Created in Master PDF Editor - Demo Version

نام کتاب : ابریشم و عشق

نویسنده : فاطمه ایمانی

« رمان سرا »

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نه اندوهی در چشمانم

ونه ملالی در سر انگشتانم

که نامت را می نویسم...

چشم هایم

در پیله ای از ابریشم وعشق

خواب تورا می بینند

شاید نخستین دیدارمان

امروز باشد

با سلامی در سکوت...

****

فصل اول) بهراد

نگاهمو از نقشه ی لوله شده ای که روی صندلی جلو کنار کیف لپ تاپم گذاشته بودم گرفتم وبه جاده خیره شدم.مدتها می شد که واسه یه مسافت طولانی رانندگی نکرده بودم.

به حدی ذهنم درگیر ماجراهای این چند وقت اخیر بود که نمی تونستم رو جاده وطبیعتش تمرکز کنم.کجا داشتم می رفتم وقرار بود با چه چیزی روبرو بشم چندان مهم نبود.چیزی که واسه م اهمیت داشت برآورده کردن آخرین خواسته ی بابا بود.

قبل از پروازم از بخارست به ایران،مامان باهام تماس گرفت.مثل اینکه حال بابا ایندفعه خیلی بد شده بود ودکترها علنا جوابش کرده بودن.دیگه شیمی درمانی هم بی فایده بود.

فکر اینکه امکان داره به زودی بابا رو از دست بدم باعث شد یک آن به خودم بیام وببینم واقعا کجای این دنیا وایستادم وچقدر از داشته های با ارزشم تو زندگی دورم.بابا برام بدون شک با ارزش ترین چیزی بود که داشتم.منم مثل هرپسر دیگه ای مهم ترین سرمایه وپشتوانه م حضور پدرم بود.

اما برام در کنار همه ی اینا یه افتخار عمیق قلبی وجود داشت.اینکه پسر استاد همایون صدر نائینی طراح بزرگ فرش ابریشم بودم.

بابا واسه م بیشتر از هرکسی تو زندگی قابل احترام وستایش بود.نه به خاطر فقط هنرش.اون یه جورایی برام الگو بود.

با اینکه حدود دو سالی می شد به خاطر دخالتهای مامان واسه خودم یه خونه ی مجردی تهیه کرده ومستقل شده بودم،اما هنوز خودمو به خونواده م به خصوص بابا وابسته می دونستم.

این زندگیه مجردی هم یه بهونه بود واسه لاپوشونی کارهایی که هر مرد جوونی با استفاده از امکاناتی که در اختیارش هست می تونه انجام بده.البته من هرگز پامو از گلیمم درازتر نمی کردم.اما خب اون خونه واسه گاهی لب تر کردن با رفقا و داشتن آزادی بیشتر جای خوبی بود.از گیر دادن های مامان هم دیگه خبری نبود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

لااقل واسه من که پا به بیست وهشت سالگی گذاشته بودم و تودنیای کار حرفه ایم واسه خودم کسی بودم دیگه دوره ی این سخت گیری های مادرانه گذشته بود.

حدود سه سالی می شد که به عنوان کارشناس در بخش تحقیقات هواشناسی موسسه ی ژئوفیزیک دانشگاه تهران مشغول به کار بودم.وزندگیم خلاصه شده بود تو سفرهایی که به مراکز و ایستگاههای هواشناسی کشور داشتم وبه عنوان مدرس در طرح پودمانی آموزش کارورز وکار آموز این رشته خدمت می کردم.

البته گهگداری هم سفرهایی به خارج از کشور برای شرکت در جلسات وکنفرانس های بین المللی به پستم می خورد.که سفر اخیرم به بخارست یکی از همونا بود.

وقتی از اونجا برگشتم یک راست به خونه ی پدریم سری زدم ومامان مثل همیشه با کلی غرغر ازم استقبال کرد.

بهناز خواهر بزرگترمم اونجا بود وطبق معمول داشت با دوتا وروجکش درسا ودنیا سروکله می زد.بعضی اخلاقاش درست عین مامان بود.واین منو واسه آینده ی اون دوتا نگران می کرد.

داریوش شوهر خواهرمو برخلاف انتظارم اونجا ندیدم.واز ندیدنش هم ناراحت نشدم.زیاد باهاش راحت نبودم.اختلاف سنی ده ساله وطرز فکر متفاوتمون باعث این فاصله بود.

بابا مثل همیشه پشت میز کارش ایستاده و از زوایای مختلف به نقشه ای که کشیده بود نگاه می کرد.خیلی لاغر شده بود. وپوست صورتش به خاکستری می زد.

با دیدنم لبخند نیمه جونی روی لبش اومد

_بلاخره اومدی پسر.

بغض ناخودآگاه به گلوم نشست وصدامو دورگه وخشن کرد.

_سلام بابا.

دستاشو باز کرد و من دوباره همون بهراد پنج ،شش ساله شدم و به آغوشش پناه بردم.با این تفاوت که این بار بدن نحیف وچهره ی شکسته ی اون بین دستا وآغوش من پنهون شد.

سرشو بالا گرفت وبا لذت بهم نگاه کرد.

_منتظر برگشتنت بودم.باید واسه م یه کار کنی.

آب دهانمو قورت دادم تا این بغض لعنتی دست از سرم برداره

_چه کاری؟

منو به طرف میز کارش کشوند

_این نقشه رو می بینی...دیگه تقریبا تموم شده.باید اینو به دست یه استاد فرش باف تو کاشان برسونی.دوست دارم آخرین طرحمو،استاد رحیمی ببافه.این فرش رو واسه نمایشگاهی می خوام که قراره سازمان میراث فرهنگی به افتخار آثارم تو این سی ساله ی اخیر، برگذار کنه.دلم می خواد تازنده ام این نمایشگاهو ببینم وخودم توش حضور داشته باشم.این اثر هم میشه آخرین کارم ویه جورایی امضای پای این تلاش سی ساله م.

به نقشه ی فرش نگاهی انداختم.خودم تا حدودی از اون سر در می آوردم.زمینه وحاشیه بر اساس نقشه ی مرسوم فرش کاشان بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

ترنج مرکزی با نقش هندسی لوزی شکل متمایل به بیضی از تعداد زیادی ترنج متحد المرکز درست شده بود واسلیمی های گل دار در تمام سطح زمینه وجود داشت.حاشیه ی اصلی هم به عادت همیشه شامل نقش های درشتی بود.

_تار وپودش هم قراره از ابریشم باشه؟

_آره هم پرز، هم تار وپود.رنگ نخش هم از رنگای طبیعیه.با آقای شریفی که از دوستای قدیمی ویکی از کارکنان خانه ی فرش توکاشانه صحبت کردم.قراره واسه تهیه ی مواد اولیه کمکت کنه.یه فرش نه متریه...ببینم بهراد میتونی برام اینکارو بکنی؟

نگاه غمگینی به چشماش انداختم وبا خودم گفتم(می تونم نکنم بابا؟...این آخرین خواستته)

به سختی سرمو تکان دادم و اون به حرفش ادامه داد

_مزاحمت زیادی برات ندارم.فقط میری کاشان وبا استاد رحیمی قرارداد می بندی.قرار شده آقا شریفی همه چیو آماده کنه...موقع بستن قرار داد هرجور که استاد خواست باهاش راه بیا.اما تاکید کن فرصتمون کمه.گره اول رو که زدن تو برگرد.من خودم تلفنی از شریفی می خوام دنبال کار بافت فرش باشه.

خیلی بی مقدمه گفتم:شما نگران نباش.من خودم رو کار نظارت می کنم.

بابا با نگرانی پرسید

_پس ماموریت های کاریت چی میشه؟

_یه جوری حلش میکنم...شاید با استاد علی اکبری حرف زدم وازش خواستم ماموریت های این دو سه ماهه ی اول سال رو برام نزدیک تر وکوتاهتر انتخاب کنه تا بتونم برسم هفته ای یه بار به کاشان سر بزنم.

زیر لب با خشنودی زمزمه کرد

_خیلی خوبه .خیالمو راحت کردی...فقط بهراد جان هر طور میتونی راضیش کن مهلت تحویل کارش رو کمتر کنه.من فرصت چندانی ندارم.

_بابا

اعتراض خودخواهانه ام لبخند غمگینی رو به لبش آورد

_میتونم از این حقیقت فرار کنم یا حتی نادیده ش بگیرم؟

برای اینکه این بحث نا امید کننده رو عوض کنم ناشیانه پرسیدم

_حالا چرا استاد رحیمی؟

با کمی مکث گفت:اینو بهش بدهکارم...قول داده بودم آخرین طرحمو اون ببافه.

نقس عمیقی کشید واز کنارم گذاشت تا روی تختش بشینه.من همونطور مات پشت میز ایستادم ومتفکرانه به نقشه خیره شدم.نمی خواستم باور کنم این آخرین طرح اونه.

زانتیای نقره ای رنگی ازم سبقت گرفت وبدجوری جلو ماشینم پیچید.باعث شد فرمون رو بی اختیار کج کنم وماشین کمی انحراف به راست پیدا کنه

_ای بر پدرت...

صدای زنگ تلفن همراهم ادامه ی فحشمو تو دلم نگه داشت

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_الو بگو

صدای هرهر خنده ی کوروش بی اختیار لبخند به لبم آورد

_من کشته مرده ی این آداب معاشرتتم...قدیما یه سلام احوالپرسی رسم بود به گمونم.

_ببین آقاپسر خوب ومودب من الآن تو جاده م.زود حرفتو بزن.چون نمی تونم حواسمو به رانندگیم جمع کنم.

_توجاده؟!!...کجا داری می ری؟

ازیه پراید مشکی سبقت گرفتم و واسه راه دادنش به نشانه ی تشکر بوق زدم

_تو راه کاشانم.

_ماموریت داری میری؟

_آره ...اما یه ماموریت شخصی

با نگرانی پرسید

_اتفاقی افتاده بهراد؟

این نگرانی وجدی شدن اصلا به کوروش نمی اومد.اون صمیمی ترین دوستم والبته همکارم بود

_چیز خاصی نیست...دارم می رم با یه استاد بافنده ی فرش تو کاشان قرار داد ببندم.پدرم ازم خواسته.

_ای بابا...پس چرا اینقدر بی خبر؟...میگفتی ماهم در رکابت می بودیم.

_دلت خوشه ها کوروش .تو این مهدوی رو نمی شناسی؟واسه جور شدن مرخصی خودم کلی بالا پایین زدم.حالا یه کاره میومدی توهم درخواست می دادی دیگه عمرا واسه منم راضی می شد؟در ضمن من کارم مشخص نیست چند روزی طول بکشه اگه میومدی از کار وزندگی می افتادی...راستی ماموریتی چیزی به پستت نخورده؟

_فعلا که نه.البته یه دوره ی دو روزه تو زنجان بود که تا پیشنهاد شد آقای چای شیرین رو هوا زدش.

باحرص نفسمو فوت کردم

_خوبه دیگه...هرچی ماموریت نزدیک وکوتاه مدته این نوری باید بره.

کوروش با لحن بامزه ای گفت:آخ خ خ گفتی...نمی دونی واسه جورشدنش چطور جلو اساتید پاچه خواری میکرد.حقا که لقب چایی شیرین برازنده شه.

از آینه جلو متوجه ی حرکت یه سمند سفید که به نظرم گشت نامحسوس اومد، شدم

_ببین من نمی تونم دیگه صحبت کنم.رسیدم بهت زنگ می زنم.

_باشه خداحافظ.

گوشی رو سریع رو صندلی کناری پرت کردم.سمند اومد وازم سبقت گرفت.ظاهرا اشتباه کرده بودم.

حوالی یازده صبح بود که وارد کاشان شدم.قبلا یه چند باری اینجا اومده بودم و کمی هم خیابونها رو می شناختم.

پرسان پرسان با آدرسی که از آقای شریفی داشتم خونه شون رو پیدا کردم.یه خونه ی ویلایی قدیمی بود.زنگ رو زدم و بدون اینکه کسی جوابی بده منتظر موندم.چند لحظه بعد پسر بچه ی هشت،نه ساله ای اومد درو باز کرد

_بله بفرمایین.

_سلام عمو جون...اینجا خونه ی آقای شریفیه؟

با لبخند سر تکان داد ومنتظر به چشام خیره شد

_خودشون هستن؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_نه...رفته سر کار.

زن مسنی با چادر گل دار جلوی در اومد

_بفرمایین آقا کاری داشتین؟

_راستش من امروز با آقای شریفی قرار داشتم.اما هرچی به گوشیشون تماس میگیرم جواب نمی دن.

_با کدوم شریفی؟...پسرم یا پدرش؟آخه احسان صبح ها دادگاه داره،گوشیش معمولا خاموشه.

به حالت نفی سر تکان دادم

_نه منظورم آقای شریفی بزرگ هستن.

_متوجه شدم...راستش صبح گفت یه جلسه ای تو خانه ی فرش دارن که طول میکشه.فکر نمی کنم بتونین تا قبل از ظهر موفق به دیدنش بشین.شما آقای؟

با ناراحتی سرم رو پایین انداختم

_صدر هستم.پسر یکی از دوستای آقای شریفی.

_واقعا شرمنده ام.مثل اینکه پیش شما بدقول شد.

_خواهش میکنم این چه حرفیه...اگه ایرادی نداره من همینجا تو ماشینم منتظرشون می مونم.

تعارف زد

_تشریف بیارین داخل.

به طرف ماشین رفتم

_نه مرسی مزاحمتون نمی شم.

سوارشدم وصندلیمو خوابوندم.احتیاج شدیدی به یه چرت کوچیک داشتم.

صدای برخورد دستی به شیشه ی ماشین باعث شد چشمامو باز کنم.مرد مسنی همراه اون پسر بچه داشت با لبخند نگاهم میکرد.

چشمامو مالیدم .با کوفتگی مختصری که تو بدنم احساس می کردم درو باز کردم.

_سلام آقای شریفی

_سلام پسرم خوش اومدی...از حاج خانوم شنیدم کلی اینجا منتظر موندین.پیشتون خجالت زده شدم.

با لبخند نگاهش کردم .ریش یک دست سفید وصورت مهربونی داشت.

_این چه حرفیه...اتفاقا این منم که شرمنده م.براتون مزاحمت ایجاد کردیم.

دستش رو پشتم قرار داد ومنو به طرف در خونه راهنمایی کرد.

_تا باشه از این زحمتا.استاد به گردن ما بیشتر از این حق دارن...بفرمایین داخل در خدمتون باشیم.

_نه مرسی من دیگه تو نمی یام.فقط اگه میشه آدرس استاد رحیمی روبدین رفع زحمت کنم.

لبخند پدرانه ای زد وگفت:عجله نکن جوون...حاج خانوم تدارک ناهار دیدن.یه لقمه غذا باهم میخوریم وبعدش می ریم سراغ آقای رحیمی.

_آخه اینجوری که...

حرفمو با مهربونی قطع کرد

_نترس نمک گیرت نمیکنه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

سرمو با خجالت پایین انداختم ویالله گویان وارد شدم.همسر آقای شریفی جلو اومد ودوباره سلام واحوالپرسی کرد.

نگاهی به اون خونه ی قشنگ وحیاط بزرگش که پر از گل محمدی بود انداختم.عطر غنچه های باز شده هوش از سرم می برد...باز هم اردیبهشت ومثل همیشه فصل گلابگیری بود.

با راهنمایی آقای شریفی از پله ها بالا رفتم و وارد خونه شدم.مرد تقریبا جوونی جلو آمد وباهام دست داد.به نظرم اومد ازم چندسالی بزرگتر باشه.آقای شریفی مارو به هم معرفی کرد.

_پسرم احسان...ایشونم آقای صدر،پسر استاد صدر بزرگ

با اون دوباره دست دادم وصمیمانه گفتم:بهرادم.

خیلی رسمی گفت

_از آشنایی باهاتون خوشبختم.

به نظرم زیادی اتو کشیده اومد.شایدم تصورش این بود که ازم خیلی بزرگتره.که البته بعد از چیزی که آقای شریفی گفت متوجه شدم تصورش پربیراه هم نبوده

_این آقا پسر مهربونم که می بینین کیان،نوه ی من وپسره احسانه.

چشمام از تعجب گرد شد.اصلا به پسر آقای شریفی نمی اومد بچه ای به این سن داشته باشه.

سعی نکردم مثل احمق ها بهشون زل بزنم.خیلی عادی سرتکون دادم و دست نوازشی روی موهای کیان کشیدم.

بعد از خوردن ناهار خوشمزه ای که حاج خانوم تدارک دیده بود یه استراحت کوتاه کردیم وبلاخره راهی خونه ی استاد رحیمی شدیم.

ماشین رو سر یه کوچه ی تنگ وپر رفت وآمد پارک کردم.به نظرم اومد این منطقه زیادی شلوغه.

آقای شریفی بی مقدمه گفت:اسم این محل لَتحره.خود مردمش میگن لتر.دلم نمی خواد حرف نا مربوطی در موردشون بزنم.اما درگیری ونزاع خیابونی تو این محل زیاده...ولی آدمای با مرامی هستن.لااقل ما درب جوشقانی ها باهاشون مشکلی نداریم.

لبخند عجولانه ای زدم وبدون اینکه در مورد حرفاش قضاوتی داشته باشم همراهش شدم.انتهای کوچه جلوی یه در کرم رنگ ایستاد وزنگ زد.

صدای کشیده شدن دمپایی رو سنگ فرش حیاط وبعد صدای ناپخته ای که پرسید

_کیه؟

_بی زحمت درو باز کنید.

یه پسر نوجوون چهارده،پونزده ساله که تازه پشت لبش سبز شده بود درو باز کرد وبا تردید نگاهمون کرد

_با کی کار دارین؟!

آقای شریفی تسبیح دانه یاقوتیشو داخل جیبش گذاشت و گفت:

_با بابات کار داریم...بگو اسدالله شریفی...خودش می شناسه.

پسرک سری تکان داد وبرگشت.

با نگرانی پرسیدم

_در این مورد باهاشون از قبل هماهنگی نکردین؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_نه...آخه از آقای رحیمی مدتها میشه بی خبر بودم.به خود استاد هم گفتم فکر نمی کنم دیگه سفارشی قبول کنه...از رفقا شنیدم خودشو بازنشسته کرده.

_بفرمایین داخل.

صدای پسرک باعث شد نگاه متعجبمو از آقای شریفی بگیرم وبه درخونه بدوزم.

مرد میانسالی هم همراهش بود

_سلام شریفی جان خوش اومدی...بفرما.

همراه آقای شریفی وارد شدم واستاد با گرمی ازما استقبال کرد.

چهره ی تقریبا ظریف وریز نقشی داشت.موهای جلوی سرش کم پشت بود و یه خط اخم عمیق بین دو ابروش وجود داشت.به نظرم در کل مسن تر از سنش دیده می شد.

آقای شریفی با دست منو نشون داد وگفت:ایشون آقا بهراد،پسره استاد صدر هستن...استاد روکه میشناسی؟

استاد رحیمی تکان خفیفی خورد

_مگه میشه نشناسمش...حالشون چطوره؟خوبن؟

با ناراحتی سرمو پایین انداختم

_والله چه عرض کنم.

_آقا یوسف مهموناتو چرا تو حیاط نگه داشتی؟

سر بلند کردم وبه زنی که تو چارچوب در ورودی قرار گرفته بود خیره شدم.به نظرم اومد همسرش باشه.استاد رو به ما کرد وگفت:شرمنده م...بفرمایین تو.

وارد یه راهروی باریک شدیم وبعدش اتاق کم نوری که با یه دست مبل راحتی،یه جفت فرش دست بافت شش متری وتلویزیون کوچیکی پر شده بود.

با تعارف مجدد استاد نشستیم.واعضای خانواده ش که تا اون لحظه فقط شامل پسر نوجوون وهمسرش می شد به ما ملحق شدند.

استاد رحیمی با بی قراری پرسید

_نگفتی پسرم حال پدرتون چطوره؟

با کمی مکث گفتم:فعلا خوبه اما...

آقای شریفی حرفم رو قطع کرد

_راستش رحیمی جان مارو استاد فرستاده ومی خواد یه کاری براش انجام بدی.

خط اخم بین دو ابروی استاد کمی محو شد وبا تعجب نگاهمون کرد

_چه خدمتی ازم بر می یاد؟!!

اینبار من رشته ی صحبت رو به دست گرفتم

_قراره یه نمایشگاه به خاطر کارهای بابا برگزار بشه .که یه جورایی از خدماتی که تو این سالها به این رشته وهنر داشته قدر دانی شه.بابا هم مایل بود به عنوان حسن ختام کارش آخرین نقشه ای رو که کشیده بافته شه.اونم فقط به دست شما.

_اما من...آخه چرا من؟!!

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

از سر ندانستن سر تکان دادم

_نمی دونم.فقط بهم گفت اینو به شما مدیونه.وقول داده بوده آخرین طرحشو شما ببافین.

قبل از اینکه استاد جوابی بده صدای سلام گفتن ضعیفی وبعد ورود دختر جوون وباریک اندامی که سینی چای رو تو دستاش گرفته بودبا عث شد ناخود آگاه سرمو بالا بگیرم وبهش زل بزنم.

یه چادر گل دار سفید سرش بود که به زیبایی صورت سبزه وریز نقشش رو قاب گرفته بود.قد بلند به نظر می رسید وخیلی آروم وبا اطمینان قدم بر می داشت.

چای را اول جلوی آقای شریفی گرفت وبعد از اینکه به استاد تعارف کرد به طرف من چرخید.لبخند محوی روی لباش بود ونگاهش انگار با من هزار سال آشنا.

آروم سر تکان داد وسینی را جلوم پایین آورد.بی اختیار دست پیش بردم وفنجانی چای برداشتم.وتا به خودم بیام اون مثل یه نسیم خنک بهاره از کنارم گذشت وبه طرف مادرش رفت.

باورم نمی شد از دیدنش اینهمه تحت تاثیر قرار بگیرم.اون نه زیبایی خاصی داشت نه اونقدر جالب توجه بود که بخواد از بهرادی که به قول کوروش سر وگوشش حسابی می جنبید دلبری کنه.واقعیتش این بود که اصلا دلم رو هم نبرده بود فقط نمی دونم چرا برام اینقدر آشنا میومد...کجا دیده بودمش؟!!

هیچی به ذهنم نمی رسید.با ناامیدی سرتکان دادم وزیر چشمی اونو که کنار مادرش نشست تحت نظر گرفتم.

صدای استاد باعث شد به طرفش برگردم

_اما پسرم من نمی تونم این کارو بکنم.

بی اختیار پرسیدم

_آخه چرا؟!!...من هر مقدار دستمزدی که بخواین پرداخت می کنم.

دستهاشو جلو آورد وزیر رو کرد

_ای کاش می تونستم اما اینا دیگه توانایی ندارن حتی یه گره بزنن...جفت مچ دستهام آرتروز دارن.دو سالی میشه دیگه کار نمی کنم.

اون جمله ی آخری رو با ناراحتی گفت وسرشو پایین انداخت

_اما بابا خیلی به این قضیه امید وار...

بقیه ی جمله مو با دلخوری خوردم.اما نمی تونستم به همین آسونی سکوت کنم.نفس عمیقی کشیدم وادامه دادم

_راستش استاد برای من گفتن این موضوع خیلی سخته.اما...بابا داره روزای آخر زندگیشو میگذرونه ودیدن این فرش هم آخرین خواسته ی اونه

بغض به گلوم فشار آورد و باعث شد دوباره سکوت کنم.

_خیلی دلم میخواست...اما من از خودم مطمئنم دیگه توانایی بافتن ندارم.

آقای شریفی گفت:این همش تقصیر کم کاریه منه.باید از قبل با آقای رحیمی هماهنگی می کردم تا شما اینهمه راهو...

_من اون فرش رو می بافم.

آقای شریفی ناخودآگاه سکوت کرد.همگی مون با تعجب به طرف اون دختر چرخیدیم

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_گلاره!!

لحن توبیخ گر وپراز سرزنش آقای رحیمی باعث شد کمی جابخورم.اما گلاره حتی یه ذره هم از جاش تکان نخورد.هنوزم اون لبخند مطمئن وحالا به نظرم یه جورایی مهربون رو لبش بود

_بابا من اون فرشو می بافم.

_تو تجربه شو نداری

_ولی نقشه خونیم حرف نداره...اینو خود شما گفتین.

آقای رحیمی با نا امیدی سر تکان داد

_استاد قبول نمی کنه.

_اگه این استاد بفهمه من از پدرم خیلی بهتر می بافم چی؟

واقعا از این همه جسارت واعتماد به نفس دهنم باز مونده بود.

آقای شریفی دخالت کرد

_فکر نمی کنم استاد صدر همچین ریسکی کنه.

استاد رحیمی نگاه گذرایی به گلاره انداخت و رو به من گفت:تجربه ی اون در حد بافتن قالیچه وسجاده ست.اما من بهش اعتماد دارم.اون درست میگه کارش از من خیلی بهتره.

_بابا!!

اینبار لحن گلاره با سرزنش همراه بود.رو به من کرد وخیلی جدی گفت:مطمئن باشین می تونم اون فرش رو ببافم.

با تردید نگاهش کردم

_آخه مسئله اصلا این نیست.راستش پدرم میخواست اقای رحیمی اون فرش رو ببافه.

_اینکه مشکلی نیست با پدرتون تماس بگیرین و ازش بپرسین شرایط جدید رو قبول میکنه یا نه.

به نظرم اومد خیلی مسائل رو ساده می گیره.ابرویی بالا انداختم وبا تمسخر نگاهش کردم.

_به فرض که پدرم با این موضوع کنار بیادوقبول کنه کس دیگه ای اون فرشو ببافه.به نظرتون شانس انتخاب شما بین اینهمه استاد بافنده ی فرش تو این شهر چقدره؟

بازهم همون لبخند پر از اطمینان وصمیمی، ونگاهی که انگار داشت بهم القا می کرد،تو اشتباه میکنی.

_خیلی زیاد...من تو کمترین زمان سفارش رو تحویل می دم.

آقای شریفی گفت:صحبت از یه فرش ابریشم نه متریه دخترم.

_باشه اما من به مهارتم ایمان دارم...اگه اون فرش رو تو کمتر از دوماه تحویل دادم چی؟

استاد رحیمی اعتراض کرد

_گلاره رویایی فکر نکن...حساب کردی تو هر روزش باید چند هزارتا گره بزنی؟

_من می تونم بابا...نگران نباش.بذار آخرین خواسته ی استاد برآورده شه.

مادرش با تردید سربلند کرد وگفت:منم کمکش می کنم.

دیگه کسی چیزی نگفت ومن نگاه بی طاقتم رو از چند جفت چشمی که منتظر به دهنم خیره بودند گرفتم وبا خودم فکر کردم باید با بابا تماس بگیرم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

وقتی موضوع رو فردای اون روز باهاش درمیون گذاشتم بیشتر از هرچیزی انتظار داشتم از شنیدنش ناراحت بشه اما اون برخلاف تصورم پشت گوشی خندید وهمون خنده ی ریز وشادش لبخند رو به لبم آورد

_به چی می خندین بابا؟

_به دور تکرار این زندگی.

باکنجکاوی پرسیدم

_نمی خواین بیشتر توضیح بدین؟

_همه چی برمی گرده به یه خاطره ی خیلی دور...حدود بیست وپنج سال قبل...اونروز هم یه جوونی مثل همین دختر خانومی که تو ازش حرف زدی با جسارت پا جلو گذاشت وخواست طرحی رو که برای کشیدنش کلی وقت وانرژی گذاشته بودم ببافه.چون استادش نمی تونست و وقت نداشت.خب اگه من مثل الآن از هرچی شهرت ومحبوبیت تو این هنر سیر بودم بی برو برگرد به نگاه مطمئن اون جوون اعتماد می کردم وفرش رو می دادم تا ببافه.اما در نهایت نه غرورم اجازه داد نه کسی که قرار بود فرش براش بافته شه گذاشت اون پسر جوون این کارو بکنه.نقشه رو به یکی دیگه دادیم و اون اینقدر امروز و فردا کرد که نه تنها کارش خیلی دیر تموم شد بلکه وقتی فرش رو دیدیم کاملا از دور داد می زد دو دست بافته شده.وبراش زحمت زیادی نگذاشتن...نتیجه ی کار ر و که دیدم بی چک وچونه رفتم سراغ اون جوون وازش عذر خواهی کردم.وقول دادم بهترین کارمو هم بدم اون ببافه.اما اون جوون که همین استاد رحیمی ما باشه گفت بهترین کار رو نمی خواد...آخرین کارو میخواد.ومنم قبول کردم.

البته بعداز اون ماخیلی باهم کار کردیم واون فرش های زیاد ی رو با نقشه هایی که من کشیدم بافته. اما وقتی از اصفهان مهاجرت کردیم وساکن تهران شدیم خود به خود ارتباطمونم قطع شد، بدون اینکه قولی که بهش دادم از یادم بره.

نفس بلندی کشید وادامه داد

_حالام که به اینجا رسیدیم ،من آخرین نقشه ی زندگیمو کشیدم اما اون نمی تونه ببافه.ودخترش ...

دوباره خندید وبرای چند لحظه سکوت کرد.به خودم جراتی دادم وپرسیدم

_نگفتین بلاخره من چیکار کنم؟

بابا انگار داشت واسه خودش زیر لب زمزمه می کرد

_دلم می خواد فرشی که با دستای اون دختر جسور بافته می شه رو ببینم ولمس کنم.

پس راضی بود.یا لااقل از حرفاش اینطور برداشت کردم که میخواد اون نقشه رو گلاره ببافه.

هه...گلاره...چه زود هم با اسمش صمیمی شده بودم.هنوزم حرفای جسورانه ش واون لبخند مهربونش تو ذهنم مدام تکرار می شد.

خب باید قبول می کردم یه جورایی خاص بود.اما اینکه از لحاظ احساسی بخواد درگیرم کنه...نه...دخترهایی به مراتب زیباتر از اون تو زندگیم می اومدن ومی رفتن ومن هیچ وقت دلبسته شون نمی شدم.اگه گوش شیطون کر کسی هم به دلم بند می شد بلافاصله یه سوال مسخره می اومد تو ذهنم که (بهراد سهم تو از رندگی اینه؟)و واقعا چقدر زیاده خواه ومغرور بودم که بلافاصله جواب نه می دادم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

گاهی احساس می کردم دارم از دیگرون سواستفاده می کنم.فرقی هم نداشت طرف مرد باشه یا زن.مهم این بود منافع من به خطر نیفته وبه قول کوروش خیلی از خود متشکر بودم که اگه شکستی هم تو یه رابطه داشتم خودمو هرگز مقصر ندونم...واقعا شخصیت مزخرفی داشتم

ذهنم دوباره به طرف گلاره پرکشید وطرح اون لبخندهای لعنتی که دست از سرم بر نمی داشت.باید تصمیم بابا رو با خونواده ی رحیمی درمیون می گذاشتم.

وقتی به آقای شریفی همه چیو گفتم خیلی خوشحال شد وخواست هرچه زودتر این خبرو بهشون بدیم.

اما من با شیطنت مانع شدم وته دلم گفتم(بذار یکم دیگه صبر کنه و مزه انتظار رو بچشه...نباید خیال کنه راحت تونسته به خواسته ش برسه)

با آقای شریفی از کارگاه فرش بافیش و دار فرشی که برای اون دختر به پا کرده بود،دیدن کردم.و همون جا هم رنگ وجنس نخ هارو که از ابریشم بود بررسی کردم.

بنا به نقشه،زمینه ی فرش سفید عاجی بود ورنگ نخ ها هم عموما از خاکستری،قهوه ای،توتونی،عاجی وسیاه تشکیل می شد.

همه چیز در ظاهر عالی بود اما دوایراد اساسی داشت.اول اینکه،کارگاه محل پر رفت وآمدی بود وعموماً هم مردها بیشتر از زن ها بودند.واین کار رو برای گلاره ی جوون سخت می کرد.شاید هم من خیال میکردم براش سخت به نظر می یاد.

دوست نداشتم این فرش زیر نگاه اینهمه آدم بافته شه...به خودم تشر زدم(دروغ نگو بهراد...تو دوست نداری اون زیر نگاه اینهمه مرد فرش ببافه...خب چرا؟مگه نمی گی بهش احساسی نداری؟)

نه من واقعا بهش هیچ حسی نداشتم.فقط کمی غیرتی با این موضوع داشتم برخورد می کردم.شاید چون برام آشنا می زد، به حساب همون نمی خواستم اینجا کار کنه.

و اون دلیل دوم،که قانع کننده تر بود(مسافت راه).

فکر نمی کردم استاد رحیمی اجازه بده گلاره هرشب ساعت هشت این مسیر رو تنها تا خونه بره.

آقای شریفی پرسید

_خب نظرتون چیه؟راضی هستین؟

خیلی رک گفتم:هم آره ...هم نه.

جاخورد وبا بهت نگاهم کرد.

_آخه چرا؟!!

این چرا برای اون (نه)بود که خیلی قاطعانه به زبون آورده بودم.

_خب کارگاه شما محیط خوبیه اما من دنبال یه جای آروم تر وکم رفت وآمدتر می گردم.

آقای شریفی سعی کرد قانعم کنه.

_اما اکثر کارگاه ها همین قدر پر رفت وآمدن.

منظورش این بود که جای خلوت تر نمی تونه پیدا کنه.

_خب شاید بهتره به جای کارگاه دنبال یه خونه باشیم.

_اما این هزینه برداره

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_کیفیت کار بیشتر از هزینه برام اهمیت داره.

جوابم کمی مغرورانه بود.حالا انگار امکانات مالیم چقدر بود که بخوام اینقدر راحت ،مثل ریگ پول خرج کنم.خودم رو با این دلیل که هدفم برآورده کردن آخرین خواسته ی بابا به بهترین وجهه،راضی کردم.

آقای شریفی با ناراحتی پرسید

_دنبال چه جور جایی هستین؟

مطمئن بودم به خاطر حاضر جوابیم واینکه تعارف گونه بامسئله برخورد نکردم ازم دلخوره.خب باید احترام ریش سفیدش رو نگه می داشتم.کمی نرمش تو لحنم به خرج دادم وگفتم:یه خونه ی ویلایی تقریباً نزدیک همون محل که توش زندگی میکنن..دنبال بزرگ وجادار بودنش نیستم.فقط نورگیر باشه وفضای مناسبی برای گذاشتن دار قالی...منوببخشید آقای شریفی واقعاً براتون جز دردسر چیزی نداشتم.انشالله بتونم از خجالتتون در بیام.

چیزی نگفت.شاید اون هم تصمیم گرفته بود که بی تعارف برخورد کنه.

قرار شد بعد از گرفتن خونه خبر رو به خانواده ی رحیمی بدیم.فکر نمی کردم لااقل تا دو روز آینده چنین اتفاقی بیفته.

به هتلم برگشتم ومثل روز قبل منتظر تماس آقای شریفی شدم.شب حوالی ساعت ده بود که تماس گرفت وگفت خونه ی مورد نظرمو پیدا کرده.دروغ نبود اگه بگم حسابی جا خوردم.خب انتظار داشتم بیشتر از اینها طول بکشه.قرار شد صبح از خونه دیدن کنیم واگه من راضی بودم برای اجاره ش قول نامه بنویسیم.

از اون خونه چیزی تو ذهنم تصور نکرده بودم.اما وقتی آقای شریفی در کوچیک سبز رنگش رو با یه کلید وا کرد و وارد شدیم.دهنم از تعجب باز موند.و همون حس آشنا باعث شد از ترس تکان بخورم.به خدا قسم من این خونه رو قبلا دیده بودم...اما چطوری؟!!!...

نگاهم به در چوبی واون شیشه های کوچیک رنگی خیره شد.حوض لوزی شکل وسط حیاط وفواره ای که به نظر سرش شکسته بود.با اون گلدان های شمعدانی هفت رنگ دورش ،جلو چشام بودن وباغچه های دو طرف حیاط پر از گل محمدی ...وجالب اینجا بود که عطرش برام به طرز دردآوری آشنا بود.

احساس می کردم باید کنج دیوار یه دوچرخه ی کوچیک قرمز رنگ که روی جفت فرمون هاش نوارهای رنگی آویزونه افتاده باشه.اما اون دوچرخه اونجا نبود.

نگاهمو با حیرت دور حیاط چرخوندم وبی اعتنا به آقای شریفی از پله ها بالا رفتم.در ورودی قفل بود.تا اون به خودش بجنبه دستمو دو طرف گیجگاهم حایل کردم و با کنجکاوی به شیشه ی قرمز رنگی چسبیدم.

_بذارین درو براتون باز کنم.

به سختی خودمو کنار کشیدم و اون سریع درو باز کرد.اولین چیزی که به مشامم خورد بوی ماندگی وگرد وخاک بود.بی اختیار عطسه کردم وبا خودم گفتم(باید بدم یکی تمیزش کنه)

یه هال تقریباً بیست متری بود که با دوپنجره ی بزرگی که داشت نورگیر به نظر می رسید.درِ آشپزخانه درست روبروی در ورودی بود وکنارش دو تا در کوچیک که به نظرم اومد سرویس بهداشتی وحموم باشه.دو تا اتاق خواب هم سمت چپ قرار داشت.که فکر کردم اولی باید بزرگتر وروشن تر باشه.

آقای شریفی درهارو یکی یکی باز میکرد و هربار نظرمو درموردشون جویا می شد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

درنهایت پرسید.

_بلاخره پسندیدین؟

هنوزم شوکه بودم.

-آره...همینجارو می خوام.

_فردا به بچه ها میگم بیان یه دستی به سر و روش بکشن و دارقالی رو برپا کنن.

حرفی نزدم اونقدر فکرم مشغول بود که ترجیح می دادم سکوت کنم...من این خونه رو می خواستم.

عصر همون روز به دیدن خونواده ی استاد رحیمی رفتیم واینبار اونها برخلاف دفعه ی قبل آمادگی روبرو شدن با ما رو داشتن.

وقتی گلاره با لبخند درو باز کرد بی اختیار اخم کردم.نمی دونم چرا می خواستم نذارم به همین آسونی از قضیه سر در بیاره.

وقتی با تعارف خانوم رحیمی روی اون مبل های راحتی جا خوش کردیم استاد پرسید

_خب با،بابا حرف زدین؟

_بله...

کمی مکث کردم.همه شون منتظر به چشام خیره بودن.استاد با ناراحتی،خانوم رحیمی با نگرانی،پسر نوجوونش با التماس وگلاره مطمئن با همون لبخند همیشگی.

خدای من اصلا واسه این بشر چیزی به عنوان ترس ودلشوره وجود نداشت.نگاهمو به سختی ازش گرفتم وبه طرف استاد برگشتم.

_اون قبول کرد.

صدای نفس بلندی که خانوم رحیمی وپسرش همزمان از سر راحتی خیال کشیدن لبخند رو به لبم آورد.مطمئن بودم اونا به این کار نیاز داشتن.وحالا از داشتنش احساس آرامش می کردند.به خودم قول دادم نصف مبلغ قرار داد رو قبل از شروع کار بدم.

نگام بی اختیار به طرف گلاره چرخیدکه حتی به اندازه ی یه اینچ هم تو صورتش تغییر به وجود نیومده بود.

خیلی رک پرسیدم

_شما خوشحال نشدین؟!

ابرویی بالا انداخت وبا خنده سرتکون داد

_چرا خیلی...

به زبونم نیومد بپرسم(پس واسه چی اینقدر آرومی وخوشحالیتو نشون نمی دی؟)فقط عین احمق ها بهش زل زدم واون که سوال نپرسیده مو از چشام می خوند گفت:مطمئن بودم قبول میکنن.

نفسمو با حرص فوت کردم.ونگاهمو به زمین دوختم.این اعتماد به نفس زیادی عجیب بود.کمتر دختری رو تو زندگیم می شناختم که اینقدر محکم وبا اطمینان برخورد کنه.حتی اون چند تایی که به داشته هایی مثل زیباییو ثروت و تحصیلات مغرور بودن هم اعتماد به نفس اینو نداشتن.شخصیت این دختر برام شده بود عینهو یه معما که تا حلش نمی کردم آروم نمی گرفتم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

وقتی آقای شریفی از وضعیت خونه حرف زد گلاره ومادرش باذوق وشوق مسئولیت تمیز کردن اونجارو به عهده گرفتن.واستاد از اینکه مکان مناسبی رو برای بافت فرش درنظر گرفته بودم کلی قدردانی کرد.

از فردا صبح همراه اونها دنبال کارهای خونه افتادم.دارقالی که به پا شد با آقای شریفی حساب،کتاب کردم وبعد از عوض کردن قفل های خونه یه کلید برای خودم برداشتم وبقیه رو به گلاره سپردم.

دیگه فرصت چندانی برای موندن نبود، باید به تهران برمی گشتم وماموریتی که برام در نظرگرفته بودن رو می رفتم.

شب حوالی ساعت نه،نه ونیم به خونه رسیدم.با اینکه خستگی وخواب حسابی بهم فشار می آورد یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و خودمو رو تختم پرت کردم.

دلم برای اینجا حسابی تنگ شده بود.نگاهمو از وسایل مورد علاقه م گرفتم وبه طرف در برگشتم

_یا خدا...

دستمو با ترس روی قلبم گذاشتم.کوروش مثل اجل معلق جلو روم تو چارچوب در وایساده بود.

_اینجا چه غلطی میکنی عزرائیل؟

دستشو به کمرش زد وبا عشوه گفت:ایششش ...خو معلومه دیگه،اومدم جونتو بگیرم

سرجام نیم خیز شدم

_از کی اینجایی؟...یعنی منظورم اینه که چطوری اومدی تو؟

_وا خب با کلید دیگه.

خیلی تلاش کردم جلوی خنده مو بگیرم

_کوروش به خدا می کشمت...کلید رو چه جوری جور کردی؟

باخنده جلو اومد و خودشو کنارم روی تخت انداخت.یکی از شلوارهای راحتیم تنش بود.

_حالا یه جوری جور کردم نمیشه بی خیال شی؟...مهم اینه دلم برات خیلی تنگ شده بود.

نوک بینی شو به موهام نزدیک کرد ویه نفس عمیق کشید

_به چه خوش بوئه...شامپوت چیه؟

هنوزم ازجوابش قانع نشده بودم وداشتم چپ چپ نگاش میکردم

_بلنداکس مشکی.

چشم هاشو ریز کرد وگفت:پس چرا من اینو تو حمومت ندیدم نامرد؟

هلش دادم اون ور وبا خنده گفتم:داری پررو میشی هاااا

_برو بابا خسیس

از جاش بلند شد.این بشر یه دیقه آروم وقرار نداشت.به گمونم بچه گی بیش فعالی داشته وکسی تشخیص نداده این طفلی هم بی دوا درمون بزرگ شده.

_نگفتی اینجا چه غلطی میکنی؟

مثل بچه ها لب ولوچه ش آویزون بود

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_به تو چه؟

به طرفش خیز برداشتم وصدامو به شوخی بالا بردم

_دیگه داری اون روی سگ منو بالا می یاری هاا...نذار کلاهمون تو هم بره.بد می بینی.

خودشو کنار کشید وبا تشر گفت:خب بابا جوش نیار می گم...با جمیله دعوام شد از خونه زدم بیرون.

جمیله مادرش بود.که فقط چهارده سالی ازش بزرگتر بود.یه زن زیبا ومهربون.وبه قول کوروش (جای خواهر)،زیباییش واقعا بی حد واندازه بود.

_باز چه غلطی کردی حیف نون؟...میمیری یه روز تن اون خدایبامرزو تو قبرش نلرزونی؟

پدر کوروش ده سالی می شد فوت کرده بود.

_تو بمیری ایندفعه دیگه تقصیر اون بود.

_خودت بمیری...مگه چی شده؟

ابروهاش تو هم گره خورد وبا دلخوری گفت:واسه ش خواستگار اومده

بی اختیار زدم زیر خنده.واون با این کار حسابی عصبانی شد

_زهرمار...خنده داره؟

_نه ...اما این ناراحتی تو آدمو به خنده میندازه...خب مرد نا حسابی میخواستی خواستگار نیاد؟جمیله خانوم فقط چهل و دوسالشه...یعنی حق زندگی نداره؟...بی انصاف نباش کوروش از سی ودو سالگی بیوه بوده.

با لجبازی نگاهشو ازم گرفت

_خب همون اوایل ازدواج می کرد.چرا حالا که وقت زن گرفتن منه؟

دیگه خداییش این یکی جوک بود ونتونستم جلو خنده مو بگیرم

_نه بابا، تازه یادت افتاده؟...چطور تا دیروز که با هزار نفر می پریدی ومادرت حرص می خورد واصرار داشت ازدواج کنی زیر بار نمی رفتی..درضمن اونروز که بابات به رحمت خدا رفت جنابعالی هیجده سالت بود.خداییش اونموقع راضی می شدی با کسی ازدواج کنه؟

_من الآنشم مخالف ازدواجش نیستم.فقط همه ی حرفم اینه که زمانش مناسب نیست.

تو جام نشستم وبهش تشر زدم

_دیگه داری دیوونه م میکنی هاا...اون بنده خدارو تو یه خونه ی خالی تنها رها کردی اومدی اینجا که چی؟غیرتی شدی کوچولو؟

دستشو تو موهای قهوه ایش فروبرد ومتفکرانه بهم زل زد.عاشق این تضاد قشنگ موهای روشن وچشم های مشکیش بودم یه جورایی خاص بود.

_برو خونه تون کوروش وسعی کن بزرگی شی...به مامانتم بگو از این مکمل های غذایی کودک برات بخره،بخوری وزودتر عقل رس شی عمو جون.

شوخیم جواب داد واخماش کم کم واشد و باخنده گفت:گم شو عوضی،واسه خودت نسخه بپیچ...در ضمن جمیله تنها نیست.خاله م اومده پیشش...

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

هلم داد اونور وبازم روی تخت افتاد.منم که دوباره داغ دلم تازه شده بود گفتم:هوی وحشی نگفتی کلیدارو از کجا آوردی؟

خودشو به خواب زد وبا بی حالی گفت:از یکی از دوست دخترات گرفتم.

یه مشت درست ودرمون حواله ی کمرش کردم

_زر مفت نزن کوروش.من دوست دخترامو اینجا نمی یارم.توکه می دونی من هرچقدرم عوضی باشم اهل اینجور کثافت کاریها نیستم .چه برسه به اینکه کلید بدم دستشون.

یهو از تخت پایین پرید ودر حالیکه کمرشومی مالید .مثل احمق ها نگام کرد

_ای بابا...پس اونی که من هفته ی پیش اینجا دیدم وقیافه ش خفن آشنا می زد،دوست دختر خودم بود؟!!

آروم آروم خودمو جلو کشیدم وبا تهدید نگاش کردم

_حالا دیگه دختر می یاری اینجا؟

به طرف در خیز برداشت

_وایسا کوروش که کشتنت برام حلال شد.

یه جیغ زنونه ی بنفش کشید واز اتاق بیرون دوید

_به جون خودت شوخی کردم.

دم در اشپزخونه بهش رسیدم ویقه شو گرفتم

_راستشو بگو کوروش از کجا آوردی؟

_آذر جون ازم خواست کلیدهاتو یه جوری گیر بیارم تا بتونه گهگداری اینجا یه سر بزنه...منم ازت کش رفتم اما بهش ندادم.

دستم رو یقه ش شل شد.با ناباوری نگاش کردم.نمی تونستم قبول کنم مامان تا این حد بخواد تو زندگی خصوصیم دخالت کنه.

_باورکن بهراد اون نیت بدی نداشت فقط نگرانت بود.

با دلخوری خودمو کنار کشیدم.مچ دستمو با التماس گرفت

_به مرگ خودم بهش ندادم.

سرمو با ناراحتی تکون دادم.وحرفاشو باور کردم.چون کوروش محال بود به دروغ مرگ خودشو قسم بخوره.

بدون اینکه چیزی بگم به طرف اتاق خوابم به راه افتادم

_یه چیزی بیارم بخوریم از این حال و هوا بیایم بیرون؟!

برگشتم ونگاش کردم

-نه من نمی خورم می ترسم خوابم سنگین بشه...تو اگه خواستی بخور...جاشو که می دونی؟

_آره اما تنهایی مزه نمی ده.بریم بخوابیم که صبح باید با قیافه ی نحس مهدوی وچایی شیرین روبرو بشیم...اوه اوه طراوتی رو یادم رفت بگم...این دختره ی جز جیگر گرفته تو این چند روز غیبتت مخمو تیلیت کرد تا سر دربیاره تو کجایی...

یه لبخند غمگین رو لبم نشست

_خب بهش حقیقتو می گفتی.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_حرفا می فرماییدهاااا...خداییش دیدن قیافه ی فضول ونگرانش که عین ذرت بو داده بالا وپایین می پرید موهبتیه که هر سی هزار سال خورشیدی یه بار نصیب آدم میشه...بس که این آدم از خود متشکره.

بازم چیزی نگفتم واونکه چونه ش واسه حرف زدن گرم شده بود پرسید

_راستی چه خبر از کاشان؟ خوش گذشت؟...قرارداد بستی؟

رو تخت دراز کشیدم

_چه خوش گذشتنی...آره بستم اونم با یه دختره هفده،هیجده ساله

_واقعا؟!!...یعنی استاد اینهمه راه تورو فرستاده که با یه الف بچه قرار داد ببندی؟

_چی بگم والله...پیش اومد.

کوروش کنارم دراز کشید.چپ چپ نگاش کردم.بی خود نبود که اینهمه تلاش کرد واسه اتاقم تخت دو نفره بخرم.نامرد فکر این روزهارو می کرد.

_حالا دختره خوشگله؟

بی اختیار فکم منقبض شد

_واسه خوشگلیش باهاش قرارداد نبستم.

سری گارد رفت

_خب چرا ترش میکنی داشش...یه چیزی پرسیدماااا

با دلخوری بهش خیره شدم.

_کوروش آدم شو.

_آخه چه نیت بدی باید پشت سوالم باشه؟خودتم که گفتی کوچیکه...واسه خاطر کنجکاوی پرسیدم دیوونه.

یکم نگاش کردم وبی مقدمه گفتم:خوشگل نیست اما بانمکه...قد بلند ولاغر وسبزه ست...چهره ی ظریفی داره وچشماشم اگه اشتباه نکرده باشم قهوه ایه سوخته ست.

کاملا به طرفم برگشت وبالبخند یه مشت آروم به شونه م کوبید.

_ای مرده شور اون چشم هیزه تو ببرن...همه ی اینارو تو یه نگاه آمار گرفتی؟

بلند بلند خندیدم

_تازه چادرم سرش بود.

_بدبخت اون جای بچه ته خجالت بکش.

بازم خندیدم اینبار اونم همراهیم کرد.

_ازشوخی گذشته فکرمو خیلی مشغول کرده...احساس میکنم می شناسمش.اما هرچی فکرمیکنم عقلم قد نمی ده.

_شاید قبلا باهاشون ارتباط خونوادگی داشتین؟

_نه بابا فکر نکنم.کاشان زیاد رفتم اما همیشه مجردی.اینکه اونو تو همین سفرها دیده باشم به نظرم بعیده.حالا این به کنار،واسه بافتن فرش ،یه خونه اونجا اجاره کردم .باورت نمیشه وقتی برا اولین بار پامو توش گذاشتم احساس می کردم زیادی برام آشناست...تاحالا شده یه جایی ویه کسی رو ببینی یا یه چیزی بشنوی وبعد احساس کنی قبلا همه شو تجربه کردی؟

کوروش فقط سرتکان داد ومن نفسم رو با حرص فوت کردم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_دقیقا بیشتر اتفاقاتی که برام اونجا افتاد همین حسو بهم می داد اینکه...

چشم های کوروش بی اختیار بسته شد وباقی حرف تو دهنم ماسید. ظاهرا خوابش برده بود.سرمو بالا گرفتم وبه سقف اتاق خیره شدم.چهره ی گلاره با اون لبخند آشنا از جلو چشام محو نمی شد.

ماموریتمون توشهر مرزی وشمالی آستارا بود.من وکوروش و نوری یا همون چایی شیرین موسسه،راهی اونجا بودیم.یه دوره ی پنج روزه بود.

فرصت نشد قبلش به بابا سری بزنم ونتیجه کارمو کامل توضیح بدم.یه چیزایی مختصر از پشت تلفن گفتم واونم برای این سفر پنج روزه و ماموریتم آرزوی موفقیت کرد.

خوشبختانه کارم تو این دوره کمی آسون تر بود.تدریس روش های محاسبه ی فشار جو رو به من داده بودن.سرفصل هاش کم اما وقت گیر بود.کوروش بیچاره هم آموزش کدهای جدید دیده بانی رو به عهده داشت.مبحثش آسون بود اما سرفصل برای تدریس زیاد داشت.

تو این سفر واقعا به همه مون خوش گذشت.آب وهوای خنک وبهاری شمال حسابی بهم روحیه داد.نه از پشه خبری بود نه بارون.درجه ی رطوبت هوا هم متعادل و خوب بود.

وقتی برگشتم بی برو برگرد به بابا اینا سر زدم.البته ایندفعه جو خونه کمی آروم تر بود.

مامان تا منو دید شروع کرد

_چه عجب شازده افتخار دادن چشممون به جمالشون روشن شه.

نگام به سنگ کاریهای براق روی لباسش افتاد وبی اختیار پوزخند زدم.عادت داشت همیشه مثل چلچراغ بدرخشه.موهاشو کوتاه کرده بود ورنگش روشن تر از همیشه به نظر می رسید.

با سردی گونه شو بوسیدم.هنوزم به خاطر قضیه ی اون کلید ها ازش دلخور بودم

_خوبی مامان؟

با طعنه گفت:باید خوب باشم؟

واقعا خسته بودم.یه لحظه پشیمون شدم از اینکه چرا یکراست اومدم اینجا...بحث با مامان اعصاب فولادی می خواست.

_تورو خدا شروع نکن...یا لااقل امروزو بی خیال شو.من تازه رسیدم.

نفس های مامان تند وعصبی شد.با دلخوری لب ورچید وروی چونه ش دو تا چروک بد افتاد.

_تو به من کی وقت می دی که شروع کنم.همیشه ی خدا از این خونه وخونواده فراری هستی.خیال میکنی نمی دونم داری تو اون خونه چه غلطی میکنی؟

خودمو روی کاناپه جلوی تلویزیون پرت کردم. وبا حرص گفتم:خب بگو چه غلطی میکنم؟...مامان چشاتو واکن.من پسرتم.یعنی تو به اندازه ی دوسال از این بیست وهشت سال به من اعتماد نداری؟...

ازشدت عصبانیت بازم لهجه ی آذریش عود کرد.مادرم اصالتا تبریزی بود.

_گیرم که کاری نمی کنی پس واسه چی خونه گرفتی؟

بغض کرد وکنارم بادلخوری نشست

_به خاطر اون زهرماری ها که میخوری یا دوستات؟...من که مانعت نمی شدم.تا حالا شده به خاطرشون سرت نق بزنم؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

ریز خندیدم وبغلش کردم

_کم نه...

سریع بینیشو بالا کشید وبا دستای سفید و تُپلیش اشکاشو پاک کرد

_اصلا حالا که خونه گرفتی باید زن بگیری

باخنده گفتم:باشیوا دولانیم.سنی آلله اَل چَک منَنن.(دورت بگردم تورو خدا دست بکش از من)

مامان لبخند مهربونی زد وبا لذت نگام کرد.

_چند روز پیش آیسان رو دیدم.ماشالله بزنم به تخته روز به روز خوشگل تر میشه...مهتاج میگفت یه چند تا خواستگار سمج وکله گنده داره ولی دختره راضی نیست.می ترسم پاجلو نذاریم این یکی هم بپره.

آیسان دختر دوست صمیمی مامان بود وپنج سالی هم ازم کوچیک تر...خوشگل و تو دل برو بود.از اونا که کوروش اگه می دید آب دهنش واسه شون راه می افتاد.

یه ماچ گنده از لپش گرفتم وگفتم:حرص نخور مامان جون،شیرت خشک میشه ...منم تلف میشم هاا

دستشو رو صورتش کشید ومنو پس زد

_گم شو اونور پسره ی گنده خجالتم نمی کشه...نیگا کن تورو خدا چقدم تف به این صورت مالیده.

ازجام بلند شدم.

_خب دیگه مثل اینکه آتش بس اعلام شد.ما بریم سراغ استاد که چشم بسته مرید شیم.

مامان نفسشو با حرص فوت کرد

_اولمیییم سنی گوروم آدام اولموسان بالام (نمیرم وببینم آدم شدی عزیزم)

با خنده نگاهمو ازش گرفتم وبه طرف اتاق کار بابا رفتم.همیشه از حرف زدن با پدرم احساس آرامش بیشتری می کردم.اون فوق العاده صبور ومهربون بود.وبهتر از هرکسی با روحیات من آشنا...

فردای اونروز با اینکه هنوز خستگی ماموریتو رو شونه هام حس میکردم راهی کاشان شدم.خدا اموات استاد علی اکبری رو بیامرزه که واقعا همه جوره باهام راه می اومد.

جلوی در سبز رنگ ایستادم و دستمو توی جیبم کردم.اما قبل از اینکه درو بازکنم.اول یه دو باری زنگ درو زدم که از اومدنم باخبر بشن.

باچرخش قفل داخل کلید و باز شدن در ،صدای آشنای کسی نگاهمو به عقب برگردوند.پسر استاد با لبخند پشت سرم ایستاده بود ودو تا نون بربری داغ تو دستاش بود.

_سلام آقای صدر حالتون خوبه؟

به گرمی دستی رو که به سمتم دراز شده بود فشردم

_بهتره بهراد صدام کنی

با خوشحالی گفت:منم امیرم...تازه از راه رسیدین؟

سر تکان دادم وهمراهش وارد خونه شدم.

_رفته بودم واسه عصرونه ی مامان اینا نون بخرم...بفرما داغ داغه.

یه تیکه از نونی که به طرفم گرفته بود کندم ویالله گویان از پله ها بالا رفتیم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

خود استاد درو برامون باز کرد

_خوش اومدی پسرم.

صورتشو با علاقه بوسیدم وبه گلاره ومادرش که پشت دارقالی نشسته بودن سلام وخسته نباشید گفتم.

چشمم به فرش نیمه بافته افتاد ولبخند بی اختیار روی لبم اومد.کار داشت سریع پیش می رفت.

استاد بهم یه صندلی تعارف کرد و منم روش نشستم.نگاهی سرسری به خونه ی خالی انداختم وبه نظرم اومد یه چیزایی کم داره.

خانوم رحیمی ازجاش بلند شدتا بساط عصرونه رو برپا کنه.و گلاره با مهارت رو پرداخت فرش،که همون قیچی زدن پرزها بود کار می کرد.

استاد با مهربونی بهش تذکر داد

_حواست باشه ارتفاع پرز ها باید نیم سانت بشه نه بیشتر نه کمتر.

چیزی نگفت وفقط سرتکان داد.زیرچشمی داشتم نگاش می کردم.یه مانتوی استخونی تنش بود که اندامش رو پُرتر نشون می داد و شال آبی روشن روسرش که فوق العاده بهش می اومد.از برجستگی پشت سرش معلوم بود موهاش بلنده وبرای پوشوندنشون مجبوره اونارو چند دور بپیچه و با یه کلیپس بالای سرش محکم کنه.

استاد چیزی گفت ومن متوجه نشدم با شرمندگی پرسیدم

_چی فرمودین؟

_گفتم فضای اینجا خیلی نور گیر و عالیه.

سرتکان دادم وحرفشو تایید کردم.

_همه ی هدف منم همین بود...دنبال یه جای روشن با تهویه ی هوای مناسب می گشتم.

خانوم رحیمی امیر رو صدا زد و استاد هم ببخشیدی گفت واز جاش بلند شد.

_مامان عصرونه رو تو حیاط بخوریم؟

امیر بود که این سوال رو پرسید.خانوم رحیمی با خجالت نگام کرد

_ببین آقای صدر کجا راحت ترن همونجا میخوریم.

پا از رو پا برداشتم ودستامو به حالت تسلیم بالا بردم

_تورو خدا منو با این حرفا خجالت ندین.راستش من مزاحم شما نمی شم.بفرمایید هرجا دوست دارین عصرونه تون رو میل کنین.

استاد گفت:این حرفا چیه پسرم.یه لقمه نون پنیر که تعارف نداره.هم سفره مون شو ودل این صفورا خانوم رو نشکن.

_من اصلا اهل تعارف نیستم.حالا که اصرار دارین چشم درخدمتتونم.

صفورا خانوم خجالت زده گفت:محبت می کنین آقای صدر.

_ای بابا این حرفا چیه...منم جای برادر کوچیکتون.

خیلی صادقانه نگام کرد

-به مولا برام مثل امیر میمونین.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

استاد با خنده گفت:حالا یه بار یکی خواست این صفورا خانوم مارو چندسال جوون تر نشون بده ببین تورو خدا خودش نمی خواد.

چشام از تعجب گرد شد.

_مگه غیر از اینه؟...من که خدایی نکرده جای پسرشون نمیتونم باشم.

همه به خنده افتادن وصفورا خانوم از خجالت سرخ شد. وبه آشپزخونه برگشت.استاد به حیاط رفت وامیر هم برای کمک به مادرش راهی آشپزخونه شد.حالا من وگلاره تنها مونده بودیم.واون تند تند با انگشت تاروپود رو میگرفت و گره می انداخت.

_دستت درد نکنه کار خیلی جلو رفته.

یه لحظه مکث کرد وبا صدای آرومی گفت:خواهش میکنم.

خیلی بی مقدمه پرسیدم

_این کار به درست لطمه نمی زنه؟...خب به هر حال باید هر روز مدرسه بری مگه نه؟

برگشت وبا بهت نگام کرد.منم بی اختیار غرق اون چشمای معصوم شدم...تکان خوردن شونه هاش وبعد طنین لطیف اون خنده های ریز وشادی بخش باعث شد از رویا بیرون بیام وحسابی جابخورم

_شما فکر میکنین من مدرسه می رم؟

مثل احمق ها فقط نگاش کردم.لبهای مات صورتیشو به سختی رو هم می فشرد تا نخنده.

_من بیست وچهار سالمه آقای صدر.

بی اختیار به جلو خم شدم.این یکی دیگه غیر قابل باور بود.

_بیست وچهار سال؟!!

با خنده سرتکان داد و روشو ازم گرفت.با این کار به خودم اومدم وخیلی معذب و دستپاچه از جام بلند شدم

_وای منو ببخشید.خیال میکردم خیلی سنتون پایین باشه.اون لحن صمیمی حرف زدنم به خاطر...

حرفمو قطع کرد وآروم وشمرده گفت:متوجه شدم... عذرخواهی لازم نیست.

با خجالت سرمو پایین انداختم واز خونه بیرون زدم تا تو حیاط یه نفس عمیق بکشم.خنده های ریز گلاره هنوز ذهنمو قلقلک می داد.

بعد از خوردن عصرونه که من جلوشون هزار بار رنگ عوض کردم،راهی همون هتل همیشگی شدم ویه اتاق گرفتم.هرچی هم استاد تعارف زد شب رو خونه شون بگذرونم قبول نکردم.

صبح با انرژی بیشتری از خواب بیدار شدم وتصمیم گرفتم این بارکمی تو شهر بگردم.با بروشوری که تو هتل بهم داده بودن یه سر به مسجد و مدرسه ی آقا بزرگ زدم.واقعا اون دوتا مکان ،معماری خارق العاده ای داشتن.

حوالی ساعت دوازده ظهر بود که به خونه رسیدم.بازم دوبار زنگ زدم و درو باز کردم.

ایندفعه فقط گلاره وپدرش بودن.استاد با دیدنم جلو اومد وگفت:کجا بودی بهراد جان؟...از صبح منتظرت بودیم

_یه سر به بناهای تاریخی شهرتون زدم...ببینم اتفاقی افتاده؟

_راستش من وبچه ها دیشب که رفتیم خونه یه فکری به سرمون زد...این اتاق اولی نزدیک در هال،بزرگ وجاداره.میشه توش یه تخت گذاشت تا موقعی که میای کاشان ازش استفاده کنی و هتل نری...نظر خودت چیه؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

پیشنهادش کمی غیر منتظره بود.دستی به موهای کوتاهم کشیدم وگفتم:اینکه خیلی خوبه اما...من نمی خوام مزاحم گلاره خانوم ومادرشون بشم.

گلاره برگشت وبا لبخند مهربونی گفت:اینجا که خونه ی خودتونه آقا بهراد.من ومامان هم ساعت کاریمون مشخصه.از هفت ونیم صبح تا هشت شب.

سر تکان دادم وبا قدردانی گفتم:این لطف بزرگی به منه....خوب می دونم اینجور چیز ها تو فرهنگ شما پذیرفته نیست.پس سعی میکنم رفت وآمد هامو کمتر کنم.

استاد دستشو پشتم گذاشت ولبخند پدرانه ای به روم پاشید

_شما جوون فهمیده ای هستی ومنم بهت اعتماد دارم.

این حرفش درست مثل یه وزنه ی دویست کیلویی روشونه هام افتاد وچشمامو بی اختیار به زمین دوخت.

_شما لطف دارین استاد.

_خب پس تا غروب اوضاع اتاق رو مرتب می کنیم...فعلا بهتره بریم خونه که صفورا خانوم واسه مهمون عزیزمون کوفته ریزه درست کرده.

گلاره از جاش بلند شد وچادر مشکیش رو سر کرد. وجلوتر از من وپدرش از خونه بیرون رفت.هرکاری کردم نذاشتن از زیر این دعوت در برم.یه جورایی خجالت می کشیدم مزاحمشون بشم.

خوردن اون کوفته های کوچولو که تو کره سرخ شده بود وعطر دلپذیری داشت با سبزی خوردن وترشی ونان جوی کاشانی که ترد وخوش طعم بود در کنار خونواده ی صمیمی و مهربون استاد بهم واقعا چسبید.

دیدن اینهمه خونگرمی ومهمون نوازی آدمو شرمنده می کرد.دلم می خواست یه جوری جبران کنم اما چیزی به ذهنم نمی رسید.

بعد از ظهر من وامیر برای خریدن تخت خواب وسایل مورد نیاز خونه به بازار رفتیم.واون بهم تو انتخابشون واقعا کمک کرد.

با اینکه فقط شونزده سال داشت اما پسر خوش سلیقه ای بود.وایده های خوبی هم می داد.بهش که خیره می شدم چشم های گلاره وخنده های خاص اونو می دیدم.واین منو به خاطر قولی که به استاد داده بودم عذاب می داد.

اولین شب حضورم تو اون خونه واقعا خیال انگیز بود.تا یازده شب تو حیاط نشستم به آسمون کویر خیره شدم.وتحسینش کردم.بی نظیر بود.

قبل از خواب یه دوش سبک گرفتم ورو تختم دراز کشیدم.وهوای آشنای خونه رو به ریه هام سپردم.به فکرم رسید اگه قسمت بود ،این خونه رو از صاحب اصلیش بخرم.

صبح از صدای خنده ی شاد گلاره چشام واشد.بی اختیار از جام بلند شدم وپشت پنجره رفتم.

چادرشو از سرش برداشته بود وبا سبکبالی تو باغچه ها قدم می زد وغنچه ها رو می بویید.گاهی هم به مادرش چیزی می گفت.اون بنده خدا هم با ناراحتی مدام تذکر می داد یواش تر صحبت کنه تا من از خواب بیدار نشم.

پنجره ی اتاقم پرده نداشت.خودمو از دیدشون پنهون کردم وبه دیوونه بازیهاش خیره شدم.

از وجود اینهمه شور زندگی تو چشمای اون دختر، قلبم بی اراده تندتر تپید.

رفت گوشه ی حوض نشست وروی شمعدانی ها آب پاشید.وبعد دستای خیسشو رو به آسمون بالا گرفت و چشماشو بست.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

دیدن این صحنه برام درست مثل تصور یه رویای بهشتی بود.اما...

چشامو از سر ناچاری بستم و خودمو کنار کشیدم.استاد بهم اعتماد کرده بود.

دلم نمی خواست منو با این سر و وضع ژولیده ببینن.پس سریع لباسمو عوض کردم وبرای گفتن سلام وصبح به خیر از اتاقم بیرون اومدم.

صفورا خانوم و گلاره از پله ها بالا اومدن وبا دیدنم دهنشون از تعجب باز موند.

_سلام صبحتون به خیر.

_شمابیدارین آقا بهراد؟

نگاهی به ساعتم انداختم وگفتم:من عادت دارم صبح زود بیدار شم مادر.

از دیروز که نمک گیر دستپخت صفورا خانوم شده بودم.مادر صداش می زدم.به نظرم اومد اینجوری اون بنده خدا هم راحت تره.

گلاره با کنجکاوی پرسید.

_پس سرو صدای ما بیدارتون نکرده؟

با بدجنسی نگاش کردم وگفتم:بد نیست گاهی هم آدم از صدای خنده ی کسی بیدارشه.

صفورا خانوم گلاره رو به طرف جلو هل داد وزیر لب زمزمه کرد

_دیدی گفتم بیدار می شه.

گلاره با بی خیالی شونه شو بالا انداخت

_خب چیکار کنم نتونستم جلوی ذوق وشوقمو بگیرم.

سرجام وایسادم وبالبخند به اون دوتا که زیر گوش هم پچ پچ می کردن وازم دور می شدن خیره شدم.

بوی خاک خیس تو ریه هام پر شد وذهنمو هوشیارتر کرد.برگشتم وبه حیاط نگاه کردم.همه چیز برای شروع یک روز فوق العاده مهیا بود.

ازپله ها پایین رفتم وکنار حوض نشستم.دستمو بی اختیار تو آب خنکش فرو بردم.وبا خودم فکر کردم چقدر این کار لذت بخشه.

چند مشت آب به صورتم پاشیدم وبعد مثل گلاره دستامو بالا گرفتم وچشامو بستم...چه حس خوبی بهم می داد.انگار نور با شتاب بیشتری تو چشام می ریخت وتمام وجودمو روشن می کرد.

صدای صفورا خانوم باعث شد نا خودآگاه چشام باز شه.

_پسرم صبحونه ت آماده ست.

سریع از جام بلند شدم وبه طرفش رفتم.

_به خدا شما منو با این کارها شرمنده می کنین...به نظرم بهتربود تو همون هتل بمونم.

صفورا خانوم اخم دلپذیری کرد وگفت:دیگه از این حرفا نزنین.واقعا ناراحت می شم...بیاید بریم تو.

عقب وایسادم تا اول اون وارد بشه.گلاره پشت دار نشسته بود و داشت چله ها رو بررسی می کرد.سرمو پایین انداختم ومثل پسر های خوب وسر به زیر از کنارش گذشتم.

از دیروز که واسه آشپزخونه یه میز چهارنفره واجاق گاز رومیزی خریده بودم.استفاده از اونجا راحت تر شده بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

صفورا خانوم فنجانی چای جلوم گذاشت واز آشپزخونه بیرون رفت.چون خونه تقریبا خالی بود حتی صدای پچ پچ اونها هم تو فضا می پیچید.

_بهت نگفتم کمتر از این دیوونه بازیها در بیار...بیا تحویل بگیر اون بنده خدا رو هم به درد خودت دچار کردی...رفتم صداش کنم بیاد صبحونه بخوره دیدم ای دل غافل، دستاشو مثل تو ،رو به آسمون بالا گرفته.

صدای خنده های ریز گلاره تو هال پیچید ولبخند رو مهمون لبهام کرد.

_خنده داره دیوونه؟...دوفردای دیگه که جوون مردم با این خل بازیهای تو از دست رفت می فهمی یه من ماست چقدر کره داره.

_خب به من چه...مگه رو پیشونیم نوشته تورو خدا از من تقلید کنید؟

_فعلا که دلقک بازیهای تو به مذاق آقا خوش اومده.

_خودتو ناراحت نکن مامان جون...دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.

دوباره ضربآهنگ خنده های شادش بلند شد و ذهنمو بیشتر درگیر خودش کرد.

از کاشان که برگشتم،همش کلافه بودم.حتی حوصله ی قراری که آخر هفته تو رستوران شاندیز با یلدا گذاشته بودم رو نداشتم.

با اینکه اون دختر خوش سر وزبونی بود وبه حد کافی جذاب...اما نمی دونم چرا دیگه مثل قبل نمی تونستم باهاش راحت باشم.تغییر رفتارم به حدی چشم گیر بود که حتی اونو که معمولا کم گلایه می کرد به حرف آورد.اما من حقیقتا جوابی نداشتم که بدم.

بعد از سفارش غذا،که طبق روال همیشه مال من شیشلیک بود ومال اون ماهیچه،توسکوت شاممون رو خوردیم و دوستانه از هم جدا شدیم.وشاید اونقدر این آخرین برخوردمون سرد بود که دیگه به زبون هیچ کدوممون نیومدبا هم قراری بذاریم.

یه چیزی مثل خوره به جونم افتاده بود وداشت از درون پوکم میکرد.دیگه نمی تونستم مثل گذشته از زندگیم واتفاقات دور وبرش لذت ببرم.

هر روز که می گذشت یه برگ از درخت عمر بابا می افتاد وترس از دست دادنش همه ی دلخوشی هامو ازم گرفته بود.اونقدر ناامید بودم که حتی فرصت کوتاهی که برامون مونده بود ومی شد باهاش یه خاطره ی خوب از روزهای آخرش بسازیم رو از دست رفته می دیدم.

داشتم یه جورایی از حقیقت فرار می کردم وشاید مامان حق داشت بگه از خونه فراری ام.

درو با بی حالی باز کردم و وارد شدم.اینبار دیگه دیدن کوروش تو خونه شوکه م نکرد.دفعه ی قبل هر کاری کردم اون کلید هارو ازش پس بگیریم،نشد که نشد.

_چه زود برگشتی

کت اسپرت سفیدی رو که تنم بود در آوردم و رو کاناپه پرت کردم.

_تو که باز اینجایی.

دستشو تو هوا تکان داد وبه طرف آشپزخونه رفت

_برو بابا...از این حرفای تکراری و بی نتیجه خسته نشدی؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

با خنده دنبالش راه افتادم وبرای اینکه حرصشو در بیارم پرسیدم

_باز چی شده؟جمیله جون خواستگار داره؟

نگاه تهدیدآمیزی بهم انداخت و یه تابه کوچیک رو گاز گذاشت.

_شام خوردی؟

یه لیوان آب از بطری ای که رو میز بود برای خودم ریختم وگفتم:آره توچی؟

سوالم یه ذره بی معنی بود.در یخچال رو باز کرد و دوتا تخم مرغ برداشت.

_الآن می خوام بخورم.

_اگه می دونستم اینجایی واسه ت یه پرس سفارش می دادم.

_بی خیار باو،نیمرو رو عشقه...نگفتی چرا زود برگشتی؟

یه نگاه به ساعتم انداختم وگفتم:همچینم زود نیست.

_خب یادمه قبلا با یلدا جون بیشتر خوش میگذشت.

آب رو یه جا سر کشیدم و لیوانو رو میز گذاشتم واز جام بلند شدم.

_دیگه نمی گذره.

_این قضیه که به اون گیس گلابتون کاشانی ربطی نداره؟

پوزخندی بی اختیار روی لبم اومد

_برو بابا دلت خوشه.

شونه بالا انداخت

_چه می دونم.گفتم شاید دونستن سن واقعیش احساسات جنابعالی رو دگرگون کرده.

به طرف در آشپزخونه رفتم

_نترس از این خبرها نیست.

تخم مرغ هارو با ارتفاع داخل تابه انداخت وروغن از توش بیرون پرید

_هوی الاغ،مثل آدم آشپزی کن.

واسه م یه چشم غره ی اساسی رفت

_سرمن داد نزن هاااا...یتیم گیر آوردی پاپتی؟

دستمو رو سرم گذاشتم وگفتم:ای خدایه شوهر خوب واسه جمیله جون پیدا کن بلکه افاقه کرد واین اینقدر سنگ یتیمیشو به سینه نزنه.

با خنده ادای منو در آورد

_ای خدا یه کاری کن این خرشه جمیله رو بگیره.اونوقت من به گوربابام بخندم اگه بگم یتیمم.

اخم هام به شوخی تو هم رفت

_خجالت نمی کشی این چرت وپرت ها رو میگی؟

_وا برای چی؟تو که از فیلتر خودم ردشدی وهمه جوره تایید شده ای.خداییش حیف نیست بابای هلویی مثل تورو بذارم وبه این کور وکچل ها بچسبم....بیا یه بار خریتتو ثابت کن و شوهرننه م شو...توبمیری کیف داره هاااا.

_گم شو بابا.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

یه تیکه نون برداشت و همونجا سرپایی به جون نیمرو افتاد و با دهن پر گفت:کوری نمی بینی خره.شانس در خونه تو زده...هم یه زن خوشگل البته جای خواهر،نصیبت می شه.هم یه پسر تاج سر به عنوان اشانتیون وسرجهازی.

بلند خندیدم وگفتم:نخواستیم آقا،نخواستیم.

یه قِر به کمر و اون گردن درازش داد وبا عشوه گفت:ایششش...حالا کی خواست بهت دختر بده.فکرکردی مامانم رو دستم مونده؟

با خنده از آشپزخونه بیرون زدم وته دلم خدارو شکر کردم که تو این اوضاع نابسامون زندگیم دوست خوبی مثل کوروش دارم.

صبح تو موسسه با استاد علی اکبری قرار داشتم.بهم پیشنهاد داد به جای تدریس فعلا تو یکی از تیم های تحقیقاتی مشغول بشم اینطوری رفت وآمدم خیلی کمتر و وقتم بیشتر بود.

فکر بدی به نظر نمی رسید.باید بین سه تا گروه پیشنهاد شده یکی رو انتخاب می کردم.و من تیم تحقیقی رو که روی شبیه سازی فیزیکی حرکت هوا در محیط دره ای کار می کردن انتخاب کردم.یه جورایی کارشون عملیاتی تر واعضای گروه هم حرفه ای تر بودن.

وبه قول کوروش از همه ی اینا مهم تر ناکامی بی سابقه ی خانوم طراوتی بود که دیگه نمی تونست مدام تو دست وپام بپیچه و مزاحمم بشه.

فردای اونروز مامان باهام تماس گرفت و خواست شب روبهشون افتخار بدم و مهمونشون باشم.دیگه دعوت کردنشم این روزها با طعنه بود.

خودمم دلم میخواست برم.خیلی وقت بود که بابا رو ندیده بودم.دوست داشتم بعد مدتها بازم مثل قدیما باهم بشینیم وفارغ از رابطه ی پدر وپسری یه گپ دوستانه داشته باشیم.چیزی که واقعا بهش نیاز داشتم.

کلمه ی نیاز پوزخند رو بی اختیار روی لبام آورد.بازم همه چیو برای خودم خواسته بودم.حتی بابارو...واین روزای آخر که سهم اون بود.

برخلاف تصورم وقتی وارد خونه شدم مامان با مهربونی به استقبالم اومد.یه لحظه سر جام خشکم زد .تو ذهنم سریع شروع به محاسبه کردم.مطمئن بودم یه جای کار می لنگه.

_سلام بهراد جان...خوبی مادر؟

ابرو بالا انداختم و زیر لب زمزمه کردم.

_سلام ممنون...

دستشو به طرفم دراز کرد.

_بده من اون کتتو پسرم؛از راه رسیدی خسته ای.

از جام تکان نخوردم.

_خسته نیستم.

یه لبخند خوشگل و پسر کُش اومد رو لبشو گفت :خدارو شکر

وبعد دستشو عقب کشید.به خودم جراتی دادم و پرسیدم .

_خبریه؟!

دستپاچه روشو ازم گرفت و به طرف آشپزخونه رفت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_نه چه خبری؟...قراره فقط بچه ها بیان و شام دور هم جمع باشیم.برو به بابات یه سری بزن،خیلی وقته منتظرته.

با اینکه هنوز بابت رفتارهای عجیبش قانع نشده بودم اما همین جمله که بابا خیلی وقته منتظرمه باعث شد بی اختیار پاهام به سمت اتاق کارش کشیده شه.

صدای جر جر قلم رو کاغذ می اومد.بابا داشت خطاطی میکرد.تقه ای به در زدم و وارد شدم.

_اجازه هست؟

سر بلند کرد و عینکی که روی بینیش گذاشته بود برداشت و لبخند زد._بیا توپسرم کی اومدی؟

نگاه گذرایی به در و دیوار اتاق انداختم.با اینکه هیچ وقت این اتاق تغییر دکوراسیون خاصی نمی داد و همیشه همین طور بود بازم نا خود آگاه چشمام به سمت کارهای هنری بابا که قاب شده و به دیوار آویزون بود کشیده می شد.

_همین الان...راستی سلام

پوست صورتش به زردی می زد و چشماش بی فروغ تر از همیشه بود.

_علیک سلام...بیا اینجا بشین.

به صندلی ای که کنار میز کارش قرار داشت اشاره کرد.به طرفش رفتم.

_دارین چی مینویسین؟

_یه دوبیتی از شهریاره.

سرمو کمی جلو بردم و اون آخرین نقطه رو هم گذاشت و با صدای رسایی خوند.

_گر بایدت شناختن و عشق باختن

پس هیچ عاشقی تو نخواهی نواختن

آنگه شناسمت که مرا نیز خود کنی

تا من منم،تو را به چه چشمی شناختن

بی اختیار آخرین مصرع رو زیر لبم زمزمه کردم و چقدر عجیب که درست وصف حال من بود.

بابا بی مقدمه گفت:امشب آقا سیروس و خونواده ش هم میان.

زیاد کنجکاوی واسه موضوعی که برام اهمیتی نداشت نشون ندادم و سکوت کردم.

_مامانت میخواد تو به مسئله ی ازدواج جدی تر فکر کنی.

برگشتم و تو چشمای نگرانش زل زدم.دلم نیومد تند برم و بگم(این زندگی منه و خودم باید براش تصمیم بگیرم نه مامان)

_تو این وضعیت من به تنها چیزی که فکر نمی کنم همینه.

دستامو گرفت و فشرد.

_اما این خواسته منم هست.

خودمو به اون راه زدم .

_یعنی دختر آقا سیروس چشم شمارو هم گرفته؟

_دیگه داره دیر میشه بهراد.هم واسه تو، هم واسه من...دلم میخواد قبل رفتنم ببینم که سر و سامون گرفتی.

با التماس نگاهش کردم وتو دلم گفتم(الان نمی تونم بابا ...نه تو این اوضاع بهم ریخته ی دور و برم که حسابی گیجم کرده)

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

لبخند مطمئنش رو به صورتم پاشید.

_دختر سیروس یا هر کس دیگه فرقی برام نمیکنه.من واسه تنهایی تو بعد رفتنم نگرانم.بزار خیالم راحت باشه که کسی هست قلبت با حضورش آروم بگیره.

اشک تو چشام جمع شد.لعنت به این بغض گلو گیر که اینقدر راحت رسوام کرد .

_بابا خواهش میکنم از این حرفا نزن.

دستشو گذاشت پشت گردنم و سرموبه طرف خودش کشید و توچشمام خیره شد.

_فرار نکن...وایسا و با این حقیقت روبرو شو.دلم میخواد تو اولین کسی باشی که مرگمو باور میکنه.

قطره ی اشک درشتی رو گونه م سر خورد ومثل یه پسربچه ی ترسیده به آغوشش پناه بردم.

_بابا اینو ازم نخواه.

بوسه ی مهربونی رو موهام گذاشت و زیر گوشم زمزمه کرد

_بذار با خیال آسوده چشامو ببندم باشه؟

مکث کرد.ومنتظر عکس العملم شد.خودمو از آغوشش بیرون کشیدم.وبه سختی سر تکان دادم.نمی تونستم ونمی خواستم دل نگرانیشو ببینم.اون پدری رو درحقم تموم کرده بود.ومن این آسودگی خیال رو بهش مدیون بودم.

صدای خنده ها بلند سیروس خان که ناشیانه سعی می کرد به اتفاقی که براش افتاده بود جنبه ی طنز بده تو ذوق همه به خصوص آیسان که معذب به نظر می رسید زد.

امامن برخلاف دیگران از این کارش بدم نیومد.حداقلش این بود که همه ی سعیش شاد کردن دور وبری هاش بود.کاری که این روزا از کم تر کسی بر می اومد.

داشتم به شوخی بی مزه ای که باهام کرد می خندیدم و سعی می کردم با راحت نشون دادن خودم کمی خیال اون دختر رو راحت کنم.طفلی از وقتی اومده بود انگشت های کشیده وظریفش رو مشت کرده بود ورو زانوش فشار می داد.

یه شلوار تنگ تنش بود که پاهای خوش تراشش رو عجیب به نمایش می گذاشت. کت کوتاه تنگی هم همراهش بود که دکمه های جلوش بازواز زیرش یه تاپ مشکی براق پوشیده بود.ورنگ تاپ با کت وشلوار خاکستری که تنش بود کاملا هماهنگ به نظر می رسید.

والبته در کنار این لباس که واسه جلب توجه انگار دوخته شده بود،یه شال حریر هم رو سرش دیده می شد که با نذاشتنش سنگین تر بود.همونم برای حضور داریوش شوهر خواهرم بود.وگرنه من وبابا که عمراً نامحرم می بودیم.

البته من خودم رو این جور مسائل حساس نبودم وسعی میکردم دید روشنی داشته باشم اما هرچقدر هم که آدم بخواد روشنفکر باشه باز اینجا ایران بود وهر نگاهی هم بی منظور نبود.

خودمو هرگز جای یه دختر نذاشتم اما چون همجنسامو می شناختم وبا دید یه مرد به ماجرا نگاه می کردم.اگه دختر بودم هرگز لباس آیسان رو واسه این جمع انتخاب نمی کردم.برخلاف پوشیدگی ظاهریش آدم باهاش یه جورایی انگار لخت به نظر می رسید.

صدای مهتاج خانوم باعث شد به خودم بیام ودست از دید زدن آیسان بردارم.

_خب پسرم از کار وزندگیت چه خبر؟

شونه هامو بالاانداختم وخیلی عادی گفتم:خبر خاصی نیست،طبق معمول روزمرگی هاوتکرار.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

مامان با زیرکی حرفمو رو هوا قاپید و ادامه داد.

_که البته اینجوری نمی مونه.هم خودش یه قول مساعدتی داده و هم من وهمایون یه فکرایی براش داریم مگه نه؟

نگاهش به طرف بابا بود وتایید اونو هرجورشده میخواست.بابا لبخند پوزش خواهانه ای بهم زد وبا سر حرف مامان رو تایید کرد.

مهتاج خانوم داشت برای خودش موز پوست می کند.

_منظورت واسه ازدواجه باجی؟

عادت داشتن همدیگه رو باجی صدا بزنن.مامان لبخند مهربونی زد وسر تکان داد.

مهتاج خانوم ابرویی بالا انداخت وبا ادا واطوار گفت:والله من که از جوون های امروزی چشم آب نمیخوره البته دور ازحضور بهراد جون.

سیروس خان مثل قاشق نشسته خودشو انداخت وسط.

_دور وزمونه عوض شده خانوم.دیگه زمان ما نیست که هنوز عقل رس نشده دستمونو بذارن تو دست یکی وبگن بیا برو خوشبخت شو.الآن جوون هاخودشون باید واسه سرنوشتشون تصمیم بگیرن.ما هم تا همین حد حق داریم که از دور فقط نظارت کنیم.

یه لبخند تاکتیکی اومد رو لبام وته دلم گفتم(آی قربون دهنت سیروس خان...نمردیم و دیدیم یه حرف درست وحسابی به زبون آوردی)

مهتاج خانوم رو ترش کرد

_واسه خودت می بری و می دوزیا سیروس.اومدیم واینا خواستن خودشونو دو دستی بندازن تو هچل میگی وایسیم کنار ونگاهشون کنیم؟!...هیچکی بهتر از پدر ومادر صلاح بچه شو نمی خواد حتی خودش ...بد میگم باجی؟

مامان یه نگاه حق به جانب به من انداخت و گفت:نه والله...منتها کیه که قدر بدونه.

نگاهمو ازش گرفتم وبه آیسان خیره شدم.یا بهتره بگم دوباره مشغول دید زدنش شدم.حالا که ظاهراً به مامان قول داده بودم تکانی به خودم بدم پس باید یه نگاه خریدارانه بهش می انداختم.

خب آیسان در یک کلام زیبا ولوند بود.چشم های عسلی وخمارش خوشگل ترین عضو صورتش به حساب می اومد.وآدمو ناخودآگاه به خودش جذب می کرد.لب وبینی کوچیکی داشت.پوستش سفید بود و موهاش خرمایی روشن ولخت.

اگه می خواستم با دخترهایی که تو دور وبرم می شناختم یه مقایسه ی ظاهری کنم اون یه جورایی از همه شون سرتر بود.والبته درکنارش خونواده ی خوب وتحصیلات عالی داشت.

همه چیزش واسه یه همسر ایده آل بودن کافی بود.اما من انگار آمادگی لازم رو نداشتم.ذهنم مشغول بود ونمی تونستم راحت تصمیم بگیرم.

فردای اونروز جلسه ی معارفه ام با اعضای تیم تحقیق و روشن شدن حدود وظایفم بود.خوشبختانه چون گروه جوون وپر انرژی ای داشتیم کارها عقب نمی موند وتند پیش می رفت.برای منم جز یه سری محاسبات آماری وریاضی کار زیادی وجود نداشت. قرار شد حضورم بیشتر جنبه ی نظارت رو اجرای پروژه رو داشته باشه.واین برای من یه موقعیت خوب بود.هرچند اکثر روزهای هفته بیکار می موندم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

کوروش واسه ماموریت اعزام شده بود کرمان.وجای خالیش بدجوری اعصابمو بهم می ریخت.کلافه بودم نمی دونستم با این بیکاری وتنهایی چی کار کنم.هنوز تا آخر هفته ورفتن دوباره م به کاشان دو روزی مونده بود.اما دلم هوای اون خونه و دیدن دوباره ی گلاره وخونواده ش رو داشت.

بدون اینکه حتی یه لحظه تردید به خودم راه بدم ساک کوچیکمو بستم و شبونه راهی کاشان شدم.

اصلا نمی دونستم چرا دارم می رم وبهونه و دلیلم چیه.فقط دیگه نمی خواستم این بی تابی و کلافه گی رو تحمل کنم.انگار برای طی شدن این مسیر 240 کیلومتری یه انگیزه ی قوی وجود داشت.

حدود سه صبح بود که رسیدم.وقتی روی تختم دراز کشیدم و چشمامو بستم آرامش همه ی وجودمو در برگرفت ومن بعد مدتها یه خواب راحت کردم.

البته یه خواب چهار ساعته.چون هفت صبح بیدار بودم.از جام که بلند شدم یکراست سراغ دار قالی رفتم.

کار به اواسطش رسیده بود وترنج مرکزی رو به اتمام بود.وفرش داشت کم کم خودشو نشون می داد.دستی به شیرازه های مرتب دو طرفش کشیدم واز دقت و نظمی که گلاره به خرج داده بود لذت بردم.کارش بی نظیر بود.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم هنوز بیست دقیقه تا اومدنشون وقت بود.لباسم رو عوض کردم تا برای خرید نون از خونه بیرون برم.دوست داشتم یه صبحونه ی دور همی باهاشون بخورم.

دستم به طرف در رفت که بازش کنم اما گلاره زودتر درو باز کرد وبا بهت به من خیره شد.

تکانی به خودم دادم ویک قدم عقب رفتم.

_سلام گلاره خانوم.

نگاهم به چهره ی معصومش که با چادر مشکی قاب گرفته بود خیره موند.باز اون حس آشنا ذهنمو قلقلک داد.وباعث شد عمیق تر از همیشه به اون چشم ها خیره بشم.

_سلام خوش اومدین.

دوباره همون لبخند مهربون رو لباش نشست و جرات راحت تر برخورد کردن رو بهم داد.

_تنهایین؟!!

درو پشت سرش بست و چادرو از سربرداشت.

_مامان هم تا یکی،دو ساعت دیگه می رسه.

_کاش زودتر می اومدن صبحونه رو دور هم می خوردیم.استاد وامیر چطور؟

_امیر که مدرسه رفته.بابا هم یه چندتا کار بانکی داشت و گفت صبح نمی یاد.مامان هم به کارهای خونه باید رسیدگی میکرد...دارین می رین بیرون؟!

_می خوام برم نون بخرم.فکر کنم یه نونوایی سرهمین خیابون دیده بودم.

سرتکان داد وگفت:آره اتفاقا الآن که داشتم می اومدم دیدم داره پخت میکنه.

از خونه بیرون زدم و قدم زنان به طرف خیابون رفتم.ماشینم رو چند متر بالاتر پارک کرده بودم واحتمال دادم گلاره موقع اومدن اصلا اونو ندیده باشه.

صف نون شلوغ نبود .بعدسه نفر نوبت به من رسید ویه بربری داغ وبرشته گرفتم.از سوپر مارکت کنار نونوایی هم پنیر خامه ای وحلوا شکری وکره خریدم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

با یادآوری حضور گلاره تو خونه بی اختیار قدم هامو تندتر برداشتم ولبخند به لب مسیر اومده رو ،برگشتم.وبه نظرم اومد تجربه ی این لحظات چقدر برام آشناست.

وارد خونه شدم ومستقیم به طرف آشپزخونه رفتم.گلاره داشت چای دم می کرد.باشنیدن صدای پام برگشت ولبخند زد.

_اومدین؟

دست دراز کرد تا نون رو ازم بگیره.نگاهم از روی صورت شاد ودلنشینش گذشت وبه دستای کشیده وخوش فرمش رسید.نمی دونم چرا یه لحظه هوس لمس اون دستها به سرم زد...اما سریع مسیر فکر ونگاهمو تغییر دادم وعطر چای تازه دم رو با خوشحالی به مشام کشیدم.

_بفرمایین.

بهم یه صندلی تعارف کرد ومن بعد از شستن دستام نشستم.تمام حواسم به حرکات فرز وتند اون بود.میز صبحانه رو سریع چید وفنجانی چای هم جلوم گذاشت.

_من با اجازه می رم سر کارم.اگه چیزی خواستین حتما صدام کنین.

با تردید پرسیدم.

_شما صبحونه نمی خورین؟!!

_من قبلاً خوردم.

_لااقل با یه فنجون چای همراهیم کنین.آخه اینجوری که ...

سرمو انداختم پایین وبه میز صبحانه زل زدم.دوست داشتم اونم می موند.بدون اینکه چیزی بگه از آشپزخونه بیرون رفت.نفسم رو با حرص فوت کردم وبه بخاری که از فنجون چای بلند می شد خیره شدم.اشتهام به همین آسونی کور شده بود.شاید کمی تند رفته بودم اما به هیچ وجه از بودنش نیت بدی نداشتم.

باصدای قدم های آهسته ش که به آشپزخونه نزدیک می شد سرمو بالا گرفتم.

_من عادت دارم فقط تو لیوان سرامیکی خودم که روش طرح بانی خرگوشه رو داره چای بخورم.

خنده ی ریز وبا نمکش لبخند رو بی اختیار به لبام آورد.دیدن شوق کودکانه اش واقعا لذت بخش بود.

صادقانه گفتم:یه لحظه فکرکردم از حرفم ناراحت شدین.

تولیوانش چایی ریخت و رومیز گذاشت.یه صندلی هم واسه خودش عقب کشید.

_من معمولا چیزی رو به دل نمی گیرم.

سبد نون رو وسط گذاشتم واینبار با جسارت بیشتری گفتم:پس خوشحال می شم اگه لطف کنین باهام همراهی کنین.

_خودتون رو با گفتن این جملات زیادی محترمانه ودست وپا گیر معذب نکنین.خیلی راحت ترم میشه از کسی خواست باهاش صبحونه خورد.

با تعجب به اون که داشت چاییشو شیرین می کرد خیره شدم.هیچ وقت تصور نمی کردم حرف زدن با گلاره اینقدر آسون و بی قید وشرط باشه.

_شما نمی خورین؟

به خودم اومدم و دست پیش بردم تا از سبد،نون بردارم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_چرا می خورم.

حضورش تو فاصله کمی که باهام داشت وخوردن اون صبحونه ی دونفره وشاید خاطره ای که قرار بود ازش بمونه به هیچوجه برام غریبه نبود.انگار از این کنار هم بودن ها ، بارها وبارها بین ما وجود داشته و این اولین باری نیست که من و اون اینهمه نزدیک به هم بودیم.

_امروز صبح وقتی منو دیدین،تعجب کردین نه؟

سرشو بلند کرد وبه چشام خیره شد

_انتظار نداشتم وسط هفته اینجا ببینمتون.

زیر لب زمزمه کردم

_خودمم انتظار نداشتم.

دست از خوردن کشید وبا کمی مکث گفت:اتفاقی افتاده؟!

با لبخند سر تکان دادم وگفتم:نه چیز خاصی نیست...یکم این هفته سرم خلوت تر بود.دوست داشتم بیام وبه جاهای تاریخی وتفریحی کاشان سری بزنم.

لیوانش رو برداشت وبه دهانش نزدیک کرد.

_شما قبلا هم کاشان اومدین؟منظورم قبل از بافت این فرشه.

چشمام بی اختیار تنگ شدوبا دقت بیشتری به نگاه کنجکاوش خیره شدم.

_بله یه چند باری اومدم.

متفکرانه سرتکان دادوسکوت کرد.انتظار داشتم اون حداقل دلیلی برای این تصورات غیرمنطقی که تو ذهنم جولان می داد پیدا کنه.خیلی بی مقدمه گفتم:وقتی اولین بار باهاتون روبرو شدم ، به چشمم آشنا اومدین.انگار که قبلا شمارو جایی دیده بودم.اما کجا...نمی دونم.

نگاهشو ازم دزدید و محجوبانه به میز خیره شد.

_راستشو بخواین منم همین حس رو داشتم.ولی مطمئنم که شمارو قبلا جایی ندیدم.

_پس این حس آشنا بودن آخه...فقط همین نیست حتی این خونه هم برام یه جورایی آشناست.

نگاهی به اطراف انداخت ولبخند زد.

_برای من اینجا آشنا نیست ،اما خیلی دوستش دارم .به دل آدم می شینه.

به صندلیم تکیه دادم.وتو چشماش خیره شدم.

_شما تهران زندگی کردین؟چه می دونم مثلا دوران دانشجویی؟...آخ اصلا یادم نبود بپرسم...شما دانشگاه رفتین؟

_من تو دانشگاه کاشان تحصیل کردم.هیچ وقت هم گذرم به تهران نخورده.اونجام فامیلی ندارم.

با نا امیدی نفسمو فوت کردم وگفتم:حدس می زدم...اصلا برای خودمم این موضوع عجیبه.منم مطمئنم تا حالا با شما روبرو نشدم.اما نمی دونم چرا اینقدر چهره تون آشناست.

ابرویی بالا انداخت وسر تکان داد.

_قدرت ذهنی تون رو دست کم نگیرین.آدما میتونن بعضی چیزهارو پیش بینی کنن.شاید ذهنتون از قبل آمادگی این آشنایی رو داشته.

زیر لب زمزمه کردم

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_نمی دونم...شاید.

دست دراز کرد تا فنجانم رو از روی میز برداره.

_یه چایی دیگه بریزم؟

کمی رو صندلیم جابه جا شدم وگفتم:نه مرسی.دیگه میل ندارم.

_می تونم یه سوالی ازتون بپرسم؟

پشتش به من بود و داشت ظرفهارو داخل سینک می چید.از فکری که به ذهنم رسید بی اراده لبخند زدم.به خودش که نمی تونستم اعتراف کنم اما ،تصورش تو قالب خانوم این خونه به دلم بدجوری نشسته بود و این عقیده یه جورایی جذاب به نظر می اومد.

اونقدر توفکرم غرق بودم که متوجه نشدم برگشته و منتظر جوابمه.تکان مختصری خوردم وبی اختیار گفتم:البته...در خدمتم.

_شما هم مثل پدرتون تو کار طراحی فرش هستین؟

_نه،اما تجربه شو دارم...من کارشناس هواشناسی هستم.

مردمک چشماش از شدت هیجان گشاد شد.وبا شوق پشت میز نشست.

_واقعا؟...یعنی از همین هایی که میان تو تلویزیون و آب وهوارو پیش بینی می کنن؟!

بعد از مدتها از ته دل خندیدم وگفتم:من تو کار تحقیق وتدریس این رشته م.عضو سازمان هواشناسی نیستم.

هیجانش کمی فروکش کرد و لبهاش با دلخوری آویزون شد.

_یعنی نمی تونین آب وهوا رو پیش بینی کنین؟

تغییر حالات چهره ش عجیب تاثیر گذار بودو گلاره اگه می دونست تا چه حد این تاثیر ذهنمو درگیر خودش میکنه،هرگز جلوم نمی نشست وتو چشام زل نمی زد.

_چرا نمیتونم...اصلا کار منم آموزش پیش بینی وضع هواست.

به صندلیش تکیه داد وگفت:چه جالب...حالا شما شغلتونو دوست دارین؟

_بیشتر از شغلم رشته ی تحصیلیمو دوست دارم.راستش دلم می خواست به جای تدریس،رئیس یه ایستگاه هواشناسی حتی شده کوچیک تو یه منطقه ی ویژه ی آب وهوایی باشم.مثلا ارتفاعات البرز یا یه منطقه ی کویری.

_آرزوی قشنگیه،اما مطمئنم برای رسیدن بهش تلاشی نمی کنین.

از جواب رک وقاطعانه ش جاخوردم.

_شما از کجا می دونین؟

ازجاش بلند شد.

_واسه پرواز آدم بیشتر از دوتا بال به جسارت احتیاج داره.

مات نگاهش کردم.اما اون سعی نکرد توضیح بیشتری بده.هم کلام شدنم باهاش تمام معادلاتمو در موردش بهم ریخته بود.انگار هرچی بیشتر باهاش حرف می زدم،برای هم صحبت شدن دوباره با اون تشنه تر بودم.

جلوی سینک ایستاده بود وداشت ظرفهای صبحانه رو می شست. جرات به خرج دادم وپرسیدم.

_شما رشته ی تحصیلیتون چی بوده؟

با کمی مکث جواب داد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_من حسابداری خوندم...کارشناسی قبول شدم اما با مشکلاتی که برای بابا و خونواده مون بوجود اومد مجبور شدم به نوعی ترک تحصیل کنم.وفقط یه فوق دیپلم معادل داشته باشم.

اصلا تو صداش نه افسوسی بود نه حسرتی.انگار از یه خاطره ی دور داشت حرف می زد.

بی اختیار زمزمه کردم.

_چقدر راحت با این مسئله برخورد می کنین.

برگشت وبرای اولین بار خیلی جدی نگاهم کرد.

_من تو امروزم زندگی میکنم.دیروز وفردا برام اهمیت چندانی ندارن.اگه بخوام به خودم سخت بگیرم.دنیا هم برام سخت می گیره.

چیزی نه به ذهنم اومد نه به زبونم.به ناچار سکوت کردم.حالا که بیشتر تو چشماش خیره می شدم می فهمیدم که اون از لحاظ سنی ازم چهارسال کوچیکتر ولی از لحاظ تجربه وآگاهی چهل سال ازم بزرگتره.این منو یه جورایی شوکه می کرد.وباعث می شد تصورکنم جلوش مثل یه پسر بچه ی ده،دوازده ساله می مونم.

بعد از شستن ظرفها،به سراغ فرش رفت.من هم صلاح ندیدم بیشتر از این با بودنم تو خونه اونو معذب کنم.سوییچ و مدارکمو برداشتم وبعد از خداحافظی از خونه بیرون زدم.

تصمیم داشتم از باغ فین دیدن کنم واگه وقت شد به آرامگاه سهراب سپهری سری بزنم.حالا که فرصت داشتم شاید تو این چند روز یه سر تا ابیانه هم می رفتم.

بعداز ظهر حدود ساعت چهار بود که به خونه برگشتم.ناهارو تو یه رستوران سنتی خورده بودم.

مثل همیشه دوبار زنگ زدم و درو باز کردم.استاد برای استقبال ازم تا دم در اومد.

_سلام پسرم خوش اومدی.

از پله ها بالا رفتم.

_ممنون استاد ،حالتون خوبه؟

باهام دست داد وگفت:ای نفسی می یاد ومیره...استاد صدر چطوره؟

_حالش چندان تعریفی نداره...

سرمو پایین انداختم وبا ناراحتی به کفشام خیره شدم.صحبت درباره ی وضعیت جسمی بابا برام این روزا سخت شده بود.

دست استاد رو شونه م قرار گرفت

_به خدا توکل کن بهراد جان.

با ناامیدی نگاهمو ازش گرفتم وبه صفورا خانوم که جلوی در منتظرم ایستاده بود دوختم.

_سلام مادر.

لبخند مهربونی زد وگفت:خوش اومدی پسرم.

احساس کردم باید برای این زود اومدنم یه دلیلی بیارم.به همین دلیل همزمان با ورودم وبلند شدن گلاره از پشت دارقالی گفتم:این هفته یه مقدار کارم سبک تر بود،تصمیم گرفتم بیام وکمی هم کاشان واطرافش رو بگردم.

باگلاره سلام واحوالپرسی مختصری کردم وبا تعارف استاد روی صندلی نشستم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_فکر خیلی خوبیه...اگه دوست داشته باشی آخر هفته دسته جمعی بریم روستای نیاسر.جای با صفاییه.

از پیشنهاد استاد استقبال کردم.

_یه چیزایی در مورد آبشارش شنیدم.خوشحال میشم اونجارو از نزدیک ببینم.

گلاره با هیجان گفت:نیاسر مثل بهشت میمونه.طبیعتش واقعا زیباست.بهش میگن نگین سبز کویر.

_پس واجب شد حتما ببینمش.با پنج شنبه ی همین هفته موافقین؟...ناهارم مهمون من که مادر به دردسر نیفتن.

صفورا خانوم با مهربونی لبخند زد.

_پیرشی پسرم.

استاد از جاش بلند شد وبه طرف گلاره رفت.

_خانوم خانوما حواست کجاست...پیش کشی رو فراموش کردی.

لبخند پوزش طلبانه ای زد وگفت:هوای رفتن به نیاسر این شاگرد ناخلف وبی تجربه رو هوایی کرد استاد.

آقای رحیمی دستشو رو شونه ی اون گذاشت وبا مهربونی نگاش کرد.درک این رابطه ی عاطفی و دیدن نگاههای عاشقانه ی اون پدر ودختر به هم،برام نا آشنا نبود.من خودم هم این لحظات رو بارها وبارها با پدرم تجربه کرده بودم.

استاد به طرفم برگشت وبرای توضیح ایرادی که از گلاره گرفته بود بی مقدمه گفت:هر رج که بافته میشه باید بافنده گره هارو بادست بگیره وبه طرف جلو بکشه.اینجوری بن گره ها کاملا جمع میشه و روی کار قرار میگیره.اگه پیش کشی فراموش بشه،پشت فرش ناصاف وبی نظم دیده میشه وارزش کارو پایین می یاره.

نگاهم با توضیحات استاد سخت وجدی شد.تصور اینکه امکان داشت چنین ایراد های جزئی ای ارزش هنری آخرین کار بابارو پایین بیاره ،نگرانم می کرد.

گلاره که منو زیر نظرگرفته بود گفت:دلواپس نباشید آقا بهراد.من حواسم هست که کار خوب از آب در بیاد...مطمئنم استاد صدر با دیدن این فرش آرزو میکنه که ای کاش باقی آثارش رو هم من بافته بودم.

با لحن شوخ حرفاش واون طنزی که پشت تصورات به ظاهر مغرورانه ش بود،لبخند رو مهمون لبام کرد.خوشحال بودم از اینکه می دیدم.این دختر با استعداد اینقدر راحت وبی دغدغه حرف دلمو از نگاهم میخونه.

با خودم گفتم(خبر نداری گلاره خانوم،که این استاد صدر ندیده عاشق فرشی شده که تو داری می بافی.)

پنج شنبه صبح زود به طرف نیاسر حرکت کردیم.میخواستیم تا جایی که فرصت داریم از مکان های تاریخی وتفریحی اونجا دیدن کنیم.فاصله ی سی کیلومتری نیاسر تا کاشان خیلی زود به پایان رسید وما وارد مسیر خاکی اونجا شدیم.اولین چیزی که توجهمو به خودش جلب کرد کوچه باغ های تنگ نیاسر بود که برای گذشتن ازش باید گاهی توقف می کردیم.تا مسیر پرتردد ماشین ها خلوت تر شه.

با راهنمایی استاد به طرف آبشار رفتیم.با اینکه مسافر چندانی هم وجود نداشت اما جای پارک رو به سختی پیدا کردم و همگی پیاده شدیم.

ازدیدن عظمت وزیبایی آبشار نیاسر دهانم ناخود آگاه باز موند.انگار خدا تکه ای از بهشت رو به کویر بخشیده بود.

بی اختیار به طرفش کشیده شدم وقدمهامو برای رسیدن بهش بلندتر برداشتم.کمی از سطح ناهموار اطراف آبشار بالا رفتم.امیر وگلاره هم پشت سرم اومدن.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

خنکای قطرات شبنم گونه ی آب روی پوست صورتم خستگی جسم وذهنمو برطرف کرد.

گلاره با هیجان دستشو زیر آب برد وبی توجه به آستین مانتوش که حسابی خیس شده بود گفت:قشنگه مگه نه؟

سرتکان دادم وبا علاقه به اون چشم های مشتاق که سرشار از شور وشوق زندگی بود خیره شدم.

_خیلی.

صفورا خانوم صدامون زد تا برای خوردن صبحونه پایین بریم.

اولین مکانی که برای بازدید انتخاب کردیم،آتشکده ی تاریخی نیاسربود، که بهش چهارطاقی هم میگفتن.یه پرستشگاه از دوره ی ساسانی که معماری گنبدش بی نظیر بود.

استاد به ستون های آتشکده اشاره کرد،که نماد چهار عنصر اصلی طبیعت بودن.وجالب اینجا بود که هرکدومشون یکی از جهت های اصلی جغرافیایی رو نشون می داد.

دیدن یه قلب تیرخورده ی کشیده شده رو یکی از ستون ها باعث شد ناخودآگاه اخم کنم.واقعا برای مردمی که اینقدر دم از تمدن دوهزار وخورده ای ساله میزدن دیدن این کارها تاسف برانگیز بود.

چند متر پایین تر از آتشکده،چشمه ی اسکندریه بود که آبشار نیاسر هم از این چشمه منشا میگرفت.

استاد و صفورا خانوم برای خوندن نماز به مسجدی که اون اطراف بود رفتند ومن وامیر وگلاره هم به باغ تالار که چشمه ی اسکندریه توش جاری بود رفتیم.درختای بلند وکهنسال باغ اولین چیزی بود که به چشمم اومدن که البته اونم گلاره باعثش بود.

اون جلوتر از من وامیر راه می رفت وبا علاقه به تنه ی درختا دست می کشید.انگار که بخواد اونارو نوازش کنه.

دیدن این برخوردها ازش برام چندان عجیب نبود.حالا دیگه می دونستم اون دوست داره با لمس کردن اجزای طبیعت باهاشون ارتباط برقرار کنه.

لبهاش تکان نمی خورد وبه جلو خیره بود.اما حس می کردم باهر دستی که به درختی میکشه باهاش حرف میزنه.

فکر کنم متوجه سنگینی نگاهم رو صورتش شد که برگشت وبا لبخند جوابمو داد.

_دارم جریان زندگی رو، کف دستم حس میکنم.تجربه ی فوق العاده ایه...دوست ندارین امتحان کنین؟

بی اختیار دستمو به طرف تنه ی درختی دراز کردم و سطح ناهموارشو لمس کردم.شاید تو این ارتباط سطحی به ظاهر چیزی وجود نداشت اما من خیلی خوب تزریق انرژی هستی رو به پوست نازک کف دستم احساس میکردم.

این ارتباط خیلی قوی تر از اون چیزی بود که تصورشو داشتم.شاید به درک بیشتری نیاز بود که اون لحظه به هدف گلاره از این کار برسم.ولی برای من همین ارتباط کوتاه هم کافی بود که احساس کنم دیگه تکه ی جداشده ای از مدار زندگی نیستم.اون دختر با این کار ساده وبه ظاهر بی اهمیت اولین درس خودشناسی رو بهم داده بود.

دیدن عمارت کوشک در وسط باغ تالار و راه رفتن تو کوچه باغ های نیاسر و برخورد با مردم صمیمی ومهمون نوازش،معماری سنتی خونه هاو حتی لمس اون درهای چوبی با کلون های آهنی،یه خاطره ی قشنگ واسه آخر هفته م ساخت که اگه اون خبر بد رو خواهرم بهناز تلفنی بهم نمی داد.شاید بیشتر از اینها تو ذهنم موندگار می شد.حال بابا دوباره بد شده بود.

با نگرانی به تهران برگشتم.اینبار دیگه بیشتر از همیشه وظیفه ی کنترل اوضاع ورسیدگی به حال بابا رو شونه هام سنگینی می کرد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهناز وداریوش وبچه ها هم اونجا بودن.مامان مدام گریه میکرد ونا خواسته بقیه رو هم تحت تاثیر قرار داده بود.
اولین کاری که کردم این بود که خیلی جدی بهش تذکر دادم احساساتشو کنترل کنه.اگه قرار بود به خاطر این وضعیت اشکی بریزه.اینکارو باید تو خلوتش میکرد.
ازبهنازم خواستم بچه ها رو از این محیط دور کنه.حضورشون تو خونه هم برای بابا که احتیاج به آرامش داشت وهم برای اون دوتا که تجربه ی این محیط افسرده میتونست ذهنیت وخاطره ی بدی براشون داشته باشه نا به جا بود.
برخلاف همیشه که داریوش حتما یه دلیل مسخره برای مخالفت با من داشت اینبار خواسته هامو کاملا منطقی می دیدو ازمامان وبهناز می خواست که به نظرم احترام بذارن.
مراقبت از بابا رو خودم به عهده گرفتم.دیگه تصمیم نداشتم فرار کنم.تقریبا با این حقیقت که اون به زودی ترکمون میکنه کنار اومده بودم.ومیخواستم براش از آخرین روزهای زندگیش خاطره ی خوبی بسازم.

کنار تختش نشستم وبه صورت پیر وشکسته ش خیره شدم.از تصور چهره ی خودم تو سن شصت وهفت سالگی لبخند بی اختیار رو لبم اومد.اطرافیانم کاملا حق داشتن که بگن شباهتم به بابا خیلی زیاده.
چشماشو باز کرد وبا علاقه بهم خیره شد.
_تو که هنوزم اینجایی.
با شیطنت نگاهش کردم.
_مگه قرار بود جایی برم؟
کمی روی تختش جا به جا شد.
_بهتره یه استراحت کوتاه داشته باشی.من حالم بهتره...
برای اینکه خیالشو راحت کنم گفتم:باشه استراحتم می کنم.اما فعلامیخوام پیشتون بشینم.
چند لحظه خیره نگاهم کرد وبعد چشماشو بست.
_بلاخره تصمیمتو گرفتی یانه؟
با به یاد آوردن خواسته ی مامان وتصور چهره ی آیسان اخمهام تو هم رفت.
_من نمی تونم اینقدر زود تصمیم بگیرم.اونم تو این وضعیت که فکرم بدجوری مشغوله.
_اما من رو تو حساب دیگه ای باز کرده بودم بهراد.
_حرف یکی،دو روز نیست.صحبت از یه عمره بابا.
چشماشو باز کرد.
___تو پسرعاقلی هستی.می دونم تصمیم اشتباه نمی گیری.
با ناراحتی نگاهمو ازش دزدیدم.
_این جور کارها روحیه ی شاد وفکر آزاد میخواد.من هیچ کدومشو ندارم.
_پس دختره سیروس رو نمیخوای.
_دوست ندارم سرنوشت یکی دیگه قربونی تصمیم گیری نادرست من بشه.دخترسیروس خان یا دیگری هیچ فرقی نمیکنه.
نفس عمیقی کشید و با حسرت نگام کرد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_دلم می خواست تو رو با لباس دامادی ببینم.اما فکرمیکنم دیگه فرصت چندانی نداشته باشم.خوب می دونم که همین امروز وفردا رفتنی ام.

فکم بی اختیار منقبض شد.ودستامو مشت کردم.بابا که متوجه حال بدم شده بود ضربه ی آرومی رو شونه م زد وگفت:من پدر خودخواهیم مگه نه؟

_خواهش میکنم بابا از این بحث بگذر...نگران نباش من برای اون قضیه حتما یه فکری میکنم.

_بذار با دلخوشی برم بهراد... باشه؟

به سختی سر تکان دادم وسکوت کردم.اونقدر که این روزا همه چیزو تو خودم می ریختم وبروز نمی دادم،به حد انفجار رسیده بودم.

به دیوان حافظ که روی میز کنار تختش بود اشاره کرد وبرای عوض شدن حالم گفت:برام تفألی به حافظ بزن.

دست پیش بردم تا کتاب رو بردارم.بابا عاشق اشعار حافظ بود.و چیزی که منو تو این مورد همیشه شگفت زده میکرد.ارتباط قوی اون با این شعرها و از حفظ بودن کل دیوان بود.

نفش عمیقی کشیدم وکتاب رو باز کردم.نگاهم روی غزل آشنایی ثابت موند.کلمات جلوی چشام می رقصید اما زبونم نمی چرخید که بخونمش.

_نمی خوای بخونی؟

سوال بابا منو به خودم آورد.با تردید نگاهش کردم.

_جان...جان بی جمال...

مکث کردم ودیگه نخوندم.اصلا هر کاری کردم نشد که بخونم.با نا امیدی سرمو پایین انداختم.صدای گرم ودلنشین بابا این بار سنگین رو از رو شونه هام برداشت.

_جان بی جمال جانان میل جهان ندارد

هرکس که این ندارد حقا که آن ندارد.

با هیچ کس نشانی زآن دلستان ندیدم

یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد.

بقیه ی غزل رو زیر لب زمزمه کرد وبا آرامش سر تکان داد.هیچ وقت کسی رو ندیده بودم که اینقدر راحت با مرگ خودش کنار بیاد.بابا حتی تو آخرین روزهای زندگیش هم هنوز بهترین وپر افتخار ترین الگوی زندگی من بود.

با کمی مساعدتر شدن حال بابا و سرو سامان دادن به کارها دوباره راهی کاشان شدم.

تو مسیر مدام به اتفاقات این چندوقت اخیر فکرمیکردم.مامان اینبار خیلی جدی تر از همیشه در مورد مسئله ی ازدواج باهام حرف زد وحتی یه جورایی اتمام حجت کرد.

آدمی نبودم که اجازه بدم کسی بخواد برام تصمیم بگیره،اما این روزا به حدی از لحاظ فکری خسته ودلزده بودم که گذاشتم اون قراره خواستگاری از آیسان رو برای هفته ی آینده بذاره.قراری که شاید به جز من همه اونو جدی گرفته بودن.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

از آیسان چیزی نمی دونستم.وانگار اصلا مهم هم نبود که بدونم.برای من اون فقط دختر دوست صمیمی مامان ویه همبازی دوران کودکی بود.کسی که هیچ وقت نخواستم در موردش کنجکاوی بیشتر ی نشون بدم یا روش حساب عاطفی واکنم.

فقط می تونستم بگم اون زیادی خوشگل وتا حدودی ایده آل به نظر میرسید و همین هم جنبه ی خودخواه شخصیتمو راضی می کرد.

میتونستم به خودم اطمینان بدم که سهم من نمیتونه بیشتر از این هم تو زندگی باشه.

کوروش از دستم حسابی عصبانی بود.اون عقیده داشت که من زیادی دارم کوتاه میام.وپایین بودن توقعاتم یه جورایی احمقانه ست.انگار که بخوام با خودم وسرنوشتم لج کنم.

براش از آیسان و امتیازاتی که داشت حرف زدم و اون فقط یه پوزخند اعصاب خورد کن تحویلم داد.خودم هم درک می کردم که دارم عجله می کنم.اما فرصتی که بابا داشت خیلی کمتر از فرصتی بود که من برای گرفتن یه تصمیم منطقی بهش نیاز داشتم.

سرمو با دلخوری تکان دادم تا این فکر های دیوونه کننده از ذهنم بیرون بره.نگاهمو به جاده دوختم و سعی کردم به چیزهای خوب فکر کنم.مثلا خنده های گلاره یا واکنش های هیجانیش،ارتباط عجیبی که با دنیای اطرافش داره،نگاه ساده ش به زندگی و اون باور واندیشه ای که پشت حرفهاورفتارشه...

باید صادقانه اعتراف میکردم که اون تنها دختریه که از کم بودن شناختم نسبت بهش،احساس نا امنی نمی کردم.

اینبار که به خونه رسیدم،گلاره ومادرش در حال رفتن بودن.سلام وخداحافظیمون با هم یکی شد.ومن با حسرت به در که پشت سرشون بسته شد خیره موندم.

برگشتم ونگاه گذرایی به خونه انداختم.همه چیز در ظاهر مثل سابق به نظر می رسیداما مطمئن بودم یه چیزایی تو وجود خودم تغییر پیدا کرده بود.

نوجوون شونزده،هفده ساله نبودم که از این احساسات تازه سر در نیارم.خیلی خوب حس می کردم که دلم می خواد اونو بیشتر ببینم واز فکرایی که تو ذهنش میگذره بیشتر بدونم.وحتی خودمو بهش نزدیکتر تصور کنم.

این فقط کنجکاوی یا یه کشش جنسی وغریزی نبود.شاید مخلوطی از همه ی اینا ودرکنارش حس دوست داشتن بود.

اون دختر و دنیای اطرافش انگار وادارم میکرد بهش علاقه مند باشم.اما این علاقه به صرف خواستن نبود.

وارد اتاقم شدم و ازدیدن پرده ی حریری که جلوی پنجره آویزون بود،لبخند بی اختیار روی لبم اومد.قالیچه کوچکی هم کف اتاقم پهن شده بود.انگار درنبودم حسابی برای این اتاق سنگ تموم گذاشته بودن.چون به نظرم رسید تمیز تر از همیشه ست.

نمی دونم چرا دلم می خواست تصور کنم همه ی اینکارهارو گلاره برام انجام داده.وشاید حتی یه علاقه ی پنهانی چاشنی کارش بوده.

نمی خواستم به تصورات وخیالاتم پر وبال بدم.اصولا آدم خیالبافی هم نبودم اما این حس تازه که فکر وذهنمو درگیر خودش کرده بودنمیگذاشت بی خیال این بشم که بخوام همین حالا اونو کنار خودم داشته باشم.

صبح با صدای گلاره چشام بی اختیار باز شد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_آقا بهراد؟

به سختی از رو تخت پا شدم و خمیازه ی بلندی کشیدم.ساعت مچیم هشت صبح رونشون می داد.صدای گلاره از آشپزخونه می اومد.

سریع لباسمو عوض کردم وبا چهره ای خواب آلود بیرون رفتم.گلاره با یه شال قرمز خوشرنگ و مانتوی مشکی تو چهارچوب در آشپزخونه ایستاده بود.

_ای وای شما خواب بودین؟

صدای امیر نگاهمو متوجه حضورش کرد.

_به لطف سرکار خانوم دیگه بیدار شدن.

_من معمولا سحرخیزم.

این جمله رو در جواب طعنه ی امیر گفتم.وباهاشون سلام و احوالپرسی کردم.

گلاره به میزی که چیده بود اشاره کرد وگفت:فکر کردم شاید دوست نداشته باشین صبحونه رو تنهایی بخورین،با امیر اومدیم اینجا...آخه مامان وبابا صبح زود رفتن اصفهان.ما هم تنها بودیم.

_خوب کردین اومدین...کار خاصی واسه استاد پیش اومده بود که رفتن؟

ظرف شکرو ،رو میز گذاشت.

_دیشب خاله ی مامانم عمرشو داد به شما...اونام ناچاراًصبح واسه تشییع جنازه رفتن.

_خدا رحمتشون کنه.

_ممنون...راستی ما واسه ناهارم مزاحم شما هستیم.فکرکنم امروزو مجبور باشین از دست پخت من بخورین.

ته دلم از اینکه قرار بود اون آشپزی کنه،غنج رفت.اما محض تعارف گفتم:ای بابا،این چه حرفیه.اصلا امروز ناهار به عهده ی من.از بیرون تهیه میکنم.

گلاره سریع عکس العمل نشون داد.

_نه من خودم درست میکنم،فقط زحمت خوردنش میفته گردن شما.

با خنده گفتم:تا باشه از این زحمتا.

امیر با بی حالی رو صندلیش جا به جا شد.

_مثل اینکه این وسط فقط منم که سرم بی کلاه مونده.ومجبور شدم از خواب نازنینم بگذرم.

به اتاق خوابم اشاره کردم.

_اگه خوابت می یاد می تونی از تخت من استفاده کنی.

این حرفو درنهایت خباثت وبدجنسی گفتم.تنها هدفم از این پیشنهاد،فقط وفقط خلوت کردنم با گلاره بود.البته هیچ نیت بدی پشت این خواسته نبود.فقط دوست داشتم بیشتر از روحیاتش ودنیای درونش بدونم.

گلاره بلافاصله مخالفت کرد.

_نه امیر باید بعد از خوردن صبحونه بره سر درسش.دو روز دیگه امتحان فیزیک داره.

با اینکه کمی توی ذوقم خورد،اما از رونرفتم.

_پس بهتره زودتر صبحونه رو شروع کنیم...امیر جان تو هم بعدش می تونی از اتاق خواب برای درس خوندن استفاده کنی.اگه اشکالی هم داشتی من هستم،میتونم کمکت کنم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

امیر کلافه سر تکان داد و استقبال چندانی از حرفم نکرد.اونم مثل هر نوجوون دیگه ای از تو منگنه قرار گرفتن بیزار بود.

بعد از شستن دست و روم،پشت میزکنارشون نشستم و نگام به لیوان سرامیکی گلاره افتاد وبی اختیار لبخند زدم.خاطره ی اون صبحونه ی دونفره هنوز از ذهنم پاک نشده بود.

هرسه در سکوت مشغول شدیم.امیر زودتر صبحونه شو تموم کرد وبه بهانه ی خوندن درسش از ما جدا شد.

_ نری بگیری بخوابی...میام بهت سر می زنماا.

امیر با بدعنقی دستی در هوا برایش تکان داد.با اشتیاق نگاه جدی وسخت گیرانه ی گلاره رو زیر نظر گرفتم.حتی اون اخم گذرا که ابروهای کشیده ش رو بهم گره می زد،برام جالب بود.

متوجه سنگینی نگام شد.

_به چی می خندین؟

بی دلیل خودمو کنار کشیدم و سعی کردم جلو خنده مو بگیرم.داشت طلبکارانه نگام می کرد.اگه اون می دونست چقدر اینجوری خواستنی تر میشه و منو مجبورمیکنه که بخوام یه بلایی سر اون لبای خوشگل بیارم،واینمیستاد با کنجکاوی بهم خیره شه.

دستشو جلو چشام تکان داد.

_شما حالتون خوبه؟

به خودم اومدم وسعی کردم تا حدودی قضیه رو ماستمالی کنم.

_این جدی بودنتون منو یاد خواهرم بهناز انداخت.راستش یه جورایی با امیر همدردم ودرکش میکنم.

از دروغ شرم آوری که به زبون آوردم،اصلا احساس خوبی نداشتم.اما خب نمی تونستم راست راست تو چشاش زل بزنم وبگم(ببخشید گلاره خانوم،این نگاه طلبکارانه تون عجیب دوست داشتنیه وباعث میشه فکرای ناجور به سرم بزنه.)

با کمی مکث نگاهشو ازم گرفت و زیر لب زمزمه کرد.

_که اینطور.

خیلی راحت می شد فهمید متوجه دروغم شده.با ناراحتی سرمو پایین انداختم وبه تفکرات احمقانه ی چندلحظه قبلم پوزخند زدم...رو اون دختر چه حسابی بازکرده بودم؟...میخواستم به چی برسم؟...من به استاد قول داده بودم.

برای چند لحظه سکوت جو سنگینیو بینمون بوجود آورد.که من برای شکستنش مجبور شدم بی مقدمه بپرسم:اون تغییرات تو اتاق خواب کار شما بود؟

با خجالت نگاهشو ازم دزدید وبه میز خیره شد.

_فکرکردم اونجا یه پرده لازم داره.آخه صبح،آفتاب اذیت میکنه.

_اون قالیچه هم کار دست خودتونه؟

صادقانه گفت:بهترین کاری بود که تا حالا بافتم.

با ناباوری نگاش کردم.سرشو بلند کرد وتو چشام خیره شد.اون بهترین کارشو زیر پای من انداخته بود.

_می تونم بپرسم چرا؟

حتی خودمم نمی دونستم دقیقا چه هدفی پشت این سواله.اما دوست داشتم جوابی بده که انتظارشو دارم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_شما تو یکی از بحرانی ترین لحظات زندگی جلوی راهمون قرار گرفتین...ما حدود چند سالی میشه با حقوق از کار افتادگی بابا که از بیمه میگیره زندگیمونو میگذرونیم.واین حقوقم خیلی ناچیزه.از این طرف هم مجبور شدیم خونه مون رو که یک ملک موروثی تو خیابون شاهد بود بفروشیموبابا سهم خواهر وبرادراشو بده.با پولی هم که برامون مونده بود خونه ی کوچیکی تو لتحر که پایین شهره بخره.این برای بابا یه جورایی مایه ی سرافکندگی بود.جون نه می تونست کاری انجام بده نه برای بهتر شدن این وضع قدمی برداره.انصراف من از دانشگاه و کارکردن روزمزدی مامان تو یه تولیدی مانتو و نامهربونی دوستها وهمکاراش بعدشم خونه نشینی باعث افسردگی بابا شد...شاید بزرگترین آرزوی من ومامان وامیر بعد همه ی این اتفاقات فقط بهتر شدن حال بابا بود...پیشنهاد شما اونو انگار دوباره زنده کرد.موقعی که من تصمیم گرفتم اون فرشو ببافم نه تجربه ای داشتم نه تمرینی برای اینکار...فرش بافته بودم اما نه به این وسعت وبا نخ مرغوب.فقط جسارتم بود که بهم کمک کرد رو خواسته م پافشاری کنم.میخواستم بابا رومجبور کنم به خاطر بی تجربگیم نسبت به این قضیه احساس مسئولیت کنه.و بفهمه حضورش چقدر میتونه مفید وموثر باشه.نتیجه شم که دارین می بینین.واقعا از این رو به اون رو شده...البته منکرمسئله ی مادیشم نمیشم.خب قرار داد با شما باعث شد مامانم دیگه تو اون تولیدی کار نکنه وباعث شرمنده بودن بابام نشه...حالا خودتون قضاوت کنین در برابر محبت شما واقعا ارزششو نداشت بهترین کارمو بهتون هدیه بدم؟

در مقابل سوالش سریع واکنش نشون دادم.

_نه من نمیتونم همچین هدیه ی با ارزشیو قبول کنم.این دیگه واقعا زیادیه.

با لبخند از جاش بلند شد.

_کار خوب شما خیلی بیشتر از اینها ارزش داره.خواهش میکنم قبولش کنین.

_نمی دونم چی بگم اما ازتون ممنونم.

دست جلو آورد تا فنجونمو برداره.

_یه چایی دیگه میخورین؟

نمی خواستم صحبتامون همینجا تموم بشه.

_ممنون میشم اگه برام بریزین.

فنجان چاییمو جلوم گذاشت و دوباره پشت میز نشست.

_حالا من میتونم یه سوالی از شما بپرسم؟

دستامو توهم قلاب کردم،به صندلیم تکیه دادم ومثل آدمایی که زیادی به خودشون مطمئناً بهش زل زدم.

_البته... بفرمایین.

_اون حرفی رو که در مورد جدی بودن من زدین وبعدشم به خواهرتون ربطش دادین حقیقت داشت؟!...راستش من اینو تو نگاهتون ندیدم.

از سر ناچاری خندیدم وصمیمانه اعتراف کردم.

_چیزی هم وجود داره که من بتونم از شما پنهون کنم؟

_فکر نمیکنم...نمی خواین حقیقتو بگین؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

کمی خودمو جلو کشیدم.وبرای اینکه موضوع صحبت رو عوض کنم گفتم:شما چطور میتونین اینقدر راحت همه چیزو تو نگام بخونین؟

لبخند دلگرم کننده ای زد ومتواضعانه گفت:کار چندان سختی نیست.فقط یکم کنجکاوی براش لازمه.البته این فقط درمورد شما صدق نمیکنه.من معمولا حرفای ناگفته رو از نگاه آدما میخونم.

با شگفتی نگاش کردم.و اون چون دید قانع نشدم برام بیشتر توضیح داد.

_من انواع اشک ها ولبخند هارو می شناسم.با زاویه ی نگاه ها آشنام.حتی یه پلک زدن ساده هم برام بدون دلیل نیست.واسه همین یه تغییر کوچیک هم تو صورت کسی،از نگام پنهون نمی مونه.

_این واقعا باور نکردنیه.

_خب وقتی چیزی سالها مشغله ی فکری آدم باشه زیادم دور از باور نمی رسه.مثلا همین گریه کردن آدمها.من می دونم اشکی که از گوشه ی خارجی چشم میریزه از خشمه.تو وجود آدم گرما وسفتی ایجاد میکنه،اعتماد به نفسمونو میگیره ومیزان آسیب پذیریمون رو به دیگرون نشون می ده...واشکی که باعثش غمه از گوشه ی داخلی چشم پایین می یاد.مسیرشم اطراف بینی وگونه ولب هست.علتشم واضحه که تجربیات تلخ زندگیه.باعث افتادن شونه ها وخم شدن سر میشه...اشکی هم که علتش ترسه از تموم چشم می ریزه ودید آدمو تار میکنه.درست مثل همون کاری که ترس با آدم میکنه.نمیتونیم ببینیم ودرست فکر کنیم...بازم بگم؟

سرمو با شگفتی تکان دادم.

_خواهش میکنم ادامه بدین.

با کمی مکث گفت:اشک های دیگه ای هم هست...مثلااشک ناشی از خجالت وشرم یا اشک شوق...اما اشک مخلوط بدترین نوع اشکه.این اشک به خاطر ترس وغم وخشم وشرم می ریزه.یه تاثیر ویرون کننده هم داره.چون از سر عصبانیت عضلات سفت میشه.با غم سر پایین میفته،از ترس تن آدم می لرزه .خمیدگی بدنم به خاطر خجالت وشرمه...احساس میکنی سردته در حالیکه داغی،می لرزی با اینکه سعی میکنی آروم باشی.وتموم اینها باهم در نهایت باعث حالت تهوع میشه...از نظر من بهترین اشک،اشک شوقه.به آدم درک وبصیرت میده وباهاش احساس رهایی میکنیم.البته هیچ نوع اشکی بی فایده نیست.همه شون به جاش برای آدم ضروریه...فکر کنم به اندازه ی کافی توضیح داده باشم.

مشغول جمع کردن میز صبحونه شد.

_چاییتون سرد شد،بدین عوض کنم.

به حالت نفی سر تکان دادم.

_مرسی میل ندارم...راستشو بخواین این چایی هم بهانه بود.کنجکاو بودم از افکار وتصوراتتون بیشتر بدونم.

لبخند مطمئنشو ازم دریغ نکرد.

_از چهره تون میخونم که نا امیدتون هم نکردم.اما من آدم خاصی نیستم.تفکراتمم عجیب غریب نیست باور کنین...فکر میکنم اگه همش اینجا بشینیم و حرف بزنیم نه وقت میکنم غذا بپزم نه حتی شده یه رج ببافم.اینجوری پیش بره بدقول میشم هاااا.

با به یاد آوردن وضعیت بابا وفرصت کمی که داره نا خودآگاه اخم کردم وبه میز خیره شدم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_راستش فراموش کردم بهتون بگم من میخواستم اگه امکان داره کمی زودتر کارو ازشما تحویل بگیرم.حال پدرم چندان مساعد نیست.

جلوی سینک ایستاد و در حال شستن ظرفها به جای جواب دادن به خواسته م پرسید

_خیلی بهش علاقه دارین؟

_خب اون پدرمه.

_بهش وابسته این.

نگاهم نمی کرد.با تاسف سر تکان دادم.

_درسته...اما با وجود داشتن بیست وهشت سال سن،از این موضوع خجالت نمی کشم.

_دقیقا به همین دلیلم ازش فرار میکنین.

بهت زده نگاهش کردم.

_از بابام؟!!

به طرفم برگشت وخیلی جدی گفت:از حقیقت رفتنش.

خواستم انکار کنم.

_نه من فرار نمی کنم.فقط پذیرش این موضوع برام سخته.

_می ترسین مگه نه؟

_من عاشق پدرم هستم.تصور نبودنش برام آسون نیست.

از کنارم گذشت واز آشپزخونه بیرون رفت.نمی تونستم به همین آسونی از حرف زدن باهاش بگذرم.سریع از جام بلند شدم و دنبالش راه افتادم.

گلاره پشت دار قالی نشست.

_می دونین نقطه ی مقابل عشق چیه؟

می دونستم پرسیدن این سوال بدون علت نیست.بی اختیار زیر لب زمزمه کردم.

_نفرت.

با لبخند سرتکان داد.

_نه...نفرت وعشق مثل دو روی سکه می مونن.از هم جدانیستن.نقطه ی مقابل عشق،ترسه...ترس عشق رو شرطی میکنه.درهارو روی حقیقت می بنده وباعث فرار آدم از اون میشه،خودشو تو وجودمون پنهون میکنه وبه طرف مقابلمون نا خواسته صدمه می رسونه...اما عشق بر خلاف اون آدمو محدود نمیکنه،شرط نمی ذاره،آغوششو باز میکنه تا بقیه در موهبتش سهیم بشن.

حرفاش در نهایت سادگی سرشار از معانی عمیق عرفانی بود.ودونستن این موضوع منو در پاسخ دادن فلج می کرد.

_میشه بدونم برای چی بحث رو به اینجا کشوندین؟

حتی این واکنش من هم از رو ترس بود.دست از کشیدن پودها برداشت وبه طرفم برگشت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_دلم نمی خواد چیزی بگم که باعث ناراحتیتون می شه اما...شما از حقیقت مرگ پدرتون می ترسین.واین باعث فرارتون از این موضوع میشه.واسه همینه که هروقت کسی از حال پدرتون می پرسه اخم میکنین ولبهاتون بی اختیار جمع میشه.واون ترس وقتی نگاهتونو می دزدین وبه جای دیگه ای خیره میشین قابل لمسه.

با عصبانیت از جام بلند شدم.وسعی کردم مخالفت کنم.

_شما دارین اشتباه میکنین.

جدی تر از همیشه نگاهم کرد.

_شما عاشق پدرتون هستین این درست...اما وقتی از حقیقت مرگش فرار میکنین یعنی می ترسین.واین ترس درست نقطه ی مقابل عشقیه که بهش معتقدین.

خودخواهانه از خودم دفاع کردم.

_این ترس هرچقدرم قوی باشه باز نمیتونه عشقی که به پدرم دارم ازم بگیره.

_اما میتونه فرصتی که باقی مونده تااین روزای آخرو کنارش باشین ازتون بگیره.

با ناامیدی دوباره سرجام نشستم واینبار قبول کردم که اون درست میگه.من خودمم به این موضوع رسیده بودم.

_شما با آگاهی تمام حرف می زنین.این آدمو واسه جواب دادن مردد میکنه.اما با همه ی این چیزا،حرفاتون درباره ی مسئله ی عشق خیلی جالبه.

صدای امیر نگاه هردومونو به طرف در اتاق خواب کشوند.

_که فکر نکنم جوابی براش داشته باشین.اما درمورد مسئله ی مکانیک چرا...مطمئنم میتونین جوابشو پیدا کنین.

ازدیدن اون نگاه عصبانی ورگ گردن برجسته شو یه ردیف شویدی که بالای لبش سبز شده بود بی اختیار خنده م گرفت.جوجه خروسمون عجیب غیرتی شده بود.

از جام بلند شدم وبه طرفش رفتم.

_باشه بریم ببینیم نظریه ت تا چه حد میتونه درست باشه.

وارد اتاق شدیم.امیر هنوز داشت بدبینانه نگام میکرد.دستمو روشونه ش گذاشتم وخیلی جدی تو چشاش زل زدم.

_من هر خری که باشم دزد ناموس نیستم،پس نترس.

سرشو پایین انداخت.انگار فهمیده بود زیادی تند رفته.

_حالا بده اون دفترو ببینم چند مرده حلاجم.

_شرمنده آقا بهراد...راستش نمی خواستم...

حرفشو قطع کردم.

_نمی خواد توضیح بدی امیر.من خودم خواهر دارم.میدونم دردت چیه.مخصوصا اگه خواهر آدم یه چند سالی هم بزرگتر باشه.

دفترو جلوم واکرد وچیز دیگه ای نگفت.مسئله رو براش حل کردم و حتی اون مبحثو یه دور دیگه توضیح دادم.

با اینکه کارم باهاش تموم شده بود،اونجا موندم.نمی خواستم اعتمادشو از دست بدم.وکاری کنم که تصور کنه ،فکرای ناجور تو سرمه.

امیر داشت زیرچشمی نگام میکرد.انگار تو گفتن چیزی تردید داشت.

_سوال دیگه ای هم هست؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

خیلی بی مقدمه گفت:گلاره دختر ساده ایه.به این حرفای عجیب،غریبش نگاه نکنین.اونم مثل بقیه ی دخترها زود احساساتی می شه...نمیخوام ضربه بخوره.

تو چشام زل زد وسکوت کرد.دستمو پشت گردنش گذاشتم وگفتم:من واسه خواهرت احترام فوق العاده ای قائلم امیر...مطمئن باش هرگز از طرف من آسیبی بهش نمی رسه.اینو بهت قول می دم.

امیر با تردید نگاهشو ازم گرفت وبه کتاب دوخت.انگار زیاد هم مطمئن نبود.کلافه وعصبی به نظر می رسید.

_اون یه خواستگار سمج داره که اسمش عماده...گلاره هم...

پشیمون از گفتن ،باقی حرفشو خورد.انگار از چیزی که میخواست بگه زیاد مطمئن نبود.

سکوت بی دلیلش اعصابمو بهم ریخت.

_میشه بگی منظورت از این حرفا چیه؟

_اینجا محیط کوچیکه.نمیخوام زندگی خواهرم به خاطر حرف یه مشت آدم بیکار بهم بریزه.

حرفاش بیشتر از اینکه روشنم کنه،گیجم میکرد.

_تو از من چی میخوای؟

با ناراحتی سرشو پایین انداخت.

_بهش نزدیک نشو.اونو درگیر خودت نکن...بذار فکر کنه هنوزم عماد بهترین مردیه که تو مسیر زندگیش قرار گرفته.

باناباوری خندیدم.این خواهر وبرادر باعث بهت وحیرتم می شدن.

_هی پسر تو مطمئنی شونزده سالته؟

در جواب شوخیم لبخند محوی زد.

_بهم نمی یاد از این حرفا بزنم؟

_راستشو بخوای نه...اما این حرفو ازم قبول کن،خواهرتو دست کم نگیر.اون خیلی بزرگتر از تصورات من وتوئه.

_اما زندگی رو از ما دوتا ساده تر میگیره.

عمیق نگاهش کردم.

_من از حرف زدن باهاش منظور بدی ندارم.

سرشو تکان داد.

_می دونم .اما اون...

گلاره ضربه ای به در زد.

_براتون هندونه آوردم...بیام تو؟!

امیر از جاش بلند شد وبه طرف در رفت و وسایل پذیرایی رو از دستش گرفت.

_مامان اینجا رو یه جورایی خونه ی دوممون می دونه.یه چندتا خورده ریز واسه مواقع لزوم آورده وگذاشته.

_ایشون واقعا لطف دارن.دستشون درد نکنه.

امیر هندونه رو به طرفم گرفت.

_هوا گرمه می چسبه... بفرمایین.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

گلاره روی تخت نشست.

_محبوب ترین میوه ی ما کاشونی ها همین هندونه ست.

بالبخند یه تکه برداشتم ومشغول شدم.امیر کتابشو بست وگفت:نبودی گلاره ببینی آقا بهراد چقدر خوب درسو توضیح می داد.عین یه معلم.

_ای بابا اونقدرام تعریفی نیستیم.این دوتا مسئله رو هم نتونم حل کنم که واویلاست.آخه واسه دوره ی کارشناسی فیزیک خوندم.

امیر باحسرت به چهره ی خواهرش خیره شد.

_معلومه بچه ی درسخونی بودین ...مثل گلاره.

_واقعا هیچ راهی نبود که انصراف ندین؟

این سوالو کنجکاوانه از گلاره پرسیدم.خنده ی آرومش بدجوری به دلم نشست.

_من از این کار پشیمون نیستم.

با تردید پرسیدم.

_یعنی الان تو زندگیتون احساس شکست نمیکنین؟!!...دلتون نمی خواد جای همکلاسی هاتون باشین.یا چه می دونم تحصیلات عالیه داشته باشین؟!

با اطمینان گفت:خب من هیچوقت با این دید بهش نگاه نمیکنم. به خاطر موفقیت دیگرون غبطه نمیخورم.از شکست خودمم غمگین نمیشم چون ما واقعا نمی دونیم تو حساب وکتاب الهی چی موفقیت وچی شکسته...شاید همین الان من از همکلاسی هام آدم موفق تری باشم.اینو قبول ندارین؟

درسکوت سرتکان دادم وبه ظرف میوه خیره شدم.باید برای خودم وعمری که پشت سر گذاشته بودم دل می سوزوندم.این دختر بایه فوق دیپلم معادل اما با دید روشن و ذهن آگاه، کجا و من با اینهمه مدرک تحصیلی ذهن پرکن وذهن خاموش ومحدود کجا.

اون آخر راه بود ومن هنوز اندر خم یک کوچه بودم.

ناهار خوشمزه ای که گلاره پخته بود رو دور هم و با خندیدن به شوخی های اون دوتا خوردیم.جدا از دست پخت خوبش،چیدمان میز و آرامشی که به اطرافیانش می داد ناخود آگاه باعث می شد آرزو کنم ای کاش اون برای همیشه خانوم این خونه بمونه.اما...از این حس که هر روز قوی تر می شد فرار میکردم.

نمی دونم دقیقا از کجا این فکر آب میخورد،اینکه تصور کنم نباید به اون دختر نزدیک شم.

استاد بهم اعتماد کرده بود وامیر ازم قول گرفته بود.ولی اینها دلایل قانع کننده ای نبودند.یه ترس این وسط وجود داشت.ومن خوب حسش میکردم.اما نمی تونستم منشاشو پیدا کنم.ترسی که بی دلیل منو از اون، علی رغم کششی که بهش احساس میکردم دور می کرد.

بعد خوردن ناهار میزو من جمع کردم وامیر ظرف هارو شست.انصاف نبود با وجود اینهمه زحمتی که گلاره کشید،این چند تا کار کوچک رو هم به عهده ی اون میگذاشتیم.

رفتار امیر نسبت به چند ساعت قبل خیلی بهتر شده بود.وتقریبا مطمئن بود،من در نزدیک شدن به خواهرش نیت بدی ندارم.به همین دلیل بعد شستن ظرفا سراغ درسش رفت.و اینبار دیگه با شک وتردید نگام نکرد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

منم به هال برگشتم ودر سکوت به صدای کوب کوب شانه ی سنگین که با دستهای ظریف گلاره روی پود ها می خورد گوش دادم.چقدر این صدا با تپش قلب آدمی یکی بود.انگار در کالبد فرش هم روح زندگی دمیده می شد.واین بی ارتباط نبود با حضور اون،که عاشقانه گره به گره اضافه میکرد.

خیلی ناخود آگاه پرسیدم.

_چطور میتونین اینهمه انرژی خوب ومثبت به محیط واطرافیانتون منتقل کنین؟

دست از کار کشید وبه طرفم برگشت.احساس کردم منتظر توضیح بیشتری هست.

_شما همیشه لبخند میزنین وپر انرژی هستین.حتی شده از چیزای کوچیک هیجان زده میشین وارتباط فوق العاده ای با دنیای اطرافتون دارین.اعتماد به نفستون همیشه بالاست ودر کنار همه ی اینا یه آرامش عجیب تو وجودتون هست که خیلی سریع به دیگرون منتقل میشه...میخوام بدونم دلیلش چیه .

لبخند دلگرم کننده ای زد وسرشو پایین انداخت.

_من اینو یکبار هم قبلا گفته بودم.به خودم سخت نمیگیرم وتو امروزم زندگی میکنم.

به حالت نفی سر تکان دادم.

_نه این تنها نمیتونه باشه.مطمئنم یه هدف بالاتری پشت این نوع زندگی کردن هست.

خودمم نمی دونستم به چه دلیلی اینقدر اصرار داشتم از دنیای درونش بیشتر بدونم.

عمیق نگام کرد.

_چرا با دید ساده تری به این موضوع نگاه نمیکنین؟...من فقط میخوام از زندگی کردن لذت ببرم.و در کنارش این حس خوب رو به دیگرون هم ببخشم.

با ناراحتی سرمو پایین انداختم.

_پس نمیخواین توضیح بیشتر بدین؟...شاید چون منو یه غریبه می بینین.

خیلی نرم ولطیف اعتراض کرد.

_آقا بهراد این چه حرفیه؟...من فقط میخوام این موضوع رو پیچیده ش نکنیم. ودید زیاد فلسفی بهش نداشته باشیم...باشه حالا که اصرار دارین بهتون میگم.همه ی هدفی که شما ازش حرف میزنی تو یه جمله خلاصه میشه از موهبت آفریدن درست استفاده کنم.

_آفریدن؟!!

سرتکان داد و با اطمینان گفت:آره آفریدن...می خوام اون ذات الهی که تو وجودمون هست تجربه کنم.مگه نه اینکه ما جزئی از کل هستیم واین کل همون خداوندە؟پس با درست آفریدن میشه تجربه ش کرد.حتی اگه این آفریدن،آوردن یه لبخند رو لب کسی باشه...شما می تونید روش اسم دیگه ای بذارید چه میدونم خوبی کردن،ببخشش یا هر اسمی که به ذهنتون می رسه.اما برای من ،هر قدمی که بر میدارم تا به شناخت در ستی از خدا برسم عین آفریدنه.

با ناباوری نگاهش کردم.

_این باور خیلی عمیق وعرفانیه.چطور بهش رسیدین؟ کسی بوده یا...

حرفمو قطع کرد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_اول فقط یه فکر بود.بعد من تصمیم گرفتم اون فکر رو تجربه کنم.البته اوایل خیال میکردم این فقط منم که همچین تصوری از زندگی دارم.اما با کمی کنجکاوی ومطالعه فهمیدم تنها نیستم.واین فکر هم هرگز اشتباه نبوده.بعدش تصمیم گرفتم این حقیقت رودر حد یه باور ذهنی ندونم وتجربه ش کنم.واسه همینه که دلم میخواد تو امروزم زندگی کنم.وتموم شادی هارو به خودم جذب کنم واین انرژی مثبتی که شما ازش حرف می زنین به دنیای اطرافم بدم.

نگاهمو از چهره ی مشتاقش گرفتم و به زمین دوختم.این باورتحسین برانگیز میتونست مال من ویا خیلی دیگه از آدمها باشه.اما من وخیلی های دیگه تو امروزمون زندگی نمیکردیم.ماها واسه فردامون نگران بودیم وحسرت دیروز رو میخوردم.در واقع بیشتر از اینکه ببخشیم دنبال به دست آوردن بودیم.

گیج شده بودم.نمی دونستم واقعا این ماییم که داریم اشتباه میکنیم یا این گلاره ست که تصوراتش به درد دنیای امروزنمی خوره.

سرمو بلند کردم و به چشماش خیره شدم.اون تردید رو تونگام دید ولبخند مهربونی زد.

_بابا گاهی بهم می گه تو مال این دور وزمونه نیستی.باید یه صد سال قبل تر به دنیا می اومدی.نه اینکه فکرم قدیمی و پوسیده باشه نه...احساستم به درد امروز نمی خوره...لزومی نداره معذب بشین من درکتون میکنم.

_اما باور شما عین واقعیته.

خیلی جدی نگام کرد.

_واقعیت رو به عنوان چیزی که خودتون بهش رسیدین قبول کنین.نه قضاوت دیگرون.

این حرف گلاره کاملا درست ومنطقی بود.من هنوز هم در قبول باور هاش دچار تردید بودم.تصورم این نبود که اون داره اشتباه میکنه.فقط نمی خواستم خودمو گول بزنم.همه ی زندگی من تو خوش گذرونی ورسیدن به خواسته های خودخواهانه م گذشته بود.حالا قبول باور هاش و در نتیجه زندگی کردن به شیوه ی اون و دست کشیدن از زندگی راحت طلبانه ی دیروزه م کار من نبود.منی که حتی واسه رسیدن به شغل دلخواهم اون جسارت لازم روناشتم.

عصری با برگشتن استاد و صفورا خانوم از اصفهان،امیروگلاره رفتند.و من باز تنها شدم.فکر وخیال حتی یه لحظه راحتم نگذاشت.داشتم دیوونه می شدم.حرفای اون دختر انگار تموم زندگی منو زیر سوال برده بود.

صبح با صدای صحبت گلاره و مادرش از خواب بیدار شدم.سرم به شدت درد می کرد.برای اولین بار دلم می خواست اون لحظه اینجا نبودم.

لباسمو عوض کردم.و از اتاق بیرون اومدم.صفورا خانوم پشت دار نشسته بود.با شرمندگی سلام واحوالپرسی کردم وتسلیت گفتم.

گلاره تو آشپزخونه بود.با دیدنم جلو اومد و گفت:صبحونه تون آماده ست چایی بریزم؟

سرمو پایین انداختم وبا ناراحتی تشکر کردم.هرچقدر هم گلاره راحت برخورد می کرد باز من معذب بودم.این حس نا خوشایند دوری کردن ازش ،حالمو بد می کرد.

بعد از شستن دست و صورتم ،به آشپزخونه برگشتم وپشت میز نشستم. وگیجگاهمو به شدت مالیدم.

_سرتون درد میکنه؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

سوال گلاره باعث شد با بی حالی سر بلند کنم.و به چشمای پرسشگرش خیره شم.

_فکر کنم به یه مسکن احتیاج داشته باشم.

_تا شما صبحونه تون رو بخورین می رم براتون تهیه ش میکنم.

از جام بلند شدم،تا مانع کارش بشم.

_نه ممنون...زحمت نکشین خودم میرم میخرم.

لبخند دلنشینی زد وگفت:بذارین براتون در حد خوب شدن یه سر درد جزئی مفید باشم.این بهم حس خوبی می ده.

چی باید میگفتم.واقعا این دختر سرشار از محبت وروح زندگی بود.چقدر میتونستم حقیر باشم که بخوام این شادی کوچیک رو ازش بگیرم.

عصر اونروز آقای شریفی بعد از مدتها بهمون سر زد واز روند کار ومقدار نخی که لازم داشتیم پرسید.فرش رو هم دقیق بررسی کرد .اونم مثل بقیه معتقد بود کار گلاره عالیه...

احساس میکردم در این چند مدت اخیر رابطه ی صمیمانه ای، دوباره بین استاد وآقای شریفی بوجود اومده.چون اون قبل رفتن همه مون رو واسه شام دعوت کرد.واستاد وخونواده ش با خوشحالی استقبال کردن.

من اما دعوتشو با شرمندگی رد کردم وبعد از خداحافظی با اونها راهی تهران شدم.والبته قبلش قول گرفتم که این بار برای بردن فرش برگردم.

وضعیت جسمی بابا بهم اجازه نمی داد بیشتر از این ریسک کنم.

کوروش ازم تلفنی خواسته بود سری بهش بزنم.به همین دلیل به محض رسیدنم به تهران یک راست به دیدنش رفتم.

_چه خبر؟کاشان خوش گذشت؟

این سوال رو کوروش با طعنه پرسید.نگاهم به شربت به لیمویی بود که جمیله خانوم چند دقیقه قبل واسه م آورد.

_چطور مگه؟

_گفتم شاید هوای اونجا به کله ت خورده،سر عقل اومده باشی.

با تردید نگاش کردم.

_در چه مورد؟

_مثل اینکه باید آلزایمر رو هم به ضایعات دیگه ی مغزیت اضافه کنیم...فراموش کردی قراره این هفته بری خواستگاری؟

با به یاد آوردن قراری که مامان گذاشته بود.نفس عمیقی کشیدم وگفتم:بی خیال رفیق،حرص نخور.اونا زیادی جدیش گرفتن.

یه لبخند دوستانه تحویلم داد و با شیطنت نگام کرد.

_پس آب وهوای کاشان تاثیر خودشو گذاشته.

ریز خندیدم وگذاشتم تا میتونه به تصوراتش پر وبال بده.کوروش عادت داشت همه چیز رو به طرز خنده آوری غیر عادی ببینه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

جمیله خانوم با یه ظرف کیک خونگی برگشت و گفت:دلمون برات تنگ شده بود بهراد جان.مدتی میشه کم پیدایی.البته کوروش گفته بود دنبال کار استادی.

لبخند غمگینی زدم وبه چشمای قرمزش خیره شدم.به نظرم اومد گریه کرده باشه.

_اتفاقی افتاده جمیله خانوم؟!

نگاهشو با خجالت ازم دزدید و کنار کوروش نشست.

_نه پسرم چیزی نشده.

_باز چه آتیشی سوزوندی بچه؟

این سوال رو با تندی از کوروش پرسیدم.سریع رو ترش کرد وصداشو بالا برد.

_برو بابا...تو هم که تا تقی به توقی می خوره فوری یقه مارو می چسبی...بهتره از خانوم خانوما بپرسی که چه دسته گلی به آب داده.

با اشاره چشم وابرو ازش خواستم یکم آروم تر حرف بزنه.جمیله خانوم با بغض گفت:خب تقصیر من چیه؟افسر خانوم هی رفت واومد واصرار کرد ،که نتونستم روشو زمین بندازم و نه بیارم.

_گیریم این عمه خانوم ما خواست با سر بری تو چاه اونوقت شما باید بگی بروی چشم؟

جمیله خانوم با پشت دست اشکاشو پاک کرد.

_تو که خودت دیدی بعد قضیه ی عمو مازیارت چقدر خونواده ی پدریت باهام بد شدن.حالا این بنده خدا عمه ت به خیال خودش خواسته یه محبتی بکنه منم که نگفتم بهش جواب مثبت میدم.چرا اینطوری داد وقال میکنی.

کوروش دستی کلافه به موهاش کشید وگفت:من نمیدونم این خونواده ی پدری از جون ما چی میخوان ...والله اینجوریشو دیگه ندیده بودیم.از وقتی بابای خدا بیامرزم سرشو گذاشت زمین.همه شون کمر همت برای شوهردادن مامان ما بستن.اون از عموی بی معرفتم که هنوز سال بابام نشده خواست جاشو بگیره.اینم از بقیه شون.ده ساله اون بنده خدا فوت کرده اینا هنوزم دست بردار نیستن.

جمیله خانوم نگاه مظلومانه ای به کوروش انداخت واز جاش بلند شد.احساس کردم تو چشماش یه غم ناگفته هنوز وجود داره.

_حالا چرا بهت برمیخوره و زود قهر میکنی میری؟...عینهو دختر بچه ها می مونی.

چیزی نگفت واز پله ها بالا رفت.

_بس کن دیگه کوروش...با این اخلاقت، گند همه چیزو در میاری.تقصیر اون بنده خدا چیه؟یکی دیگه خبط وخطا کرده توداری مادرتو زیر سوال می بری؟

ابروهاش هنوز بهم گره خورده بود.

_خب اگه قبول نمی کرد اون مرده رو ببینه. من حرفی نمی زدم.

-بابا درست حرف بزن ببینم قضیه از چه قراره.

با حرص نفسشو فوت کرد.

_یکی از فامیلای آقا داوود، شوهر عمه افسرم دو سه سالی می شه خانومش فوت کرده ودنبال زن میگرده.این عمه خانوم ما هم خواسته محبتش گل کنه.جمیله رو بهش معرفی کرده.انگاری من مردم.

به شوخی با عشوه گفتم:دور از جون.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_گمشو عوضی...اگه از اون اول خر می شدی این جمیله رو میگرفتی که من اینهمه غم وغصه نداشتم.

حتی تو اوج عصبانیت هم دست از مسخره بازیش بر نمی داشت.

_من یکی رو بی خیال شو که به قول خودت آب و هوای کاشان،هواییم کرده...توبگو قضیه ی این عمو مازیارت چیه؟

_حالا شربتتو بخور تا گرم نشده...میگم برات.

دست پیش بردم و لیوانمو برداشتم.

_عموم یه سه سالی از مامانم بزرگتره.خودت که می دونی مامانم یه دختر بچه ی سیزده ساله بود که پاشو تو خونه ی پدربزرگم گذاشت.بابام یه هشت سالی ازش بزرگتر بود.و همین اختلاف سنی باعث شد جمیله بیشتر از بابام با عموم صمیمی بشه.البته اونموقع رابطه شون مثل خواهر وبرادر بود.من که به دنیا اومدم.بابام یه خونه مستقل گرفت و از خونواده ش جدا شد.اینطوری رابطه ی گرم مامان وعموم بیشتر جنبه ی احترام به خودش گرفت.و اونا کم کم از هم دور شدن.بعدشم که عموم ادامه تحصیل داد وپزشک شد. خونواده ی پدریم هرکاری کردن اون زیر بار ازدواج نرفت.در عوضش تخصص وفوق تخصص گرفت و سرشو به کار و تدریس و اینجور چیزها گرم کرد.بابام که فوت کرد.بیشتر از همه ی فک وفامیلامون این عمو مازیار بود که مثل پروانه دورمون می چرخید.اونموقع سی وپنج سالش بود وبه حرف مامانبزرگم میتونست دست رو هردختری بذاره ونه نگیره.اما این عموی نامرد ما دلش پیش زن داداشش گیر بود.اونم نه بعد مرگ بابام.خیلی قبل تر از اون.البته جمیله همون موقع بهش جواب منفی داد و رابطه مونو باهاش قطع کردیم.اما خونواده ی پدریم دست بردار نیستن.اینم از دسته گل جدیدشون.

_واسه خاطر همین خواستگار بود که چند وقت پیش قهر کردی اومدی خونه م؟

سر تکان داد وبا دلخوری گفت:اونموقع فقط حرفش پیش اومده بود.اما همین امروز با خبر شدم خانوم بدون اطلاع من باهاشون قرار گذاشته و از نزدیک حرف زده.

_خب این چه اشکالی داره؟اون که نباید در مورد زندگی وآینده ش از تو اجازه بگیره.

_بنده هم اینجا لولو سرخرمنم دیگه نه؟

لیوان شربتمو رو میز گذاشتم.

_من کی همچین حرفی زدم؟...فقط خواستم بهت یاد آوری کنم این زندگی اونه.تو هم پسرشی نه پدرش.

با حرص نگاهشو ازم گرفت.

_ببین کی داره کیو نصیحت میکنه.تو اگه برات دخالت دیگرون تو زندگی شخصی کسی مهم بود نمیذاشتی مامانت به جات تصمیم بگیره.

_من که از اون اولش گفتم اونا زیادی جدی گرفتنش و گرنه تو زندگی بنده فعلا از این خبرها نیست.

_اونوقت میشه بدونم این خواستگاری رفتنتون واسه چیه؟

با بی خیالی شونه بالا انداختم.

_تو بذار به حساب کسب تجربه.

چشماشو ریز کرد وبا شک وتردید گفت:که چی بشه؟

_ببین کوروش دست از سر کچل من بردار.قرار نیست چیزی بشه.

_یعنی این موضوع به اون دختر کاشونی ربطی نداره؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

پوزخندی عصبی زدم وگفتم:تو اگه می دونستی تو ذهن اون دختر چی میگذره بهم توصیه میکردی از بیست فرسیخیش هم رد نشم.چه برسه به این که بخوام بهش فکر کنم.

خیلی دقیق نگام کرد.

_اما من تو چشات یه چیز دیگه می بینم.

_این چه اهمیتی داره وقتی منو اون مال دوتا دنیای متفاوتیم.

_یعنی اینقدر اون دختر برات ناامید کننده بوده؟!

_چی میگی کوروش...من اصلا در حد اون دختر نیستم.

با کمی مکث پرسید.

_مطمئنی حالت خوبه؟...یعنی باور کنم تو همون بهرادی هستی که تا چند وقت قبل هر کسی رو لایق خودت نمی دیدی؟

از دست سوالاش کلافه بودم.برای عوض کردن بحث پرسیدم.

_نگفتی چیکارم داشتی که زنگ زدی بیام اینجا؟

سوالم باعث پرت شدن حواسش شد.

_وای من چه کله خری هستم.همه چیو فراموش کردم. زنگ زدم بیای دور هم باشیم ویه جشن کوچولوی سه نفره بگیریم.آخه صبح رفته بودم کارنامه ی جمیله رو بگیرم.بهت گفته بودم که امسال بلاخره دیپلمشو میگیره.خلاصه به خیال گرفتن عارنامه رفتم ودیدم نه بابا این خانوم خانوما ترشی نخوره یه چیزی میشه.معدلشو نوزده وبیست ویک صدم آورده بود.با کلی خوشحالی برگشتم خونه این خبرو بهش بدم.که دیدم داره با عمه افسر تلفنی حرف می زنه.بعدشم چیزی که نباید بشنومو شنیدم وقیامت به پا کردم.

مشتی به بازوش کوبیدم و گفتم:بس که خری...واقعا حیف اون زن که مادر توئه.

با شرمندگی به پله ها خیره شد.

_بهتره برم از دلش در بیارم.طفلی با چشم گریون رفت.

_تو که می دونی اینقدر زود پشیمون میشی واسه چی اذیتش میکنی؟

صداشو کمی بالا برد تا مادرشم بشنوه.

_خب چیکار کنم.دوست دارم قهر کنه تا من به هر قیمتی شده نازشو بخرم.بس که این دختر ماهه.کارنامه شو ببین عموجون شاگرد اولم شده.

با خنده به مسیر رفتنش خیره شدم.می دونستم دل جمیله خانوم کوچیک تر از این حرفاست که با ادا واطوارهای خنده دار کوروش نرم نشه.

خیلی زودتر از تصورم مادر وپسر پیشم برگشتن وما اون کیک خوشمزه رو به افتخار موفقیت جمیله خانوم خوردیم

هرکاری کردم نشد از زیر بار قراری که مامان با خانواده ی سیروس خان گذاشته بود،در برم.

تو کت وشلوار سفید خوش دوختم،شیک پوش تر از همیشه به نظر می رسیدم.سبدگلی که دستم بود رو به طرف آیسان گرفتم واون با لبخند صمیمانه ای گرفتش.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

یه بلوز یقه شل کرم تنش بود که یه کمربند قهوه ای روش بسته می شدو کمر باریکشو بیشتر به چشم می آورد.رنگ شلوار شم با کمربند یکی بود.

سندل هایی که پاش بود، قدشو بلندتر نشون می داد.وبا این وجودهنوز پنج،شش سانتی باسر شونه هام فاصله داشت.

بی اختیار به یاد قد بلند گلاره افتادم.اون حتی بدون این سندل هام قدش تا سر شونه م می رسید.

با تکان دادن بی اختیار سرم،این افکارو پس زدم و وارد خونه شون شدم.با تعارف مهتاج خانوم نشستیم وآیسان با شربت خنکی از ما پذیرایی کرد.

موقع برداشتن شربت عین این خواستگار های پررو دقیق چهره شو بررسی کردم.با اون آرایش مختصری که داشت ملیح تر از همیشه به نظر می رسید.

صحبت ها حول وحوش مسائل روز بود وکسی هم سر اصل مطلب نمی رفت.منم با خوشحالی خودمو قاطی بحث می کردم و عمداً صحبت روکش می دادم.بابا،با یه لبخند پدرانه بهم خیره بود.حتم داشتم می دونست قضیه از چه قراره.

از اونجا که آذر خانوم اصولا چشم نداشت خوش خوشون یه دونه پسرشو بیشتر از این ببینه،صحبتامون رو بایه مصرع شعر کات کرد.

_از هرچه بگذریم سخن دوست خوش تر است...همونطورکه می دونین ما برای امر خیر مزاحمتون شدیم.و اگه خدا قسمت کنه این رابطه ی عمیق دوستیو با یه رابطه ی فامیلی محکم ترش کنیم.

با ناامیدی نگاهمو از مامان گرفتم و به آیسان که متفکرانه سرشو پایین انداخته بود،دوختم.از خودم پرسیدم(یعنی قراره این دختر شریک یک عمر زندگی من باشه؟)

نمی تونستم به خودم بقبولونم که اون جزئی از زندگیم بشه.نه علاقه ای این وسط وجود داشت نه حتی با همه ی جذابیتش ،کششی بهش حس می کردم.

سیروس خان صادقانه گفت:باعث افتخاره با خونواده ی بزرگی مثل شما وصلتی داشته باشیم.هم ما آقا بهراد رومی شناسیم.هم شما آیسان مارو.پس جای سوال و حرف وحدیثی نمی مونه.فقط باید این دوتا جوون به توافق برسن،مگه نه استاد؟

بابا سرفه ی خشکی کرد وبا کمی مکث نگاهشو ازم گرفت.

_حرف شما کاملا متین ودرسته.این جلسه م فقط برای اینه که آقا بهراد و دختر خانوم شما باهم جدی تر حرف بزنن وبه اصطلاح سنگاشونو وابکنن.انشالله اگه قسمت بود،صحبت های رسمی ما به بعد تصمیم گیری این دوتا موکول میشه.

مامان رو به مهتاج خانوم کرد وگفت:نظر تو چیه باجی؟

_والله چی بگم،آقایون پر بیراه هم نمیگن.بهتره اول این دوتا با هم به توافق برسن.

_پس با اجازه ی تو وآقا سیروس اینا برن یه گوشه بشینن حرفاشونو بزنن.

_این چه فرمایشیه باجی،خودت صاحب اختیاری.

با اشاره ی مامان و مهتاج خانوم،من وآیسان از جامون بلند شدیم.و اون جلوتر از من راه افتاد و در اتاقشو باز کرد.با تعارفش وارد شدم و نگاه گذرایی به اتاق انداختم.البته چند سال قبل اونجارو دیده بودم اما انگار با گذر این سال ها اتاق یه تغییر دکوراسیون اساسی داده بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

سلیقه ی طراحش حرف نداشت ومعلوم بود برای ارائه ی همچین طرحی پول خوبی پاش داده شده.البته این برای آیسان که تک فرزند بودو همه ی آرزوی سیروس خان ومهتاج خانوم تو آینده ی این دختر خلاصه شده بود خرج زیادی به حساب نمی اومد.

بهم صندلیه پشت میز کامپیوترشو برای نشستن پیشنهاد داد.خودش هم رو تخت دونفره ش نشست وبا سردرگمی به دستهاش خیره شد.خدا خدا میکردم حرفی برای گفتن بتونم پیدا کنم.چون واقعا ذهنم از هر ایده ای خالی بود.

نگاهمو به صورت ظریفش دوختم.خب نمی تونستم منکر این بشم که اون جذاب و تو دل برو هست.اما دل من با دیدنش نمی لرزید وذهنم بیشتر از همیشه ،درگیر دختری بود که کیلومتر ها دورتر از من،اما از همه نزدیک تر به من بود.

آیسان سرشو بالا گرفت و توچشام زل زد.

_نمی خوای چیزی بگی؟

لحن صمیمی سوالش با التماس همراه بود.و نا خودآگاه منو مجبور می کرد در مقابلش نرمش بیشتری به خرج بدم.

_من همیشه فکر میکردم تو از اون دخترهایی هستی که به خاطر تک فرزند بودن لوس واز خود راضی بار میان.اما تصوراتم بعد چند تا برخورد صمیمی باهات اشتباه از آب در اومد.

لبخند محوی زد وگفت:خب زمینه ش که وجود داشت اماسخت گیری های مامانم نذاشت که تا این حد غیر قابل تحمل بار بیام.

کلافه دستی به موهام کشیدم واعتراف کردم.

_موضوع خوبی رو برای شروع صحبتمون انتخاب نکردم...اصلا نمی دونم از کجا شروع کنم.این رابطه ی صمیمانه ی خانوادگی و آشنایی چندساله،حرف زدن در باره یه زندگی مشترکو سخت میکنه.

با تکان دادن سر حرفمو تایید کرد وگفت:بهتره به جاش در مورد خودمون حرف بزنیم.فکرنمیکنم همه چیزو در مورد هم بدونیم...تو شروع میکنی؟

با بی علاقه گی گفتم:من تا قبل از وخیم شدن حال بابا اصلا به ازدواج فکر نمیکردم. البته نه اینکه آمادگیشونداشتم ...فقط تو فکرش نبودم.در واقع یه جوون خوشگذرون به حساب می اومدم که بیشتر وقتشو بعد ساعات کاریش به دوستاش اختصاص می داد.با برنامه های خاص وتفریح های غیر عادی سر وکاری نداشتم.اما چشم وگوش بسته هم نبودم ویه شیطنت هایی می کردم.

سرشو پایین انداخت وبا خجالت گفت:یه چیزایی در مورد خونه مجردیت شنیده بودم.البته از آذرجون.

برای چند لحظه خیره نگاش کردم.حسی به من میگفت این حرکات نجیبانه وهمراه با شرم وحیاکه باعث میشد نگاهشو ازم بدزده یه جورایی غیر عادیه.

خودخواهانه ابرویی بالا انداختم.

_مامان در موردش یکم زیادی حساسه،وگرنه من به اون خونه بیشتر به چشم یه محیط مستقل و آروم برای دور موندن از دخالت دیگرون تو زندگیم نگاه میکنم.نه اون چیزی که تو ذهن شما میگذره.

برای رفع اتهام از خودش سریع واکنش نشون داد.

_من هیچ وقت دید بدی بهش نداشتم باورکن.اتفاقا مستقل زندگی کردن رو بیشتر می پسندم.مخصوصا اگه کسی مثل مامانم بالا سر آدم باشه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

چشمامو ریز کردم وبا تردید بهش خیره شدم.(چرا باید دختری که همیشه زندگی دلخواهشو تو خونه ی والدینش داشته همچین چیزیو بخواد؟!!!)

تردید روکه تو چشام دید با دستپاچگی بحث رو عوض کرد.

_خب بهتره منم کمی از خودم بگم.

حسی بهم میگفت اون داره زیادی واسه جورشدن این ازدواج عجله میکنه.با بدجنسی گفتم:چیزایی که در مورد خودم گفتم کافی بود؟...من فکرمیکردم بیشتر از اینا براتون جای سوال باشه.

با عشوه وناز نگاهشو ازم گرفت و یکی از اون لبخند های تاکتیکی شو تحویلم داد.

_این چیزایی هم که گفتی خودم از قبل می دونستم.

دستامو تو هم قلاب کردم ومثل آدمای خودشیفته به صندلیم تکیه دادم.

_جالب شد برام...یعنی اینقدر کنجکاو بودی که خیلی بیشتر از اینم در موردم می دونی؟

طلبکارانه نگاش کردم واونم فرصتو غنیمت دونست وبا علاقه تو چشام خیره شد.مطمئن بودم اگه کوروش الآن اینجا بود یکی از اون تیکه های ناب سه نقطه شو نثارش می کرد.

_وقتی یکی برات زیادی مهم باشه خود به خود دوست داری بیشتر در موردش بدونی.

یه پوزخند عصبی زدم و نگاهمو ازش گرفتم.نمی دونم چرا نمی تونستم حرفاشو باور کنم.هرچی دو دو تا چهار تا میکردم بازاین رفتارش با حساب وکتاب من نمی خوند.

اون باید می دونست اونقدرام بی تجربه نیستم که بتونه با این حرفا ازم دلبری کنه. شایدم زیادی به خودش مطمئن بود.

حالا اگه به طور عملی وارد می شد احتمال می دادم بتونه از راه به درم کنه،اما باحرف؟!!...مطمئنم اگه کسی هم روش شرط بندی میکرد از قبل باخته بود.

تصمیم داشتم جدی تر برخورد کنم.

بی اختیار اخم کردم وگفتم:قرار بود از خودت بگی.

با کمی مکث اون یه جفت چشم عسلی جذاب رو ازم گرفت وبه فرش زیر پاش دوخت.

_دوست ندارم بهت دروغ بگم.منم به وقتش یه شیطنت هایی داشتم اما این مربوط به دوره ی هفده،هیجده سالگیم می شه.بعدش چسبیدم به درس ودانشگاه وفکر بازیگوشی رو از سرم بیرون انداختم.تو این سالها م به جز یه مورد کس دیگه ای به طور جدی تو زندگیم نبوده.که اونم مربوط به دوسال قبله.بابا ومامان راضی نبودن،خود به خود قضیه ش منتفی شد.

_بهش علاقه داشتی؟

با تردید گفت:دروغه اگه بگم دوستش نداشتم.اما اونقدرهام این موضوع برام جدی نبود.در واقع بیشتر خود نیما بود که به این قضیه اصرار داشت.

_پس اسمش نیما بود.

با ناراحتی سرتکان داد.

_گفتم که این مربوط به خیلی وقت پیشه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

حرفی نزدم وفقط نگاش کردم.

با کمی من ومن گفت:می دونم باورش سخته اما من همیشه ترجیح می دادم با کسی مثل تو یه زندگی آروم وبی حاشیه داشتم تا اینکه با اون دنبال عشق وهیجان باشم.

نیشخندم زیادی تو ذوق می زد.

_این یه جور ابراز علاقه ست؟

با دلخوری زیر لب زمزمه کرد.

_فکر می کردم باور نکنی.

_اگه دوست نداری بهت دروغ بگم باید اعتراف کنم، اصلا تحت تاثیر قرار نگرفتم.

_بهتره بحثو عوض کنیم.

لحن صداش کمی عصبی بود.حدس می زدم نا امیدش کرده باشم.

_خیلی خب حرفمو پس می گیرم.

سریع لب ورچید وبغض کرد.

_دوست ندارم برام دل بسوزونی.

نمی تونستم منکر این بشم که از ناراحتیش متاثر شدم.اما باز یه سوال این وسط وجود داشت.(اون از این کار چه هدفی داره؟)

_نمی خواستم ناراحتت کنم.

به خودم زحمت ندادم بیشتر از این کوتاه بیام.نمی دونم چرا یهو اینجوری جلوش موضع گرفته بودم...اون داشت یه چیزیو ازم پنهون می کرد و من اینو خوب حس می کردم.

سر تکان داد وگفت:درکت می کنم.تو بهم علاقه نداری ویه جورایی انگار مجبور بودی که اینجا باشی.

_این تورو اذیت می کنه؟

با این سوال در واقع حرفی رو که زده بود رد نکردم.

سرشو پایین انداخت.

_من دلم می خواست واقعا علاقه ای در میون بود.

خب از این حرفش من فقط دو تا برداشت داشتم.یا اون زیادی ساده بود که اینقدر راحت به دوست داشتنش اعتراف می کرد.یا اینکه خیلی زرنگ تشریف داشت که می خواست من همچین برداشتی ازحرفاش داشته باشم.

ترجیح دادم احتمال دوم رو در نظر بگیرم.

_فکر نمی کنی یکم برای اینجور اعتراف ها زود باشه.

از جاش بلند شد.

_به نظرم با این دید بدبینانه ی تو،به هیچ جا نمی رسیم.

منم بلند شدم.وحالا که اون برای دیدنم مجبور بود سرشو بالا بگیره می تونستم یه جورایی از موضع قدرت حرف بزنم.

_ببین آیسان،دخترهای زیادی تو زندگی من بودن.هیچکدومشونم تا حالا نتونستن بیشتر از چند هفته یا چند ماه تو رابطه مون دووم بیارن.این اشکال از اونا نبوده.من زیادی خودخواهم.پس خواهشا این موضوع رو به خودت نگیر.تو

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

زیبایی،تحصیلکرده ای ویه خونواده ی خوب وآرمانی داری.با این امتیاز ها هر مردی میتونه مشتاق ازدواج با تو باشه.اما در مورد من خب یه مقدار قضیه فرق می کنه.برای این خواستگاری باور کن هیچ پیش زمینه ای وجود نداشته ومن فقط به خاطر رابطه ی صمیمی دو تا خونواده بود که نخواستم مخالفتی بکنم.پس لطفا سعی نکن با این حرفا تحت تاثیرم قرار بدی.

دستمو با التماس گرفت.

_بهراد خواهش می کنم این حرفو نزن.ما مدت کمی نیست که همدیگه رو می شناسیم.در موردم اینجوری قضاوت نکن.

هیچ تلاشی برای جدا شدن ازش نکردم.

_پس می خوای از این حرفا به چی برسی؟

به زیر پاش خیره شد.

_فهمیدنش زیاد هم سخت نیست...من می خوام اگر ازدواجی هم داشتم با کسی مثل تو باشه.

اعترافش چیزیو تغییر نداد.هنوزم قانع نشده بودم.با ناامیدی سر تکان دادم.

_باشه.اگه قرار شد چیزی جدی بشه.اینو یه پوئن مثبت برای خودم در نظر می گیرم.

از اتاق بیرون اومدم.وبا یه لبخند تصنعی اوضاع رو از اون چیزی که بود عادی تر نشون دادم.

به نظر مسخره می اومد که یه عده آدم واسه سر گرفتن ازدواجی عجله داشتن که یه طرفش من بودم بدون هیچ انگیزه ای وطرف دیگه شم دختری مثل آیسان بود که پافشاریش واسه این ازدواج یکم که نه،زیادی غیر عادی بود.

بعد برگشتن از خونه سیروس خان تصمیم گرفتم شب رو خونه ی بابا اینا بمونم.مخصوصا با دونستن اینکه بهنازم تصمیم داشت یه امشب رو به یاد دوران مجردیش اونجا بمونه وداریوش پیش بچه ها باشه.خب همچین فرصتی دیگه کمتر پیش می اومد.

با کمک من،بابا لباسشو عوض کرد وروتخت دراز کشید.نگاه پرسشگرش رو صورتم سنگینی می کرد.

واسه خلاص شدن از این وضعیت ناراحت کننده پرسیدم.

_چیزی لازم ندارین؟

بی توجه به سوالم گفت:بیشتر از همیشه بی قرار وناامیدی...این منو نگران می کنه وباعث میشه نتونم بدون عذاب وجدان تو صورتت نگاه کنم.

به شوخی اخم کردم.

_من فکر می کردم فقط اون دختر کاشونی می تونه حرفارو از نگاه آدما بخونه...نگو شما هم واردی هاااا.

قبلا در مورد این استعداد گلاره و خیلی چیزهای دیگه با،بابا حرف زده بودم.

لبخند محوی زد ودستشو برای گذاشتن رو شونه ام دراز کرد.

_دلم می خواد اون دخترو از نزدیک ببینم.

خب من هیچ امیدی به این موضوع نداشتم.نگاهمو ازش دزدیدم واز جام بلند شدم.

_شبتون به خیر.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

مامان وارد اتاق شد و فرصت هر گونه واکنشی رو از بابا گرفت.مطمئن بودم اون پیش خودش در مورد این موضوع برداشت های درستی می کرد.چون منو خیلی بهتر از خودم می شناخت.

به اتاق قدیمیم برگشتم وبرای پیدا کردن یه دست لباس راحتی ،کمدمو باز کردم.ضربه ای که به در خورد باعث شد دست از گشتن بردارم.

_بله؟

در اتاقم حدود ده سانتی باز شد.

_می تونم بیام تو.

با لبخند ازش استقبال کردم.

_بهناز تویی؟بیا تو.

یه نگاه گذرا به دورتا دور اتاقم انداخت وگفت:می تونم یه چند دقیقه وقتتو بگیرم.

به تختم اشاره کردم.

_بشین.

_بهراد تو از این دختره، آیسان خوشت اومده؟

داشتم کتمو از تنم در می آوردم.با تردید نگاش کردم.

_چطور مگه؟!

_آخه وقتی از اتاقش اومدی بیرون،راضی به نظر می رسیدی.

پیش خودم گفتم(پس لبخندم جواب داد.)

_خب فکر میکنم بشه به همدیگه یه فرصتی بدیم.

ابرویی بالا انداخت ومثل مامان چشماشو ریز کرد.

_یکم باور کردنش سخته.آخه اون اصلا به معیار های تو نمیخوره.

_مگه تو با معیار های من آشنایی داری؟!

_ببین هرطور دوست داری حساب کن.اما من مطمئنم دنبال همچین شخصی تو زندگیت نیستی.

دکمه ی اول بلوزمو باز کردم وکنارش رو تخت نشستم.

_قرار نیست همیشه همه چیزو سخت گرفت.

بهم عمیقا خیره شد.

_این زندگیه توئه.من وبابا ومامان نمی تونیم برات تعیین تکلیف کنیم.اگه اون دختره رو دوست داری،بسم الله.حرفی نیست برات آستین بالا می زنیم.اما من می دونم که همه ی این کوتاه اومدنهای تو فقط واسه بیماری باباست.نه علاقه ت به اون دختر.

نگاهمو ازش گرفتم وبه زیر پام دوختم.یه فرش شش متری بافت تبریز اونجا پهن شده بود.

_میشه بگی چه نیتی از گفتن این حرفا داری؟

حرفی که می خواست بزنه رو زیر زبونش مزه مزه کرد وبا کمی مکث گفت:مامان منو فرستاده بفهمم نظرت در مورد آیسان چیه...مثل اینکه همه چیز از نظر مهتاج خانوم اینا حله.فقط باید تو موافقت کنی.

هرکاری کردم نشد اون پوزخند عصبی رو از رولبم جمع کنم.بی خود نبود آیسان زیادی نرمش به خرج می داد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_واقعا دست همگی تون درد نکنه.اونوقت من باید اینو الآن بشنوم؟...شما که خودتون بریدین ودوختین.یه دفعه تنم کنین وخلاص...این تشریفات مسخره پس واسه چی بود؟

صدامو کمی بالا برده بودم.بهناز با ترس والتماس دستمو گرفت.

_تورو خدا آروم باش بهراد.بابا میشنوه،حالش بد میشه هاااا.

حسابی جوش آورده بودم.وحتی تذکرهای بهنازم نمی تونست آرومم کنه.

_چرا فکر می کنین فقط خودتونین که خیر وصلاح آدمو می خواین؟

این طعنه رو به مامان زدم.

_وای بهراد تورو خدا...

_تورو خدا چی؟هاااان؟...هی هرچی سکوت میکنم شماها بدترش می کنین.پیش خودتون گفتین دختره وخونواده ش راضی،ما هم که راضی...این بهرادم بلاخره با دوتا قربون صدقه ونشد تو سری، راضی می شه نه؟

_آخه تا تو نخوای کی جرات داره حرف بزنه.

با ناراحتی سر تکان دادم.

_مگه خواستن منم مهمه؟...تو چقدر ساده ای بهناز.

صدای جیغ مامان باعث شد هردومون با وحشت از اتاق بیرون بیایم.نگاهم به در باز اتاق خوابشون وچهره ی خاکستری بابا مات شد.بهناز محکم کوبید تو صورتشو به طرف اتاق دوید.

اما من با پاهایی که از ترس فلج شده بود،اونجا وایسادم وبه چشمای بسته ش خیره موندم.

به محض رسیدن به بیمارستان،سریع تو بخش مراقبت های ویژه بستری شدو کادر پزشکی ،علائم حیاتیشو چک کردن ودر نهایت با دکترش تماس گرفتن.

ترس از دست دادنش داشت از درون داغونم می کرد.نا امید وافسرده بودم.و نمی تونستم خودمو ببخشم.من با خودخواهیم اون عذاب داده بودم.

بابا داشت با همه وجودش واسه چند روز بیشتر زنده موندن ودیدن سرو سامون گرفتنم،با سرطان مبارزه می کردو من داشتم با حماقتم این فرصت رو از هر دوتامون می گرفتم.

سه روز بستری شدنش تو بیمارستان تنبیه بزرگی واسه م بود وشونه هام زیر بارش خم شد.طعنه های مامان تمومی نداشت و نگاه شماتت بار بهناز شرمنده م می کرد.

با اجازه ی پرستارش وارد بخش شدم.ومستقیم به طرف تختش رفتم.با دیدن بدن ضعیف و مچاله شدش رو اون تخت دوباره حالم بد شد.ونگاهمو ازش دزدیدم.

_سلام بابا.

نفس نفس می زد وکلمات بریده بریده از دهانش خارج می شد.

_چی به...روز خودت...آوردی...پسر؟

خم شدم ودستشو بوسیدم.

_نگران نباشین ،من حالم خوبه...شما چطورین؟

نگاهش رو صورت اصلاح نشده و موهای بهم ریخته م می چرخید.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_...خوبم.

بغض توگلوم،صدامونخراشیده وزمخت می کرد.

_همه مون رو حسابی ترسوندین استاد.

یه اخم گذرا بین دو ابروش خط انداخت.

_رفتنی...باید بره...دیروزود ...داره اما...

نفس کم آورد وبقیه ی حرفشو خورد.

تحمل شنیدن این حرفا واسه من که این روزا همه چیزو فقط توخودم ریخته بودم،سخت وناممکن بود.

سعی کردم با شوخی از این بحث ناراحت کننده بگذرم.

_شیرینی دامادی یه دونه پسرتونو نمی خواین بخورین؟

لبخند غمگینی زد وگفت:نمیخوام تورو...مجبور...به کاری بکنم.

به شوخی اخم کردم.

_حالا یه بار خواستین واسه ما آستین بالا بزنین هاااا.به همین زودی پشیمون شدین؟

حرفی نزد وبا لذت نگام کرد.نمی تونستم ونمی خواستم این دلخوشی رو ازش بگیرم.همه ی عالم وآدمم که جمع می شدن تا منو بابت این تصمیم سرزنش کنن،باز عین خیالم نبود.بابا برام بیشتر از همه چیز تو این دنیا ارزش واهمیت داشت.

از بخش بیرون اومدم وبه مامان که داشت طلبکارانه نگام می کرد گفتم:با خونواده ی سیروس خان تماس بگیر و واسه دو شب دیگه قرار بذار که همه چیو تموم کنیم.

همون روز،قضیه ی ازدواجمو با کوروش در میون گذاشتم.

داشتیم با هم از پله های موسسه بالا می رفتیم که اون با ناباوری سرجاش وایسادوبهم زل زد.

_میخوای چی کار کنی؟!

_چند بار بگم،اگه خدا بخواد قراره تو همین هفته ازدواج کنم.

با لحن تحقیر آمیزی گفت:با اون دختردوست آذر خانوم؟!!

_یادم نمی یاد به جز اون از کس دیگه ای هم خواستگاری کرده باشم.

سه پله فاصله ی بینمون رو بالا اومدوبهم رسید.

_پس اون دختر کاشونی چی میشه؟

نگاهمو ازش گرفتم وبه بالای پله ها دوختم.

_مگه گفته بودم بینمون چیزی وجود داره؟

با تاسف سر تکان داد.

_پس می خوای خودتو با این حرفا گول بزنی.

_اگه هیچ عجله ای هم تو این قضیه نبود،من باز اونو انتخاب نمی کردم.

موقع گفتن این جمله بیشتر از همیشه مردد بودم.و اون راحت می تونست اینو از نگام بخونه.

_داری با خودت بد تا می کنی رفیق.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

دستمو رو شونه ش گذاشتم.

_بی خیال کوروش.

_من هنوزم مطمئنم تو اون دخترو دوست داری... چرا نمیخوای باهاش ازدواج کنی؟

_دوست داشتنی در کارنیست،باور کن.قبول دارم گاهی ذهنمو درگیر خودش میکنه اما اون کسی نیست که من واسه یه عمر زندگی دنبالش باشم.

_داری ازش فرار میکنی...چرا؟!

خیلی جدی نگاش کردم.

_من واون به درد هم نمیخوریم.اینو بفهم.

_واقعا زده به سرت،مطمئنم یه روز به خاطر این حماقتت پشیمون میشی.

با عجله ازش خداحافظی کردم وبه طرف اتاق استاد علی اکبری رفتم.نمی خواستم با بیشتر حرف زدن باهاش ،خودمم به این نتیجه برسم که دارم اشتباه می کنم.

یه چیزی تو اون دختر وجود داشت که منو واسه نزدیک شدن بهش مردد می کرد.

می دونستم بلاخره کار خودشو میکنه.منظورم کوروشه...

بعد از صحبت های دو روز پیشمون تو موسسه،تقریبا می شد حدس زد که قانع نشده و احتمالا دنبال اینه که منو قانع کنه.حالا به هر وسیله ای.

داشتم خودمو برای مراسم امشب آماده می کردم.که بهناز در زد و وارد اتاقم شد.

_بذار من برات درستش کنم.

داشت به کراواتم اشاره می کرد.

_حسابی خوش تیپ کردی.

ابرویی بالاانداختم وبا شیطنت گفتم:خوش تیپ بودم.

رو پنجه ی پا وایساد و گره کراواتمو محکم کرد.

_خود شیفته.

برام پشت چشم نازک کرد.با بی خیالی شونه بالا انداختم.

_داریوش وبچه ها کجان؟

_تا یه ده دقیقه ی دیگه می رسن...ببینم دیر که نشده؟!

_نه هنوز فرصت داریم.

یقه ی بلوزمو مرتب کرد وخودشو کنار کشید.

_کوروش باهام تماس گرفته بود.

یه برق عجیبی تو نگاش می دیدم.با حرص نفسمو فوت کردم.

_می دونم.

_یه چیزایی در مورد اون فرش ابریشم ودختر کاشونی وعشق می گفت.

داشت با خنده نگام میکرد.خم شدم وگونه شو بوسیدم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_بی خیال بهی....تو که اونو خوب می شناسی چرت وپرت زیاد می گه.

با تردید گفت:مطمئنی؟!...بابا که یه نظر دیگه داره.

_نگو که به بابا هم زنگ زده!!

سر تکان داد.با عصبانیت گوشیمو برداشتم تا بهش زنگ بزنم.

_می کشمت کوروش.

بهناز دست دراز کرد وگوشیو ازم گرفت.

_بده من اینو...به اون بیچاره چیکار داری.خب خواسته یه لطفی در حقت بکنه.

نا خود آگاه اخم کردم وگفتم:غلط کرده...بگو پس بی دلیل نبود بابا ازم می خواست قبل رفتن با هم حرف بزنیم.

دستامو روکمرم گذاشتم ودو بارمسیر کوتاه بین تختم تا در اتاق رو طی کردم.

بهناز واسه آروم کردنم گفت:حالا بی خودی خونتو کثیف نکن.به نظرمن که اون کار عاقلانه ای کرده....اگه تو اون دختر کاشونی رو دوست داری نباید به خاطر خواسته ی مامان یا هرکس دیگه ای تن به این ازدواج مسخره بدی.

با تمسخر نگاش کردم.

_فکر میکنی این به عقل خودم نرسیده؟

_پس چرا...

حرفشو قطع کردم وبا تندی گفتم:من نمیخوام با اون دختر کاشونی ازدواج کنم.چون...چون...

دندونامو رو هم فشردم.ودستامو بی اختیار مشت کردم.نمی تونستم حتی یه دونه دلیل درست وحسابی پیدا کنم.

بهناز با ناباوری زمزمه کرد.

_آخه چرا؟!!...تو اونو دوست داری.

_دوستش ندارم.فقط گاهی بهش فکر میکنم.

_خب که چی؟

_ما به درد هم نمی خوریم.

دستاشو تو هم قلاب کرد وبه در اتاق تکیه داد.

_یه دلیل منطقی بیار بهراد.

_اون یه دختر معمولیه.تحصیلاتش خلاصه شده تو یه فوق دیپلم معادل و نوع نگاش با من زمین تا آسمون فرق میکنه.

موقع گفتن این چیزا حالت تهوع بهم دست داده بود.واقعا که شخصیت مزخرفی داشتم.

با تاسف سر تکان داد.

_یعنی واقعا آیسان ارزششو داشت که به خاطرش از اون بگذری؟

نداشت...مطمئنم که نداشت.اما من ترجیح دادم واسه فرار از قرار گرفتن تو سرنوشت گلاره به اون فکر کنم.

اگه نمی تونستم دلیلمو به زبون بیارم به خودم که می شد اعتراف کنم.گلاره رو نمی خواستم چون از وقتی فهمیده بودم با چه دیدی به زندگی نگاه میکنه برام غریبه و دور به نظر می رسید.اونو از خودم خیلی بزرگتر می دیدم ودونستن این موضوع جنبه ی خودخواه شخصیتمو آزار می داد.

_آیسان خوشگله،تحصیلکرده ست و خونواده ش هم خوبن...به نظرت خیلی غیر عادیه که بخوام اونو انتخاب کنم؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_فکر میکردم اونقدری بزرگ شدی که دیگه عقلت به چشمت نباشه.اما اشتباه می کردم.

برگشت ودستشو واسه باز کردن در رو دستگیره گذاشت.

کلافه دستی به موهام کشیدم وگفتم:تو و همجنسات همه چیزو خیلی پیچیده تر از ما مردها می بینین...پوزخندی زد وزیر لب زمزمه کرد.

_مردها!!!...کوروش که یه جور دیگه فکرمیکنه.

_اون خاله زنک رو ولش کن...بهناز باور کن من اون دخترو نمی خوام.واقعا درک این موضوع این قدر مشکله؟!

_باشه من دیگه چیزی نمیگم فقط میخوام ببینم می تونی با این حرفا بابا رو هم راضی کنی.

نفس عمیقی کشیدم وبا اطمینانی که همیشه تو خودم سراغ داشتم به طرف اتاق کار بابا رفتم و ضربه ای به در زدم و وارد شدم.پشت میز مطالعه ش نشسته بود وداشت به یه آلبوم قدیمی نگاه می کرد.صدای بنان وآهنگ کاروانش که از گرامافون قدیمی بابا به گوش می رسید،نا خود آگاه آدمو متاثر می کرد.

همه شب نالم چون نی.

که غمی دارم _که غمی دارم.

دل وجان بردی اما

نشدی یارم _نشدی یارم.

با ما بودی _بی ما رفتی.

چو بوی گل به کجا رفتی.

تنها ماندم _تنها رفتی.

_دارین چیکار میکنین؟

سوالم یه خورده بی معنی به نظر می رسید.بهم اشاره کرد جلوبرم.

_بیا اینو ببین.

آلبوم رو به طرفم گرفت.یه عکس از خودش ومامان وبهناز بود.

_من از این عکس یه خاطره ی خوب دارم.

سرمو بلند کردم وبه چشمهاش که از هیجان می درخشید زل زدم.

_درست چند دقیقه قبل از گرفتن این عکس از زبون مادرت شنیدم که دارم دوباره پدر میشم.

نگاهم باز به طرف عکس چرخید و روی چشم های بابا ثابت موند.همون هیجان وبرق نگاهی که بعد بیست وهشت سال هیچ تغییری نکرده بود.

_اون روز بود که فهمیدم من آدم خوشبختی هستم وزندگیمو بیش از حد تصورم دوست دارم.تا حالا در این مورد چیزی به کسی نگفتم.اما میخوام اینو به تو بگم...بیا کنارم بشین.

رو صندلی ای که جلو پام بود نشستم و اون آلبومو به صفحه ی اولش برگردوند.نگام به عکس مامان وبابا تو روز عروسیشون دوخته شد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_موقع ازدواج من ومادرت تنها چیزی که مارو به نوعی به هم مربوط ومشترک می کرد،پدربزرگت استاد توتونچی بود.در واقع من به عشق استادم با دخترش ازدواج کردم.البته نمیتونم از این بگذرم که آذر هم دختر خوب وشایسته ای بود...اما دنیای ما باهم زمین تا آسمون فرق داشت.اون تو زندگی دنبال چیزایی بود که من سالها قبل برای فرار از اونها به سمت وسوی هنر کشیده شده بودم.هیچ نقطه ی توافقی این وسط وجود نداشت.هرکدوم از ما راه خودمون رو می رفتیم وبه اون یکی فقط به چشم یه نیاز که باید باشه نگاه می کردیم...من آذرو دوست داشتم اما هنر واستادمو بیشتر می خواستم.اونم به خاطر استاد منو انتخاب کرد.اما به دنیای خودش و رابطه با دوستاش علاقه ی بیشتری نشون می داد...استاد که فوت کرد من به یه پوچی بزرگ رسیدم.شاید اگه بهناز نبود این زندگی هرگز دوومی پیدا نمی کرد.اما گذر زمان کم کم همه ی ورق هارو برگردوند.حالا که پدر بزرگت بین ما نبود من آذرو بهتر می دیدم.وعجیب اینجا بود که با همه ی تفاوت هایی که داشتیم من واون انگار برای این به دنیا اومده بودیم که کنار هم باشیم.این چیزی بود که با عث شد اونروز بفهمم نسبت به زندگیم نا شکر بودم.وبا وجود یه همسر خوب وبچه هایی که امید زندگیمن آدم خوشبختیم.

مطمئن بودم بابا از گفتن این حرفا منظور داره.تو دلم دو سه تا فحش درست ودرمون به کوروش دادم.که این وسط آتش بیار معرکه شده بود.

گر ز دل بر آرم آهی.

آتش از دلم خیزد.

چون ستاره از مژگانم.

اشک آتشین ریزد.

چو کاروان رود _ فغانم از زمین_ به آسمان رود.

دور از یارم_خون می بارم.

_بهراد حواست به من هست؟!

سرمو بلند کردم.

_داشتم گوش می دادم.

بابا به شوخی گفت:به کی؟...من یا بنان؟

لبخند غمگینی زدم وبی مقدمه پرسیدم.

_کوروش با هاتون تماس گرفته بود؟

_اون دوست خوبیه مگه نه؟

در واقع با این کار آخرش زیاد مطمئن نبودم.پس هیچ عکس العملی نشون ندادم.

آلبومو بست و خیلی جدی بهم خیره شد.

_چرا نگفتی اون دخترو دوست داری بهراد؟

_چون ندارم.

_من که اینطور فکر نمیکنم.تا همین چند روز قبل از اون دختر برام زیاد میگفتی.خودمم اونموقع یه حدس هایی می زدم...خب اگه علاقه ای این وسط هست چرا پنهونش میکنی؟کسی که مجبورت نکرده حتما با آیسان ازدواج کنی.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_اما انتخاب من اون بوده.

دستاشو بهم قلاب کرد وبه صندلیش تکیه داد.

_داری با خودت لج میکنی بهراد.تو به آیسان علاقه ای نداری...نمی تونم واقعا درک کنم چرا همچین تصمیمی گرفتی.

عمیق نگاهش کردم.می خواستم حرفم روش تاثیر بذاره.

_شاید آذر زندگی من هم،آیسان باشه.

زیر لب با تردید زمزمه کرد.

_شاید!!!

صدای زنگ در باعث شد نگاهی به ساعت مچیم بندازم.و از جام بلند شم.

_داریوش اینا هم رسیدن...دیگه باید کم کم راه بیفتیم.

برای فرار از نگاه سرزنشگرش ،قدم هامو واسه بیرون رفتن تندتر برداشتم.که صدای غمگینش منو دم در متوقف کرد.

_این خیلی دردناکه وقتی می بینم.وقایع داره دوباره تکرار میشه واین بار تویی که به جام وایسادی بهراد...من واسطه ی قرار گرفتن گلاره تو زندگی تو بودم.می ترسم از روزی که نباشم وتو اونم نداشته باشی.

ته دلم با این حرفش خالی شد.اما عکس العملی نشون ندادم.انگار تو سرنوشتم این بود که همیشه از هر حقیقت تلخی فرار کنم.

چو روشنی از دیده ی ما رفتی.

با قافله ی باد صبا رفتی

تنها ماندم_تنها رفتی.

دلم می خواد این قسمت از زندگیم بیفته رو دور تند و اونقدر تو دایره ی محدودش بچرخم وبچرخم که حس کنم دیگه هیچ نقطه ای آخر راه نیست...سرگیجه ی خوبیه مگه نه؟...حداقلش اینه که بی خیال می شی...بی تفاوت می شی...ومیذاری زمان به جای تو تصمیم بگیره.

اونشب با انداختن انگشتر نشون به دست آیسان در ظاهر یه رابطه ی مشترک شروع و در باطن همه چی از نظر من تموم شد.

گذاشتم خودشون تصمیم بگیرن میخوان چیکار کنن.قرار عقدمون عصر چهارشنبه بود ومن باید همون شب راهی کاشان می شدم.تا صبح پنج شنبه فرش رو تحویل بگیرم.بابا اصلا حالش خوب نبود.

این چند روز به یه چشم بر هم زدن،گذشت.مراسم عقد تو خونه ی سیروس خان برگزار می شد.وقرار هم نبود جشن وپایکوبی اونچنانی داشته باشیم.نمیدونم چرا اینقدر بی خیال بودم.انگار همه ی این سگ دو زدن ها واسه ازدواج یکی دیگه بود.

برای بردن آیسان به آرایشگاه مجبور شدم صبح چهارشنبه تا خونه شون برم.ردیف میز وصندلی های تاشده ی گوشه ی حیاط وکارگرهایی که تو رفت وآمد بودن نشون می داد قراره امروز اونجا یه مراسم برگذار شه.مراسمی که دلیلش برای من فقط دیدن رضایت وخوشحالی بابا بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

اون تنها کسی بود که حاضر بودم براش همه جوره از زندگیم مایه بذارم.

کوروش بیچاره این روزا به خاطر من بدجوری تو زحمت افتاده بود.مدام اینور و اونور دنبال ردیف کردن کارها بود.البته اینم بگم که هرقدمی برام بر می داشت یه دوتا نیش وکنایه هم واسه خالی نبودن عریضه نثارم می کرد.

زنگ درو که زدم،آیسان با یه ساک بزرگ وچهره ای خندون جلوی در ظاهر شد.بالا وپایین پریدن ها وبچه بازیهاش گاهی خنده آور بود.

_سلام آقاهه...صبحت به خیر.

_سلام... بدو که دیرت نشه.

لب ولوچه ش آویزون شد.

_پس صبح به خیرم چی شد؟...خوردیش؟

مثل دختر بچه ها صداشو نازک کرده بود.خنده مو به سختی کنترل کردم ودر حالیکه سوار ماشین می شدم گفتم:خب بابا صبح شمام به خیر.

به حالت قهر نگاشو ازم گرفت.

_همینجوری خشک وخالی؟!

ابرویی بالا انداختم وطلبکارانه نگاش کردم.

_مثلا قراره دیگه چه جوری باشه؟

شروع کرد با خودش غرزدن.

_اَه باز این آقاهه اخمو وبد اخلاق شد...

دستمو زیر چونه ش گذاشتم وصورتشو به طرف خودم چرخوندم.و دقیق نگاش کردم.

_آخ اگه بدونی با این قیافه ی آویزون چقدر زشت می شی.

کمی خودشو عقب کشید وبا بهت گفت:واقعا؟!!

بلند خندیدم و اون که فهمید دارم باهاش شوخی می کنم مشت آرومی به بازوم کوبید.

_بدجنس.

راه افتادم وبا خنده گفتم:بلاخره نگفتی منظورت از صبح به خیری که خشک وخالی نباشه چیه؟

با دلخوری گفت:یعنی تونمی دونی؟

شیطنتم گل کرده بود ومی خواستم کمی اذیتش کنم.

_خب چرا می دونم.ولی فکر می کردم معمولا دخترا تو این جور مسائل کمی محفوظ به حیا باشن.اونم وقتی که فقط یه پنج،شش ساعتی تا مراسم عقدشون مونده.

با ناراحتی لب ورچید.

_دستت درد نکنه.حالا دیگه من بی حیا شدم؟!

خودمو به اون راه زدم.

_من همچین چیزی گفتم؟

چشاشو باریک کرد وبا تردید بهم خیره شد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_پس منظورت از اون حرف چی بود؟

با بی خیالی شونه بالا انداختم.

_به نظرم اومد باید یکم بیشتر خجالتی باشی.لااقل تومراسم خواستگاری که اینطوری بودی.

زرنگتر از این حرفا بود که طعنه مو نگیره.

با یه پوزخند عصبی گفت:وقتی همه چی بینمون جدی شده دیگه نیاز نمی بینم ابراز علاقه مو با حجب وحیا پنهون کنم.

چیزی نگفتم وگذاشتم سکوتم بهش بفهمونه بعضی حرفاش تا چه حد نا امیدم میکنه.

جلوی آرایشگاه پیاده ش کردم ودنبال کارهای باقی مونده رفتم.می خواستم ذهنمو درگیر یه سری چیزهای حاشیه ای و بی اهمیت کنم ونذارم فکر وخیال از پا درم بیاره.

چند ساعت بعد وقتی کنار همدیگه نشسته بودیم وسفره ی عقد هم جلومون پهن بود ،دیگه راهی برای برگشتن وجود نداشت.باید به خاطر خودخواهیم این تاوان رو پس می دادم.

_عروس خانوم بنده وکیلم؟

نگاهم به چهره ی زیبای آیسان،تو آینه ی بزرگ روبرومون خیره بود.اما زیر اون چادر سفید صورت معصوم گلاره به من لبخند می زد.

_با اجازه ی پدر ومادرم بله.

واین بله اون تصویر قشنگ رو ازم گرفت و صدای دست زدن جمع منو به دنیای واقعیات کشوند.

دوست ندارم دیگه از سیل تبریک ها و صورتک های خندون وحرفای تکراری(مبارک باشه)و(به پای هم پیر شین)و(انشالله خوشبخت بشین)چیزی بگم.

دلم نمی خواد به این فکر کنم که می شد جور دیگه ای این داستان رو نوشت.حالا که تصمیم گرفته بودم چشم هامو رو واقعیت وجودیم ببندم باید تا تهش می رفتم.

از همون لحظه که همه چی تموم شده بود و من وآیسان ظاهرا ازدواج کرده بودیم اون سوال مسخره مدام تو ذهنم تکرار می شد.(بهراد سهم تو از زندگی اینه؟؟)ومن بدون کوچکترین ارفاقی به خودم می گفتم(آره حق من از زندگی همینه).این بهترین انتخابی بوده که میتونستم داشته باشم.چون اگه یه نگاه به چهره های شاد دور وبرم می انداختم می دیدم که همه دارن کار منو تایید میکنن.اما...

بابا ،با یه لبخند غمگین به من مثل قربانی نگاه میکرد.وکوروش با تمسخر،انگار به یه آدم احمق زل زده بود وبهناز با تاسف ،چون انتظار نداشت اینقدر ظاهر بینانه تصمیم بگیرم.

نگاهمو ازشون گرفتم وسعی کردم تمام توجهمو به آیسان که حالا با یه آرامش عجیب کنارم نشسته بود،بدم.نمی دونم چرا دیدن اون برق شادی وهیجان تو چشماش نگرانم می کرد.مثل آدم های فاتح وپیروز به جمع خیره بود.

سنگینی نگاهم باعث چرخیدن صورتش به طرفم شد.ولبخند ظریفی لب های قشنگش رو از هم باز کرد.بی اختیار دستشو گرفتم.می خواستم دیگه باورم بشه اون حالا جز مهمی از زندگیم شده.

_خوشحالی؟

سوالش باعث شد جا بخورم.سرمو کمی جلو بردم تا صدام تو اون شلوغی به گوشش برسه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_باید نباشم؟

کمی به طرفم متمایل شد وبا اینکار نفس های گرم ولطیفش به صورتم خورد.بی اختیار خودمو عقب کشیدم.البته نه تا اون حد که توی ذوقش بزنم.

_منم خوشحالم بهراد.

دستشو کمی فشردم ودقیق نگاش کردم.مطمئن بودم که خوشحاله.اما این خوشحالی چیزی نبود که بتونم بی تفاوت از کنارش بگذرم،وقتی هنوز شناخت چندانی ازش نداشتم.

مراسممون خیلی ساده تموم شد.که البته بیشتر به خاط مراعات حال بابا بود.مهمون ها که رفتند،کم کم من هم برای رفتن به کاشان آماده شدم.

دم در داشتم با بهناز اینا خداحافظی می کردم وسفارش مراقبت از بابا رو بهشون می دادم که مهتاج خانوم صدام کرد.

_بهراد جان پسرم آیسان کارت داره.

درست نبود همین اولین شب ازدواجمون ،برای خونواده ی همسرم رو ترش کنم.اما اون وسط حرفم پریده بود وباعث شده بود رشته ی کلاممو از دست بدم.و این منو عصبانی میکرد.

بهناز دستشو رو شونه م گذاشت وگفت:ناراحت نباش من حواسم هست.تو هم برو زودتر خداحافظی کن که دیرت نشه.

فقط سری تکان دادم وبا ناراحتی داخل خونه برگشتم.

_مامان آیسان کجاست؟

متنفر بودم از اینکه کسی رو که یک عمر خاله صداش کرده بودم به اجبار حالا مامان صداش کنم.

مهتاج خانوم به در اتاقش اشاره کرد.یه نفس عمیق کشیدم و باضربه ای که به در زدم،وارد اتاق شدم.

آیسان رو تخت نشسته بود وبا نارحتی به فرش زیر پاش نگاه میکرد.حرفاشو نگفته از بر بودم.و می دونستم الآن می خواد چه عکس العملی نشون بده.تجربه ی مزخرفم به من میگفت اون واسه نرفتنم امشب کلی برنامه چیده.

سرشو بلند کرد وچشمای به اشک نشسته شو بهم دوخت.

_حتما باید بری؟

دستام بی اختیار مشت شد.و هرکاری کردم نشد با تمسخر نگاش نکنم.حتی جمله بندیشم کمی تغییر نداده بود.

اما واقعا نمی تونستم با هاش تند برخورد کنم.بیشتر از اون ،از دست خودم عصبانی بودم.تو دلم به خاطر کنار نیومدنم با این شرایط ،به خودم فحش می دادم.

(لعنتی...اون همسر من بود.)با به یاد آوردن این موضوع دو قدم فاصله ی بینمون رو طی کردم وکنار پاش زانو زدم.

یه هاله ی صورتی دور چشماشو قاب گرفته بودو به رنگ عسلی اون چشم ها می اومد.

_رفتنمو برام سخت نکن آیسان.

تو دلم دعا میکردم حرفم دروغ نباشه.

با التماس مچ دستمو گرفت.

_ما تازه با هم ازدواج کردیم این انصاف نیست.

_به خاطر بابا باید برم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نا امید نگاهشو ازم گرفت ودستاش شل شد.اون خوب می دونست که بابا چه جایگاهی تو زندگی من داره.

خم شدم وصورتشو به آرومی بوسیدم.قطره ی اشکی رو گونه ش سر خورد.با انگشت شستم سریع پاکش کردم.دلم نمی خواست از اولین روز زندگیمون خاطره ی بدی داشته باشه.

لبخند غمگینی زد وبه چشمام خیره شد.نزدیک تر از همیشه به هم بودیم ونفس های گرمش به صورتم میخورد وداشت اراده مو ازم می گرفت.خیلی تلاش کردم جلوی خودمو بگیرم اما این آیسان بود که با گذاشتن لبش رو لبم آخرین سد دفاعیمو شکست.و باعث شد با هیجان بیشتری بوسه هاشو جواب بدم.

خب نمی تونستم منکر این بشم که اون فوق العاده جذابه و نا خودآگاه آدمو به طرف خودش می کشه.اما من از این بوسه اصلا راضی نبودم.چون با همه ی اشتیاقی که تو هردومون وجود داشت.این بوسه،به هیچ عنوان طعم عشق نمی داد.

برخلاف انتظار آیسان من حتی یک لحظه هم برای رفتن تردید نکردم.و پام سست نشد.

سه یا چهار صبح بود که رسیدم.کلید رو داخل قفل چرخوندم و وارد حیاط شدم.اولین چیزی که نظرمو جلب کرد،لامپ روشن داخل هال بود.سریع از پله ها بالا رفتم.وبدون اینکه فرصتی برای نگاه کردن از شیشه های رنگی در به خودم بدم،دستگیره رو پایین کشیدم.

نگاه استاد با باز شدن در به عقب برگشت و من با بهت به دستهای لرزان اون که روی پود ها مونده بود خیره شدم.

لبام تکان خفیفی خورد تا چیزی بگم اما استاد سریع واکنش نشون داد.

_هیس...بیا تو پسرم.

به طرفش رفتم.

_استاد دارین چیکار میکنین؟!!

به سختی گرهی انداخت وبا لبخند محوی گفت:گلاره داشت تا یه ساعت قبل می بافت.اما چون خسته بود پشت دار خوابش برد.ومنم مجبورش کردم کمی استراحت کنه.الآن تقریبا دو روز ودو شبه که اون یکسره داره می بافه.نمی خواست جلوتون بدقول بشه.

با شرمندگی نگاش کردم.

_منو واقعا به خاطر این خواسته ی خودخواهانه م ببخشین.

بی توجه به عذرخواهیم گفت:حال استاد چطوره؟

_خیلی بده...اصلا تعریفی نداره.

با ناراحتی سرشو پایین انداخت.وتازه اونموقع بود که من به خودم اومدم ودیدم هنوزم استاد داره با دستهای ناتوانش فرش رو می بافه.

_شما چرا پشت دار نشستین؟

_گلاره خیلی نگران بود،خواستم کمی خیالشو راحت کنم.

_آخه اینجوری؟!...می خواین با اینکار بیشتر نگرانش کنین؟

سر تکان داد ومطمئن گفت:من حالم خوبه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

با اینکه خستگی راه وبی خوابی بهم فشار آورده بود،اما کنار استاد نشستم و اون در حالیکه گهگداری گره ای روی گره می انداخت از خاطرات خوبی که با پدرم داشت حرف می زد.

با شنیدن اذان صبح دست از کار کشید وبه سختی از جاش بلند شد.

_استاد بذارین کمکتون کنم.

_بابا؟!!

صدای ناراحت ومتعجب گلاره نگاه هردومونو به عقب برگردوند.

_منو فرستادین بخوابم که خودتون دست به کار بشین؟

_فقط خواستم کیفیت کارت رو بررسی کنم.

سرشو کمی خم کرد وبه فرش طلبکارانه نگاهی انداخت.

_مطمئنین؟

استاد خندید وگفت:ناراحت نباش کارتو خراب نکردم.

با دلخوری لب ورچید.

_من ناراحتیم به خاطر چیز دیگه ایه.شما نباید از دستاتون اینهمه کار بکشین.

استاد به من اشاره کرد.

_آبرومو میخوای جلوی آقا بهراد ببری؟

با این حرف استاد سریع واکنش نشون داد.

_ای وای ببخشین اصلا حواسم نبود شما اومدین.

نگاهمو از لبخند مهربونش گرفتم وبه زمین دوختم.

_سلام.

اونم زیر لب جوابمو داد ورو به استاد گفت:بابا نمازتون قضا نشه؟

استاد برای وضو گرفتن رفت ومن با سردرگمی به مسیر رفتنش خیره شدم.

_خیلی وقته رسیدین؟

سوالش باعث شد به طرفش برگردم.نگاهش روی حلقه م ثابت مونده بود.

_یه دو ساعتی میشه.

به سختی سربلند کرد.وپرسشگرانه به چشمام خیره شد.دادن توضیح به اون حتی از بله گفتنم سر سفره ی عقد هم سخت تر بود.

_ازدواج کردم...یه ده،یازده ساعتی میشه.

_تبریک میگم.

با ناباوری نگاهش کردم.چه آرامش عجیبی تو لحن صداش بود...انتظار داشتم خیلی سرد ونا مهربون با هام برخورد کنه اما اون هنوزم لبخندشو رولباش حفظ کرده بود.

مطمئن نبودم اگه اون لحظه جامون با هم عوض می شد وگلاره از ازدواجش حرف می زد من اینقدر صبورانه وبا متانت برخورد می کردم.

خدا اونو با همه ی ظرافت وکوچکیش چه بزرگ آفریده بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

آفتاب تازه از پشت شیشه های رنگی در هال به داخل خونه سرک کشیده بود که صفورا خانوم و امیر هم از راه رسیدند.از نگاه همشون خستگی وبی خوابی می بارید.این منو واقعا خجالت زده می کرد.والبته در کنار این شرمندگی،تحمل شنیدن تبریک هاشون به خاطر ازدواجم واقعا سخت وزجر آور به نظر می رسید.

کار تقریبا رو به پایان بود وآخرین قاب حاشیه ی فرش داشت بافته می شد.

آقای شریفی هم حوالی عصر بودکه به ماملحق شد ومدام از گلاره به خاطر دقت وسلیقه ای که تو کارش به خرج داده بود تعریف کرد.وحتی از ش قول گرفت که حتما چند تا کار هم برای اون ببافه.

که البته من اصلا از پیشنهادش خوشم نیومد.تصوراینکه گلاره تو اون کارگاه های پر رفت وآمد کار کنه،برام جالب نبود.به خاطر همین پیشنهاد دادم تا تموم شدن موعد اجاره ی خونه،گلاره از اونجا به عنوان محیط کارش استفاده کنه.وسفارش بگیره.

حرفی که زدم،معجزه کرد وباعث شادی بیش از اندازه ی استاد وخونواده ش شد.هرچند رو لبای گلاره جز یه لبخند محو چیز دیگه ای ندیدم.اما مطمئن بودم اونم از این پیشنهاد راضیه.

صفورا خانوم زیر لب بسم الله گفت وبا قیچی بزرگی شروع به بریدن تارهای فرش کرد.استاد با علاقه به نتیجه ی کارخیره بود.واز دیدن این همه ذوق وهنر که با دستهای جسوروتوانمند دخترش بافته شده بود، احساس رضایت می کرد.

فرش که پایین آورده شد.گلاره چهار زانو روی زمین نشست وبه پرزهای مرتبش دست کشید.

دیدن اینهمه علاقه واحساس به اون فرش آدمو نا خودآگاه وادار می کرد با احترام به اون اثر هنری که زیر دستهای بافنده ش قرار داشت نگاه کنه.

به حدی کارش بی نقص وکامل بود که حتی پرداخت مختصری که بعد پایین آوردن فرش روش انجام شد به نظر کار اضافی ای می اومد.

گلاره که بلند شد،من وامیر دو سر فرش رو گرفتیم ودر مقابل چشم های بارانیش اونو تا زدیم.اولین بار وشاید هم برای من آخرین باری بود که اشک های گلاره رو می دیدم.

اشکی که با لبخند همراه بود.وهزاران حرف نگفته اما خوانا میشد درونش دید.اشکی که از روی شوق وعلاقه بود.اشکی که به قول خودش باعث بصیرت و روشنی دل وبهترینه اشک ها بود.

چقدر میتونستم چشمامو روحقیقت ببندم؟تا کی می شد خودمو با این موضوع فریب بدم که من بهترین تصمیم رو تو زندگیم گرفتم؟و از همه ی اینها مهم تر اصلا چرا همچین تصمیمی گرفتم؟...

این هم از خودخواهیم بود که نمی خواستم برای این سوال ها جوابی پیدا کنم.و درعوض برای فرار از این حقیقت تلخ، به بهانه ی رفتن فکرکردم وخودمو با این تصور که حال بابا اصلا مساعد وقت تلف کردن نیست گول زدم.

نگاهم به نگاه خیس گلاره گره خورد وخداحافظی رو برام سخت تر از همیشه کرد.حسی به من می گفت هرگز نمی تونم اون دخترو فراموش کنم.اصلا مگه می شد اون چشم های درخشان ولبخند بی نظیر ودستهایی که برای آفریدن،آفریده شده بود فراموش کنم؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نباید این حس رو بهش می داشتم...اینکه نتونم به آسونی اونو از فکر و احساساتم کنار بذارم...اینکه اون می تونست باشه ومن نخواستم که باشه...و از همه ی اینها مهم تر اینکه اون با حضورش می تونست کاری کنه که من،من باشم وترس این فرصتو ازم گرفته بود.

نگاهم اول به طرف صفورا خانوم چرخید.اون کسی بود که من دوست داشتم مادر صداش بزنم وبا اینکه هنوزم مطمئن بودم برای مادر من بودن خیلی جوونه اما می خواستم پسرش باشم.

_خداحافظ مادر.

بی اختیار بغض کرد وسرشو پایین انداخت وچادرشو جلو کشید.حتی نیاز به حدس زدن هم نبود که داشت زیر اون چادر گلدار گریه می کرد.

دست آقای شریفی رو با گرمی فشردم وبه خاطر زحمتی که برای بافته شدن فرش کشیده بود صمیمانه تشکر کردم.

امیر کنار استاد ایستاده بود وبا اینکه سعی داشت ناراحتیشو یه جورایی پنهون کنه اما از صورت سرخ شده ش همه چی خیلی آسون خونده می شد.

دستمو رو بازوش گذاشتم وگفتم:خداحافظ رفیق.

بی هوا دستشو دور گردنم انداخت وبا صدایی که از شدت بغض دو رگه شده بود گفت:فراموشمون نکنی آقا بهراد؟

با محبت بغلش کردم.

_اونقدر از اینجا خاطره ی خوب دارم که محاله چیزی از یادم بره.

با تردید نگام کرد.و باعث شد بی اختیار لبخند بزنم.دادن اطمینان به اون پسر مثل همیشه سخت بود.

استاد یه قدم جلو اومد و ناخودآگاه امیر عقب رفت.

_به استاد سلام منو برسون وبگو تو معرفت وخوش قولی حرف آخرو اون زد ومن پیشش شرمنده شدم.

خم شدم ودستای خمیده شو بوسیدم.

_خیلی به شما بدهکار شدم استاد،ای کاش فرصتی پیش بیاد بتونم جبران کنم.

دستشو رو شونه م گذاشت و پدرانه بغلم کرد.

_این حرفو نزن تو کم به ما محبت نکردی...بروبه سلامت .خدا نگهدارت باشه.

ازش جدا شدم وبا تردید به سمت گلاره چرخیدم.

_خداحافظ.

فقط تونستم همینو بگم و نگاهمو ازش بگیرم و به کاسه ی آبی که توش گل سرخ پرپر شده بود،بدوزم.

_خدا پشت و پناهتون.

لحن غمگین صداش بی اختیار قلبمو فشرد اما مانعی برای رفتنم نشد.با بغضی که به سختی داشتم مهارش میکردم از کنارش گذشتم و سوار ماشین شدم.باید زودتر راه می افتادم.نمی تونستم بیشتر از این بمونم. همین الآنش هم جدا شدن از اونها برام سخت بود.

حرکت کردم ونگاهم رو از آینه ی جلو به عقب دوختم.گلاره کاسه ی آب رو پشت سرم ریخت وبه مسیر رفتنم خیره موند.واین بود آخرین تصویری از اون که برای همیشه تو ذهنم حک شد.

چقدر دلم میخواست برای این بغض که رو گلوم واین غم که رو دلم سنگینی می کردند کاری بکنم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

دو ساعت بعد تو تاریکی شب اتوبان قم _کاشان ناغافل کنار زدم واز ماشین پیاده شدم.و فریادهای بلندم تو صدای عبور پرسرعت ماشین ها گم شد.

داغون وخسته وخراب به تهران رسیدم ومستقیم به طرف خونه ی بابا رفتم.نمی خواستم حتی یک ثانیه رو هم غافل شم.اون به امید دیدن فرش نفس می کشید.

حدود دو،دو ونیم صبح بود که رسیدم.وزنگ درو با احتیاط زدم.احتمالا بهناز وبچه ها هم اونجا بودن.داریوش درو باز کرد وهر دو با کمک هم فرش رو بالا بردیم.

برخلاف انتظارم همه شون بیدار بودن وبابا،با چهره ای روشن وخندون داشت با مامان و بهناز حرف می زد.

منو که دید گفت:بلاخره آوردیش؟

سر تکان دادم وفرشو رو زمین گذاشتم.بابا از جاش بلند شد وبه طرفش اومد.نگاهش رو نقش ونگاره هاو چهارقاب حاشیه وترنج مرکزی واسلیمی های پیچ در پیچ می رقصید ولبخند رو لباش،لحظه به لحظه عمیق تر می شد.

_این خیلی زیباست

دستشو مثل گلاره رو سطح فرش کشید وچشماشو بست.مامان وبهناز هم هرکدوم تعریفی کردن وداریوش با ذهن حسابگرش واسه فرش قیمت تعیین کرد که البته این حرفش زیاد به مذاق بابا خوش نیومد وخیلی جدی بهم گفت:این فرش رو بعد برپایی نمایشگاه به اون دختر برگردون.

با ناباوری همگی مون اعتراض کردیم.

_اما بابا..

_همین که گفتم.

بهناز با تعجب گفت:شما که دستمزدشو بهش دادین.

_اون دستمزد فقط به اندازه ی دیدن این فرش ارزش داشت.

رو به من کرد وگفت:اینو بیار تو اتاق کارم...بقیه ی شمام بهتره برین بخوابین منم خسته م میخوام استراحت کنم.

فرش رو داخل اتاق روی میز پایه کوتاهی انداختم وبابا کنارش رو زمین نشست.

_باید دستهای اون دخترو بوسید نگاه کن انگار زندگی رو بافته.

نفس عمیقی کشیدم وسر تکان دادم.

_وقتی تموم شد چیزی نگفت؟

یاد اشک های زلالش که تند تند از چشاش پایین می اومد افتادم.به تلخی زمزمه کردم.

_با اشک هاش خندید.

بابا با حسرت به فرش دست کشید.

_ای کاش میتونستم اون فرشته رو از نزدیک ببینم.

مطمئن بودم که اون لحظه برای برآورده نشدن این خواسته ی بابا فقط منم که مقصرم.با ناراحتی سرمو پایین انداختم.

بابا این ناراحتیو تو نگام دید ودستشو رو شونه م گذاشت.

_خودتو به خاطرش عذاب نده.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_اما من می تونستم...

حرفمو قطع کرد.

_حتما قسمت من نبوده ببینمش ولی در مورد تو فکر میکنم این خودت بودی که نخواستی حقیقتو ببینی.

یاد حرف گلاره افتادم.

_مثل ترسو ها عمل کردم.فرار رو به موندن وروبرو شدن باهاش ترجیح دادم.

_زندگی خیلی کوتاهه بهراد...اگه راه جبرانی بود دست به کار شو اما دیگه خودتو سرزنش نکن.

_ای کاش می شد.

نگاه عمیقی بهم انداخت.

_زندگیو با این ای کاش ها به کام خودت ودیگرون زهر نکن.

_نگران نباش بابا.

رو شونه م زد وگفت:روی تو همیشه یه حساب دیگه ای باز میکردم.حالام ازت انتظار دارم بعد رفتنم همینطوری باشه.من پدر خوبی برات نبودم.می دونی چرا؟

_لطفا این حرفو نزنین.

بی توجه به اعتراضم لبخند غمگینی زد.

_همیشه از دوست داشتن زیاد تو سو استفاده کردم.حالا م که دارم می رم بازم یه مشت سفارش وخواهش دارم.

حرفاش نمی تونست برام توجیه پذیر باشه.اونو بعد مدتها امشب از همیشه سرحال تر می دیدم.پس باور نزدیک بودن مرگش مثل کابوس می موند.

_حواست به من هست؟

برای اینکه خیالشو راحت کنم گفتم:شما هرچی دلت میخواد بگو بروی چشم .اما من دارم می بینم که چقدر حالتون خوبه.و انشالله بهترم میشین.

با مهربانی به چشمام خیره شد.انگار میخواست بهم بقبولونه که بر خلاف تصورم دیگه همه چی تمومه.

_مواظب آذر باش.دوست ندارم بهش بی احترامی بشه. اون همیشه برای من عزیز بوده وهست دلم نمی خواد دلواپسش بمونم باشه؟

فقط سرتکان دادم.در هرصورت اون مادر من بود ونمی تونستم هرگز بهش بی احترامی کنم.

_درسته بهناز تو خونه ی شوهرشه اما گاهی به یه تکیه گاه مثل پدرش احتیاج پیدا میکنه...تو ،اون جای خالی رو براش پر میکنی؟

بغضم دوباره گلوگیر شده بود. به سختی گفتم:باشه.

_ بیشترین نگرانیم در مورد توئه...بهم قول بده با این قضیه کنار بیای ...من نمیخوام بی تابی تورو ببینم بهراد.نذار چشمم به این دنیا بمونه.

حرفی نزدم ومثل آدم های گیج وگنگ بهش خیره شدم.دوست داشتم همون لحظه زمان متوقف بشه ومن بابا رو برای همیشه کنار خودم نگهدارم.

_بهتره بری بخوابی...می دونم از راه رسیدی خسته ای.منم کمی اینجا میشینم وبعد می رم بخوابم.

وقتی دید تکان نمیخورم با تحکم گفت:بلند شو دیگه پسر.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

با تردید از جام بلند شدم .

_ خودتونو زیاد خسته نکنین...فعلا شب به خیر.

لبخند محوی زد وگفت:بهتره بگی صبح به خیر.

نگاهی از پنجره به بیرون انداختم .داشت کم کم هوا روشن می شد.جواب لبخند شو با لبخند دادم واز اتاق بیرون رفتم.

با تکان های محکمی که میخوردم چشم باز کردم.مامان با ترس بهم زل زده بود.

_بهراد بیا.

سرجام نیم خیز شدم.

_چی شده؟

_بابات...بابات نفس نمیکشه.

نمی دونم با چه حالی از روی تختم پایین پریدم وبه طرف اتاق خوابشون دویدم.

مامان با گریه گفت:هنوز تو اتاق کارشه.

مسیرمو تغییر دادم ومثل دیوونه ها خودمو تو اتاق انداختم.بهناز کنار پای بابا زانو زده بود وشونه هاش از شدت گریه می لرزید.

بابا کنار فرش ابریشم دراز کشیده بود وچشماشو برای همیشه بسته بود

اومدن آمبولانس وبعدش بردن بابا،شلوغ شدن خونه ورسیدن عمو فرهاد وبقیه ی فامیل پدری از اصفهان ونائین،صدای تلاوت قرآن وگریه وزاری تو جمع زنونه...هیچ کدومشون نمی تونست منو به این باور برسونه که بابا واسه همیشه رفته.

دستی به طرفم دراز شد.

_بهراد؟!

چهره ی ماتم زده ی کوروش جلو چشام ظاهر شد.

_پاشو باید بریم بهشت زهرا،داریوش دست تنهاست.

بی اراده از جام بلند شدم.ومطیع وسر به زیر دنبالش راه افتادم.دلم می خواست از این محیط برم بیرون.دوست نداشتم دیگه صدای گریه وشیون بشنوم.

دم در که رسیدم.ماشین سیروس خان جلوی پام نگهداشت.و هرسه تاشون با چهره ای مصیبت زده ازش پیاده شدن.

همین یکی رو فقط کم داشتم.با اکراه یه قدم عقب رفتم و اونها تو یه چشم بهم زدن ازم آویزون شدن.

دلم می خواست سرمو محکم به دیوار بکوبم.از قرار گرفتن تو این وضعیت حالم داشت بهم می خورد.ظرفیتم تا همینجا هم تکمیل بود.دیگه نمی تونستم با ابراز احساسات این جماعت متظاهر کنار بیام.

کوروش که حال و روزمو خوب درک کرده بود سیروس خان رو با احترام کنار کشید و از مهتاج خانوم وآیسان خواست برن ومامان وبهنازو دلداری بدن.

با کوروش سوار ماشینش شدیم و البته قبلش از عمو فرهاد خواستم مهمون ها رو جمع کنه وتا یه ده دقیقه دیگه به طرف بهشت زهرا حرکت کنند.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

انگار تو خواب داشتم راه می رفتم.هیچی برام حقیقی وملموس به نظر نمی رسید. ذهنم نا خودآگاه حقیقت مرگ بابارو انکار می کرد.

کوروش از قبل به یه رستوران خوب سفارش ناهار واسه سیصد نفرو داده بود.واون لحظه هم داشت پشت گوشی با مدیر اونجا همه چیو هماهنگ می کرد.احتمال می دادم دوستای زیادی که بابا داشت واسه تشییع جنازه بیان .پس تدارک دیدن اینهمه غذا لازم بود.

موقعی رسیدیم که کارها تقریبا تموم شده بود.وداریوش داشت هماهنگی های نهایی رو انجام می داد.بقیه هم بلافاصله بعد ما رسیدن.

با کمک کوروش کنار جنازه ی بابا ایستادم وبرای آخرین بار به اون موهای سفید وچهره ی روشن خیره شدم.چقدر آروم خوابیده بود،انگار هزار ساله که چشماشو بسته.

نگاهم نا خود آگاه به طرف دستاش رفت.خم شدم وبا احترام اونارو بوسیدم.این دستای یه هنرمند بود که سالهای سال با عشق ،رو کاغذ طرح می زد یا بهتره بگم رو کاغذ، طرح عشق می زد.

یه بغض بزرگ رو گلوم سنگینی می کرد وچشمام می سوخت.اما اشکی نبود که بریزم.نفس بلندی کشیدم تا لا اقل از شر اون بغض لعنتی خلاص شم.

بابارو با شکوه و احترام دفن کردیم و در تمام این مدت مامان وبهناز در سکوت اشک می ریختن.خوب می دونستم این برای استاد صدر باعث خوشحالی بود که می دید خانواده ش با صبر وشکیبایی ومتانت اونو به خاک سپردن.

یکی از مسئولین سازمان میراث فرهنگی چند دقیقه ای در مورد بابا و خدمتی که به این هنر اصیل ایرانی کرده بود حرف زد.وبعد جمع به همان سرعت که جمع شده بودند،پراکنده شدند.

دست ظریفی بازومو گرفت.

_بهراد جان بیا بریم.

نا خواسته کمی خودمو کنار کشیدم.آیسان با دلسوزی نگام می کرد.از دستش عصبانی نبودم اما اون لحظه به تنها چیزی که نیاز نداشتم همین دلسوزی بود.

_تو برو...من با کوروش می یام.

با دلخوری گفت:اما من نگرانت می مونم.

شال حریر مشکیشو که کمی روی سرش ،سرخورده وبیشتر موهای لخت و خرماییشو بیرون ریخته بود جلو کشیدم وبا یه لبخند غمگین نگاش کردم.

_بهتره بری...من اینجوری راحت ترم.

خب نمی تونستم مطمئن باشم که اون از حرفم ناراحت نشده. اما اون لحظه واقعا چیزی جز این به ذهنم نمی رسید.شاید دلیلشم این بود که اصلا ناراحتیش برام اهمیتی نداشت.

وقتی به خونه برگشتیم.خودمو تو اتاق بابا حبس کردم و مثل آدمهای مسخ شده به خطاطی های هنرمندانه ش روی دیوار خیره موندم.

صدای در باعث شد نگاهمو به اون سمت بدوزم.کوروش مردد وارد اتاق شد.

_مزاحمت که نشدم.

به حالت نفی سر تکان دادم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_عموت ازم خواست بیام دنبالت...درست نیست وقتی مهمون می یاد تو نباشی.

پیراهن مشکی ای رو با کمی مکث به طرفم گرفت وگفت:فکر کنم بهتر باشه لباستم عوض کنی.

نگاهی به بلوز چهار خونه ی روشنی که تنم بود انداختم و بی اختیار دست دراز کردم تا اونو بگیرم.

_بذار کمکت کنم.

_لازم نیست خودم میتونم.

سریع بلوزمو در آوردم وپیاهن مشکیو از دستش گرفتم.دکمه ی آخرشو که بستم ، صورتم بی اراده داغ وخیس شد.با بغض به طرفش برگشتم ونالیدم.

_کوروش ...بابام.

وتازه اونموقع بود که در میان هق هق مردانه ام احساس کردم پشتم به یکباره خالی شده و تکیه گاهمو برای همیشه از دست دادم.

درست یک هفته بعد از چهلم بابا،نمایشگاه برگذار شد وفرشی که از آخرین طرحش بود وبا دست گلاره بافته شد به نمایش در اومد.

سیل تقاضا ها برای خرید اون فرش اونقدر زیاد بود که بلاخره منو مجبور کرد رسما اعلام کنم.بابا وصیت کرده این فرش حتما پیش بافنده ش برگرده وباز اونا دست نکشیدن ودر به در دنبال به دست آوردن شماره یا آدرسی از گلاره بودن تا این فرشو هرجور شده ازش بخرن واین منو حسابی عصبی می کرد.

بعد تموم شدن اون مراسم سه روزه،فرشو ازشون گرفتم وراهی خونه شدم.

صدای زنگ گوشیم منو از دنیای خیالاتم بیرون کشید.

_الو بگو.

کوروش با تندی گفت:چته...بازم که داری پاچه می گیری.

راهنما زدم وداخل یه فرعی پیچیدم.

_ببین کوروش اصلا حوصله ی یکه به دو کردن با تورو ندارم.دارم از نمایشگاه بر میگردم واعصابم بدجوری داغونه...بگو چی میخوای؟

_بی لیاقتی دیگه چه میشه کرد...زنگ زدم حالتو بپرسم خره.

_خوبم ...اینم علائمش...عر...عر.

پشت گوشی قهقهه زد.

_پس اون جفتک پرونی هات بی علت نبود.کاملا مشخصه حالت خوبه.

لبخند محوی زدم وپامو بیشتر روگاز فشردم.

_دارم میرم خونه...واسه شب برنامه ت چیه؟

_کار خاصی ندارم.جمیله که خونه خاله فریده ست.منم قرار بود اگه وقت شدبرم اونجا.

جلوی مجتمع نگه داشتم وبا ریموت درو باز کردم.

_اگه حالشو داری بیا اینجا.

هنوز کوروش جوابمو نداده بود که شماره آیسان روصفحه گوشیم افتاد.

_این دختره زنگ زده باید جوابشو بدم...شب منتظرتم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_باشه.

تماسمون قطع شد ومن بلافاصله جواب دادم.

_سلام حالت خوبه؟

لحن صدام بی تفاوت وسرد بود واونو تو جواب دادن مردد کرد.

_سلام،خوبم...کجایی؟

بی اختیار پوزخند زدم.حتی نپرسید حالم چطوره...می دونستم خیلی زودتر از اینها با اون به اینجا می رسم.البته این اصلا ربطی به مرگ بابا نداشت.

ما تو این مدت چند باری همدیگه رو دیده بودیم وجالب اینجا بود که حتی در حد دوجمله هم حرفی برای گفتن به هم نداشتیم.

اون دانشجوی ارشد فلسفه بود اما دیدش به زندگی در حد زنهایی مثل مادر من ومادر خودش بود.

از نظر اون زندگی تو بهترین مارک کیف وکفش ولباس خلاصه شده بود.مهم نبود چی تو سرش میگذره اون می خواست با یه مشت لوازم آرایش و سرویس جواهری که به خودش آویزون می کرد بدرخشه.

وچقدر خنده دار بود که من هنوز هم به انتخاب وداشتن این ستاره ی پوشالی اصرار می کردم.

چون همین زن هم واسه بهراد صدر نائینی که افتخاراتش تو یه مشت مدرک ونام دهن پر کن و خانواده ی با اصل ونصب خلاصه می شد زیادی بود.

به خودم اومدم وگفتم:تازه رسیدم خونه...اهوازی دیگه؟

_نه دیروز برگشتم.

با طعنه گفتم:چه بی خبر.

_بهت زنگ زدم اما گوشیت خاموش بود.

اینو با دلخوری گفت.ومن توجهی نشون ندادم.

_خب؟

انتظار داشتم زودتر حرفشو تموم کنه.

_باید ببینمت.

ماشینو داخل پارکینگ بردم و سریع پیاده شدم.

_تا کی اینجا هستی؟

_تا آخر تابستون...با استادی که باهاش پروژه مو برداشتم،حرف زدم اونم قبول کرده...امشب هستی بیام اونجا؟

نگام رو فرش ثابت موند.با تعجب ابرویی بالا انداختم.

_حالا مگه خیلی واجبه که منوامشب ببینی؟

نفسشو با حرص فوت کرد.

_آره واجبه.

_باشه...پس من می یام خونه تون.

سریع واکنش نشون داد.

_نه اینجا نه...خونه ی تو بهتره.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

شونه بالا انداختم وبا بی تفاوتی گفتم:باشه فقط زود بیا.

فرش رو با زحمت بلند کردم وبه خونه بردم.نمی دونستم واقعا کی فرصت می کنم اینو به گلاره برگردونم.اما بدجور هوای رفتن به کاشان،به سرم زده بود.

حدودای هفت بود که آیسان اومد.درو که به روش باز کردم با یه لبخند اغوا کننده وارد شد.

_سلام... خوبی؟

یه مانتوی کوتاه وتنگ قهوه ای تنش بود.وشال کرم،قهوه ای با رگه های نارنجی هم سرش بود وبه رنگ موهای روشن وچشمای عسلیش می اومد.

نمی دونم چرا اینقدر گرمم بود.

_بیا بشین.

به سمت آشپزخونه رفتم.تا براش چایی بریزم.نگام به شیشه های خالی رو میز افتاد.بعد رفتن بابا،خودمو با این چیزا آروم می کردم.قبل اومدن آیسان هم کمی خورده بودم.

_مثل اینکه سرت این روزا حسابی شلوغ بوده.

با شنیدن صداش برگشتم.مانتو شو در آورده وشالشم برداشته بود وبا یه تاپ بنفش جلوی در آشپزخونه وایساده بود.داشت به شیشه ها اشاره می کرد.

بی اختیار اخم کردم.

_چایی میخوری؟

لبخند نا مفهومی زد.

_نه اما اگه چیز دیگه ای بهم تعارف کنی شاید خوردم.

پوزخندی زدم وبا تمسخر نگاش کردم.

_واسه این می خواستی منو ببینی؟...تو خونه ی بابات که بهترشو میتونی پیدا کنی.

با حرص دستی تو هوا تکان داد.

_برو بابا تو هم که نمیشه اصلا باهات حرف زد.

از آشپزخونه بیرون رفت.به اجبار دنبالش راه افتادم.

_نگفتی می خواستی واسه چی منو ببینی.

لب ورچید وبا دلخوری خودشو روی مبل پرت کرد.

_قراره این وضعیت تا کی ادامه داشته باشه بهراد؟

دستامو تو هم قلاب کردم ومغرورانه گفتم:کدوم وضعیت؟

_همین سرگردونی بعد ازدواجمونو میگم.من اهواز،تو اینجا...رابطه مونم که بهتر نشده هیچ،بدترم شده.

کاش حداقل یه مقدار حس نگرانی تو صداش بود تا منم کمی نرم تر بشم.

_خب اینکه مشخصه.تا تموم شدن درس تو که فکر کنم یه سالی مونده،وضع همین جوری باشه.

طلبکارانه گفت:اما من از این موضوع اصلا راضی نیستم.

_میگی چیکار کنم؟درست باید تموم بشه یا نه؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_مثل اینکه تو از این فاصله،زیادم بدت نمی یاد...نکنه کس دیگه ای تو زندگیته؟

بی حوصله نگاش کردم.حتی ارزش اینو نداشت که به خاطر این توهینش باهاش کل کل کنم.

_ببین آیسان من اصلا از لحاظ روحی وضعیت خوبی ندارم.نمی دونم تو سرت چی میگذره اما اگه میخوای برات کاری بکنم واضح بگو منظورت از پیش کشیدن این موضوع چیه.

_دوست دارم از خونواده م جداشم وبیام اینجا زندگی کنم.

فقط همینو کم داشتم.با حرص دستی به موهام کشیدم و به چشمای منتظرش خیره شدم.

_من پدرمو تازه از دست دادم.برای گرفتن عروسی آمادگی ندارم.باید یه سال صبر کنی.فکر نمیکنم مامانتم راضی شه تورو بدون جشن وبزن وبکوب راهی این خونه کنه.پس انتظارت کمی بی مورده.

با هیجان به طرفم خیز برداشت.

_من برام اصلا جشن گرفتن مهم نیست.تو اگه قبول کنی خودم راضیشون میکنم.

از چهره ی ناراحتم کاملا مشخص بود که با این موضوع موافق نیستم.اما اون سعی داشت به روی خودش نیاره.همین هم تو ذهنم یه علامت سوال بزرگ و بی جواب بود.

_نگفتی درس و دانشگاهت چی میشه.

_خب من می رم اهواز،اما وقتایی که بر میگردم تهران ،میام خونه ی تو .چطوره؟

یه جورایی با شنیدن این حرفا تو منگنه قرار گرفته بودم.اما اول وآخرش که مجبور بودم زندگی مشترکمو با آیسان شروع کنم.پس قبول پیشنهاد اون فقط باعث جلو انداختن زمان این اتفاق بود.

_باید فکرامو بکنم.

جوابم راضیش نکرد.واسه قانع کردنم قدم هاشو تند تر برداشت .همونطور که به طرفم می اومد نگاش به شیشه ی مشروب رو میز عسلی افتاد.ولبخندش بی اراده عمیق تر شد.

تا به خودم بجنبم خودشو بهم رسوند ودستاشو به زحمت دور گردنم حلق کرد.

_بهراد قبول کن دیگه...واسه من سخته دور از تو زندگی کنم.

این حرفا رو با یه لحن دلبرانه ای به زبون می آورد که حتی منِ با تجربه رو هم می تونست از راه به در کنه. با اون سه چهار تا پیکی که بالا داده بودم سرم داغ داغ بود.

چشمام بی اختیار رو لباش افتاد.اما حرفی نزدم.با انگشت اشاره روی سینه م خطوط نامفهومی رسم کرد.

_تو چطور می تونی از من بگذری بهراد؟...من برات جذاب نیستم؟

لعنتی...داشت حسابی تحریکم می کرد.نفسام تند وبریده بریده شده بودو چشمام بی اختیار روی اجزای صورتش می چرخید.

سرشو بالا گرفت و منتظر جوابم شد.اما من بهش مهلت ندادمو ولبامو رو لباش فشردم.خیلی زود باهام همراه شد وحتی با اشتیاق بیشتری بوسه هامو جواب داد.مغزم انگار از کار افتاده بود ودیگه هیچی برام مهم نبود.دست پیش بردم وموهاشو بازکردم ودر همون حال اونو رو کاناپه ی سر راهم انداختم .تی شرتمو در آوردم وروش خم شدم.

صدای زنگ در، ما رو سرجامون میخکوب کرد.تو چشمای آیسان زل زده بودم ونفس های داغم به صورتش می خورد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_این دیگه کیه؟

لحن صداش عصبی وبی حوصله بود.

_فکر کنم کوروش باشه،بهتره پاشی خودتو جمع وجور کنی.

یه لبخند شیطنت آمیز زد وبوسه ی کوتاهی از لبم گرفت.

_بی خیال...درو باز نکن خودش می ره.

من که تازه ذهنم فعال شده بود واز قرار گرفتن تو این وضعیت راضی نبودم بلند شدم وبا اخم گفتم:اون کلید داره اگه باز نکنم،خودش می یاد تو.

خم شدم وتی شرتمو از رو زمین برداشتم.ته دلم یه جورایی انگار خوشحال بودم که کارمون به جاهای باریک نکشید.البته این تصور خوبی نبود اما تا موقعی که از لحاظ احساسی درگیر این ازدواج نشده بودیم بهتر بود رابطه ای هم این وسط وجود نداشت.

آیسان بلند شد و واسه پوشیدن مانتوش به اتاق خوابم رفت.هنوز تی شرتم تو دستم بودکه در باز شد و کوروش ،خندون وارد شد.

_سلام رفیق چطوری؟

آیسان با چهره ای دلخور وعصبی از اتاق بیرون اومد وبا یه خداحافظی زیر لبی از خونه بیرون رفت.و درو محکم به هم کوبید.

کوروش با بهت گفت:این چش بود؟

برگشت واز دیدن سر و وضع نامرتبم همه چیزو تا ته خوند.

_مثل اینکه بدموقع مزاحم شدم.

دستی تو هوا تکان دادم.وبا سرخوشی خودمو رو همون کاناپه پرت کردم.

_ اتفاقا به موقع رسیدی...نزدیک بود از راه به در شم.

خودم با این شوخی بی مزه ،شروع به خندیدن کردم واونم بی اختیار لبخند زد.

_دروغ نگو بی شرف...با چه حیله ای دختر مردمو کشوندی اینجا؟

صدامو کمی کلفت کردم وگفتم:اولا اینکه دختر مردم،زن خودمه.هرچی هم بینمون پیش بیاد حلاله...ثانیاً اینبار دختر مردم بود که با هزار ترفند پاشو گذاشت اینجا و خودشو بهم آویزون کرد.

کوروش کنارم نشست ودست پیش برد شیشه ی رو میز عسلی رو برداشت.

_معلومه حسابی به خودتونم رسیدین.

_نه بابا...قبل اومدنش یه ذره خورده بودم،همینم داغم کرد وگرنه محال بود اینقدر زود وا بدم.

چشماشو باریک کرد وگفت:من نگرانم بهراد...این دختره زیادی عشق اینو داره که خودشو بهت عرضه کنه.یکم عجیب نیست؟

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم.

_چه می دونم...اومده بود به ظاهر راضیم کنه از این به بعد پیش من باشه وهمینجا زندگی کنه.که این اتفاق افتاد.

_بیاد اینجا زندگی کنه؟!!...مگه قرار نیست بعد فارغ التحصیلیش...

حرفشو قطع کردم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_میگه اینجوری راحت تره.حتی حاضره بدون هیچ جشنی پاشو تو این خونه بذاره.

_تو که قبول نکردی؟...با تو ام حواست هست؟

داشتم به صحنه ای که چند لحظه قبل اتفاق افتاده بود فکر میکردم.

_ من که تو قبول کردن این موضوع اشکالی نمی بینم.در هرصورت که باید زیر یه سقف زندگی کنیم حالا یکم زودتر یا دیرتر فرقی نمی کنه.

_پس قبول کردی.

_گفتم باید فکرامو بکنم.

کوروش پوزخند تلخی زد وبا تاسف بهم خیره شد.

_من مطمئنم کاسه ای زیر نیم کاسه ش هست.باور کن.

چیزی نگفتم وبا بی خیالی شیشه رو از دستش گرفتم وخم شدم لیوانمم برداشتم.

دلم می خواست هرچی فکر وخیال تو سرمه دور بریزم.و واسه حتی شده چند ساعتی بی خیال همه چیز بشم با اومدن فصل پاییز وشروع بارون های موسمی اکیپی از بچه های مدرس که من وکوروش هم شاملش بودیم،واسه طرح سه روزه ای راهی گرگان شدیم.

بعد از فوت بابا،سر کار قبلی خودم برگشته بودم.اینجوری هم تو برنامه ی کاریم تنوع وجود داشت و هم این که مدام با کوروش بودم.واین برای روحیه ی درب وداغون من بهترین مسکّن بود.

محل تدریس مون پایگاه هواشناسی منطقه ی گنبد کاووس انتخاب شد.وعنوان این دوره ی سه روزه هم آموزش روش های برآورد دید افقی وعمودی در هواشناسی بود.

از آیسان تقریبا بی خبر بودم.یعنی بعد از اون شبی که اومدن کوروش اونو یه جورایی از خونه بیرون کرد،دیگه ندیده بودمش.البته چندباری تلفنی باهم حرف زده بودیم واون در مورد پیشنهادش مصرانه جواب می خواست.ومنم هربار به نوعی اونو از سر خودم وا می کردم.همین هم باعث شد ناامید از جواب من واسه ترم پاییزه راهی اهواز بشه.

روز دوم ماموریتمون،وقتی همراه کوروش برای خوردن ناهار می رفتیم،یه شماره ی ناشناس باهام تماس گرفت.

_آقای صدر؟!

صدای یه دختر جوون بود.

_بله خودم هستم. بفرمایید.

_فرصت دارین چند دقیقه وقتتونو بگیرم؟

پیشنهادش کاملا مودبانه بود وباعث شد ناخودآگاه قدم هامو کند تر بردارم.

_ببخشید شما؟

برگشتم وبا تعجب به کوروش زل زدم.اونم با ایما واشاره ازم پرسید کی پشت خطه... از سر ندونستن شونه بالا انداختم.

_من هم اتاقی همسرتون تو خوابگاه هستم.

_عذر میخوام یه لحظه.

از کوروش خواستم چند دقیقه ای منتظرم بمونه.وبعد با برداشتن دو،سه قدم ازش دور شدم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_می فرمودین.

با کمی مکث گفت:راستش تماس گرفتم یه حقایقی رو درمورد همسرتون بگم.

حرفاش یه جورایی شک برانگیز بود.

_یه لحظه صبر کنین...شما شماره ی منو از کجا آوردین؟

_گفتم که ما هم اتاقی هستیم.به دست آوردن شماره تون برام کاری نداشت.حالا میذارین باقی حرفمو بگم؟

با لحنی سرد وخشک گفتم:بفرمایین.

_چندوقت پیش به طور اتفاقی متوجه شدم آیسان با یه شماره ی به نظرم آشنا مدام در تماسه.خب برام جای سوال داشت که چرا درست موقع زنگ خوردن گوشیش و دیدن این شماره ازم فاصله می گرفت.وجای دیگه مشغول صحبت می شد.البته اون می گفت داره با شما حرف می زنه.ومن سعی میکردم زیاد کنجکاوی نشون ندم اما توهمین فاصله ی کوتاه پسری که حدوداًسه سالی می شد باهاش در ارتباط بودم دوستیشو با من بهم زد این تو روحیه م تاثیر بدی گذاشت.اما چیزی که منو بیشتر داغون کرد این بود که از طریق یکی از دوستای کاوه که منو مثل خواهرش می دونست فهمیدم آیسان مدتیه باهاش دوسته.

با ناباوری واکنش نشون دادم.

_خانوم متوجه هستین دارین چی میگین؟!!

صدای هق هق گریه ی اون دختر باعث سکوت ناخودآگاهم شد.

_آقای صدر من دروغ نمیگم،باور کنین...آیسان با کاوه در ارتباطه.یکی از هم اتاقی هامون یه سری عکسم حتی ازشون تو گوشیش دیده.من...

عصبی حرفشو قطع کردم.

_شما پیش خودتون چه حسابی باز کردین؟...یعنی فکر میکنین من این حرفا رو باور میکنم؟

_قراره تا یه ساعته دیگه اون عکسا به دستم برسه اگه آدرس ایمیلتون رو بدین من واسه تون میفرستمش.

_گوش کن خانوم من نمی دونم قصدتون از گفتن این مزخرفات چیه.فقط اینو بگم که نمی تونین با این حرفا آیسانو پیش من خراب کنین.

با بی قراری نالید.

_به خدا راست میگم.باور کنین حتی به خاطر این موضوع سه شنبه ی این هفته تو دانشگاه یه مشاجره ی شدید داشتیم وکارمون به حراست کشید.پرونده مون اونجا هست،اگه آشنا داشته باشین خیلی راحت این قضیه بهتون ثابت میشه.

بی حوصله گفتم:من حتی اسم شمارو نمی دونم البته با دونستنش هم بیکار نمیشینم.اگه نتونین حرفتونو ثابت کنین ازتون شکایت میکنم.

_اون یه روزی دوست صمیمی من بود اما بهم با این کار نارو زد،من واسه روشن شدن این قضیه از همه چیزم میگذرم.

_لطفا به جای این ابراز احساسات تند اسمتونو بگین.

_من از گفتن اسمم ترسی ندارم...پرستو علیزاده دانشجوی ترم هفت مامایی هستم.

_باشه من آدرس ایمیلمو بهتون اس ام اس می دم.فقط تا عصر امروز فرصت دارین حرفتونو ثابت کنین.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

مطمئن وجدی گفت:حتماً آقا...یه لحظه هم شک نکنین.

تماس که قطع شد سریع چیزی که خواسته بود براش فرستادم وماجرا رو خیلی خلاصه واسه کوروش تعریف کردم.
اون برخلاف تصورم که همیشه جلوی آیسان موضع می گرفت اینبار با آرامش گفت:عجله نکن بهراد...شاید همه ی این حرفا در حد یه تهمته ومیخوان آیسان رو پیش تو خراب کنن.
دستامو با خشم مشت کردم.
_خدا کنه حرف تو درست باشه وگرنه بلایی به سرش می یارم که مرغای هوا به حالش گریه کنن.اونقدری غیرت دارم که نذارم زنم باهام همچین معامله ای بکنه.
جلوم وایساد و راهمو سد کرد.
_هی...هی..بهراد آروم باش.قصاص قبل جنایت نکن.بذار این دختره عکسارو بفرسته بعدا تصمیم بگیر.
دندونامو رو هم فشردم وفقط سر تکان دادم.
بدون خوردن ناهار به هتل ومحل اقامتمون برگشتیم.وبا بی صبری منتظر رسیدن اون عکسا موندیم.
حوالی ساعت چهار بود که به دستم رسیدن...از دیدنشون خون خونمو می خورد.آیسان با یه لباس نا مناسب تو بغل یه مرد غریبه بود.
کوروش با تردید گفت: این عکس ها مونتاژ شده ست.
صدام بی اختیار بالا رفت.
_کدوم مونتاژ...کاملا مشخصه واقعیه.
_اینقدر زود قضاوت نکن.بهتره اینارو به یه کار بلد نشون بدیم.
_من همین امروز بر می گردم تهران...طاقت ندارم اینجا بشینم و اون دختر تو اهواز به ریشم بخنده.
دستشو رو شونه م گذاشت.
-جوش نیار...یه امروزو دندون رو جیگر بذار.فردا که برگشتیم من خودم این قضیه رو پیگیری می کنم.تو فعلا به آیسان حرفی نزن باشه؟
سکوت کردم وچیزی نگفتم.
فردای اونروز من وکوروش زودتر از اکیپمون به تهران برگشتیم.و اون بهم قول داد دو روزه همه چیو روشن کنه.

تو خونه گوش به زنگ تماسش نشسته بودم وبا کشیدن شاخ وشونه برای آیسانِ درون ذهنم،خودخوری می کردم.
کوروش ناغافل درو باز کردو وارد شد.از چهره ش چیزی خونده نمی شد.و این وضع، منو بیشتر عصبی میکرد.
_چی شد عکسا جعلی بود؟
هنوز ته دلم می خواستم آیسان واقعا بی گناه باشه.قبول دارم اینکه گاهی در حقش کوتاهی می کردم اما این پاپس کشیدن ها معمولا دوطرفه بود.مگه اینکه اون برای به کرسی نشوندن خواسته ش نرمش بیشتری به خرج میداد.
_بابا بذار برسم یه نفسی تازه کنم...در ضمن علیک سلام.
با نا امیدی نگاهمو ازش گرفتم وزیر لب سلام کردم.
_یه چایی داری به ما بدی؟...گلوم بدجور خشکه.
واسه آوردن چایی از جام بلند شدم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

صدای زنگ تلفن همراهش حواسشو پرت کرد.

_سلام خوبی رفیق؟...چه خبر؟

وارد آشپزخونه شدم ودو تا فنجون چایی ریختم.وبه نشیمن برگشتم.

هنوز داشت با تلفنش صحبت می کرد.

_تو از این قضیه مطمئنی؟!

کنارش نشستم وبه دهانش زل زدم.به نظرم اومد داره در مورد مشکل من با اون طرف حرف می زنه._باشه جلال جان...فقط تورو خدا دست بجنبون.

سریع خداحافظی کرد وگفت:جلال نوری رو یادت می یاد؟تو دوره ی کارشناسی باهامون همکلاس بود.

به حدی ذهنم این روزا درگیر آیسان و اون عکسا بود که نمی تونستم جواب درست ودقیقی بدم.

_چیزی به خاطر ندارم.

با بی خیالی شونه بالا انداخت.

_مهم نیست...این جلال دکترای فیزیک داره وتو اهواز استاد دانشگاست.آمارشو چندتا از بچه ها قبلا بهم داده بودن.شماره شو ازشون گرفتم وبابت این قضیه بهش زنگ زدم وخیلی سربسته مشکل رو گفتم.اونم قول داد همکاری کنه...الان باهام تماس گرفت و گفت تحقیق کرده و فهمیده اون دختره درست گفته،چند روز قبل به خاطر یه برخورد شدید بین این دوتا پاشون به حراست کشیده والبته بدون روشن شدن موضوع با دادن یه تعهد کتبی به ظاهر قضیه ختم به خیر شده.اما جلال می گفت آیسان یه پرونده ی دیگه هم اونجا داره.که حل نشده مونده و همین کار آخرش باعث به جریان افتادن دوباره ی اون شده.

نفسام از شدت عصبانیت تند ونا منظم شده بود.دلم میخواست بزنم همه چیو درب وداغون کنم.

_پس اون دختره راستشو گفته بود.

این یه جمله رو هم به سختی گفتم.کوروش دستاشو بهم قلاب کرد وبه صندلیش تکیه داد.

_نه کاملاً...اون عکسا واقعی نیست.

با ناباوری نگاش کردم.

_تو مطمئنی؟!!

سرتکان داد وفنجونشو از روی میز برداشت.

_یکی می خواد این وسط وجهه ی آیسانو خراب کنه و تو این اصلا شکی نیست.اون دختره هم یه جورایی دروغ نمیگه.قضیه ی حراست واون حرفا حقیقت داره.

با تردید گفتم:می تونه اختلافشون سر چیز دیگه ای باشه؟!

_امکانش هست.

پامو به حالت عصبی تکان دادم.

_اون دوتا پرونده تو حراست دانشگاهشون داره و من باید اینو الان بفهمم؟

کوروش نگاهشو ازم دزدید.

_جلال می گفت پرونده ی اولش پیچیده تر از این حرفا ویه جورایی محرمانه ست.واسه همین نتونسته ازش چیزی به دست بیاره.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

از جام بلند شدم وعرض اتاق رو دوبار طی کردم.

_داره تو اون دانشگاه خراب شده چه غلطی میکنه کوروش؟

کلافه دستی به موهاش کشید.

_فکر می کنم دیگه باید باهاش تماس بگیری وازش توضیح بخوای.

_توضیح؟!!...من حتی نمی دونم قضیه از چه قراره...تسویه حساب شخصیه یا اینکه واقعا آیسان...

باقی حرفمو خوردم.حتی فکر کردن هم بهش باعث می شد اعصابم بهم بریزه ومغزم سوت بکشه.

کوروش خم شد وگوشیمو از روی میز عسلی برداشت.

_بیا بهش زنگ بزن وخیال خودتو راحت کن.

_زنگ بزنم چی بگم؟...بگم آیسان تو به من خیانت کردی؟

بی اختیار اخم کرد.

_اونم حق داره از خودش دفاع کنه .شاید اصلا موضوع چیز دیگه ای باشه.

_هرطور فکر می کنم می بینم هضم این قضیه برام واقعا مشکله...ازدواج من وآیسان از روی علاقه نبود وهیچ پشتوانه ی عاطفی هم تو این مورد نداشتیم.اونوقت باید یه همچین اتفاقی هم بیفته وکاملا اونو از چشام بندازه...لعنتی...دیگه حتی نمی تونم بهش قد سر سوزن اعتماد داشته باشم واین اصلا به گناهکار یا بی گناه بودنش ربطی نداره.

دستشو رو شونه م گذاشت وکمی فشرد.

_حقیقت هرچی که باشه واسه یه بارم شده ازش فرار نکن.بمون ومرد ومردونه این قضیه رو حل کن.

با تردید دست دراز کردم تا گوشیو ازش بگیرم.کوروش حق داشت همچین چیزیو ازم بخواد.اونم منو خوب شناخته بود.

شماره ی آیسان که روصفحه ی گوشی افتاد،نفس عمیقی کشیدم ومنتظر شدم.اون باید برام همه چیو توضیح می داد.اینو لااقل به من بدهکار بود.

بعد از سلام واحوالپرسی که طبق معمول سرد وحتی شاید نسبت به گذشته سردتر هم بود.همه چیزو از تماس اون دختر تا فهمیدن قضیه ی حراست رو گفتم والبته با اشاره ی کوروش حرفی از پرونده ی اولش نزدم.

آیسان با بغض گفت:بهراد من کاری نکردم باور کن.

ای کاش یکم بهتر نقش بازی می کرد.انگار به جای اینکه بی گناهیشو ثابت کنه لحن صداش فریاد می زد اون یه گناهکاره ومن باید اینو باور کنم.

با تاسف سرتکان دادم.

_همه ی توضیحی که ازت خواستم این بود؟نا امیدم کردی آیسان.

هق هق گریه ش باعث نامفهوم شدن حرفاش شد.

برای اولین بار سرش فریاد زدم.

_گریه نکن...بذار بفهمم چی میگی.

_من با اون پسر دوست نبودم.

حتی به خودش زحمت نداد انکار کنه که هیچ ارتباط دیگه ای هم باهاش نداشته.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_اما باهاش در تماس بودی.

_اون بهم زنگ می زد.

از شدت عصبانیت دستمو مشت کردم وبه میز کنار پام کوبیدم.

_شماره تو از کجا آورده؟

با گریه گفت:من نمی دونم.

_با انکار کردن فقط خودتو محکوم میکنی .

گوشی رو به روم قطع کرد واین باعث عصبانیت بیش از حدم شد.

دوباره باهاش تماس گرفتم واین بار بدون اینکه بهش مهلتی بدم سرش داد زدم.

_شنبه باید تهران باشی وگرنه خونت پای خودته.

_یه لحظه گوش کن بهراد...من...من بی تقصیرم.

_بهتره بری دنبال بلیط.

تماس رو قطع کردم. به دیوار روبه روم خیره موندم و زیر لب زمزمه کردم.

_همه چیو مفت باختم کوروش.

با ناباوری نگام کرد.

_اون این اتهامو قبول کرده؟

_حتی تلاش نکرد یکم بهتر از خودش دفاع کنه.انگار می خواست من باورم شه واقعا گناهکاره.

نفسشو با حرص فوت کرد.

_این خیلی عجیبه...اون باید زرنگ تر از این حرفا باشه.

صدام از شدت بغض وخشم دورگه شده بود.

_دلم میخواد زیر دست وپام لهش کنم دختره ی بی لیاقتو.

بی لیاقت؟!!...این لقب بیشتر از اون که برازنده ی آیسان باشه به درد من می خورد...اونروزی که تصمیم گرفتم برای خوشحالی بابا،با قضاوت وارزشگذاری کسایی مثل مادرم،همسر آینده مو انتخاب کنم،بی لیاقتیمو نشون داده بودم.

کوروش با تردید از جاش بلند شد.

_شاید واقعا آیسان میخواد تورو به شک بندازه.اینطور فکر نمی کنی؟

پوزخند زدم وگفتم:یعنی تماس اون دختر وفرستادن اون عکسا و پرونده هاش تو حراست نقشه ی خود آیسانه؟...بابا دست بردار کوروش.اون از خراب کردن خودش چه هدفی می تونه داشته باشه؟

_به جلال گفتم پیگیر اون یکی پرونده شم باشه.شاید جوابمون تو اون یکی باشه.

با ناامیدی سر تکان دادم.

_نمی دونم...نمی دونم.

شاید بیشتر از اون پرونده ها خود آیسان بود که میتونست جواب این شک وتردید هارو بده... یا خودشو تبرعه کنه وخیلی بی سروصدا از زندگیم بیرون بره.یا اینکه گناهکار شناخته بشه وبدون هیچ حق وحقوقی ازم جدا شه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

چیزی که این بین به هیچ عنوان برام تغییر نمی کرد این بود که اون باید از زندگیم بیرون می رفت.می دونم تصمیمم وحشتناک خودخواهانه بود اما نمی خواستم یک عمر با شک وتردید کنار زنی زندگی کنم که همدیگه رو نمی فهمیدیم وبه هم احساسی نداشتیم.

تب تند این ازدواج زودتر از تصورم فروکش کرده بود.

باید خیلی بی رگ بودم که می نشستم و منتظر خبر رسوایی آیسان می موندم.هرچی بیشتر به این موضوع فکر می کردم ذهنم آشفته تر می شد.باید این مشکل رو حل میکردم واینبار مطمئن بودم دیگه هیچ تلاشی نکنم تا خودمو از آسیبی که تو این قضیه می دیدم دور نگهدارم.این کمترین تنبیه من برای اشتباهاتم بود.

داشتم مدارکمو برمی داشتم که تلفن همراهم زنگ خورد.نگاهی به ساعت مچیم انداختم.حدود سه ساعت دیگه پرواز داشتم و هنوز کلی کار رو سرم ریخته بود.

_سلام کوروش.

_سلام...چطوری؟

لحن صداش یه جورایی مردد وناامید کننده بود.

با کمی مکث گفتم:نمی دونم.

واقعا هم از حال وروزم چیزی نمی دونستم.واین بهرادی رو که تصمیم گرفته بود بزنه به سیم آخر،نمی شناختم.

_موسسه بودم،گفتن مرخصی گرفتی.

داشتم دنبال شارژر گوشیم می گشتم.

_دارم می رم اهواز.

_واسه ی چی؟

خب سوالش خیلی بی معنی بود.اما چون این کوروش،اون آدم همیشگی نبود به روش نیاوردم.

_باید خودم برم تا ببینم قضیه از چه قراره.

شارژر رو میز کامپیوترم بود.خیزبرداشتم که برش دارم.

_جلال تماس گرفته بود.

دستم تو هوا موند.با تردید گفتم:خب؟!!

_مورد اون یکی پرونده شم اخلاقیه بهراد.

با ناباوری روی تختم نشستم وزیر لب زمزمه کردم.

_یعنی اون...

اونقدر گیج وبهت زده بودم که حتی نتونستم جمله مو کامل کنم.

_جلال می گفت تو اون پرونده پای یکی از اساتید وسطه.ماجراشم مربوط به هشت ماه پیشه.یعنی حدود سه ماه قبل از ازدواجتون.

بی هوا از جام بلند شدم.

_من باید برم دیرم شده.

_نمی شد اینو یکم زودتر خبر می دادی که منم باهات میومدم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

باخشم گفتم:تنهایی راحت ترم.

_با جلال هماهنگ میکنم کمکت کنه...فقط خواهشاً دست به هر حماقتی نزن باشه؟

_سعی خودمو میکنم...فعلا.

تماس رو قطع کردم وبا عصبانیت مشت محکمی به میز کامپیوترم کوبیدم.

من با همه ی ادعای زرنگیم،عجیب از اون دختر رودست خورده بودم.چطور نتونستم چهره ی واقعیشو ببینم.و قبل از ازدواج حساب کار دستم بیاد؟...جواب این سوال چندان هم سخت نبود.همه ی هدف من اونموقع ، فقط وفقط برآورده کردن آخرین خواسته ی بابا بر اساس معیارهای اطرافیانم بود.

من به اون دختر فقط به چشم وسیله ای برای تحقق این خواسته نگاه می کردم.،پس لازم نبود بدیهاشو ببینم.وحالا که بابا نبود و انگیزه ای هم برای ادامه ی این روند نا امید کننده وجود نداشت،خیلی راحت تر همه چیزو می دیدم.

جلال برای استقبال ازم به فرودگاه اومد.خب نمی تونستم اون لحظه بگم از دیدنش خوشحالم.اما به خاطر لطفی که در حقم کرده بود،یه ابراز خرسندی از دیدن دوباره ش کار زیاد سختی نبود.

هرکاری کردم منو به یه هتل برسونه قبول نکرد وبه خونه ش برد.تو راه در مورد پرونده ی اول آیسان پرسیدم واون با کمی من ومن گفت:باور کن صحبت در مورد این موضوع برام خیلی سخته.فردا می برمت پیش کسی که در جریان کامل این قضایا هست.اون برات توضیح می ده.

از سر ناراحتی سکوت کردم وچیزی نگفتم.به خونه شون که رسیدیم همسر جوون ودختر چهار ساله ش ازمون استقبال کردن.دیدن صورت سبزه وظریف خانومش که با چادر گل دار قاب گرفته بود منو بی اختیار به یاد گلاره انداخت.

تصور اینکه اگه خودخواهی های من وقضاوت دیگرون نبود،ما هم می تونستیم حالا یه خونواده ی خوشبخت باشیم با عث عذابم بود.

فریبا خانوم همسر جلال اونشب تو مهمون نوازی سنگ تموم گذاشت و با اینکه کم وبیش تو جریان بود اما به هیچ عنوان این قضیه رو به روم نیاورد.

چقدر آرامش ومحبت تو اون خونه ومیون اون زن وشوهر وجود داشت.چیزی که من نتونستم هرگز بین خودم وآیسان ببینم.

یه حقیقت تلخ این وسط وجود داشت،من واون با وجود همه ی شباهت های اخلاقی و فرهنگی وخانوادگی که داشتیم،هرگز برای هم ساخته نشده بودیم.رویاهای من برای برآورده شدن به کسی مثل خودم نیاز نداشتند.

صبح با جلال به دانشگاه رفتیم و تو دفتر حراست منتظر ملاقات با شخصی شدیم که به گفته ی اون می تونست برای همه ی سوالاتم جواب داشته باشه.

بعد پنج دقیقه انتظار مرد تقریبا چاقی که حدوداً چهل سال داشت وتسبیح سبز رنگی رو تو دستش می چرخوند وارد شد.

از جامون بلند شدیم وجلال مارو بهم معرفی کرد.

_آقای حاجی وند...دوستم بهراد صدر،همسر خانوم لطفی.

با هم دست دادیم وبا تعارفش نشستیم.آقای حاجی وند دستی به ریش کوتاهش کشید وگفت:آقای نوری در مورد بی اطلاع بودن شما تو این قضیه یه چیزایی گفته بودن.راستش چی بگم...

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نگاه مرددشو به جلال دوخت و اون برای اینکه بلاخره حاجی وند به حرف بیاد از جاش بلند شد.

_فکر میکنم بهتر باشه من برم.و تو دفتر اساتید منتظر بمونم.

با قدر دانی سرتکان دادم وزیر لب خداحافظی کردم.

جلال که رفت،مرد مسنی وارد شد و دوتا استکان چای جلومون گذاشت.در که پشت سرش بسته شد گفتم:خواهش میکنم برید سر اصل مطلب...من دیگه واقعا صبرم تموم شده.

_آقای صدر همسر شما به خاطر یه مورد مهم اخلاقی اینجا پرونده داره.راستش گفتن قضیه اونقدرام راحت نیست.من حال شمارو درک میکنم.اما نمی تونم به خاطر شک وشبهه ها وروشن نبودن قضیه کسی رو متهم کنم...فقط اینو میگم که بنا به ادعای یکی از اساتید خانوم اینجا والبته شهادت چند تا دانشجو ،آیسان لطفی با همسر این خانوم که خودش هم از اساتید این دانشگاه بود رابطه داشته.

فکم منقبض شد وبی اختیار به طرف جلو خم شدم.

آقای حاجی وند که حال نا مساعدمو دیده بود بلافاصله گفت:البته همه ی اینا در حد یه فرضیه موند و چون از بالا بهمون فشار آوردن این پرونده خود به خود بسته شد.وقتی دوباره پای همسرتون به اینجا کشیده شد و اینبار هم ماجرا بدون اینکه دو طرف حرفی بزنن به نوعی شبیه مورد قبلی به نظر رسید،پرونده ی اولش دوباره به جریان افتاد...اما بازم میگم هنوز همه چیز در حد ادعاست واون استاد منکر این قضیه ست.

سرمو بالا گرفتم وبا تردید نگاش کردم.

_امکانش هست با اون استاد خانوم صحبت کنم؟

_فکر نمی کنم...ببینید آقای صدر...

عجولانه حرفشو قطع کردم.

_لطف کنین همین الان باهاشون تماس بگیرین...این حق منه که همه چیو بدونم.

با اینکه حقیقت خیانت آیسان برهنه تر از همیشه جلو چشمم بود،اما نیاز داشتم که با اون زن حرف بزنم.مطمئن بودم این بین حرفهای ناگفته ی زیادی وجود داره که باید قبل از برخوردم با اون دختر بی صفت می فهمیدم.

تماس تلفنیش که قطع شد گفت:اون خانوم الان تو دانشگاست واتفاقا مایله که حتما شمارو ببینه.فقط باید یه نیم ساعت صبرکنین تا کلاسش تموم شه.

برای شنیدن حرفهای اون زن حاضر بودم بیشتر از اینم منتظر بمونم.

آقای حاجی وند بی مقدمه گفت:راستش ما از خانوم لطفی هرگز انتظار همچین رفتار نا مناسبی رو نداشتیم.اون از دانشجویان موفق این دانشگاه بود.نمی دونم چرا کارش به اینجا کشید.ما تو دوره ی کارشناسی ایشون حتی یه مورد کوچیک وجزئی هم نداشتیم اما حالا...

نفس بلندی کشید وباقی حرفشو خورد.اما به یاد آورد که آیسان لیسانسشم از همین دانشگاه گرفته واین یعنی آقای حاجی وند،نیما رو میتونه شناسایی وپیدا کنه.حالا که قرار بود آیسان همه جوره محکوم باشه باید با اون پسر هم حرف می زدم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-من دنبال یه جوونی که دوره ی کارشناسیشو همینجا گذرونده واسمش نیماست می گردم.باید باهاش حرف بزنم.ایشون تقریباهم دوره ی همسرم بوده اما اینکه باهاش هم رشته ای باشه رو دقیق نمی دونم.میتونین اونو برام پیدا کنین؟

_اینکار تقریبا غیر ممکنه آقای صدر.شما می دونین این دانشگاه هرسال چندتا دانشجو میگیره؟...به صرف دونستن یه اسم کوچیک نمیشه کسی رو به همین راحتی پیدا کرد.

با ناامیدی سرتکان دادم وبه استکان چاییم زل زدم.

_اما خب یکیو می شناسم که هم دوره ای خانومتون بوده وحالا ،همکلاسشه.اگه این نیمایی که میگین هم رشته ای شون باشه اون می شناسدش...فقط دعا کنید بشه الان پیداش کرد.

با چند تماس کوتاه بلاخره شماره ی شخصی رو که میخواست گرفت وبهش زنگ زد.وقتی تماس قطع شد،لبخند رضایتی رو لبش اومد وگفت:فهمیدم شما دنبال کی هستین.نیما خسروی...اون از دانشجویان خوب وفعال این دانشگاه بود.و تومدت تحصیل چهارساله ش کارهای فرهنگی زیادی انجام داد.

بی حوصله پرسیدم.

_ازش شماره ی تماسی دارین؟

_فعلا نه...اما شاید بتونم پیدا کنم.

هنوز بابت این لطفش تشکر نکرده بودم که کسی در زد و وارد شد.

_سلام خانوم بدیع،خوش اومدین.

برگشتم وبا دیدن خانوم قد بلندی که گوشه ی چادر مشکیشو تو مشتش می فشرد بلند شدم.

خانوم بدیع یک قدم عقب رفت وبا تردید نگام کرد.سعی کردم خودم پیش قدم شم.

-من صدر هستم،همسر آیسان لطفی.

گوشه ی لبش کمی بالا رفت.وبه نظرم اومد خیلی تلاش کرد که پوزخند نزنه.

آقای حاجی وند گفت:بفرمایید بشینین...آقای صدر من تو اتاق بغلی هستم،برم ببینم میتونم شماره ی نیما خسروی رو پیدا کنم یا نه.

زیر لب تشکر کردم و اون از اتاق بیرون رفت.

_آقای صدر شما چه مدته با همسرتون ازدواج کردین؟

سوالش کمی غافلگیرم کرد.در حالیکه مردد سرجام می نشستم گفتم:فکر میکنم پنج ماهی میشه.چطور مگه؟

بدون اینکه به سوالم جوابی بده پرسید.

_چقدر ازش شناخت دارین؟

با تاسف سرتکان دادم.

_تقریبا هیچی.

از سر تعجب ابرویی بالا انداخت.

_شما با کسی ازدواج کردین که ازش شناختی ندارین؟!

کلافه گفتم:از پرسیدن این سوالا چه منظوری دارین؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_موقعی که آیسان لطفی پا به زندگی من گذاشت،15 سال از زندگی به ظاهر عاشقانه م با همسرم کیوان برزویی می گذشت.اونموقع فکر می کردم شوهرمو خوب می شناسم اما همسر شما بهم ثابت کرد اشتباه میکنم.

نگاهمو از چهره ی زجر دیده وعصبیش گرفتم وبه زمین دوختم.

_واقعا متاسفم.

خیلی جدی ورک گفت:لطفا نباشین.درسته زندگیم از هم پاشید اما مطمئنم ارزش اینو داشت که چهره ی واقعی کیوانو ببینم.

_چرا شکایت نکردین؟

پوزخند تلخی زد وسر تکان داد.

_از کی؟کیوان یا همسر شما؟

سرمو پایین انداختم وزیر لب با خشم گفتم:هردوشون.

_می رفتم چی میگفتم؟اینکه رابطه ی صمیمانه ی همسرم و اون دختر تو محیط دانشگاه غیر قابل تحمله؟

با بهت نگاش کردم.

_من فکر میکردم خارج از محیط دانشگاه هم با هم ...

سکوت کردم.حتی گفتنش هم سخت بود اما اون زن جسورانه حرفمو ادامه داد.

_رابطه داشتن.اما کیوان زرنگ تر از این حرفا بود که بروز بده.منم مدرکی نداشتم.مجبور شدم به حراست دانشگاه متوسل شم و چندتا دانشجو هم ازم حمایت کردن.بعدشم که کارمون به طلاق کشید و اون با استفاده از نفوذی که تو کادر اداری اینجا داشت پرونده رو یه جورایی مختومه کرد وحکم انتقالی برای شیراز گرفت.از قرار معلوم دوسه ماه بعدم آیسان لطفی ازدواج کرد و یه جورایی دست من از همه جا کوتاه شد...تعجب میکنم واقعا شما چطور تا الان نفهمیدین اون زن ریگی به کفشش داره.

انگار داشت در مورد کسی که نمی شناختمش حرف می زد.

_اون زن؟!!

از این سوالم اصلا جا نخورد.

_فکر نمی کنم شما علاقه ای داشته باشین بگم حدود روابطشون چه مقدار بوده...هرچند برای اون، پوشوندن این ننگ با یه عمل جراحی کار نا ممکنی نیست.

دلم میخواست با این دستام که از شدت خشم مشت شده بود گردن ظریف آیسانو می شکستم.اون منو چی فرض کرده بود که خواست همچین بلایی سرم بیاره؟

خانوم بدیع هنوز هم با کنجکاوی نگام می کرد.به اون چی میگفتم...اینکه تو این پنج ماه یه بارم با همسرم رابطه نداشتم که بدونم دختره یا زن؟

آقای حاجی وند وارد اتاق شد و تکه کاغذی رو به طرفم گرفت.

_اینم شماره ی نیما خسروی...فکر میکنم با توجه به پیش شماره ی تلفن همراش،ساکن تهران باشه.

از جام بلند شدم وباهاش دست دادم.

_خیلی ازتون ممنونم.بهم لطف بزرگی کردین.

_خواهش میکنم،وظیفه بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

رو به خانوم بدیع کردم وگفتم:ای کاش میتونستم به خاطر کارهای زشت اون دختر در حقتون کاری بکنم اما...

سرمو پایین انداختم وبا شرمندگی سکوت کردم.

_من شمارو تو این مورد مقصر نمی دونم آقای صدر.اما فکر میکنم با یه تصمیم درست درمورد آیسان،حداقل برای من گذشته تا حدودی جبران میشه.

این یعنی اینکه ازم میخواست آیسان رو از زندگیم بیرون بندازم.تصمیمی که من قبل از اومدنم به اهواز و شنیدن حرفهای این زن گرفته بودم.وحالا قبول خواهش اون چیزیو تغییر نمی داد.

آیسان برای موندن در کنارم فقط به اندازه ی یه توضیح به خاطر اشتباهاتش زمان داشت.

با جلال از دانشگاه بیرون آمدیم ومن بعد از کلی تشکر وعذرخواهی راهی فرودگاه شدم تا به تهران برگردم.دیدن آیسان اونم الآن که بیشتر از همیشه تشنه ی خونش بودم،اصلا به صلاح نبود.وبه قول کوروش نباید دست به هر حماقتی می زدم.

به خونه که رسیدم یک راست سراغ بوفه ی مشروباتم رفتم ویه شیشه ویسکی بیرون کشیدم.باید برای فرار از افکاری که ذهنمو مدام درگیر خودش میکرد به چیزی مثل این پناه می بردم.چرا که رسما کم آورده بودم وهضم تمام این اتفاقات خارج از ظرفیتم بود.

ساعتی بعد صدای زنگ باعث شد تکانی به خودم بدم.از جام بلند شدم وتلو تلو خوران یک قدم به طرف جلو برداشتم که به نظر این حرکتم بی فایده اومد چرا که به خاطر نداشتن تعادل،دوباره عقب رفتم.

سرم به شدت گیج می رفت ومعده م مدام منقبض می شد.و حالت تهوع بهم دست می داد.نا امیدانه به طرف دستشویی خیز برداشتم،اما قبل از رسیدنم درست جلوی درش محتویات معده مو بالا آوردم.

همزمان با عق زدنم،کوروش درو باز کرد و وارد شد.

_هی پسر اینجا چه خبره؟

منقبض شدن دوباره ی معده م فرصت جواب دادنو ازم گرفت.

به طرفم اومد ودستشو رو شونه م قرار داد.

_حالت خوبه؟

با بی حالی سرتکان دادم.کمکم کرد از جام بلند شم.

_بازم که زیاده روی کردی.

روی کاناپه دراز کشیدم وچشمامو بستم.کوروش پتوی نازکی روم انداخت تا کمی بخوابم.

با احساس سردرد وحشتناکی چشمامو باز کردم وبه سختی کوروش رو صدازدم.

از تو آشپزخونه جواب داد.

_من اینجام،الآن میام.

با دوتا فنجون قهوه ی غلیظ برگشت.یه لیوان آب ومسکّن هم تو سینی بود.دست دراز کردم که برش دارم.

_بهتره اول قهوه رو بخوری.آخه معده ت خالیه.

با این تذکرش،یاد بهم خوردن حالم جلوی در دستشویی افتادم و نگاهم به اون سمت چرخید.کف زمین تمیز بود.

با شرمندگی گفتم:چرا بهش دست زدی خودم جمع وجورش می کردم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_بهتره به جاش خودتو جمع وجور کنی...هیچ می فهمی داری چیکار میکنی؟

نفسمو با حرص فوت کردم.

_از من چه توقعی داری؟تو عرض کمتر از پنج ماه همه چیزمو از دست دادم کوروش...پدرم،گلاره،آرزوهام غرورم و حالام غیرتم...من چطور میتونم اینجا بشینم ومنتظر اومدن زنی بشم که بهم خیانت کرده؟

_بر خلاف تصورت من مطمئنم هنوز همه چیزو از دست ندادی.پس نباید به خاطر وجود بی ارزش اون دختر زندگیتو تباه کنی.

با تاسف سر تکان دادم.

_کدوم زندگی...گناه من بیشتر از اون نباشه کمتر از اونم نیست.من ازش به خاطر برآورده کردن خواسته ی بابا،استفاده ابزاری کردم.

سریع واکنش نشون داد.

_اما اون قبل از ازدواجش با تو این خیانتو کرده،چرا میخوای خودتو مقصر جلوه بدی؟

_نمی خوام دیگه خودخواه باشم.خسته شدم از بس برای بی گناه نشون دادن خودم،انگشت اتهامو به سمت این واون گرفتم.باید یه بارم من تقاص پس بدم مگه نه؟

_یعنی میخوای از گناه آیسان بگذری؟

_به هیچ وجه.اما اگه تنبیهی این وسط وجود داره شامل هردومون میشه.شاید فقط همین انگیزه ست که باعث شده اینطور آروم بشینم ومنتظر اومدنش باشم.

_سفرت به اهواز تورو از این رو به اون رو کرده...نمی خوای بگی چی شده؟

یاد صحبتم با خانوم بدیع افتادم وبی کم وکاست همه چیزو برای کوروش تعریف کردم.اونم مثل من براش قبول این واقعیات سخت بود.

_آخه چرا باید دختری به زیبایی آیسان،سعی داشته باشه با یه مرد متاهل که احتمالا از خودش خیلی بزرگتره رابطه برقرار کنه؟!

با ناامیدی شونه بالا انداختم.

_نمی دونم...اما تصمیم دارم قبل اومدنش از این موضوع هم سر در بیارم.

کوروش با تعجب گفت:چطوری؟!!

دستامو تو هم قلاب کردم وبا اطمینان سر تکان دادم.

_یکی هست که جواب همه ی این سوالا رو می دونه.باید باهاش تماس بگیرم.

شماره ی نیما خسروی رو از جیب کتم در آوردم وبلافاصله باهاش تماس گرفتم.حدسم برای اینکه اون نخواد منو ببینه درست از آب در اومد.اما اصرار های من بلاخره نتیجه داد وقرار شد شنبه صبح اونو جلوی در دانشگاه ببینم.

تصمیم گرفتم کوروش هم تو جریان صحبتامون باشه.واسه همین باهام اومد که اونو ببینه.

چون هیچ تصوری ازش نداشتم یکم پیدا کردنش میون جمعیت زیادی که جلوی در دانشگاه تجمع کرده بودن سخت بود.اما با تماس تلفنی مکان دقیقشو ازش پرسیدم و اونو که یه کاپشن پاییزه آبی تیره تنش بود،دیدم.

_ آقای خسروی؟!!

به عقب چرخید و بادیدنمون گفت:بله ...شما...

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نگاهش بین من وکوروش سرگردان بود.سریع گفتم:من بهراد صدرم.ایشونم دوستم هستن.

دستشو به طرفمون دراز کرد.

_خوشوقتم.

با هاش دست دادیم وهمگی سوار ماشین کوروش شدیم تا به یه کافی شاپ تقریباً آروم و خلوت بریم.

پشت میز که نشستیم وسفارش قهوه دادیم نیما گفت:هنوزم برام جای سواله شما منو از کجا می شناسین؟

_آیسان تو جلسه ی خواستگاری ازتون حرف زده بود.

_نمیخواین بگین که این شماره رو هم اون بهتون داده؟

سرتکان دادم.

_نه...من این شماره رو جور دیگه ای به دست آوردم.می خواستم شمارو ببینم ودر مورد اون دختر باهاتون حرف بزنم.

با تردید نگام کرد.

_من باید چی بگم؟!...اصلا شما انتظار دارین از من چی بشنوین؟

دست راستمو که رو میز گذاشته بودم،مشت کردم و دندونهامو با خشم رو هم فشردم.

_همه ی حقیقتو در مورد آیسان...من باید بدونم اون چرا خواست همچین معامله ای رو باهام بکنه.

_چه معامله ای؟!!

کوروش به دادم رسید وگفت:آیسان دوتا پرونده با مورد اخلاقی تو حراست دانشگاهشون داره.اولیش در مورد رابطه با یه استاده ودومیش...

نیما با ناباوری حرفشو قطع کرد.

_استاد برزویی؟!!...آره؟

هردومون بی اختیار سرتکان دادیم و اون کلافه دستی به موهاش کشید.ونفسشو با حرص فوت کرد.

_اولین باری که توجهم به آیسان جلب شد،به خاطر طعنه ای بود که دوست صمیمیم بابت علاقه ی زیادم به استاد برزویی بهم زد.اون ازم خواست دست از این تعصب کورکورانه نسبت به استادی که برخلاف وجهه ی خوب ظاهریش،از نظر اخلاقی مشکل داره بردارم.البته اونموقع من زیر بار حرفاش نرفتم و اون برای اینکه بهم ثابت کنه استاد برزویی تا چه حد میتونه پست باشه،ازم خواست واسه یه بارم شده اون وآیسان رو زیر نظر بگیرم.من با همسر استاد دورادور آشنا بودم ومی دونستم چقدر شخصیت ومتانت ایشون بالاست و هرمردی به خاطر داشتن چنین زنی خود به خود چشمش در برابر عروسک های زیبایی مثل آیسان کور می شه.پس با این پیش زمینه که دوستم،داره اشتباه میکنه به رابطه ی استاد وآیسان بیشتر توجه کردم...یه چیزی همون اول خیلی راحت دستگیرم شد.اینکه آیسان برخلاف رفتار و برخوردش که انگار دوست داشت با زیباییش جلب توجه کنه،به هیچ عنوان دنبال رابطه بامردی مثل استاد نبود.اما چشم هرز کیوان برزویی که واقعا لیاقت داشتن عنوان استاد رو نداره مدام دنبال اون بود.مردک مزخرف به خاطر سن بالاش خجالت نمی کشید.کمه کم از آیسان 16_17سالی بزرگتر بود...

سفارشمونو آوردن ورومیز چیدن.همین هم وقفه ی کوتاهی تو صحبت های نیما به وجود آورد.

-بعد فهمیدن این موضوع وبه باد رفتن همه ی باورهام در مورد استاد،تصمیم گرفتم داغ اون دخترو به دلش بذارم.من هرگز دنبال عشق وعاشقی تو محیط دانشگاه نبودم.هنوز برام زود بود بخوام در مورد اینجور مسائل جدی

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

فکر کنم.اما تصمیم گرفتم به آیسان نزدیک تر شم.همون چندتا برخورد صمیمانه از من،که جزو مغروترین پسرای دانشگاه بودم وتقریبا به هیچ دختری پا نمی دادم،جواب داد وآیسان بهم اعتماد کرد.هرچی شناختم از این دختر کامل تر میشد بهش احساس محبت و مسئولیت بیشتری می کردم.اون برخلاف ظاهر غلط اندازش،درون پاکی داشت. و واقعا می خواست راه درستو برای زندگیش انتخاب کنه.اما عقده هایی که از بچه گی و خونواده ش داشت گاهی مانع می شد...اونقدر تو این رابطه غرق شدم که تا به خودم بیام دیدم حتی با وجود گذشته ی بدی که داشته دلم میخواد با این دختر ازدواج کنم.با کلی اصرارخونواده مو راضی کردم که بریم خواستگاری.اما پدر ومادر آیسان قبول نکردن.واون همونطور که خودشم از قبل بهم اعتراف کرده بود نتونست جلوشون وایسه...منم نمی خواستم به خاطر این ازدواج عجولانه،نتیجه سالها صبرش برای موندن کنار اون زن وشوهرو به باد بدم و اونو از یه ارثیه ی بزرگ محروم کنم.ازش خواستم فعلا از هم جدا شیم تا کمی این حساسیت ها از بین بره.اما اون ترسید وقبول نکرد.میخواست به همه چی پشت کنه ودر عوض منو داشته باشه.خب هرطور که فکر میکردم این قضیه جور نمی شد...خونواده م همینجوری هم مخالف این ازدواج بودن.نمی خواستم با آوردن آیسان تو زندگیم،حرمت هارو زیر پام بذارم یا حتی اونو جلو خونواده م خورد کنم.واسه همین سفت وسخت جلوش وایسادم وبا خواسته ش مخالفت کردم.اونم قسم خورد که انتقامشو از همه مون میگیره.وظاهرا بعد از اون هم سعی کرده با برزویی رابطه برقرار کنه ودر نهایت این حماقتش به ازدواج با شما...

سرشو پایین انداخت وسکوت کرد.

حالا خیلی راحت تر معنی نگاههای شاد و پر از آرامش آیسان رو تو روز عقدمون می فهمیدم.اون دنبال انتقام بود اما به چه قیمتی؟بی اختیار زیر لب زمزمه کردم.

_چرا خواست این انتقامو از من بگیره؟!!

_اشتباه نکنید آقای صدر،هدف اون از این انتقام فقط خونواده ش بودن.

کوروش گفت:آخه برای چی؟!!

_یه چیزایی درباره گذشته ش وجود داره که من نمی خوام در موردش حرف بزنم.بهتره از خودش سوال کنید.

چیزی نگفتم وبه بخاری که از فنجان قهوه م بلند می شد نگاه کردم.باید منتظر شنیدن حرفهای آیسان هم می موندم.مطمئن بودم هیچ کس به اندازه ی خودش نمی تونه جوابی برای اینهمه ابهام داشته باشه.

چند ساعت بعد باهام تماس گرفت وگفت که هواپیماش چه ساعتی رو زمین می شینه.قرار بود من دنبالش برم.تصمیم داشتم اونو به خونه ی خودم ببرم و تا روشن شدن همه ی قضایا اونجا نگهش دارم.

تو این مدت کوتاه چند ساعته که از صحبتم با نیما می گذشت نه تنها نفرتم از آیسان کمتر نشده بود که هرلحظه بیشتر هم می شد.اون هنوز هم تو نگام یه زن خیانت کار وهرزه بود.

کلیدو داخل قفل در انداختم وبا چمدونش وارد شدم.پشت سرم اومد وبا پوزخندی که رو لبش بود نگاه گذرایی به دور و اطراف خونه انداخت.

_پس تصمیمتو گرفتی.

هنوز نمی دونست اوضاع تا چه حد میتونه وخیم باشه.

_چه تصمیمی؟

_اینکه اینجا زندگی کنم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

چمدونش رو بلاتکلیف گوشه ی نشیمن رها کردم.نمی خواستم اون از اتاق خوابم استفاده کنه.یه جورایی نسبت بهش اکراه داشتم.تو اتاق کارمم جا واسه خوابیدن وجود نداشت.ترجیح دادم فعلا بی خیال جور کردن مکان استراحتش بشم.

_یعنی اونقدر ساده لوحی که فکر میکنی من واسه این تورو اینجا آوردم؟

عصبی جواب داد.

_میشه بگی پس واسه چی اینجام؟

خیلی خونسرد روی مبل نشستم وبه چشمای مضطربش زل زدم.

_آوردمت که حرف بزنی.

نگاه خیسشو بهم دوخت.

_حرف بزنم؟!

حتی مظلوم گراییش هم نمی تونست منو به رحم بیاره.

_چرا خواستی با من همچین معامله ای کنی؟

هق هق گریه ش سکوت چند لحظه ای بینمون رو شکست.

_من بهت خیانت نکردم.

با آرامش عجیبی گفتم:دروغگوی خوبی نیستی آیسان...بیشتر تلاش کن.

_پرستو اشتباه میکنه،من با اون پسر دوست نبودم.مگه خودت نگفتی اون عکسا جعلیه.چرا حرفمو باور نمی کنی؟...من شماره مو بهش ندادم.به خدا خودش اونو از گوشی دوست دخترش کش رفته بود.

با نفرت فریاد زدم.

_اسم خدارو به زبون کثیفت نیار.

عصبی جیغ کشید.

_تو حق نداری بهم توهین کنی.

از جام بلند شدم وبه طرفش خیز برداشتم.دستم به طرف موهای بلندش رفت واز روی روسری محکم گرفتمشون وسرشو به طرف خودم کشیدم.

_تو هم حق نداری یه مشت لیچار بارم کنی.

بدون اینکه از تک وتا بیفته تو چشام زل زد و گفت:می دونستم اونقدر کوری که نخوای حقیقتو ببینی.

پوزخندی زدم وبا تمسخر نگاش کردم.

_میشه بگی این حقیقت چیه؟

هنوزموهاش تو مشتم بود.

_دیگه چه فرقی میکنه...وقتی تو بهم اعتماد نداری بهتره بعضی حرفا ناگفته بمونه.اصلاًطلاقم بده تا به قول خودت از شر یه دروغگوی خائن خلاص شی.

از قهقهه ی عصبی وبلندم جاخورد.

_همه ی استعدادت همینقدر بود؟روت حساب بیشتری باز کرده بودم...فکر کردی حالا که نسبت بهت بی اعتماد شدم به همین راحتی طلاقت می دم؟این نقشه ای بود که واسه م کشیدی؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نگاهشو ازم دزدید.

_من که از حرفات سر در نمی یارم.

موهاشو بیشتر کشیدم.

_لعنتی چرا خواستی باهام ازدواج کنی؟

دوباره به گریه افتاد و با درد نالید.

_ولم کن عوضی...موهام کنده شد.

با نفرت رهاش کردم ودستمو به شلوارم کشیدم.دلم میخواست از هرنوع تماس نزدیک باهاش دوری کنم.حالا دیگه نفرتم نسبت به اون با نوعی وسواس فکری وجسمی همراه شده بود.

_نگفتی چرا؟

گریه ش به خنده های ریز عصبی وهیستریک تبدیل شد ومثل دختر بچه های تخس نگام کرد.

_بخوای اینجا ریز ریزمم کنی ،چیزی نمیگم.

با تاسف سرتکان دادم.

_اگه فکرمیکنی واسه دونستنش بهت التماس میکنم یا دستم به خون نجست آلوده میشه هنوز منو نشناختی...سه روز پیش اهواز بودم.

خنده هاش به طور ناگهانی قطع شد وبا بهت جلو پام زانو زد.

_یه سر به آقای حاجی وند زدم.مثل اینکه بدجوری بهت ارادت داره.میگفت پرونده ی اولت بعد این گندی که بالا آوردی دوباره به جریان افتاده...گفتم بگم که بی خبر نمونی.

_من کاری نکردم.

_خانوم بدیع وچند تا از همکلاسی هات که چیز دیگه ای میگن.

با لجبازی گفت:محاله درموردش حرفی بزنم.

با اطمینان نگاش کردم.

_به دونستن این نیازی ندارم.نیما خسروی همه چیزو بهم گفته.

با ناباوری از جاش بلند شد.

_تو...تو اونو از کجا می شناسی؟!!

بهش پشت کردم وروی اولین صندلی تو تیررس نگاهم نشستم.

_پیدا کردنش کار سختی نبود.

_اون چیزی نمی دونه.

_من که می دونم...با برزویی ارتباط برقرار کردی که ازشون انتقام بگیری مگه نه؟

دوقدم به طرفم برداشت وبی اختیار زیر لب زمزمه کرد.

_حقشون بود چنین بلایی سرشون بیاد.

حالا نوبت من بود که با تعجب بهش زل بزنم.

بدون اینکه نگام کنه،رو مبل نشست وبه تلویزیون خاموش تونشیمن خیره شد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_می خواستم دیگه از هیچکدومشون متنفر نباشم،یه زندگی قشنگ وآروم با کسی که دوستش داشتم شروع کنم وتموم خاطرات بد کودکیمو از یادم ببرم.میخواستم کمبود محبتمو نیما جبران کنه.اون تنها کسی بود که از راز من خبر داشت.می دونست خیلی تنهام واگه اونم بره چقدر آسیب می بینم.اما نیما به گریه والتماسم توجهی نکرد ومنو مثل تفاله ی چایی دور انداخت.گفت نمی خواد به من یا خونواده ش این میون توهینی بشه...می گفت آمادگی ازدواجو نداره ونمی خواد به خاطرش من از پول کثیف اون زن وشوهر بی نصیب بمونم.هیچ کدوم از دلیل های مسخره ش قانعم نکرد.منم تصمیم گرفتم از ش انتقام بگیرم.وقتی برای ارشد هم اهواز قبول شدم یاد برزویی افتادم.بودن با اون میتونست یه جورایی خشممو مهار کنه ولذت انتقام از همه شونو برام بیشتر کنه.دیگه واسه م آبرو وحیثیت خونوادگی معنا نداشت.می خواستم با این رسوایی به زندگیشون گند بزنم.اما اون حیوون زرنگ تر از این حرفا بود.همه چیزو یه جورایی ماستمالی کرد،رفت وتموم نقشه های منم بهم ریخت.

کمی تو جام جابه جا شدم وبا نفرت پرسیدم.

_با منم همین معامله رو کردی؟

بی حوصله نگاهشو ازم گرفت وگفت:اگه یه چهار،پنج ماه زودتر پا جلو میذاشتی دست به این حماقت نمی زدم.

طلبکارانه نگاش کردم.

_چرا؟!!

لبخند نامفهومی زد وگفت:با تو خیلی راحت تر میتونستم ازشون انتقام بگیرم.

_یعنی واقعا جواب رد اونا به نیما باعث اینهمه نفرتت شده بود؟

چشمای متعجبشو بهم دوخت وبا حیرت خندید.

_یعنی اونقدر بچه ی بی عاطفه ای بودم که بخوام به خاطر یه جواب رد دادن ازشون انتقام بگیرم؟

_پس واسه چی ازشون اینهمه متنفری؟

_دونستنش به حال تو چه فرقی میکنه؟

_لااقل می فهمم برای چی تصمیم گرفتی همچین معامله ای رو باهام بکنی.

با تاسف سرتکان داد.

_موقعی که بهت بله گفتم حتی یه ذره هم عذاب وجدان نداشتم.درسته به خاطر انتقام از اونا تورو طعمه قرار داده بودم اما اونقدر می شناختمت که بدونم از این ازدواج جز رسیدن به خواسته های خودخواهانه ت دنبال چیز دیگه ای نیستی...فکر میکنی عاشق چشم وابروت شدم که بعد اونهمه توهین تو جلسه ی خواستگاری بازم جواب مثبت دادم؟

عصبی گفتم:به جای طفره رفتن برو سر اصل مطلب.

_روزی که باهات ازدواج کردم مطمئن بودم هیچ آینده ای برامون وجود نداره.من اصلا دنبال زندگی با تو نبودم.انتخابت کردم که اگه روزی خواستیم ازهم جدا شیم مهتاج از همه بیشتر آسیب ببینه.

از جام بلند شدم وکلافه دستی به موهام کشیدم.

-جدایی ما چه آسیبی به اون میتونه برسونه؟

چشماش از هیجان برق زد وبا آرامش خندید.

_جدایی مون که نه اما اینکه چطور از هم جدا شیم،اونو داغون می کرد.مطمئناً با رسوایی که به بار می اومد اون برای همیشه باجی رو که مثل خواهرش می موند از دست می داد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

با ناباوری زیر لب زمزمه کردم.

_یعنی تو به خاطر مادرم،منو وسیله ی انتقامت قرار دادی؟

_مجبور شدم.اما این ازدواج چیزی بود که هردومون میخواستیم مگه نه؟ تو هم تونستی باهاش پدرتو راضی نگه داری.

_چرا خواستی همچین انتقامی از مادرت بگیری؟

صورتش از شدت خشم وعصبانیت سیاه و لب های خوش رنگش کبود شد.

_اون زن مادر من نیست.هیچ وقت نبوده.

_این امکان نداره...تو دختر سیروس خان ومهتاج خانومی. من مطمئنم.

پوزخندی عصبی زد وگفت:من دختر نامشروع سیروس خان ویه هرزه ی خیابونی به اسم زلیخا هستم.

با بهت سرتکان دادم.باورم نمی شد.

_میخوای منو دست بندازی ؟

_زرنگ تر از این حرفایی.

_واسه همین موضوع از مهتاج خانوم متنفری؟!

_ازش متنفرم چون در حقم به جای مادری دشمنی کرده.اون می تونست منو در عوض بچه ای که هرگز نتونست به دنیا بیاره بزرگ کنه اما این بچه ی نامشروعو کرد یه چماق و تو سر سیروس خانی کوبید که حتی قبل از ازدواجشون هم آوازه ی خوش گذرونی هاش گوش فلک رو پر کرده بود...منم شدم دسته گلی که اون بعدسیزده سال زندگی با مهتاج به آب داد.زلیخام که فکر میکرد با وجود من میتونه خوب ازشون پول بچاپه قضیه ی بارداریشو برای مهتاج رو کرد و اونم فقط برای حفظ آبرو، قول داد این قضیه رو بی سرو صدا حل کنه.طوری که حتی دوست صمیمیش باجی هم از این موضوع چیزی نفهمه...می خواست با این کار هم ننگ نازایی رو از رو خودش برداره و هم سیروس رو برای همیشه تو مشت خودش نگه داره.به باجی گفت بارداره ودکتر توصیه کرده واسه این مدت نه ماهه به یه منطقه ی خوش آب وهوا سفر کنه.اینجوری شد که هرگز کسی نفهمید من دختر مهتاج نیستم...اونا برای گذروندن این دوره ی نه ماهه به تبریز رفتن وزلیخا اونجاوضع حمل کرد.

مهتاج با دادن کلی پول و وعده و وعید منو ازش گرفت وبه تهران برگشت.بعدم با عوض کردن محیط زندگیش و حتی کار سیروس خان پای اون زن رو هم از زندگیش کاملا برید.مهتاج شد مادر من و من شدم عروسک تو دستای اون.تو تموم این سالها هرجور که اون خواست پوشیدم وخوردم وحرف زدم...خب بد نبود که اون همیشه برام بهترین هارو می خواست اما این تا زمانی ادامه داشت که اون جنون لعنتی به سرش نمی زد وبرای ارضای عقده ها وکمبود های زندگیش من وپدرمو به انواع فحش های رکیک وزشت مفتخر نمی کرد...

بغض مانع از ادامه ی حرفش شد.سرشو پایین انداخت وشونه هاش شروع به لرزیدن کردن.

_من فقط نه ساله م بود که فهمیدم حرومزاده بودن،دختر یه هرزه بودن،مدرک معتبر خوشگذرونی های یه مرد عیاش بودن یعنی چی.مهتاج بدون حتی ذره ای رحم ومروت همه ی اینا رو به یه دختر بچه ی معصوم نسبت می داد.انتظار داشتی بعد از شنیدن این حرفها وبزرگ شدن باهاشون چی از آب در بیام؟یه دختر پاک ونجیب که همه رو سرش قسم می خورن؟کدوم کار خوبم می تونست این لکه ی ننگ نا مشروع بودنو از روم پاک کنه؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

دستشو جلوی صورتش گرفت وهق هق گریه هاش سکوت نا امید کننده ی خونه رو برای مدت کوتاهی شکست.

_به هر سازی که زد رقصیدم.مثل اون فکر کردم وبرای اون زندگی کردم.هرگز خودم نبودم.واصلا اینو حق خودم نمی دونستم که به چیزی غیر از خواسته های اون زن روانی فکر کنم.مهتاج سالها منو با این ترس که اگه دست از پا خطا کنم باید از این خونه برم وپیش اون زن هرزه برگردم.بزرگ کرد.به خاطر این ترس ها وتهدید ها که سالها باهاشون زندگی کردم،نمی بخشمش.

اشکاشو با گوشه ی آستین مانتوش پاک کرد.

_می تونم یه لیوان آب بخورم؟

بدون اینکه جوابی بدم،به طرف آشپزخونه رفتم وبراش آب آوردم.

زیر لب تشکرکرد وکمی ازش خورد.

_از سیروس بیشتر از اون متنفرم.گرچه الان میگه که خیلی پشیمونه اما می تونست اونموقع واسه یه بارم که شده از من حمایت کنه .اونم حتی بیشتر از تنها دخترش،شیفته ی میراث همسرش بود.نمی خواست با یه اشتباه کوچیک ازش محروم شه...من با نفرت از همچین آدمایی زندگی کردم.

وقتی با نیما آشنا شدم انگار تموم ورقها برگشت.فکر می کردم دیگه زمان این رسیده که منم احساس خوشبختی کنم.اما باز این زن وشوهر خودخواه مخالفت کردن و نیما هم اونقدری عاشق نبود که به خاطر مخالفت اونا پا پس نکشه.نمی تونستم جلوشون وایسم اما به خاطر رفتار بی منطقشون اعتراض کردم.اونام که انتظار این سرکشی رو ازم نداشتن،تهدیدم کردن اگه بازم اعتراض کنم همه چیزو در مورد نامشروع بودنم به خونواده ی خسروی میگن...باورت میشه؟

حرفی نزدم وفقط به چهره ی زجر کشیده ش نگاه کردم.

_وقتی به نیما گفتم اونا چه تصمیمی گرفتن خودشو از این قضیه کنار کشید.نمی خواست خونواده ش این موضوعو بفهمن و بعد هردومونو به خاطرش اذیت کنن...اون که رفت،منم یه جورایی زدم به سیم آخر و تموم پل های پشت سرمو خراب کردم.حالا که از نظر همه ی اونا یه حرومزاده ی غیر قابل ترحم بودم،پس باید بهشون ثابت می کردم دختر واقعی کی هستم.ودیگه برام مهم نبود اگه هرزه بودنمو به زنی که ظاهراًمادرم بود نسبت می دادن...حیف که عرضه ولیاقت همینم نداشتم.

در عوضش همه ی خواستگارهای خوبمو به بهانه های مسخره رد کردم که داغ یه ازدواج خوب ودهن پرکن رو به دلشون بذارم.رفتم سراغ برزویی ...ولی قبل از اینکه بتونه همه چیزمو ازم بگیره ،پته ش ریخت رو آب واون نامردم دمشو گذاشت رو کولش و دِبرو که رفتیم.من موندم و کلی حسرت برای نگرفتن انتقامم...تا اینکه تو ازم خواستگاری کردی ...

نفس عمیقی کشید وسکوت کرد.مردد نگاهشو ازم دزدید وبه انگشت های کشیده وناخن های مانیکور شده ش دوخت.

_من نمی خواستم با تو همچین معامله ای بکنم.اما تو هم یه جورایی شبیه خودم بودی.برات این ازدواج فقط بهونه بود.حساب کردم اگه طلاقم بگیریم چیز زیادی از دست نمی دی.واسه همین وقتی مادرت قضیه ی خواستگاری رو پیش کشید ومهتاج هم از خداخواسته قبول کرد چیزی نگفتم.گذاشتم اون خیال کنه بلاخره عروسکش با کسی که اون براش در نظر گرفته ازدواج میکنه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

پوزخند صداداری زدودوباره نگاهشو دقیق به صورتم دوخت.این طور خیره شدنش عصبیم میکرد.

_پس منو انتخاب کردی که با طلاقمون باجی رو از مهتاج بگیری؟

_اون بهترین سالهای زندگیمو ازم گرفته ،منم میخوام بهترین دوستشو ازش بگیرم.چون می دونم مهتاج بدون اون میمیره.

حالا نوبت من بود که به تفکراتش پوزخند بزنم.

_اونوقت فکر نکردی شاید من زیادی زرنگ باشم وبزنم نقشه هاتو داغون کنم.

بی حوصله زیر لب زمزمه کرد.

_یه بار که گفتم،شرایط تو هم شبیه من بود.اگه فقط یه ذره امید تو نگاهت بابت این ازدواج می دیدم،هرگز جوابم مثبت نبود.

بدبینانه گفتم:پس اون ادا واصول های عاشقونه وچسبوندن خودت بهم واسه چی بود؟

_می خواستم کار از کار بگذره وبتونم مهریه مو کامل بگیرم.بعد طلاق به اون پول احتیاج داشتم.اما برخلاف تصورم که تورو یه جوون خوشگذرون ولاابالی می دونستم،نم پس ندادی.

نگاه تحقیر آمیزی بهش انداختم وگفتم:پس چرا خواستی بهت شک کنم؟

_گفتم اینطوری زودتر راضی میشی جدا شیم.واگه تو تقاضای طلاق بدی من مهریه مو راحت تر می گیرم.

_ اون عکسای جعلی هم کار خودت بود؟

_قرار نبود به خاطر این موضوع به خیانت محکوم شم.همونقدر که ذهنیتتو نسبت به خودم خراب می کردم کافی بود.واسه ی این موضوع یکی از صمیمی ترین دوستامو قربونی کردم.می دونستم چشم کاوه دنبالمه.برا پرستو حیف بود همه ی عشقشو خرج آدم بی چشم و رویی مثل اون کنه.بهش پا دادم واونم با سر تو تله م افتاد. مجبورش کردم با پرستو بهم بزنه.نمی دونم چطوری خبر به گوش اون دختر رسید .

وبعد حسابی آبروریزی شد.تو دانشگاه یه مشاجره ی شدید ودر حد زد وخورد داشتیم کارمون به حراست کشید وپرستو با دیدن وخیم بودن وضع خودشو کنار کشید وباعث شد من راحت تر سراغ نقشه ی بعدیم برم...از کاوه خواستم یه چند تا عکس از خودش برام بیاره.اونارو با عکس های خودم دادم به یکی از دوستام و خواستم یه جورایی ضایع درستشون کنه که تو راحت بفهمی جعلیه.شماره تلفنتم دادم که به دست پرستو برسونه وقول اون عکساروهم بهش بده...همه چی خیلی عالی داشت پیش می رفت اگه اون دختره ی دهن لق حرفی از حراست وپرونده ها نمی زد...اما حالا که خوب فکر میکنم می بینم دلیلی نداشت اینهمه دنبال ماجراجویی و بد نشون دادن خودم بهت باشم.اگه از اون اول همه چیزو میگفتم.شاید ...

دستاشو مشت کرد وعصبی گوشه ی لبشو گاز گرفت.

_اگه میگفتم کمکم میکردی؟!

سکوت سنگینی بینمون بوجود اومد.که من یکی به هیچ وجه قصد شکستنشو نداشتم.درسته که اون با این حرفا منو غافلگیر کرده بود اما هنوزم توچشمم یه گناهکار بود.

_می خوای باهام چیکار کنی؟

یه التماس صادقانه تو لحن صداوعمق نگاش وجود داشت که وادارم می کرد واکنش نشون بدم.

_تو می گی چیکارت کنم؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

با شرمندگی گفت:طلاقم بده...خواهش میکنم.

_میخوای به همین سادگی،بی خیال انتقامت بشی؟

بهت زده نگام کرد.به چمدونش اشاره کردم.

_بهتره وسایلتو جمع کنی وبری خونتون.اینکه میذارم بری بخاطر گذشتن از خطاهای زشتت نیست.من فقط میخوام واسه یه بارم که شده خودخواه نباشم وخودمو بی تقصیر ندونم.وگرنه اونقدر بی غیرت نیستم که به همین راحتی از گناهت بگذرم. طلاقت می دم اما اونجوری که تو میخوای.اینم میشه تنبیه من به خاطر اینکه ازت سواستفاده کردم وهرگز دوستت نداشتم.

اشک تو چشماش حلقه زد وبا قدر دانی نگام کرد.

_می دونم این تصمیم برات چقدر سخت بوده.اما باور کن من اونقدرام بد نیستم.

با بی رحمی گفتم:خب در مورد این موضوع من نمی تونم نظر بدم.شاید کسایی مثل خانوم بدیع ونیما یا پرستو نظرشون منصفانه تر باشه.

گریه ی آروم وبی صداش واقعا مظلومانه بود.

_درسته یه جاهایی پامو از گلیمم دراز تر کردم.اما هیچ وقت همه ی خط قرمز هارو رد نکردم.به خدا من هنوز دخترم.

با تاسف سر تکان دادم.

_دختر بودن دلیل پاک بودن نیست.

ناامید بلندشدوبا قدم های سست ولرزان به طرف چمدونش رفت.از اینکه کمی تند رفته بودم،عذاب وجدان داشتم.اما شاید بهتر بود اون لحظه سکوت کنم تا اونم متوجه اشتباهش بشه.

در که پشت سرش بسته شد،بلند شدم وتموم پنجره هارو باز کردم.می خواستم هوای مسموم اینجا عوض شه.همه چی انگار بوی خیانت وانتقام وکینه جویی می داد.

حالم اصلا خوب نبود.بی اختیار به سمت شیشه مشروب نیمه خالی روی میز آشپزخونه کشیده شدم.احتیاج داشتم کمی آروم شم.لیوانی برداشتم ودر شیشه رو باز کردم.

نگاهم روی حرکت موج وار مایع درونش خیره موند.انگار محتویات اون شیشه هم داشت بهم پوزخند می زد.هنوزم تو ضمیر ناخودآگاهم می خواستم از روبروشدن با حقیقت های تلخ زندگیم فرار کنم.از اینکه اینقدر زود خودمو می باختم اصلا حس خوبی نداشتم.

نگاه متنفری به اون شیشه ولیوان که یه جورایی نماد ترس هام بودن انداختم وبا خشم هردوتاشونو به زمین زدم.از جام بلند شدم وبه طرف بوفه ی مشروباتم رفتم.صدای زنگ در با صدای شکستن پی در پی شیشه های مشروب قاطی شد.پوی تند الکل تو مشامم پیچید وباعث سوختن ته حلقم شد.

_اینجا چه خبره؟!

نگاه هراسان کوروش بین من وخورده شیشه های کف آشپزخونه می چرخید.

با بی حالی روی یه صندلی نشستم وگفتم:همه ی ترسهامو شکستم...دیگه نمی خوام فرار کنم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

سه هفته بعد تو دفتر خونه وقتی پای برگه ی طلاق رو امضا می کردم.همه ی بار عذاب وجدانی که رو شونه هام سنگینی می کرد،برداشته شد.

آیسان هم اون برگه رو با لبخند آرامش بخشی امضا کرد.هردومون می دونستیم ادامه ی این روند ناامید کننده بی معنیه.ما باید هرکدوم جداگانه به مسیرمون ادامه می دادیم.

دست تو جیبم کردم وکلیدهای خونه رو در آوردم وبه طرفش گرفتم.با تعجب به من وکلید ها نگاه کرد.

_باید برای دادن مهریه ت اون خونه رو بفروشم،اما فکر کردم شاید تا قبل از فروش اونجا تو به یه سرپناه امن نیاز داشته باشی.

دستمو با مهربونی رد کرد.

_پدرم دور از چشم مهتاج یه کارهایی برام کرده،نگران نباش.درضمن مگه ندیدی مهریه مو بخشیدم،پس لازم نیست خونه تو بفروشی.

_اما این حق توئه.

_مهریه به زنی تعلق می گیره که مهر ومحبت به پای شوهرش ریخته باشه.من که...

با ناراحتی باقی حرفشو خورد.کوروش برای عوض کردن جو بینمون خودشو انداخت وسط وبا دو تا شکلاتی که به طرفمون گرفت به شوخی گفت:بهتره به جای این تعارف تیکه پاره کردنها به یمن ومبارکی دهنتونو شیرین کنین.

چپ چپ نگاهش کردم وآیسان به خنده افتاد.از پله های دفتر خونه که پایین اومدیم با ترس پرسید.

_حالا چی میشه؟

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم.

_می رم خونه ی مامان وهمه چیزو بهش میگم.

سرشو پایین انداخت وبا خجالت گفت:در مورد اون قضیه چی؟

می خواست بدونه ماجرای نامشروع بودنش رو هم میگم یا نه.

_تا تو نخوای من حرفی نمی زنم.

_اگه با همینم مهتاج بیشتر از چشم آذرخانوم میفته بگو،من مخالفتی ندارم.در هرصورت قرار نیست که دیگه ببینمشون.پس فرقی به حالم نمی کنه.

حلقه مو از دستم در آوردم وبه طرفش گرفتم.

_اینم از این...خب دیگه خداحافظ.

با بغض حلقه رو گرفت وگفت:میشه مال من پیش خودم بمونه؟

_البته...این چه حرفیه؟

نگاهشو ازم گرفت وبا شونه های از غصه خم شده به طرف ماشینش رفت.

نمی تونستم و نمی خواستم باز هم بهش همون دید منفی گذشته روداشته باشم. یاد گرفته بودم دیگه به هیچ آدمی برچسب خوب وبد نزنم. وفقط درمورد کارهاشون ونه خود شخصیتشون قضاوت کنم.

دست کوروش رو شونه م قرار گرفت.

_خب رفیق حالا میخوای چیکار کنی؟

بی خیال خندیدم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_تا حالا کولی بازی منو دید؟

باتعجب نگام کرد.

_کولی بازی؟!

-میخوام همچین مثل بختک بیفتم به جون آذرخانوم که اگه کلاهشم توشعاع سه کیلومتری خونه ی مهتاج افتاد واسه برداشتنش نره.

خیلی جدی پرسید.

-چرا میخوای به اون دختر کمک کنی؟

به مسیر دور شدنش خیره شدم وسر تکان دادم.

_اینو به خودم وخودش بدهکارم.

از کوروش که جدا شدم یک راست به خونه ی پدریم رفتم.مامان که از چند روز قبل نسبت به کارهام مشکوک شده بود.با دیدنم جلو اومد وگفت:میشه بگی تو سرت چی میگذره؟

بی حوصله کفشامو در آوردم و وارد خونه شدم.

_سلام باز چی شده؟

دستی به کمرش زد وطلبکارانه نگام کرد.

_اون از سه روز پیش که با یه چمدون پر از وسایل شخصی ت به اینجا برگشتی.اینم از الان که جوابای سربالا تحویلم میدی.

_خب اینم آخه جای سوال داره؟دیدم تنهایی برگشتم خونه.مگه خودت نبودی که تا چند وقت قبل از این قضیه شاکی بودی؟

_اون واسه وقتی بود که مجرد بودی نه الآن.

با بی خیالی گفتم:خب الآنم مجردم دیگه.

از حرفم تکان سختی خورد.

_چی گفتی؟!!

نگاهمو ازش دزدیدم.

_من وآیسان امروز از هم جدا شدیم.

با بهت رو مبل نشست وبه طرف جلو خم شد.

-تو چی کار کردی؟!!

کتمو در آوردم وکنارش نشستم.

_ما ازهم طلاق گرفتیم.

محکم به صورتش زد.

_خدا مرگم بده.

خواستم بغلش کنم .که با ناباوری خودشو کنار کشید.

_بهراد تورو به روح بابات قسم میدم بگو داری شوخی میکنی مگه نه؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

از قسمی که خورد عصبانی شدم وکمی صدامو بالا بردم.

_کدوم شوخی مادر من...همین یه ساعت پیش جدا شدیم.بیا اینم شماره ی دفترخونه ش.باور نداری زنگ بزن بپرس.

_آخه واسه ی چی؟

دستش بی اختیار به سمت قلبش رفت. می دونستم استرس براش ضرر داره اما مجبور بودم واسه پیش بردن نقشه مون کمی تندروی کنم.

از توجیب کتم عکسارو در آوردم وبالحن طلبکارنه ای فریاد زدم.

-واسه اینکه وقتی خواستی برام زن بگیری چیزی به اسم دوستی ورفاقت چشماتو بست.عیب های اون دختره رو ندیدی...بیا بگیر ببین عروس گلت،دست پرورده ی بهترین دوستت چه جور آدمیه؟

عکسارو روی میز پرت کردم و اون با چشمایی وحشت زده بهشون زل زد.

-این حقیقت نداره.

پوزخند زدم وگفتم:باور نمی کنی نه؟...می خوای بگم چندتا پرونده ی اخلاقی تو حراست دانشگاهشون داره؟...زندگی چند تا زن رو به گند کشونده؟

خودمم می دونستم که دارم زیادی اغراق میکنم.اما اینم جزئی از نقشه بود.

با دستهای لرزون یکی از عکسا رو برداشت وبه تصویر نیمه برهنه ی آیسان تو بغل اون پسر ناشناس مات شد.

_خوب نگاش کن...این همون لقمه ایه که تو با زور برام گرفتی.مهتاج خانوم با کلک سیب کرم خورده شو ارزونی ماکرد.

دستشو جلوی دهانش گرفت واز سر ترس به گریه افتاد.

_خدای من...

_حالا اینکه چیزی نیست آذر خانوم.خبرنداری دوستتون دیگه چه چیزایی رو ازت پنهون کرده.

چند لحظه مکث من باعث واکنش سریع اون شد.با نگاه خیس وپرسشگرش بهم زل زد.

_اون دیگه چیکار کرده؟

نگاهمو ازش گرفتم وخودمو به ناراحتی زدم.

_تو می دونستی آیسان دختر واقعیه مهتاج نیست؟

_امکان نداره.

_چرا داره...آیسان دختر نامشروع سیروس خان از یه زن دیگه ست.که مهتاج با زرنگی اونو مال خودش کرده.باور نداری میتونی همین الان زنگ بزنی وهمه چیزو ازپدر آیسان بپرسی.مطمئنم بهت دروغ نمی گه.

مامان باچشمایی از حدقه در اومده به مبل تکیه داد و تو شوک حرفام به دیوارسفید روبروش خیره موند.

از جام بلند شدم وبه طرف اتاق کار بابا رفتم.واسه امروز دیگه ظرفیتم تکمیل بود.

درو که پشت سرم بستم،نفس عمیقی کشیدم تا سینه مو از عطر حضور بابا تو این اتاق، پر کنم.یک لحظه به نظرم اومدپشت میز نقشه کشی وایساده و داره از زوایای مختلف به نقشه ای که کشیده نگاه میکنه.

بی اختیار به اون سمت رفتم وبه کاغذ سفید روی میز خیره شدم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نمی دونم چند لحظه به اون حال موندم که تا به خودم اومدم،دیدم مدادی تو دستمه ودارم طرح یه ترنج لوزی شکلو روصفحه می کشم.

همه چیز اونقدرتمیز ومرتب کنار هم قرار گرفته بود که حتی واسه خودمم که سیزده،چهارده سالی بود چیزی نکشیده بودم عجیب وشگفت انگیز به نظر می اومد.

دلم میخواست اونقدر لچک کنارهم بکشم تا ترنج درست کنم وبه اسلیمی ها پیچ وتاب بدم که احساسم،فارغ از هربند پوسیده ای که باورهای دیگرون به دست وپای دلم بسته بود برای اولین بارآزاد ورها،روی کاغذ طرح عشق می زد.

هرچه بیشتر می کشیدم،می تونستم راحت تر نفس بکشم.و تو قاب بزرگ شیشه ایه عکس بابا،بهراد واقعی رو دوباره ببینم.

همون بهرادی که روزی دلش می خواست مثل پدرش یه طراح فرش بشه.و تودنیای نقش ونگاره ها به دنبال عشق بره...همونی که میخواست رئیس یه ایستگاه کوچیک هواشناسی تو یه منطقه ی ویژه ی آب وهوایی وحالا احتمالاًکویری باشه...همونی که دوست داشت عاشق دختر بافنده ای باشه که با خنده هاش،شور وعشق وزندگی می آفرید...بهرادی که سالها پیش اونو لابه لای دلخوشی های زودگذر ورنگ ولعاب های زندگی روزمره گمش کرده بودم.

همونی که گذاشتم خودخواهی هام راه نفس کشیدنو ازش بگیره و نذاره حرفهایی که از دل گلاره می اومد به دلش بشینه.

نگاهم به دیوان حافظ بابا افتاد.بی اختیار دست دراز کردم وبرش داشتم.تودلم نیت کردم ونفس عمیقی کشیدم.صفحه ای رو باز کردم.چشمم روی یکی از غزل ها ثابت موند وبغض عجیبی رو گلوم سنگینی کرد.

بامدعی مگویید اسرار عشق ومستی*

تا بی خبر بمیرد با درد خود پرستی.

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید*

ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی.

یاد حرفهای گلاره افتادم.اون از همون اولش می دونست گفتن این حرفهای ناگفتنی ، چی به روز من واحساسی که مدام به هر بهانه پسش می زدم می یاره.

اون می دونست منه خودپرست وخودخواه هنوز ظرفیت شنیدن اون ناگفته هارو ندارم.

گلاره می دید بهراد واقعی زیر غبار ترس ها وتردید هاش پنهونه که از عشق وترس میگفت...اون می خواست من با گریه هام این غبارو پاک کنم وآئینه ی زنگار گرفته ی دلمو بشورم که از انواع اشک ها حرف زد وحتی تو اون لحظه ی آخر بهم نشون داد برای عاشقی کردن گریه چقدر لازمه...یادم داد که به دنیای اطرافم توجه بیشتری نشون بدم وحتی شده لمسش کنم.میخواست خود واقعیمو به یادم بیاره اما من...

دوتا قطره اشک داغ رو گونه م سرخورد وشونه هام شروع به لرزیدن کرد.برای غم و ترس یا خشم درونم گریه نمی کردم.

این اشک ها از روی شوق بود.و برای متولد شدن دوباره ی بهرادی که مدتها میشد فراموشش کرده بودم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

دلم برای کاشان واون خونه ی قدیمی که به نظرم هنوزم آشنا می اومد،برای استاد و مادر وامیر واز همه مهم تر گلاره ی خندون وشاد تنگ شده بود.

گوشیموبرداشتم وشماره ی استاد رو گرفتم.صدای بی روح وخشک اوپراتور تلفن همراه داخل گوشی پیچید.

_دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

بی اختیار یاد آقای شریفی افتادم.وشماره شو گرفتم.اون حتماً از استاد و خونواده ش خبر داشت. ومی تونست منو از این نگرانی و دلواپسی نجات بده.

یکساعت بعد با کوروش تو راه کاشان بودیم. ومن با بهت به حرفهای آقای شریفی فکر می کردم وبه جاده ای که لحظه به لحظه گلاره رو بهم نزدیک تر میکرد مات شده بودم.

روبه روی من فقط تو بوده ای

از همان نگاه اولین

از همان زمان که آفتاب

با تو آفتاب شد.

از همان زمان که کوه استوار

آب شد.

از همان زمان که جستجوی عاشقانه ی مرا

نگاه تو جواب شد.

روبروی من فقط تو بوده ای.

از همان اشاره ،از همان شروع

ازهمان بهانه ای که برگ،

باغ شد.

از همان جرقه ای که،چلچراغ شد.

چارسوی من پر است،از همان غروب

از همان غروب جاده

از همان طلوع

از همان حضور تا هنوز

روبروی من فقط تو بوده ای...

****

فصل دوم) گلاره

نگاهم به دمپایی های بی قواره ای که پاش بود افتاد.وقتی راه می رفت کف پاش تو دمپایی سر می خورد.به نظر براش بزرگ می اومد.درست مثل بار گناهی که رو شونه هاش بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

دستبند فلزی رو جفت مچ لاغردستهاش سنگینی می کرد. مأموری که باهاش بوداونو به طرف جلو هل داد.و اون خیلی آروم وبی صدا از کنارم رد شد.فقط یه لحظه سرشو بالا گرفت ومظلومانه نگام کرد .

بغض دوباره به گلوم هجوم آورد.واشک تو چشام نشست.زبونم چرخید بگم امیر،اما صدایی از گلوم در نیومد.

آقای شریفی کنارم ایستاد وزیر لب آروم گفت:صبور باش دخترم،انشالله درست میشه.

اشک های داغ صورتمو خیس کرد.با خودم گفتم(قراره چی درست بشه؟...زندگی منی که مثل یه چینی ترک خورده می مونم یا امیری که بخاطر من دستش به خون، آلوده شده؟)

از کجا شروع شد که به اینجا رسید،برام مث یه معما باقی مونده...

شاید از اون روزی که به عماد گفتم فراموشم کنه.شایدم از روزی که فهمیدم نمی تونم صادقانه دوستش داشته باشم.یا خیلی قبل تر، ازوقتی که بهراد رفت و دلم رو با خودش برد.

دوست دارم همه چیزو به عقب برگردونم واینبار داستان رو طور دیگه ای بنویسم.برگردم به اون روزی که یک جفت چشم آشنا با کنجکاوی سنگینی نگاهشو روی صورتم انداخت ومنو به این باور رسوند که هرگز به تعبیر رویاهام بدبین نباشم.وبه عشق با همه ی ایمان وباورم خوش آمد بگم.

من بهراد رو قبل از اینکه ببینمش می شناختم.اون قرار بود بیاد تا من دیگه به یاکریم های عاشق رو بوم خونه با حسرت نگاه نکنم وبرای لمس نکردن این حس قشنگ غصه نخورم.

اونروز وقتی بهراد از خونه مون رفت،پریدم رو پشت بوم وبه یا کریم ها خبر اومدن جفتمو دادم.این اولین باری بود که احساس تعلقی زمین گیرم نمی کرد وبهم بال پرواز می داد.

حتی قد سر سوزن هم شک نداشتم که اون دوباره بر می گرده وازم می خواد که فرشو ببافم.شایدم زیادی به خودم مطمئن بودم اما یه حسی بهم می گفت اون کبوتر جَلد خودمه،هرجا بره بازم پیشم بر می گرده.

و اون دوباره اومد....واینبار چقدر اون شیطنت تو نگاش به دلم نشست.

می خواست به خیال خودش با اون لب های آویزون وابروهای بهم گره خورده اوضاع رو نا امیدانه تر از تصورم نشون بده.اما هیچ وقت فکرشم نمی کرد واسه من اون بیشتر از هزارسال آشناست.وهرچقدرم که تلاش میکرد باز اون برق تو چشماش نمیگذاشت راز دلشو ازم پنهون کنه.

بهراد عزیز من نمی دونست گلاره ش حرفهای ناگفته ی اونو خیلی راحت میتونه از نگاهش بخونه.

اونروز به سرم زد منم کمی اذیتش کنم .وقتی بهش گفتم مطمئن بودم استاد قبول میکنه...خدای من!قیافه ش دیدنی بود.

همچین با چشمای از تعجب گرد شده نگام می کرد که ناخود آگاه ته دلم خالی می شد.

خیلی خوب حس می کردم که اون از این همه آشنایی تو برخورد ناخودآگاه نگاهمون گیج وشگفت زده ست.می دونستم داره تلاش میکنه به خاطر بیاره کجا منو دیده.کاری که به نظرم خیلی بیهوده می اومد وباعث میشد به این تکاپوی جالب ذهنیش بخندم واونو با خنده هام حتی کلافه کنم.

نمی تونستم همون اول بهش بگم خدا برای قرار گرفتن هر آدمی تو مسیر زندگیمون هدف خاصی داره.واگه اون آدم قراره جز مهمی از سرنوشتمون باشه اونوقت نگاهمون که سهله،احساسمونم نسبت به هم آشناست.

نمیخواستم مثل یه آفریده ی خطاکار باشم که با کنجکاوی تو کار خدا دخالت میکنه. گذاشتم خودش به یادبیاره که چرا من اینهمه ذهنشو درگیر خودم میکنم.باید بهراد هم میخواست که با من تو این مسیر همراه وهمقدم باشه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

شروع بافت فرش با رفتن اون همراه شد ومن اولین گره هارو با مزه مزه کردن طعم دلتنگی،روی هم زدم.
مامان از این احساس تازه که منو آروم وسربزیر تر از همیشه کرده بود، خبر داشت.اما به روم نمی آورد.
حرف از عشق تو اولین نگاه نبود.که اگه بود هم اون نگاه،یه نگاه ناآشنا نمی تونست باشه.من اون چشم های سیاه رو که عمیق به همه چیز خیره می شد و اونقدر صادق بود که نمی تونست حتی یه راز کوچیک رو هم ازم پنهون کنه می شناختم.
تمام طول هفته رو به انتظار اومدنش موندم و وقتی عصرپنج شنبه دوبار پیاپی زنگ در به صدا در اومد وبابا گفت(فکر کنم امیر باشه)من مطمئن بودم مسافر خسته ی خودم از راه رسیده واین خیلی خوب بودکه احساسم هرگز بهم دروغ نمی گفت.
چقدر با برداشت اشتباهی که اونروز ازسنم داشت،تفریح کردم و وقتی با کلی اظهار شرمندگی وخجالت ازم دور شد بهش خندیدم.
شب وقتی به هتل برگشت،یه فکرتازه به سرم زد وحرفشو اول جلوی مامان پیش کشیدم .واونم با ،بابا در میون گذاشت وفردای اونروز ازش خواستیم که به جای رفتن به هتل از اون اتاق نورگیر وبزرگ نزدیک در هال استفاده کنه.
من حتی اون نگاه سربزیر ومتینش که بعد حرفهای بابا به زمین دوخته شده بود رو دوست داشتم.این هم یه جنبه ی دیگه از شخصیت اون بودکه می تونست برخلاف شیطنتی که گاهی تو چشماش می دیدم تا این حد مثبت ونجیب باشه.
با حضور بهراد تو اون خونه،انگار به همه چیز رنگ آرامش پاشیده شده بود.دلم می خواست عطر تموم غنچه های گل محمدی رو به مشام بکشم وروی هر شاخه ی تازه جوونه زده ای رو ببوسم.زندگی جور دیگه ای به روم لبخند می زد.
از همون اول حضورشو پشت پنجره ی رو به حیاط حس کرده بودم ومی دونستم بالا وپایین پریدن هام وبه قول مامان دیوونه بازیهام حسابی کنجکاوش کرده.
وقتی ازش پرسیدم که سروصدام باعث بیدار شدنش شده،اون انکار نکرد.همین کنایه هاشم که از روی شیطنت بود به دلم می نشست.
این بار که داشت می رفت،کلافه وعصبی بود.انگار نمی خواست به همین راحتی از اینجا دل بکنه.وشاید واسه همین بود که دفعه ی بعد ناغافل وسط هفته اومد.

یه چیز عجیبی در مورد اون برام وجود داشت اینکه هرگز سعی نکرد با جلب توجه،خودشو بهم نزدیک کنه.میدونستم احتمال داره دخترهای زیادی با توجه به موقعیت ظاهری خوبی که داشت تو زندگیش اومده ورفته باشن.اما اون نخواست با این شیوه صمیمیتشو باهام بیشتر کنه.
دلیلش هرچی که بود برام خیلی این کارش ارزش داشت.واسه همینم وقتی ازم خواست با هم صبحونه بخوریم،نه نیاوردم...چقدر اون صبحونه ی دونفره لذت بخش بودو خاطره ای که قرار بود ازش بمونه نزدیک وآشنا.انگار قرار نانوشته ای این بین وجود داشت که می گفت صبحونه های زیادی رو کنار هم خواهیم خورد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

تو تموم خاطراتی که ازش دارم شاید تنها خاطره ای که باعث ناراحتیم می شه، حرفهایی بود که نباید از نوع دیدگاهم به زندگی می زدم.و همه چیزو اینقدر صریح و بی پرده میگفتم.

حتی لحظه ای به این فکر نکردم که شاید اون هنوز آمادگی شنیدنش رو نداره. و افسوس همین چند جمله ای که به زبون آوردم،کبوتر جلدمو پروند واونو برای همیشه از من گرفت.

حالا که به اون روزها فکر میکنم می بینم باید بهش از راز نگاههای آشنامون میگفتم. وبعد میگذاشتم خودش تصمیم بگیره که بمونه یا بره.

نگفتم ،چون خیال کردم کنار عشق بزرگی که بهراد به پدرش داشت،جایی برای این عشق ساده ی نوپا نبود.خودم واحساسمو دست کم نگرفتم.فقط خواستم مثل هر دختر دیگه ای به انتظار پیش قدم شدن اون بمونم.

ترجیح دادم این خود بهراد باشه که بخواد و اون نخواست...

وقتی برای آخرین بار اونو با یه حلقه ی براق تو دستش دیدم،دنیا برام به آخر نرسید اما همه ی آرزو ها وامیدم برای اون نگاههای آشنا که قرار بود زمانی مال هم باشن، ته کشید.

واینطوری شد که بهراد بی خبر اومد ونا غافل از زندگیم بیرون رفت.با فرشی که آخرین گره هاشم از روی دلتنگی زدم.

با اینکه چشمام خیس بود اما بغض لحظه ی خداحافظیم هرگز نشکست و اشک هام برای رسوا نشدنم بیشتر از همیشه صبوری کردن.

کاسه ی آب روکه پشت سرش ریختم و ماشینش از پیچ کوچه گذشت بی اختیار زیر لب زمزمه کردم.

_ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد.

در دام مانده صید و صیاد رفته باشد.

اون رفت بدون اینکه هرگز بفهمه بودنش بهم بال پرواز می داد ورفتنش ...

سرمو با لبخند تکان دادم واشک هام با اینکار دیگه طاقت از کف دادن و رو گونه م جاری شدن.

اونی که رفت بهرادی نبود که نگاهش بیش از هزار سال بامن آشنا بود.که اگه اون بود هرگز نمی رفت.

این ترس هاش بود که بهراد رو از من دور کرد و تردید هاش چشماشو بست تا نبینه وبه یاد نیاره.

با اینکه در ظاهر راهمون از هم جدا شده بود امابیشتر از همیشه نگرانش بودم.برای اون چیزی به اسم وابستگی شدید وجود داشت که عشق عمیقشو به استاد تحت شعاع قرار می داد وحالا با رفتن استاد...

مامان دست دراز کرد وکاسه ی آب رو ازم گرفت.

_بهتره بریم تو.

نگاهمو از پیچ کوچه گرفتم وبه چشمای مهربونش دوختم.

_استاد دیگه فرصت چندانی نداره.

نگاه مامان جدی شد.

_تو مطمئنی؟

دوباره اشک تو چشمام حلقه زد.

_شاید فقط تا امشب...نمی دونم فقط خداکنه بهراد زود برسه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

این حس قوی تو وجودم حتی در مورد مرگ آدمها هم اشتباه نمی کرد.وشاید فقط تو همین یه مورد بود که از داشتن این موهبت الهی خوشحال نبودم.خیلی سخت بود که آدم زودتر از دیگران این حقیقت رو در مورد کسانی که می شناخت درک کنه.

برام مرگ پایان نبود،ترس نداشت...اصلا به نظرم ترس از این حقیقت انکار نا پذیر برای کسانی بود که از خود زندگی کردن هم می ترسیدند.

شاید زیادی واقع بین بودم اما برای منی که با همه ی وجودم زندگی رو در آغوش گرفته بودم،مرگ جزء جدا ناپذیری از همین زندگی بود.نوعی تکامل واوج گرفتن به حساب می اومد.پس جایی برای ترس وجود نداشت.

چیزی که فقط این بین متاثرم می کرد،دیدن بی تابی آدمها از مرگ عزیزانشون بود.که اونم از وابستگی وعلاقه ناشی می شد.وحالا برای بهراد درک این موضوع با آسیب پذیری بیشتری همراه بود.

نفس عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم.آقای شریفی در حال رفتن بود.

_خب رحیمی جان دیگه اصرار نمی کنم.شب منتظریم.

بابا با کلی تعارف وتشکر قبول کرد وآقای شریفی خداحافظی کرد ورفت.

با رفتنش هرکسی مشغول کاری شد.امیر به گل ها آب داد و مامان دستی به سر وروی خونه کشید.بابا هم مشغول تعمیر فواره ی وسط حوض شد.

از خیلی وقت پیش تصمیم گرفته بود اونو درست کنه وحالا که به نظر کارمون تو این خونه تموم شده بود،انگار یه جورایی کارش بی فایده به نظر می رسید.

ازپله ها بالا رفتم.نگام به دار خالی از فرش وسط حال افتاد ویهویی دلم گرفت.به دیدن اون فرش عادت کرده بودم.

_آقای شریفی گفته همین روزا یه سفارش عالی برات داره.

نگاهم به سمت مامان چرخید وبه زور لبخند زدم.

_به شرطی که شمام کمکم کنین.

خیلی بی مقدمه گفت:از رفتنش ناراحتی مگه نه؟

بعد 24سال امکان نداشت بتونم با حرف گولش بزنم.سرمو پایین انداختم وچیزی نگفتم.

_تا حالا در مورد هیچ مردی تو رو اینطور مشتاق ندیده بودم.

مامان صمیمی ترین دوستی بود که من داشتم.واسه همین معمولا باهاش درد ودل می کردم.

چشمام دوباره با اشک تار شد.

_مامان من مطمئنم اون خودش بود.

_به دل منم همچین چیزی افتاده بود.اما دیدی که قسمت هم نبودین.

بی توجه به قضاوتش گفتم:اون تنها کسی بود که بودن کنارش بهم حس رهایی وآزادی می داد.

مامان نا خود آگاه اخم کرد.

_این حرفا چیه گلاره...تو باید به همین زودی تشکیل خونواده بدی وزندگیتو با یه مرد دیگه شروع کنی.می خوای با این فکرهای نا امید کننده خودتو عذاب بدی؟

اشکامو پا ک کردم ونفس عمیقی کشیدم.

_به زمان نیاز دارم که فراموشش کنم...خیلی سخته مامان درکم کن.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

سرتکان داد وبا حسرت به دار قالی خیره شد.

_پسر خیلی خوبی بوداما خب...

از جاش بلند شد وبه طرف آشپزخونه رفت.

_بهتره زودتر اینجارو جمع وجور کنیم.مثل اینکه شب دعوتیما.

مامان همیشه زود از مسائلی که ناراحتش می کرد،می گذشت.و این ریشه در روزهای سخت کودکیش و مرگ والدینش داشت.

نگاهم به سمت اتاق بهراد چرخید.دلم نمی خواست دیگه بیشتر از این احساسمو درگیر این عشق نافرجام کنم.اون حالا متاهل بود وفکرکردن بهش یه جورایی نادرست به نظر می رسید.با این برداشت،بی اختیار دستم به طرف در نیمه باز اتاقش دراز شد و اونو بست.

حدود ساعت هشت ونیم بود که به خونه ی آقای شریفی رسیدیم.خودش درو به رومون باز کرد.وبا استقبال گرمش وارد شدیم.

حاج خانوم جلوی در هال منتظرمون بود.

_خیلی خوش اومدین...بفرمایین.

این دومین باری بود که پا به خونشون میذاشتیم.حاج خانوم،زن دنیا دیده و مهربونی بود.دو تا دختر داشت که متاهل بودن و تو اصفهان زندگی می کردن.پسرش آقا احسان ونوه ش کیان هم با خود حاج خانوم و حاج آقا بودن واونطوری که از صحبت های جسته وگریخته شون فهمیده بودم،خانوم آقا احسان یه سه سالی می شد فوت کرده بود.و وظیفه ی نگهداری از کیان به عهده ی حاج خانوم بود.اون بنده خدا هم گاهی دور از چشم پسرش جلوی این و اون گله می کرد که احسان فکری به حال زندگیش نمی کنه وبا این وضع جسمی نا مناسب وپیری سن دیگه توانایی نگهداری از اون بچه رو نداره.واصلا اینجوری به خود بچه هم ظلم میشه.

کیان کنار مادربزرگش ایستاده بود وبا یه لبخند آشنا بهم نگاه می کرد.خوب می دونستم همون بار اول که دیدیمش صمیمیت من وامیر کارخودشو کرده و اون بی صبرانه منتظر اومدنمون بوده.

_سلام کیان جان خوبی؟

دستشو دراز کرد و گوشه ی چادرمو گرفت.

_چرا اینقدر دیر کردین خاله؟...بابا جون می گفت زود می یاین.

موهای کوتاه ولختشو نوازش کردم وبه چهره ی معصومش لبخند زدم.

_کمی کار داشتم عزیزم...اگه می دونستم منتظرمی ،زودتر از این...

صدای احسان باعث پرت شدن حواسم شد.

_سلام خوش اومدین.

سرمو بلند کردم وبا دیدنش محترمانه سلام واحوالپرسی کردم.تو نگاهش یه ابهت وجذابیت خاصی وجود داشت که نا خودآگاه آدمو وادار می کرد بهش احترام بذاره.واین بی ارتباط نمی شد،با شغلش که وکالت بود.

با امیر وبابا دست داد وسربزیر به مامان خوش آمد گفت.همگی وارد خونه شدیم وحاج خانوم از ما خواست برای تعویض لباس به یکی از اتاق ها بریم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

کیان چادرمو کشید.

_خاله شما تو اتاق من لباستو عوض کن.

آقا احسان سریع واکنش نشون داد.

_کیان اذیت نکن.

_من دوست دارم خاله بیاد تو اتاق من.

وبا این حرف چادرمو بیشتر کشید که باعث شد شالم از زیرش بهم بریزه وموهام بیرون بزنه.

_رفتارت خیلی زشت بود...سریع از گلاره خانوم عذرخواهی کن.

کیان با بغض گفت:من که کار بدی نکردم.

خواستم پادرمیانی کنم.

_ایرادی نداره...بچه ست.

اخماش تو هم رفت وبا ترشرویی گفت:اگه قرار باشه هربار به این بهونه رفتار اشتباهش توجیه شه ترجیح می دم بهش به دید یه انسان بالغ نگاه کنم.

با شرمندگی سرمو پایین انداختم وچیزی نگفتم.اون با این حرفش خیلی رک وپوست کنده ازم خواست تو تربیت بچه ش دخالت نکنم.

دنبال مامان راه افتادم و وارد اتاق حاج خانوم شدیم.چادرمشکیمو با یه چادر گل دار عوض کردم و تو آئینه قدی اتاق یه نگاه گذرا به خودم انداختم تا مطمئن شم همه چیز مرتبه.

_این پسر آقای شریفی خیلی اخلاقش تنده.

داشت چادرشو تا میکرد.به شوخی اخم کردم وگفتم:صفورا خانوم غیبت؟

با دلخوری نگاهشو ازم گرفت.

_مگه چی گفتم حالا؟...نشد یه بار من یه نظری بدم وتو ایراد نگیری.

خم شدم وصورت سفید ونرمشو بوسیدم.

_قربون سفید برفی خودم برم...خب چیکار کنم دلم نمی خواد ذهن وزبون مامانی قشنگم درگیر این تصورات منفی بشه.

نفسشو با حرص فوت کرد.

_ندیدی باهات چطور تند برخورد کرد؟

_حقم بود...تا من باشم نخوام تو کار دیگرون دخالت کنم.

_یعنی از برخوردش ناراحت نشدی؟!

_باید می شدم؟

چادر سفید با گل های فلفلیشو رو سرش مرتب کرد وطلبکارانه بهم خیره شد.

_تو این دنیا چیزی هم وجود داره که تو ازش دلخور بشی؟

ابروهامو بالا انداختم وباشیطنت گفتم:نچ

_بس که دیوونه ای.

خم شدم ودوباره گونه شو بوسیدم وبا شادی زمزمه کردم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_یه دیوونه ی سیاه سوخته مگه نه صفورا خانوم جون؟

لبشو گاز گرفت وبا ناراحتی گفت:زبون به دهن بگیر دختر.ببین میتونی همین یه ذره آبرو مو به باد بدی یانه.

همزمان با باز کردن در اتاق،خنده های ریزمو خوردم وسعی کردم خودمو مودب ومتین نشون بدم.

به هیچ وجه از حرفای آقا احسان ناراحت نشده بودم.در واقع ذهنم اونقدر سخت گیر نبود که به خاطر دوسه تا حرفی که اون بارم کرد دلخور شم.

عادت داشتم همیشه شرایط روحی طرف مقابلمو موقع شنیدن هر حرفی بسنجم. واین در کنار برداشتی که از حالات چهره ی آدمها داشتم کمکم میکرد خیلی بهتر درکش کنم.

آقا احسان موقع گفتن اون حرفها کاملا تحت فشار وتنش عصبی بود.اینو از لبهای بهم فشرده و اون خط اخم عمیق بین دو ابروش و دستهای از خشم مشت شده ش کاملا حس کرده بودم.

به نظرم اومد از دخالت دیگرون تو تربیت پسرش به هیچ عنوان راضی نیست و شرایطی که بهش تحمیل شده اونو عاصی و درمونده کرده.

مطمئن بودم تا الان از گفتن اون حرفا حسابی پشیمونه. اینو از نگاه گریزونش درک می کردم.

شام تو یه محیط گرم وصمیمی صرف شد و مثل همیشه دستپخت و هنر آشپزی حاج خانوم حرف نداشت.

ظرفارو با اصرار زیاد من شستم.دوست نداشتم با اینهمه زحمتی که کشیده بود خستگی به تنش بمونه.

تو این فاصله مامان وحاج خانوم هم واسه درد ودل یه گوشه ی خلوت انتخاب کردن ومشغول صحبت شدن.

مردها هم طبق معمول درباره ی گرونی وسیاست واینجور چیزا حرف می زدن وامیر با کیان مشغول بود.

کارم که تموم شد.کنارشون نشستم وکمی باکیان بازی کردم.اون بچه ی فوق العاده باهوش وعمیقی بود.فکر خلاقی داشت و مثل بهراد عاشق پدرش بود.اما این فاصله ای که خود آقا احسان بنا به احترام و نگاه سخت گیرانه ی تربیتیش ایجاد می کرد باعث نا امیدی ودلسردی اون بچه شده بود.

نگاهم نا خودآگاه به چهره ی رنگ پریده ی مامان خیره شد.داشت به بابا اشاره می کرد که زودتر بریم.به نظرم اومد حالش خوب نباشه.

بابا تشکر کرد وهمگی از جامون بلند شدیم.دم در کیان ناغافل از گردنم آویزون شد وگونه مو بوسید.همین کارشم بلافاصله توسط پدرش مورد سرزنش قرار گرفت.اما حاج خانوم به خاطر این رابطه ی صمیمی بین من و نوه ش کلی قربون صدقه م رفت.که حدس زدم مامان زیاد از این ابراز احساساتش خوشحال نشد.

به خونه که رسیدیم غرغر هاش شروع شد.

_یوسف به خداوندی خدا قسم آخرین باری بود که پامو اونجا گذاشتم.

امیر خواب آلود از کنارش گذشت وبابا برای آروم کردنش دستاشو گرفت.

_مگه حرفی زدن بهت؟

چادرشو عصبی از سرش کشید.

_دیگه می خواستی چی بگن؟به حرمت نون ونمکی که خورده بودیم چیزی نگفتم وگرنه من صفورا نیستم بذارم همچین لقمه ای واسه دختر جوونم بگیرن.

داشتم به طرف اتاقم می رفتم که با شنیدن این حرف پاهام سست شد.برگشتم وبا دهانی باز بهش خیره شدم.

_اونا پیش خودشون چه خیالی کردن؟اصلا با چه جراتی دست رو دختر من گذاشته؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بابا،با ناراحتی رو مبل نشست.

_خب خانوم این حرفارو به خودش می گفتی منتها یکم با ملاحظه.

گونه ی مامان از شدت عصبانیت سرخ شده بود.

_با ملاحظه حرف زدن پیشکش.اصلا نذاشت چیزی بگم.مدام از پسرش و موقعیت خوب و اخلاق نداشته ش حرف زد.که مثلا با این چیزا منو راضی کنه.به خیال خام خودش ماها گوش به زنگ همچین موقعیتی موندیم.

نگاه خجالت زده مو به زمین دوختم وباد برخورد های صمیمی وگرم حاج خانوم افتادم.یعنی اون منو واسه پسرش که دوازده سالی ازم بزرگتر بود ویه پسر بچه ی هشت ساله هم داشت در نظر گرفته بود؟

_از اسب افتادیم،از اصل که نیفتادیم اینجوری بچه ی آدمو بی ارزش میکنن.مردم چه توقعاتی دارن...اِاِاِ فکر کرده دخترمو از سر راه آوردم دو دستی پیشکشش کنم.

بابا خیلی جدی گفت:بسه دیگه صفورا...خونتو با این چیزا کثیف نکن.اون یه حرفی زد،ما هم به موقع جوابشو می دیم.

به طرف اتاق خوابم رفتم.دیگه موندنم یه جورایی بی مورد بود.

_چه جوابی؟...اصلا لازم نکرده.همین فردا زنگ می زنی به خونواده ی مقدم پناه میگی میتونن واسه آخر هفته بیان.

دستم رو دستگیره ی در موند وبغض عجیبی به گلوم فشار آورد.

مامان ادامه داد.

_بذار این وصلت سر بگیره اونوقت این حاج خانوم می فهمه یه من ماست چقدر کره داره.

باز شدن در اتاقم با عث تکان خوردن هردوشون شد.قبل از اینکه واکنشی نشون بدن سریع وارد اتاق شدم ودرو پشت سرم بستم.

_گلاره!

این بابا بود که نامطمئن صدام زد.

روتختم دراز کشیدم وبه سقف اتاق خیره شدم.تمام حرفهای مامان وبرخوردهای حاج خانوم ورفتار تند آقا احسان مدام تو ذهنم می چرخید وخواب به چشمم نمی اومد.

همش پنج،شش ساعتی از رفتن بهراد نمی گذشت که درگیر چنین موضوعی شده بودم.باید حدس میزدم این صمیمیت زیاد آقای شریفی وخونواده ش بی علت نیست. اما خب مامان هم خیلی رو این موضوع حساس شده بود ودنبال دادن یه جواب درست وحسابی به خونواده ی شریفی بود.به نظر خودش اومدن عماد وخونواده ش میتونست اون جواب دندانشکن باشه.

تازه پلکام رو هم افتاده بود که با شنیدن اذان صبح،تقه ای به در اتاقم خورد.

-گلاره جان نمازت قضا نشه.

مامان بود که بیدارم کرد.به سختی از جام بلند شدم وبرای گرفتن وضو بیرون رفتم.

بعد نماز دیگه هر کاری کردم خوابم نبرد.صدای یا کریم ها باعث شد که تو جام نیم خیز شوم وکاسه ی گندم رو از رو طاقچه ی اتاقم بردارم.

از خرپشته بالا رفتم و واسه شون دونه ریختم.یه چهار،پنج تایی بودن.چند قدم عقب رفتم تا واسه جلو اومدن نترسن.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نگام به آسمون افتاد.هوا عجیب دلگیر بود وهمه چیز انگار بوی غم می داد.بی اختیار یاد بهراد و پدرش افتادم.از ته دلم دعا کردم استاد اون فرش رو دیده باشه.

صدای پای کسی باعث پرت شدن حواسم شد.

-گلاره اینجایی؟

مامان بود.

_بیدارتون کردم؟

نفس نفس زنان خم شد.

_بعد نماز...دیگه خوابم...نبرد.

_منم همینطور.

نفس عمیقی کشید.

_واسه چی؟...سه روز بی خوابی کشیدی باید یه استراحتی به خودت بدی یا نه؟

به زور لبخند محوی زدم وگفتم:نگران نباشین من حالم خوبه.

با هم از پله های خرپشته پایین اومدیم.تو حیاط دستمو کشید.

_وایسا گلاره...بابت حرفای دیشبم ناراحتی؟

-نه مامان این چه حرفیه.

_به خدا من خیر صلاحتو می خوام.دوست ندارم آدمای سرخوشی مثل خانوم شریفی ارزش دخترمو با اینجور درخواست های نا به جا پایین بیارن.

لبخند غمگینی زدم وگفتم:اگه قراره با حرف دیگرون ارزشم پایین بیاد پس اینجوری دو زارم نمی ارزم.

نگاه نامطمئنشو ازم گرفت وبا تردید زمزمه کرد.

_مادر نیستی بفهمی وقتی یکی اینجوری به جگر گوشه ت توهین می کنه چه حالی می شی.

دستاشو تو دستام گرفتم وفشردم.

_کدوم توهین مامان جان؟!..اون یه درخواستی کرده،شمام مخالفی وقراره بهش جواب رد بدی همین.

با بی تابی گفت:نه تو درک نمی کنی من چی میگم...وقتی به خودش این جسارتو میده که همچین درخواستی داشته باشه یعنی ارزش تو اونقدر پایینه که یکی مثل پسر اون لایقته...من به هیچکس اجازه نمیدم همچین نگاهی به دخترم داشته باشه ...بذار پنج شنبه خونواده ی مقدم پناه بیان وقضیه ختم به خیر شه اونوقت حال این حاج خانومو می پرسم.

_اگه من به پسر آقای مقدم پناه جواب مثبت بدم دلتون خنک میشه؟

_این چه حرفیه گلاره...مگه بچه م بخوام برای انتقام گرفتن از اونا تو رو قربونی کنم.

با ناراحتی زمزمه کردم.

-پس چرا به بابا گفتین زنگ بزنه اونا بیان.

_تو نمی خوای بیان؟

چشمام از اشکی که به سختی مهارش کرده بودم می سوخت.

_به این زودی فراموش کردی مامان؟...خوبه همین دیروز بهت گفتم احتیاج به کمی زمان دارم تا با خودم کنار بیام.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

با ناباوری گفت:یعنی تا این حد ذهنت درگیر بهراده؟

انگشتمو رو بینیم گذاشتم وبا بغض نالیدم.

_هیس مامان نمی خوام بابا اینا از این موضوع چیزی بدونن.

امیر از خونه بیرون اومد و خم شد تا کفشاشو بپوشه.

مامان به تندی گفت:داری کجا میری صبح به این زودی؟

لقمه ی نون پنیری که تو دستاش بود گاز زد .

_دارم میرم باشگاه.دیشب با بابا حرف زدم.

_جای این کارها یه دوتا کلاس فیزیک و ریاضی ثبت نام میکردی لااقل پایه ت واسه کنکور قوی تر شه.

_ول کن تورو خدا مامان...نه ماه جون کندیم بذار این سه ماه رو یه نفسی بکشیم.حالا کو تا کنکور.من سال دیگه تازه میرم سوم.

مامان کمی کوتاه اومد.

_خب بگوببینم چی ثبت نام کردی؟

_کونگ فو.

_آخه اینم رشته ست تو انتخاب کردی؟به جاش یه والیبالی چه میدونم شنایی چیزی می رفتی.

از جاش بلند شد وبه طرف در حیاط رفت.

_از این چیزا خوشم نمی یاد...فعلا خداحافظ.

بی توجه به مامان که زیر لب از بی ملاحظه گی امیر گلایه می کرد.به اتاقم رفتم و روتختم دراز کشیدم.بدنم از این بی خوابی چند روزه کسل بود.

حوالی ساعت یازده و نیم بود که از خواب بیدار شدم.بابا مثل همیشه خونه نبود.و مامان داشت ناهار درست میکرد.

یه سر به آشپزخونه زدم.

_سلام.

مامان با خنده گفت:سلام خانوم خوش خواب...خوب از زیر دستم در رفتی هاا.

هنوز حرفای نیمه تموم چند ساعت قبل مون رو فراموش نکرده بود.واسه عوض کردن بحث گفتم:ناهار چی داریم؟

_یه چیزی که تو خیلی دوست داری.

_خورشت نخود آلا؟!!...آخ جون دستت درد نکنه .

نگاه مامان دوباره جدی شد.

_من هنوزم از دستت ناراحتم گلاره...توکه هیچوقت اینجوری نبودی.اون پسر دیگه الان متاهله نباید بهش فکر کنی.

_بچه که نیستم مامان...خودمم می دونم نباید بهش فکرکنم.که به جون خودمم فکر نمیکنم.فقط احتیاج به زمان دارم.

_خب این یعنی چی؟به بابات بگم زنگ نزنه؟!

پشت میز غذاخوری نشستم وسرمو پایین انداختم.

_فقط واسه دو سه هفته.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_باشه اینبارو به خاطر شرایط روحیت قبول میکنم.اما بعد این مدت دیگه هیچ عذری پذیرفته نیست...میدونی خونواده ی مقدم پناه چندبار زنگ زدن و وقت خواستن؟نمیگم این بهترین موقعیتیه که ممکنه برات پیش بیاد اما تو الآن 24سالته عزیزم.هرچی سن بالاتر بره آدم سخت گیرتر میشه.نمی خوام ببینم فرصت هاتو داری یکی یکی از دست می دی...باشه؟

فقط سرتکان دادم وچیزی نگفتم.می دونستم حرفاش درسته واعتراضم به خواسته ش خودخواهانه ست.باید کم کم خودمو برای این تغییرات جدید تو زندگیم آماده می کردم.

یک هفته بعد رفتن بهراد،عصر پنج شنبه تو خونه تنها نشسته بودم وبا گل شمعدونی سفیدم حرف می زدم.و برگهای خشکش رو ازش جدا میکردم.

مطمئن بودم اون گیاه کوچیک به آهنگ صدام وحرفام واکنش نشون می ده واین ارتباط عمیق دو طرفه بهم آرامش می داد.

صدای زنگ در باعث شد از اون گلدون که بهش به خاطر گل های سفیدش عروس خانوم می گفتم،دل بکنم.

چادرمو رو سرم انداختم وبه طرف در دویدم.بازش که کردم با چهره ی خندون حاج خانوم روبرو شدم.

_سلام خانوم شریفی.

_سلام دخترم...مامانت خونه ست؟

با تردید سر تکان دادم.

_نه نیستن...بفرمایید تو.

تعارفمو پس نزد وبا نگاهی که کنجکاوی ازش می بارید به حیاط وسر وضع خونه مون نگاهی انداخت و وارد شد.

بلاتکلیف به طرف در هال اشاره کردم.

_فکر کنم تا اومدنش یه ده،بیست دقیقه ای معطل شین.بفرمایین داخل خونه.اینجا زیر آفتاب اذیت می شین.

حاج خانوم دستی روشونه م گذاشت و گفت:راستش بیشتر از مادرت،دلم می خواست با خودت حرف بزنم.اجازه می دی؟

با هم وارد خونه شدیم.

_این چه حرفیه حاج خانوم...اجازه ما هم دست شماست.بفرمایین بشینین.

رومبل نشست وچادرشو کمی پایین کشید وبا پر روسری فیروزه ایش خودشو باد زد.

_هوا خیلی گرم شده.

در حالیکه به طرف آشپزخونه می رفتم،حرفشو تایید کردم.با یه لیوان شربت آلبالوی خنک برگشتم و کنارش نشستم.

کمی از شربتشو خورد وگفت:مامانت در مورد موضوعی که هفته ی پیش باهاش در میون گذاشتم چیزی به شما گفته؟

با خجالت سرمو پایین انداختم.دستمو تو دستاش گرفت وبه آرومی نوازش کرد.

_می دونم توقعم زیادیه ونباید انتظار داشته باشم به همچین درخواستی جواب مثبت بدی.اما باور کن احسان پسر بدی نیست.فکر نکن چون مادرشم دارم تعریفشو میکنم نه...یکم گاهی تندی میکنه اما ته دلش چیزی نیست.نجیب

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

وچشم ودل پاکه.الآن سه سال از فوت ژیلا میگذره اما نشد یه بار حرف ازدواج و زن گرفتنو به زبون بیاره.میگه به خاطر کیان حاضر نیست با هرکسی ازدواج کنه...وگرنه واسه پسر منم زن کم نیست.همونطور که برا تو دختر خوشگلم مرد خوب زیاده...اگه اصراری به این قضیه دارم فقط به دو دلیله.اول اینکه کیان خیلی دوستت داره وحتی بارها گفته دلش میخواد یکی مثل خاله گلاره،مادرش باشه ودیگه اینکه وقتی حرفتو جلوی احسان پیش کشیدم برخلاف دفعات قبل که جوش می آورد حرفی نزد وهمه چیزو به عهده ی خودم گذاشت.

لبخند حاج خانوم عمیق تر شد.

_با این تصمیمش فهمیدم دل پسرمم مثل نوه م پیش گلاره خانوم گیر کرده.اونم فقط بعد یه بار دیدنت...دعوت هفته ی قبل هم بیشتر واسه این بود که من این موضوع رو سربسته با مادرت در میون بذارم.

نگاهمو به چشمای مهربونش دوختم وگفتم:راستش حاج خانوم،مادرم به هیچ عنوان از این موضوع راضی نیست وحتی یه جورایی مجبورم کرده به یکی از خواستگارهای سمجم جواب مثبت بدم.منم نمی تونم ونمی خوام روحرفش حرف بزنم.

_پس نظر خودت چی؟...یعنی احسان من،ارزش فکر کردن نداره؟!

با درماندگی نگاهش کردم.

_خب آخه من...

حرفمو قطع کرد ودستموکمی فشرد.

_ببین دخترم این درست که احسان ازت ده،دوازده سالی بزرگتره ویه بچه ی هشت ساله هم داره اما من مطمئنم واسه ت میتونه یه مرد ایده آل باشه.اون تحصیلاتش بالاست.حقوق خوب داره ومسئولیت پذیره.خونه وماشین واین چیزارو هم نمیگم که دیگه خودت بهتر می دونی...من یه عمر با شریفی ها زندگی کردم.همه شون زن دوست وعاشق خونواده شون هستن.مطمئنم احسانم میتونه خوشبختت کنه.دلتو با این قضیه صاف کن وبه پسر من بله بگو.باور کن تورو تاج سرم می کنم وقول می دم از دخترامم بیشتر دوست داشته باشم.

با باز شدن در هال نگاهمون همزمان به اون سمت چرخید.مامان با چهره ای بهت زده تو قاب در بهمون خیره بود.

سریع دستمو از دست حاج خانوم بیرون کشیدم واز جام بلند شدم.با واکنش من مامان هم به خودش اومد.

_سلام خانوم شریفی خوش اومدین.

تا حاج خانوم از جاش بلند شه با اشاره ی چشم وابروی مامان به اتاقم برگشتم وفقط موقع رفتنش بود که از اونجا دوباره بیرون اومدم.

حاج خانوم نگاه غمگینی بهم انداخت وخداحافظی کرد ورفت.

درحیاط که پشت سرش بسته شدمامان عصبی به طرفم چرخید وگفت:امشب به بابات میگم زنگ بزنه خونواده ی عماد بیان.

خیلی نرم اعتراض کردم.

_اما مامان...

دستشو بالا آورد ومانع از ادامه ی صحبتم شد.

_حرف نباشه.همین که گفتم.این یه هفته هم که بهت فرصت دادم واسه فراموش کردن بهراد صدر کافی بود.نمی خوام با دست دست کردن،زنهای چرب زبونی مثل خانوم شریفی عقل دخترمو بدزدن.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بی اختیار بغض کردم وسرمو پایین انداختم.مامان خیلی خوب می دونست من تا چه حد تحت تاثیر احساسات آدم های دور وبرم قرار می گیرم ،که از حضور حاج خانوم تو زندگیم می ترسید.

هیچ وقت فکر نمی کردم صحبتای اونروز مامان تا این حد جدی باشه.چرا که همون شب به اصرارش بابا،با آقای مقدم پناه تماس گرفت وبه نوعی اجازه داد واسه پنج شنبه ی هفته ی بعد بیان.

داشتم تو اتاقم به موهای بلندم شونه می زدم که مامان درو بازکرد و وارد شد.

_داری حاضر می شی؟

فقط سرتکان دادم.بُرسو از دستم کشید.

_بده من برات شونه بزنم.

اعتراضی نکردم.موهامو به چند قسمت تقسیم کرد ویک مشت از اونهارو تو دست گرفت وبه آرومی روش برس کشید.

_خیلی بلند شده...کاش می رفتی پیش ناهید خانوم کمی کوتاهش کنه.

با صدای گرفته ای گفتم:بلندیش اذیتم نمیکنه.

موهامو رها کرد وبا کمی مکث گفت:هنوزم که ناراحتی.

نگاهمو به قالیچه ی زیر پام دوختم.

_نباید باشم؟...خیلی عجله کردی مامان.

دستشو زیر چونه م قرار داد وبه طرف خودش چرخوند.وخیلی جدی نگام کرد.

_اگه فکر میکنی اجباری در کاره همین الان زنگ می زنم وقرار خواستگاری امروزو لغو میکنم....برای تو قحطی شوهر نیومده.عجله ی من فقط واسه کوتاه کردن زبون یه مشت آدم خوش خیاله .همین.

_آخه مادر من اینجور چیزا یه مقدمات وآمادگی میخواد.نمیشه که واسه خاطر حرف خانوم شریفی از حول حلیم بیفتیم تو دیگ.

مامان نگاهشو ازم دزدید.

_تو جای من وبابات نیستی بفهمی چقدر آرزومونه خوشبختیت رو تا هستیم ببینیم.این دنیا به کی وفا کرده که به ما بکنه.عمرمون که دست خودمون نیست لااقل این دلخوشی رو تو از ما نگیر.اصلا این نشد یکی دیگه...ما فقط می خوایم تو هم زندگی مستقل خودتو تشکیل بدی.

به طرفش چرخیدم وسرمو رو شونه ش گذاشتم.

_یعنی اگه به پسر آقای مقدم جواب منفی بدم،شما ناراحت نمی شین؟

بغلم کرد ومحکم فشارم داد.

_تو هیچ وقت باعث ناراحتی من نمی شی.

نفس عمیقی از سر آرامش کشیدم.

_ممنون مامان...خیالمو راحت کردی.

سرشو کمی خم کرد تا چشم تو چشم بشیم.

_این یعنی جوابت به خواستگاری عماد منفیه؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

باز برگشته بودیم سر خونه ی اولمون.

_عماد یا هر پسر دیگه ای...من نمی خوام واسه این موضوع عجله کنم.

_باشه حرفی نیست.فقط بذار اینا امروز بیان وحرفشونو بزنن...به خدادرست نیست اینهمه معطلشون کنیم.مطمئنم بعد اونهمه پشت گوش انداختن های ما،اگه الآنم دارن می یان فقط به خاطر اصرار زیاد پسرشونه.

سرتکان دادم وچیزی نگفتم.مامان دوباره مشغول برس کشیدن به موهام شد.

_معلومه این پسره عماد، بدجوری خاطرتو می خواد که اینهمه به پات صبر کرده.امشب که اومدن بذار حرف دلشو بزنه ...باشه؟خدارو چه دیدی شاید قسمت هم بودین.

لبخند عجولانه ای زدم ونگاهمو از مامان دزدیدم.

عماد رو از سالی که پامو تو دانشگاه گذاشتم می شناختم.مثل خودم حسابداری می خوند.منتها دانشجوی ترم پنج بود.یه پسر خجالتی اما به جاش هم مغرور.از اونا که بین دخترها طرفدار زیاد داشت.ولی نه به کسی توجه نشون می داد ونه اصلا دنبال اینجور مسائل بود.تو اون دوسال که دور را دور می شناختمش هرگز با هم همکلام نشدیم.

اولین برخورد نزدیک ما مربوط می شد به زمانی که اون پی مدارک فارغ التحصیلیش ومن دنبال گرفتن فوق دیپلم معادلم بودم.این رفت وآمد ها که تقریباً هم زمان بود باعث آشناییمون شد.

اون به طور اتفاقی قضیه ی انصراف از ادامه تحصیلمو شنید و مثل بقیه ی دوستام ومسئولین دانشگاه سعی کرد نظرمو عوض کنه.جالب اینجا بود که انگار خودشو واسه تغییر عقیده م مسئول می دونست.ولی تلاش های اونم بی نتیجه موند ومن پای حرفم موندم.

اما اون که این میون به خاطر در جریان قرار گرفتن مشکلات زندگیم،احساس صمیمیت بیشتری نشون می داد،سعی کرد بهم نزدیک تر شه.که در نهایت این برخورد های دوستانه به پیشنهاد ازدواج منجر شد.و تازه اونموقع بود که من به صرافت افتادم جلوی این صمیمیت رو بگیرم.ولی به نظر بی نتیجه اومد.عماد خیلی بیشتر از تصورم خودشو درگیر این رابطه ی به ظاهر دوستانه کرده بود.

چندین وچند بار چه از طرق خونواده ش وچه خودش به طور مستقل اجازه ی پا جلو گذاشتن واسه خواستگاری رو از بابا خواسته بود.اما هربار این من بودم که نخواستم.

نه اینکه اون پسر بدی باشه.یا من بهش علاقه ای در خودم احساس نکنم...نه،نقل این حرفا نبود.

جواب ردم به خاطر موقعیت بدی بود که من وخونواده م درگیرش بودیم.واصلا بابت همین وضعیت هم ترک تحصیل کرده بودم.

ناامید شدن هر دو تا خونواده از جواب مثبت من،عماد رو نا امید نکرد.چهار سال تموم دنبالم بود و حتی لحظه ای از خواسته ش پا پش نکشید.خیلی جدی تر از همیشه با برنامه های زندگیش جلو رفت.دوسال خدمت کرد و در آخر بدون استفاده ی خاصی از مدرک تحصیلیش،تو حجره ی فرش فروشی پدرش مشغول شد.یه خونه اطراف هتل نگارستان خرید و اینبار با دست پر قدم جلو گذاشت.

مطرح شدن دوباره ی پیشنهاد اون مصادف شد با قبول بافت فرش ابریشم و آشنایی با بهرادی که بیشتر از همیشه وهمه کس با من آشنا بود.

مامان بوسه ی کوتاهی روموهام گذاشت و به آئینه ی روبروم اشاره کرد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-یه نگاه به خودت بنداز گلاره...تو الان مثل یه میوه ی رسیده وخوش آب ورنگ می مونی.اگه به موقع چیده نشی سهم یه مشت کلاغ میشی.دست اونام بهت نرسه می افتی زمین ومی گندی... نمی خوام توهمچین سرنوشتی داشته باشی.مگه من چندتا دختر دارم؟واسه چندتاشون آرزوی پوشیدن لباس سفید عروسی رو دارم؟...

بغض گلوش مانع از ادامه ی صحبتش شد.برس رو تو دستم گذاشت و از جاش بلند شد.

بی اختیار زیر لب زمزمه کردم.

_مامان نگران نباش.

به سختی گفت:نمی تونم نباشم.اما تو بهم قول بده بهترین تصمیم رو بگیری.

سرتکان دادم و اون با لبخند محو وغمگینی از اتاق بیرون رفت.

واسه مراسم یه بلوز به رنگ سبزکاهویی ویه شلوار مغز پسته ای پوشیدم.شالمو رو سرم مرتب وچادر سفیدمو سر کردم.

صدای زنگ در بابا رو به حیاط کشوند.و بعد سلام واحوالپرسی های به ظاهر گرم و دوستانه که مطمئن بودم در باطن اصلا اینطور نیست ،به گوش رسید.خونواده ی مقدم پناه هنوزم به خاطر تعلل و جواب رد به درخواستشون ازم ناراحت ودلگیر بودن والبته من کاملا درکشون می کردم. وبهشون حق می دادم.

یکم که منطقی به این موضوع نگاه می کردیم من باید از خدام می بود با عماد ازدواج کنم.چون در ظاهر اون همه جوره نسبت به من بهتر بود.اما این برتری ظاهری منو قانع نمی کرد.

همین که تصور می کردم امکان داره ازدواج با اون پرنده ی اندیشه مو اسیر قفس کنه قلبم بی اختیار فشرده می شد.واین احساس فقط به عماد محدود نبود.شاید اگه قضیه ی احسان شریفی هم جدی تر از این مطرح می شد یا لااقل مامان اینا نرمش به خرج می دادن من باز همین حسو داشتم.

فقط این میون بهراد بود که حضورش بهم بال وپر می داد و منو درک می کرد که اونم...این درست که از احساسات و اندیشه ای که نمی خواستم هرگز محدودشه فرار کرد اما...منعش نکرد...به نفع خودش تغییر نداد...ردش نکرد.فقط رفت چون از اعتماد کردن،آئینه ی ظاهر رو شکستن و به خود رسیدن می ترسید.و این ترس نقطه ی مقابل عشق ما شد.

با به یاد آوردن موقعیتی که توش قرار داشتم سریع به خودم اومدم وبرای استقبال رفتم.مامان عماد اولین شخصی بود که وارد شد.به طرفش رفتم وگونه شو بوسیدم.پوست گندمی وچشم های عسلی عماد به اون رفته بود.

_خوبی عروس گلم؟

لحن صداش صمیمی نبود اما خیلی مهربون تر از تصورم برخورد کرد.

_ممنون...خوش اومدین.

خواهر عماد وپسر کوچیکش علی بعد اون وارد شدن.با سمیرا برخورد چندانی نداشتم.اما می دونستم فوق العاده خوش اخلاق ومهربونه.با یه لبخند گرم وصمیمی ازش استقبال کردم.

آقای مقدم پناه و دامادش وبابا نفرات بعدی بودن و درنهایت عماد با یه دسته گل بزرگ و لبخندی که نمی تونست از هیجان پنهون کنه وارد شد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

گل رو ازش گرفتم.وزیر لب تشکر کردم.همگی با تعارف بابا نشستن.ومن برای آوردن چایی به آشپزخونه رفتم.خوشبختانه مامان از قبل همه چیزو مرتب کرده بود.

سینی چای به دست که وارد شدم امیر سریع از جاش بلند شد و اونو ازم گرفت وبه جای من که سختم بود با چادر پذیرایی کنم چای رو به مهمونا تعارف کرد.

صحبت های معمولی شون یه ده دقیقه ای طول کشید.اما بلاخره این پدر عماد بود که با تک سرفه ای رفت سر اصل مطلب ومختصری از وضعیت مالی وموقعیتی عماد گفت وتعریف کوتاهی هم این میون از خونواده ی ما کرد واینکه دوست داره این وصلت سربگیره.و در نهایت خواست، من وعماد چند کلمه ای با هم حرف بزنیم و اگه شرط وشروطی داریم برای هم بذاریم تا صحبت ها جدی بشه.

بابا هم یه چند تا سوال پرسید وبلاخره رضایت داد ما دوتا بریم وبا هم حرف بزنیم.

با اشاره ی مامان از جام بلند شدم و عماد هم خجالت زده از پدرش کسب تکلیف کرد و با اجازه ش دنبال من راه افتاد.

در اتاقمو باز کردم ونگاه مختصری به چهره ی شاد و خوشحالش انداختم.همه چیز در ظاهر خوب بود.فقط می موند شنیدن حرفاش که باید می دیدم چند مرده حلاجه.

نگاه گذرایی به اتاقم انداخت و وارد شد.تنها صندلی داخل اتاق رو که پشت میز مطالعه م قرار داده بودم بهش تعارف کردم.و خودم، روی تختم که صدای جرجر فنرهای تشکش توی ذوق میزد نشستم.

_اتاق قشنگی دارین.

زیر لب تشکر کردم. وبه چهره ی نامطمئنش زل زدم.اظهار نظرش در حد یه تعارف بود وشاید می خواست اینطوری قدم اول رو صمیمانه برداره.خرده گیر نبودم که بخوام به خاطر تعریف بی دلیلش ناراحت شم.

_بلاخره قبول کردین که بیام.

برای اینکه اون ترس وبی اعتمادی رو تا حدودی ازش دور کنم تکرار کردم.

_بلاخره قبول کردم.

_چرا؟!!

سوالش یکم بی مقدمه بود وباعث شد جابخورم.با کمی مکث گفتم:خب...خب فکر می کنم باید این فرصت رو به هردومون می دادم.

_بعد چهار سال؟!

تو لحن صداش کمی دلخوری وتو نی نی چشماش ناراحتی دیده می شد.نفس عمیقی کشیدم وبا اطمینان نگاش کردم.

-فکر می کنم این چهار سال لازم بود.لااقل شما تونستین یه زندگی مستقل واسه خودتون تشکیل بدین و...

حرفمو قطع کرد.

_اگه همه ی نگرانی شما داشتن یه زندگی مستقل بود من همون موقع هم شرایط فراهم کردنشو داشتم.

_اما به دست پدرتون نه با تلاش خودتون.

دستاشو تو هم قلاب کرد وبه صندلی تکیه داد.

-من همین الانش هم با پول پدرم دارم زندگی می کنم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_ولی دارین به ازاش کار میکنین مگه نه؟

لبخند مسالمت آمیزی رو لبش سبز شد.

_حرفتون کاملادرسته...با اینکه شغل دلخواهم نیست اما خب خدارو شکر.لااقل می تونم یه زندگی رو باهاش بچرخونم.

-پس این چهارسال زیاد هم بد نبوده.

با تردید نگام کرد.

_یعنی دیگه جای هیچ مشکلی نیست؟!جواب شما مثبته؟!!

ریز خندیدم وگفتم:خیلی عجولید آقای مقدم پناه...من همچین حرفی زدم؟

با ناراحتی سرتکان داد.

_حدس می زدم چنین جوابی رو از شما بگیرم... واقعا براتون سخته تو این مورد یکم گذشت داشته باشین؟

نمی دونستم از من تو ذهنش چی ساخته اما از نگاش و حرکات عصبی دستاش معلوم بود هیچ اعتمادی به جواب مثبت من نداره.البته اگه همچین جوابی در انتظارش بود.

_حرف یک عمر زندگیه.بایدم بی گذشت باشم.کوتاه اومدنم مثل اینه که بخوام به خودم یا حتی شما ظلم کنم.

با ناامیدی زیر لب زمزمه کرد.

_نمی تونین هرگز تصور کنین جواب ردتون تا چه حد میتونه منو داغون کنه.

کمی به طرف جلو خم شدم.وخیلی جدی گفتم:چرابابد اینجوری باشه؟...منظورم اینه که اصلا چرا من باید اینقدر برای شما اهمیت داشته باشم؟!

سرشو بلند کرد وخیلی عمیق به چشمام خیره شد.

-واسه اینکه بهتون علاقه دارم واین علاقه از روی هوس جوونی وبا یک نگاه نبوده.میخوام باهاتون صادق باشم...عاقلانه عاشقتون شدم.پس قبول کنین شمارو نداشتن واسه م با این شرایط سخت تر میشه.نمی خوام اصلا به این موضوع فکر کنم.چهار سال با کابوسش زندگی کردم.به نظرم دیگه بسمه.

_این منو مجبور میکنه به شما جواب مثبت بدم؟

سریع واکنش نشون داد.

_نه هرگز...شما هم حق انتخاب دارین.اما میخوام اون انتخاب من باشم.فکرمیکنم بعد اینهمه اصرار وشکیبایی،شنیدن جواب مثبتتون حقم باشه.

بی اختیار لبخند زدم.

_متوجه نشدم بلاخره حق انتخاب دارم یا نه؟

با بی تابی گفت:مگه می تونم مجبورتون کنم؟من فقط می خوام بدونین نداشتن شما چقدر برام می تونه سخت ومشکل باشه...این ضعف منو می رسونه اما حتی نمی تونم لحظه ای به این فکر کنم شمارو نداشته باشم...اصلا نداشتنتون مثل خراب کردن کاخ آرزوهای سی سال آینده مه...تصور اینکه نباشین مثل...مثل...

حرفشو قطع کردم.

_فکر می کنم به اندازه ی کافی از نداشتنم گفتین...واسه داشتنم حاضرین چیکار کنین؟

چشماش از هیجان این سوالم برق زد.دیگه اون جو منفی و ناامید کننده ی چند لحظه قبل وجود نداشت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_همه ی زندگیمو به پاتون می ریزم.

چون از نگاش می خوندم محدوده ی همه ی زندگیش چیه، جوابش قانعم نکرد.اون برای نداشتنم بیشتر از داشتنم مایه گذاشته بود.

_باید بهم فرصت بدین فکر کنم.راستش من اصلا آمادگیشو ندارم.

هول ودستپاچه جواب داد.

_حتما این حق شماست.

به ساعت مچیم نگاهی انداختم.یه بیست دقیقه ای بود داشتیم با هم حرف می زدیم.

_خب شما شرطی،حرف ناگفته ای،چیزی ندارین که بخواین بگین؟

کمی فکر کرد وگفت:ایده آل های من، تو شما خلاصه میشه.فکر نمی کنم چیز دیگه ای بخوام شما چطور؟

_من می خوام ادامه تحصیل بدم.

با مکث پرسید.

_مگه شرطی تو این مورد براتون گذاشتم که فکر میکنین مخالفش باشم؟

بی حوصله جواب دادم.

_پس میتونم درس بخونم؟

_البته این چه حرفیه؟

ابرویی بالا انداختم وگفتم:درمورد کار چطور؟

با تردید نگاهشو ازم دزدید.

_دو شرط در موردش دارم.اول اینکه مکان وشأن کارش در حد خونواده مون باشه و دوم اینکه قالی بافی نباشه...من میدونم که شما چقدر تو این زمینه توانایی دارین اما...

باقی حرفشو خورد ومنو تو بهت شرطی که قرار داده بود گذاشت.

نبافتن فرش، مثل بستن راه نفسم بود.سالها می شد که دستهام به گره زدن عادت کرده بود.

_شما می دونین از من چی میخواین؟!

خودشم فهمید کمی تند رفته.

_نمیگم نبافین...فقط بهش به چشم یه شغل نگاه نکنین همین.

حرفش تا حدودی راضی کننده بود.از جام بلند شدم وبه طرف در اتاق رفتم.

_بسیار خب.من روش فکرمیکنم...بهتره پیش بقیه برگردیم.

با درماندگی پرسید.

-شما که از دستم ناراحت نیستین؟!

_نه...بفرمایین.

درو باز کردم و اون دنبالم اومد.همه با دیدنمون منتظرنتیجه شدن.نگاه کوتاهی به عماد انداختم و اون سر به زیر گفت:گلاره خانوم فرصت خواستن کمی فکرکنن.

ابروهای آقای مقدم پناه به هم گره خورد و مادرش با دلخوری نگاهشو ازم گرفت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_ما فکر میکردیم تو این جلسه دیگه انشالله عروس خانوم بله رومی دن وحرفها جدی می شه.

اینو داماد خونواده ی مقدم پناه گفت.وبابا سریع عکس العمل نشون داد.

_خب اگه قرار بود دخترم امروز جواب مثبت بده واسه چی این دوتا جوونو فرستادیم که با هم حرف بزنن وبرای هم شرط وشروط بذارن؟...اومدیم حرف یکیشون به مذاق اون یکی خوش نیومد نباید بشینه عاقلانه فکرکنه؟

آقای مقدم پناه نگاه گذرا ومحکوم کننده ای به عماد انداخت و گفت:حرف شما کاملا متینه .پس با اجازه ما رفع زحمت می کنیم.ومنتظر جواب مثبت عروس خانوم میشیم.

تکه ی آخر حرفشو با طعنه زد و اعضای خونواده م به دل گرفتن اینواز نگاه های دمغشون کاملا میخوندم.اما من باز بهش حق می دادم به خاطر اینهمه تاخیر تو جواب دادن از دستم ناراحت باشه.

ازجاش بلند شد.بقیه شونم مطیعانه بلند شدند.سمیرا به طرفم اومد ودوباره باهام روبوسی کرد.

_ما می ریم اما تورو خدا زیاد این داداش مارو منتظر نذار همه ی اون چهار سال یه طرف این چند روز هم یه طرف...باور کن چشم انتظاری خیلی سخته.

با لبخند راهیش کردم وگذاشتم اینطور برداشت کنه که هنوز جای امیدی هست.

در که پشت سرشون بسته شد مامان نفسشو با راحتی خیال فوت کرد.

_اینا خیلی خاطر پسرشونو می خوان وگرنه محال بود امروز به همین راحتی کوتاه بیان ویکی دوتا حرف درشت بارمون نکنن.

خط اخم وسط پیشونی بابا عمیق تر شد.

_این چه حرفیه خانوم؟...مگه بهشون بدهکاریم؟

خم شدم ودر سکوت وسایل پذیرایی وفنجون های خالی چای رو جمع کردم.

مامان با خنده گفت:خودمونیم یوسف، تو اگه بودی در مورد امیر اینقدر صبوری میکردی؟

امیرکنار بابا نشست وخم شد از تو میوه خوری یه خیار برداشت و گاز زد.

_مگه من چمه دختره بخواد اینقدر واسه م ناز کنه؟خب این نشد یکی دیگه.

چپ چپ نگاش کردم وبابا قهقهه زد.

مامان با تندی گفت:چشم ودلم روشن...تورو چه به زن گرفتن.

امیر با بی خیالی شونه بالا انداخت.

_حالا کی خواست زن بگیره که شما عصبانی میشی.

_این فضولی ها به تو نیومده پاشو برو تو اتاقت.

از جاش بلند شد وغرو لند کنان به اتاقش رفت.مامان روبه من کرد وگفت:خب گلاره نگفتی نظر خودت چیه؟

با کمی مکث منصفانه جواب دادم.

_پسر خوبیه اما...من نمی خوام اینقدر با عجله ازدواج کنم.

بابا به طرف جلو خم شد وگفت:کسی هم نه می خواد ونه حق داره مجبورت کنه عجله به خرج بدی.اگه فکر میکنی این میون داری به خاطر دل ما،راضی میشی بهتره همین الآن دور حتی فکرکردن به این پسره رو هم خط بکشی.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

مامان نگاه دلخورشو از من وبابا گرفت وبه زمین دوخت.خب اگه یکم منطقی و وجدانی به این قضیه نگاه می کردم،نمی تونستم به خاطر این اصرار وعلاقه خرده بگیرم.24 سالم بودو هم از لحاظ سنی وهم موقعیتی برای ازدواج آمادگی داشتم.نه قرار بود با موندنم ادامه تحصیل بدم نه دنبال کار مناسبی برم.یه جورایی حکم مصرف کننده رو توخونه داشتم واین منو معذب می کرد.دلم نمی خواست بابا با این وضعیت جسمانی وحقوق کم مجبور به تامین زندگی منم باشه.

_این چه حرفیه؟چه اجباری؟...راستش من فقط کمی فرصت میخوام.دوست ندارم با عجله انتخابش کنم.

بابا سر تکان داد.

_میخوای ازش شناخت بیشتری به دست بیاری درسته؟

سرمو پایین انداختم وسرخ شدم.

_خب بدون شناخت که نمیشه.

_حاضری یه چند جلسه باهاش تو محیط بیرون از خونه صحبت داشته باشی؟

چشمای مامان از شدت تعجب گرد شد.

_دیگه چی آقا یوسف؟فکر حرف مردمو کردی؟من همین یه دونه دخترو بیشتر ندارماا.

رو به مامان گفتم: شما میخواین بدون شناخت بهش جواب مثبت بدم؟

_یعنی اون چهار سال واسه شناخت این پسره کم بود؟

بابا کلافه جواب داد.

_این که ملاک نیست.تو این مدت مگه چند بار باهاش همکلام وهم سفره شدیم که بدونیم چه مرام ومنشی داره؟

مامان برای توجیه خودش گفت:من این حرفا حالیم نیست.فکر بیرون رفتن وقرار گذاشتن رو از سرتون بیرون کنین.تو این محل دید آدما مثل کوچه ها وخونه هاش تنگ وکوچیکه.نمی خوام اسم دخترم به خاطر روشنفکری باباش در بره.

با ناراحتی گفتم:پس لطف کنین بهشون بگین جواب من منفیه.

سکوت متفکرانه ی هردوشون باعث شد بیشتر از همیشه رو خواسته م پافشاری کنم.نه اجبار ونه عجله،هیچ کدومشون نمی تونست منو به این ازدواج راضی کنه.خود عماد هم با توجه به تحولات عاطفی این چند وقت اخیرم شانس زیادی نداشت.

قرار شدجواب منفیمو یه سه،چهار روز بعد خود بابا به اطلاع خونواده ی مقدم پناه برسونه.اما فردای روز خواستگاری عماد بی خبر وناغافل به خونه مون اومد.

خوشبختانه بابا اون روز عصر،خونه بود وخودش درو به روش بازکرد. رو تختم دراز کشیده بودم و داشتم کتاب می خوندم که مامان در زد وبا عجله وارد شد.

_پاشو یه چیزی سرت کن بیا...این پسره عماد اومده.

با ناباوری تو جام نیم خیز شدم.

_آخه واسه چی؟مگه بابا به همین زودی بهشون جواب داده؟!

چادرمو از رو صندلی برداشت وبه طرفم گرفت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_فکرنمیکنم...یه بیست دقیقه ای میشه اومده.میگه می خواد درحضور ما باهات حرف بزنه.

_چه حرفی؟!!

شونه بالا انداخت.

_چه می دونم والله...بابات که خیلی گرم ازش استقبال کرد.

چادرمو رو سرم مرتب کردم ودنبالش راه افتادم.عماد سر به زیر، روبروی بابا نشسته بود وبا شرمندگی داشت یه چیزایی رو براش توضیح می داد.

_سلام خوش اومدین.

صدای قاطع وبا اعتماد به نفسم باعث شد تند ودستپاچه از جاش بلند شه.زیر لب سلام کرد وبا تعارفم دوباره نشست.مامان برای پذیرایی به آشپزخونه رفت وبابا بهم اشاره کرد بشینم.

_میگفتی عماد جان.

_راستش آقای رحیمی من از دیشب تا حالا مدام فکرم مشغوله.احساس می کنم اون شرط وشروطی که گذاشتم باعث جواب منفی گلاره خانوم میشه.واسه همین اومدم بگم که اگه دلیلتون واسه جواب رد دادن بهم اینه حاضرم با توافق دونفره از اون شرط ها بگذرم.

نفس عمیقی کشیدم وخیلی رک گفتم:خب اینو می تونستین بعد شنیدن جواب رد ازما بیاین ودر میون بذارین.

نگاهشو ازم گرفت وزیر لب زمزمه کرد.

_فقط این نیست یه خواهشم از پدرتون داشتم.

بابا به طرف جلو خم شد.

_چه خواهشی؟

_هرجوابی که گلاره خانوم دادن رو قبل از هرکسی با خودم در میون بذارین.شاید اگه جوابشون منفی باشه واینوفقط من بدونم بشه کاری کرد اما اگه خونواده م بشنون دیگه محاله پاجلو بذارن.

لحن ملتمسانه وترسی که تو نگاه وصداش وجود داشت باعث شد نگم همین الان هم جوابم منفیه.

بابا با تردید ازجاش بلند شد.

_بهتره من تنهاتون بذارم.فکر میکنم بتونین تو این مسئله به توافق برسین.

از نگاه گذرا ومرددی که بهم انداخت فهمیدم خودم باید این مشکل رو حل کنم وحتی شده جوابشو همین جا بهش بدم.

بابا که رفت بدون تعارف پرسیدم.

_چرا فکر میکنین جوابم حتما منفیه؟

با ناراحتی سر به زیر انداخت وسکوت کرد.سعی کردم به نوعی قانعش کنم.

-ببینید آقای مقدم پناه فرض رو بر این بذاریم که جواب من منفیه واین اصلا ربطی به اون شرط وشروط نداشته باشه.شما تا کجا وچقدر میتونین اصرارکنین؟

سرشو بلند کرد وصادقانه گفت:نمی خوام شمارو ازدست بدم.

نفسمو با استیصال فوت کردم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_متاسفانه ترس نداشتنم حتی امید داشتنمو ازتون گرفته...دونستن این موضوع میتونه به من واسه جواب مثبت دادن دلخوشی بده؟

جوابی که داد منو سرجام میخکوب کرد.

_اگه علاقه ای باشه همه ی این مسائل به خودی خود حل می شن.

حرفش یه جورایی درست بود.من چقدر سطحی نگر شده بودم که اینو نفهمیدم.نبود عشق وعلاقه باعث تردید ومکث من می شد.

یاد گلاره ی چند هفته قبل افتادم.از وقتی بهراد رفته بود حتی خندیدن هم فراموشم شده بود.هدفم از زندگی روگم کرده بودم.انگار با تموم شدن بافت اون فرش روح آفریدن هم در وجود من تموم شده بود.

دنبال بهانه های واهی بودم ونا امیدی ویاس ضعیفم کرده بود.قلبم از تصور اینهمه غفلت به درد اومد.برای اولین بار چراغ ذهنم خاموش بود.به آگاهی درونیم بیش از حد اطمینان کرده بودم.غافل از اینکه این آگاهی وقتی با عشق همراه می شد رنگ خرد می گرفت.

عماد با همین یه جمله ی ساده باعث شد به یاد بیارم عشق یک نیاز نیست یک پاسخ نهاییه...یک نیروی خیالی نیست .انرژی واقعیه وطیفی از همه ی نیروهاست.می تونه همه رو در بگیره وشامل هرکسی بشه.نباید محدودش کرد وبه شخص خاصی متعلق دونست.

انگار فراموش کرده بودم می تونم این نیروی با ارزشو تو وجود خودم ودیگران ایجاد وحفظ کنم...بدون قید ومحدودیت دوست داشتن ومهربانی رو تجربه کنم.اصلا اعتقاد وایمانی که داشتم بدون این تجربه هیچ بود...و همه ی ادعام برای لمس خدا در وجودم پوچ به نظر می رسید.

باید عشق رو احساس می کردم...ابراز میکردم...چون همه چیز عشق بود.

اما چیری به اسم (من)مثل یک مانع وحایل جلوی دیدم رو به حقیقت عشق می گرفت.

ناخودآگاه یاد این شعر افتادم که همیشه زمزمه کردنش برام مثل یه یاد آوری وتنبیه بود.

با من بودی،مَنَت نمی دانستم.

یا من بودی،منت نمی دانستم.

چون من زمیان شدم توگشتی پیدا

تا من بودی،منت نمی دانستم.

اشک تو چشمام جمع شد.با بغض گفتم:شما حق دارین.اما به منم فرصت بدین رو این موضوع بیشتر فکرکنم.

_راستش پدرتون یه چیزایی درمورد فرصت کمی که دارین وتردیدتون برای عجله نکردن تو این قضیه گفتن وحتی اینم باهام درمیون گذاشتن که مادرتون چقدر مخالف مرواده ی ما تو این وضعیته.واسه همین من کمی نگرانم...اگه شما بخواین، این یکی دو هفته رو می تونیم، تا یکی دوماه هم تمدیدکنیم.اما مطمئنم با شرایطی که مادرتون انتظار دارن هرگز نمی شه اون شناخت کافی رو ازم بدست بیارین.و بازجوابتون همونی میشه که شاید الان تو ذهنتون هست.

بی حوصله جواب دادم.

_پس بهتره همین الان بگم که چشم انتظاری هم نکشین.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

مردد ودستپاچه گفت:نه خواهش میکنم...راستش من یه فکری دارم که مطمئنم اگه شما راضی باشین همه چیز خود به خود حل می شه.

دقیق به چشماش خیره شدم.نمی خواستم اینبار دیگه اشتباه کنم.

_چه فکری؟!!

_منم مثل شما معتقدم بدون شناخت نمیشه تصمیم درست گرفت.مخصوصا حالا که از طرف شما لااقل علاقه ای در بین نیست.و اینکه خیال کنیم بعد عقد وازدواج می شه به این شناخت رسید یه جورایی ریسکش بالاست...اما اگه تو چهارچوبی که مادرتونم راضیه این شناخت بوجود بیاد فکر میکنم جوابتونو با اطمینان بیشتری بدین و این میون هم امکان داره علاقه ای که انتظارشو داریم پیداش بشه.

ابرویی بالا انداختم وپرسیدم.

-چه نوع چهارچوبی؟

_محرمیت.

گنگ نگاهش کردم واون برای توضیح بیشتر گفت:منظورم یه صیغه ی محرمیت یه ماهه ست.

با ناباوری سرتکان دادم.

_این امکان نداره.نه خونواده هامون راضی می شن...نه من همچین چیزیو میخوام.

نا امید خودشو عقب کشید.

_برگشتیم سرخونه اولمون.یعنی همون نبودن علاقه.چون اگه وجود داشت اینقدر سخت گیرانه برخورد نمی کردین.

کمی کوتاه اومدم.

_باشه.سعی میکنم تند نرم.اما این دلیل نمی شه به همین آسونی هم قانع شم.

_باورکنین این به صلاح هردومونه.درواقع با این بهونه که دنبال کارهای مربوط به ازدواجمون هستیم زمان بیشتری میخریم واینطوری شما با شناخت بیشتر وفرصت کافی می تونین تصمیم بگیرین.هیچ اجباری هم در میون نیست.اگه جوابتون منفی باشه به محض تموم شدن این مدت ،صیغه خود به خود فسخ می شه.

موقع گفتن اون جمله ی آخر،سرشو پایین انداخت و با ناراحتی به فرش زیر پاش خیره شد.

با کمی مکث گفتم:من فکر نمیکنم خونواده هامون راضی بشن.

لبخند گذرا ومحوی رو لبش اومد وبه چشمام خیره شد.

_رضایت هر دو خونواده با من...شما فقط به پیشنهادم فکرکنین.

_واسه این پیشنهاد می تونم یه هفته ای فرصت بخوام؟

سر تکان داد.

-حتما.

ازجام بلند شدم.

-پس من میرم به بابا بگم بیاد باهاتون حرف بزنه.اگه اونا راضی بودن به این موضوع فکر میکنم.

بی مقدمه پرسید.

_اگه راضی نبودن چی؟

فقط نگاش کردم وجوابی ندادم.سرشو دوباره پایین انداخت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-می تونم حداقل بخوام به پیشنهاد ازدواجم مثل قبل فکرکنین؟

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:حقیقتشو بخواین جواب من تا قبل از این پیشنهاد وحرفایی که امروز زدین منفی بود.بابا می خواست تو چند روز آینده اینو بهتون اطلاع بده اما حالا...باشه.سعی می کنم حتی اگه اونام راضی نباشن کمی بیشتر رو تصمیمم فکر کنم.

زیر لب تشکرکرد و من برای صداکردن مامان وبابا تنهاش گذاشتم.فاصله ی کوتاهی که این میون بوجود اومد باعث شد اون با اطمینان بیشتری در مورد خواسته ش حرف بزنه.

تو تموم مدتی که داشت پیشنهادشو با اونا درمیون میذاشت من به این فکر می کردم که چطور غرورم سد راه شناخت وبخشندگی درونیم شده بود.

خب پر واضح به نظر می رسید که چون علاقه ای وجود نداشت شروع این رابطه به ظاهر فقط اشتباه بود...من نمی تونستم خوبیهای اونو ببینم و فقط روی کمبود ونقص هاش قضاوت می کردم.

در کنار این پیش داوری ها ،خود حقیقیم رو گم کرده بودم. وعمیق ترین قسمت وجودیم رو که دنبال شادی وشور زندگی وعشق به خدا و آفریده هاش بود نادیده می گرفتم.

می خواستم مصرانه فقط تفاوت هارو ببینم.در صورتیکه به این همیشه معتقد بودم که همه چیز به هم مرتبط و وابسته ست.آدمی باید به جای دیدن این تفاوت نقطه های ارتباطی رو ببینه...خود حقیقیش رو ببینه...خدا رو ببینه.

این تفاوت های ظاهری هم می تونست به جای ایجاد نا امیدی،عامل وانگیزه ای برای رشد وتکامل رابطه مون باشه.پیشنهاد عماد در ظاهر خیلی سوال بر انگیز و ساده لوحانه بود اما اگه قرار بر این می شدکه من با توجه به درکی که از زندگی داشتم تصمیم می گرفتم،هرگز عشقم، با قبول این پیشنهاد زیر سوال نمی رفت.

چون به این باور رسیده بودم که عمق این عشق فقط در صورتی سنجیده می شه که بتونم ومایل باشم اونو با دیگران سهیم شم.با نگاه به گذشته وتجربیات تلخی که داشتم این احساس به تکامل نمی رسید.چون عشق وصمیمیت واقعی مختص زمان حال بودو دنبال چشمداشت وانتظار نمی رفت.

شاید تنها انتظار درستی که می تونستم در بخشیدن این عشق وقبول پیشنهاد عماد داشته باشم این بود که امیدوار باشم اون به خود واقعیش برسه.همونطور که قراربود من به خود واقعیم برسم.

ما می تونستیم با شناخت تفاوت هامون شروع کنیم و فضای مشترکی بین این دو(من)جدا بوجود بیاریم.توش صمیمیت رو پرورش بدیم.وبا تجربیات مشترکمون این فضا رو بزرگتر کنیم.

این میون شاید فقط میزان این صمیمیت بود که می تونست برام جای تردید داشته باشه.اینکه عمادسعی نکنه به واسطه ی این محرمیت،احساسش رو با نیاز جسمانی وتماس فیزیکی تحمیل کنه.وبا این کار از عشق به جای همراه کردن من،ناخواسته برای زیر پا گذاشتنم استفاده کنه.

با حرفای عماد اونا هم راضی شدن.از مامان انتظار داشتم مخالفتی نکنه،چون اون به هر طریقی می خواست من تن به ازدواج بدم.چشمش از احساسی که به بهراد داشتم ترسیده بود.نمی خواست آینده مو فدای علاقه ای کنم که هیچ پیامد ونتیجه ای نداشت.

به خیال خودش با این صیغه ی محرمیت من تو منگنه ی قبول وضعیت جدید قرار میگیرم و راضی می شم با عمادی که از نظر اون جوون معقول وخوبی بود ازدواج کنم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بابا هم همه چیزو به خودم سپرده بود وبیشتر از همیشه بهم اعتماد داشت.قرار شد یه هفته ای به خواسته ش جواب بدم.

توتموم طول این مدت کوتاه هفت روزه،به جای فکر کردن در مورد اون صیغه ی یه ماهه به عماد فکرکردم.به اینکه می تونم در کنارش یه زندگی خوب وسعادتمندانه داشته باشم یا نه.

یک روز مونده به موعد جوابم ،که از دید همه ی خونواده مثبت بود لباس پوشیدم و برای اتمام حجت با خودم سری به خونه ی قدیمی زدم.

اون در سبز رنگ کوچیک رو با کلیدی که داشتم بازکردم و وارد شدم.اواخر تیر ماه بود و گرمای هوا به شدت آزار دهنده.

برگ سبز شمعدونی های هفت رنگ دور حوض زرد شده بود.چادرمو از سرم برداشتم وشیر آب روبازکردم.ومشت مشت آب تو گلدون ها ریختم.

نگام بی اختیار به طرف پنجره ی بسته ی اتاق بهراد کشیده شد.یک لحظه آرزو کردم اون الآن پرده ی جلوی پنجره رو کنار بزنه وبا خنده بهم خیره شه.

صدای زنگ تلفن همراهم منو از فکر وخیال بیرون کشید.مامان بود وطبق معمول دل نگران.

_سلام گلاره جان کجایی مادر؟...اومدم دیدم خونه نیستی.

شیر آب رو بستم و از جام بلند شدم.

_یه سر تا این یکی خونه اومدم...گفتم یه نگاه بهش بندازم وبه گل ها آب بدم.

با کمی مکث جواب داد.

_کار خوبی کردی.ولی کاش قبلش یه خبر می دادی ،دلواپس نشم.

از پله ها بالا رفتم.

_فرصت نشد...یهویی تصمیم گرفتم بیام.

_باشه.فقط زود بیا.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم وگفتم:هفت خونه م.فعلا خداحافظ.

در هال رو باز کردم و وارد شدم.هوای مونده ی اونجا باعث تنگی نفس می شد.پنجره هارو هم باز کردم و نور با شتاب بیشتری وارد خونه شد.

نگاهمو خیلی سریع از دار خالی از فرش گرفتم وبه دربسته ی اتاقش دوختم.خاطره ها به طرز درد آوری به ذهنم هجوم می آوردند.حرفهاش...خنده هاش..عکس العمل هاش.

(این کار به درست لطمه نمی زنه؟...من 24سالمه آقای صدر...می دونم اینجورچیزا تو فرهنگ شما پذیرفته نیست.سعی می کنم رفت وآمد هامو کم کنم...سر وصدای ما بیدارتون نکرد؟...بدنیست گاهی آدم از صدای خنده ی کسی بیدار شه.)

بی اراده وارد آشپزخونه شدم و پشت میز نشستم.

(شما صبحونه نمیخورین؟...لااقل با یه فنجون چای همراهیم کنین آخه اینجوری که...من عادت دارم فقط تو لیوان سرامیکی خودم که روش طرح بانی خرگوشه رو داره چای بخورم.)

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

قطره ی اشک داغی روگونه م سر خورد .و با یاد آوری خاطره ی قشنگ اون صبحونه ی دونفره بی اختیار وعصبی خندیدم.و دهانم تلخ شد.

از جام بلند شدم وبه طرف اتاق خواب رفتم.در بسته شو با یک اشاره باز کردم ونگاه گذرایی بهش انداختم.

یاد اون تلاش چندروزه م افتادم.برای دوختن پرده ی اتاقش چقدر ناشیانه سر وکله زدم وبلاخره خود مامان دوخت ومن نصبش کردم.واون قالیچه ی کف اتاق،که خواستم بافته ی دست خودم باشه.

(اون تغییرات تو اتاق خواب کار شما بود؟...فکرکردم اونجا یه پرده لازم داره.آخه صبح،آفتاب اذیت می کنه...اون قالیچه هم کار دست خودتونه؟...بهترین کاری بود که تا حالا بافتم)

روی تخت نشستم وبه طرح های برجسته ی سفید وآبی روشن رو تختیش دست کشیدم.بغض با هجوم بیشتری به گلوم فشار آورد.دستمو تو جیب مانتوم کردم وگوشیمو در آوردم و آهنگی رو که همیشه با گوش دادن بهش ،یاد بهراد می افتادم، آوردم.

بی اختیار دراز کشیدم وپاهامو تو شکمم جمع کردم وغریبانه برای روزهایی که هرگز بر نمیگشت اشک ریختم.دلم به این سوگواری چند ساعته نیاز داشت.

دلگیر دلگیرم مرا مگذار ومگذر
ازغصه میمیرم مرا مگذار ومگذر
با پای از ره مانده در این دشت تبدار
ای وای می میرم مرا مگذار ومگذر
سوگند بر چشمت که از تو تا دم مرگ
دل بر نمی گیرم مرا مگذار ومگذر
بالله غیر از جرم عاشق بودن ای دوست
بی جرم وتقصیرم مرا مگذار ومگذر
با شهپر اندیشه دنیا گردم اما
دربند تقدیرم مرا مگذار ومگذر
آشفته تر زآشفتگان روزگارم
از غم به زنجیرم مرا مگذار ومگذر.

به خودم که اومدم ساعت هفت وبیست دقیقه ی عصر بود.از جام بلند شدم وآخرین قطره ی اشکی رو که هنوز گوشه ی چشمم جا خوش کرده بود،پاک کردم.

نگاه گذرایی به دور تا دورم انداختم وسعی کردم همه ی غم ها وشادیهام،خاطرات تلخ وشیرین گذشته و احساسی که مدت ها منو درگیر خودش کرده بود،تو این خونه جا بذارم وبرم.

چادرمو برداشتم واز اتاق بیرون اومدم.تموم پنجره ها رو دوباره بستم .وبه در ورودی هال قفل زدم.نگاهمو از شیشه های رنگیش گرفتم واز پله ها پایین رفتم.کنار حوض نشستم ومشتی آب به صورتم پاشیدم.

باید قدم هامو مطمئن تر از گذشته بر می داشتم.قرار نبود زندگی وفرصت کوتاهی که به نام عمر داشتم همیشه منتظرم بمونه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

به خونه که رسیدم هوا هنوز روشن بود.از یک جفت کفش مردونه ی نا آشنایی که جلوی در دیده می شد،حدس زدم مهمون داشته باشیم.

_سلام.

مامان با دیدنم از جاش بلند شد.نگام به آقای شریفی افتاد که با چهره ای خندون بهم خیره بود.

_سلام ،دیر کردی.

فرصت نشد جواب مامان رو بدم.آقای شریفی گفت:سلام دخترم.کجایی منتظر اومدنت بودم.

با تعجب کنارشون نشستم.

_داشتم به پدرت می گفتم این حاج خانوم ما از سر عواطف مادرانه اش اومد یه حرفی زد که خب جواب نداشت ولی مثل اینکه شما بدجور به دل گرفتین که دیگه سراغی از ما نمی گیرین.

سرموپایین انداختم.

_این چه حرفیه آقای شریفی؟...کدوم دلگیری؟تورو خدا با این حرفا شرمنده م نکنین.

لبخند پدرانه ی زد وگفت:خب خدارو شکر که کدورتی نیست...راستش اومدم اینجا تا با آقای رحیمی وشما یه قرارداد ببندم.دوتا فرش شش متریه.اگه بتونی سه ماهه تحویل بدی عالی میشه.

مامان بلافاصله واکنش نشون داد.

_فکر نمیکنم گلاره بتونه همچین قولی بده.

_آخه چرا؟!!

قبل از اینکه جوابشو بده گفتم:سه ماه ونیم...کمتر از این نمی تونم قول بدم.

_باشه قبول.از کی کارو شروع می کنی؟

_شنبه ی هفته ی بعد.

مامان اعتراض کرد.

_پس جوابت به خونواده ی مقدم پناه چی میشه؟فرصت پیدا نمیکنی سفارش قبول کنی.

از سرخجالت سرخ شدم.

آقای شریفی با تردید پرسید.

_به سلامتی خبریه؟!

مامان که منتظر همچین فرصتی بود تا یه جورایی خبرو به گوش حاج خانوم برسونه با خنده گفت:انشالله روز بهتر واسه پسر شما باشه.

آقای شریفی سرشو پایین انداخت وبا ناراحتی زمزمه کرد.

_مبارکه.

همه مون زیر لب تشکر کردیم.و اون بحث رو دوباره به کار کشوند وقراردادی نوشت وهردو طرف،امضاش کردیم.

جواب مثبت ظاهریم رو فردای اونروز بابا به عماد وبعدش به خونواده ی مقدم پناه اعلام کرد وقرار شد جمعه عصر برای بار دوم و زدن حرفهای رسمی تر به خونه مون بیان.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

اونروز با اینکه از صبح کلی با خودم کلنجار رفتم تا آروم بگیرم،بی فایده بود.ته دلم مدام از اینکه قرار بود زندگی مشترکی رو با عماد شروع کنم خالی می شد.صیغه ی محرمیت وفرصت یکماهه بهانه بودانگاری همه ی این اتفاق ها داشت منو به طرف جلو هل می داد تا تو مسیر تازه ای که سرنوشت برام رقم زده بود قرار بگیرم.

تا نیم ساعت قبل اومدنشون خودمو رو پشت بوم و از چشم مامان پنهون کرده بودم.داشتم با خودم مثل بچه ها لجبازی می کردم.واین از گلاره ای که همیشه درست ومنطقی تصمیم میگرفت،بعید بود.

از خرپشته که پایین اومدم،صدای زنگ بلند شد.مامان داشت چادرشو سر می کرد که با دیدنم چشماش گرد شد.

_تو اون بالا بودی؟!

چیزی نگفتم و فقط نگاش کردم.

_هنوز که آماده نشدی دختر...بیا برو یه چیزی بپوش تا آبرومونو نبردی.

بابا از کنارش گذشت و با نگاه کوتاهی که بهم انداخت،به طرف در رفت.به خودم اومدم وبی اختیار پاتند کردم.وارد خونه شدم ودر اتاقمو از پشت بستم.بدون فوت وقت ،سریع لباس پوشیدم وبیرون اومدم.

رفتار خونواده ی مقدم پناه این بار صمیمی تر از همیشه بود.عماد با دیدنم لبخند مطمئنی زد وبا این کار خیالمو راحت کرد.

قرار بود پیشنهاد صیغه ی محرمیت یکماهه از طرف اون باشه.وظاهراً از حضور خونواده ش تو مراسم امروز اینطور می شد برداشت کرد که مثل همیشه اونارو راضی کرده.

صحبت ها که جدی شد،من دیگه گلاره ی چند روز قبل نبودم.وخنده دوباره مهمون لبام شده بود.زندگی برای من هنوز ادامه داشت.

مهریه م 114تا سکه شد.آقای مقدم پناه این مقدارو پیشنهاد داد وبابا نجیبانه قبول کرد وحرفی نزد.مامان هم با اینکه قلباً راضی نبود سکوت کرد.مراسم عقد رو تو نیمه ی شعبان تعیین کردن و قرار شد صیغه ی محرمیت هم بعد گرفتن جواب آزمایش بینمون خونده شه.

تتمه ی مراسم هم انگشتر پرنگینی بود که مادرش تو انگشت،انگشتری دست راستم انداخت وهمه چیز خیلی ساده تر از تصورم رنگ حقیقت به خودش گرفت.

سه شنبه ی هفته بعد تو محضر صیغه یه ماهه جاری شد ومن وعماد به هم محرم شدیم.از اینجا به بعد زندگیم افتاد رویه روال تند و وقایع اونقدر سریع و تویه چشم برهم زدن گذشت که انگار همه شو تو خواب دیده بودم.

از پله های دفتر خونه که پایین اومدیم عماد رو به بابا کرد وگفت:آقای رحیمی اجازه می دین با گلاره خانوم بریم بیرون؟

به چشمای مرددش خیره شدم.با کمی مکث لبخند زد.

_هر طورکه گلاره بخواد.

با قدردانی سر به زیر انداختم.

عماد با مهربانی گفت:گلاره خانوم بریم؟

سر تکان دادم وبعد خداحافظی با خونواده هامون سوار ماشینش شدیم.

_خب دوست داری کجا ببرمت؟

نگاهمو از شیشه ی سمت خودم گرفتم وبه چشم های منتظرش دوختم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_نمی دونم...شما برنامه شو چیدین خودتونم تعیین کنید دیگه.

_اول اینکه شما نه تو...دلم می خواد از این به بعد اینطور رسمی صحبت کردن رو لااقل تو جمع دونفره ی خودمون کنار بذاری.و بعد اینکه...باشه اینبارو من تعیین میکنم اما از دفعه ی بعد با هم تصمیم می گیریم.

برای شروع، شنیدن این حرفها که یه جورایی بوی تفاهم می داد بد نبود.لااقل تونست توجهمو به خودش جلب کنه.مخصوصا با اون نگاه مهربون وجذابش که حسابی تاثیر گذار بود ومن باید کور یا زیادی زاهد وپارسا می بودم که نمی دیدم.

نگاهی به ساعتش انداخت وگفت:واسه خوردن ناهار که زوده ...بریم یه دوری بزنیم .بعدشم میریم یه رستوران خوب که غذاشم عالیه.

در جوابش لبخند زدم وبه چهره ی شاد ومصممش خیره موندم.عماد حال دونده ی برنده ای رو داشت که تو یه ماراتن بزرگ اول شده...خوشحال و راضی به نظر می رسید.البته این رضایت بیشتر از هر حالت دیگه ای تو چهره ش خوانا بود ومی تونست هزارتا معنی داشته باشه.

دو ساعت بعد جلوی یه رستوران شیک نگهداشت.با تعارفش پیاده شدم...وارد که شدیم پشت یه میز دونفره که تو دنج ترین گوشه ی اونجا قرار داشت نشستیم.

راستش ته دلم زیاد از این انتخاب راضی نبودم.دلم میخواست یه جای شلوغ تر می نشستیم.از بچگی عاشق جاهای پر رفت وآمد بودم.و میخواستم آدمای زیادی رو دور وبرم ببینم.

دوست داشتم حالات چهره شون رو زیر نظر بگیرم.طرح لبخندهای متفاوتشون رو تجربه کنم وبا احساساتشون همراه شم.موج انرژیهای مثبت و منفی که ازشون ساطع میشد رو بگیرم وحتی عکس العمل نشون بدم.

برام رابطه ها...آدم ها...طبیعت وهرچیزی، حتی کم ارزش ترینش وقتی منو تو بطن زندگی قرار می دادن وباعث می شدن درک بهتر ودرست تری ازش داشته باشم ،عزیز بودن.

وچقدر تجربه ی این احساس خوب بود.اینکه هیچ کس وهیچ چیز در نظرت بد جلوه نده.به زبونت حرف ناشایستی نیاره واندیشه ت رو بی دلیل آلوده نکنه.

شاید از دید آدمای دور وبرم زیادی خوش خیال وساده اندیش بودم. اما همین ساده گرفتن زندگی باعث میشد من با همه ی احساسات تلخ وشیرینی که پشت سر گذاشته بودم ،حالا کنار مردی که همین دوساعت قبل بهش محرم شدم بشینم وبه فرصت جدیدی که سرنوشت در اختیارم گذاشته بود لبخند بزنم.واین فقط یک دلیل ساده ی یک جمله ای داشت.(من تو امروزم زندگی می کردم)

عماد با دیدن چهره ی ساکت ومتفکرم، دمغ شد.

_از اینجا خوشت نیومده؟

نگاه کوتاهی به چند تا میز اونطرف تر که دو تا خونواده ویه سری دختر جوون پشتشون نشسته بودن انداختم.و سر تکان دادم.

_چرا ...خوبه.

مردد پرسید.

_میخوای بریم یه جای خلوت تر؟!

با برداشت اشتباهی که از حالت نگاه وتصوراتم داشت لبخند زدم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_نه همینجا عالیه.

نفسی از سر آسودگی کشید.

_یه لحظه فکر کردم خوشت نیومده.

صادقانه گفتم:دوست داشتم میون اون جمع بشینیم...اینجا یکم زیادی خلوت وکسل کننده ست.

با تعجب ابرویی بالا انداخت.

_دوست داری دور وبرت شلوغ باشه؟!

لبخند دلگرم کننده ای زدم.

_بین آدمای مختلف ونا آشنا غذا خوردن یه جورایی برام جالبه.

_من فکرکردم شاید بخوای تو یه جای دنج وساکت در مورد آینده مون حرف بزنیم.

به نظرم اومد این بیشتر خواسته ی قلبی خودش باشه.

_آره خب اینم میخوام اما...

هنوز نگام به اون سمت بود.

_میخوای بریم اونجا؟

پیشنهادش درحد یه تعارف بود وتو لحن صداش نارضایتی دیده می شد.

_نه گفتم که همینجا هم خوبه.

دوست نداشتم به خواسته ش بی احترامی کنم. می دونستم معمولا از قرار گرفتن تو جمع های غریبه معذب میشه.

پیش خدمت منو رو آورد وهر دومون کباب برگ سفارش دادیم.

عماد با لبخند رضایتی که رو لباش بود گفت:راستش دوست دارم لااقل این یه چند ساعت از وقتت رو تماماً به من اختصاص بدی.فکر کنم این کم ترین حقم باشه ،اونم بعد اینهمه تلاشی که واسه به دست آوردنت کردم

اونقدر از گفتن این حرفا خوشحال بود که دلم نیومد بگم این بدست آوردنم موقتیه وبرای شنیدن جواب مثبت یا منفیم بایدتا آخر ماه صبر کنه.

هیچ وقت فکر نمی کردم این سکوت دلسوزانه ی من بزرگترین ضربه رو قبل از هرکسی به خودم بزنه.عماد خیلی بیش از حد تصورم در قالب همسری که برای رسیدن بهم چهار سال چشم انتظاری کشیده ،فرو رفته بود.

دیدارها مون از اون روز به بعد بیشتر وطولانی تر شد.و انتظارات عماد برای نزدیک ترشدن این رابطه بالاتر رفت.

بعد از دوبار دعوت رسمی ای که مامان ازش کرد.و اونم با کمال میل پذیرفت،اینبار نوبت خونواده ی مقدم پناه بود که منو دعوت کنن.ته دلم از این رفت وآمد های زیاد،چندان راضی نبودم.

اما ظاهرا برخلاف نظر من مامان از این برخورد ها استقبال می کرد.و انگار فراموش کرده بود چیزی به اسم حرف مردم وجود داره که اون تا همین چند وقت پیش واسه ش کلی حرص وجوش می خورده.خب حدس زدن این موضوع کار سختی نبود که اون، بیشتر از ما وحتی عماد وخونواده ش به سر گرفتن این وصلت امیدواره.

داشتم تو اتاقم لباس می پوشیدم وخودمو برای مهمونی اون روز عصر آماده می کردم.

نگاهی به بلوزم که ترکیبی از دو رنگ آبی نفتی وسفید بوداندختم.رو دوخت های متضاد ودرشتی که روی حاشیه ی لباس وکنار برش ها خورده بود،زیباییشو بیشتر نشون می داد.بلندیش مناسب بود وبا شلوارکتان سفیدی که پوشیده بودم همخونی داشت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

شال سفیدمو روگردی صورتم کیپ کردم و چون هوا گرم وبلوزم هم تقریبا بلند بود ترجیح دادم از زیر چادر مانتو نپوشم.

یه چادر گل دار سورمه ای هم تو کیفم گذاشتم تا اونجا سرم کنم.داشتم گوشیمو از شارژ می کشیدم که صدای برخورد چیزی به در اتاق امیربلند شد ومتعاقبش مامان با عصبانیت داد زد.

_بازم که شروع کردی پسر...نمی دونم کدوم شیر ناپاک خورده ای فکر باشگاه رفتنو تو سر این یه الف بچه انداخت.که اینجوری باید به خاطرش تقاص پس بدم.

سریع از اتاق بیرون اومدم.

_چی شد؟!!

مامان به اتاق امیر اشاره کرد.

_چه می دونم برو از این بروسلی بپرس...اینجارو با باشگاه اشتباه گرفته.وبا در اتاقشم کشتی میگیره.

امیر درو باز کرد وفقط سرشو آورد بیرون وبی خیال نگاهمون کرد.

_خب چیکار کنم استادمون ازما خواسته تو خونه هم تمرین کنیم.

مامان با تندی گفت:الهی تو واون استادتو...

صدای زنگ در باعث پرت شدن حواسش شد.چادرمو رو سرم انداختم وبه طرف در رفتم.

_فکرکنم عماده!...اومده دنبالم بریم خونه شون.

مامان دستپاچه نگاهی به اوضاع خونه انداخت.

_خب تعارفش کن بیاد بالا.

_نه دیگه فرصت نیست.انشالله دفعه ی بعد.

لبخند مامان پررنگ شد.

_انشالله...برو به سلامت.خوش بگذره.

عکس العملم در برابر خوشحالیش فقط یه سر تکان دادن معمولی بود.

درو که باز کردم،عماد خودشو جلو کشید.

_سلام خانوم گل...حاضری؟

از این خانوم گل گفتنش خنده م گرفت.بازم خیلی جدی تو نقشش فرو رفته بود.

_آره بریم.

با شیطنت ابرویی بالا انداخت.

_چیزی نمی خوای برداری؟

نگاهی به دستای خالیم انداختم.وتازه اونموقع بود که متوجه شدم کیف و وسایلمو تو اتاقم جا گذاشتم.

_آخ داشت یادم می رفت.

سریع عقب گرد کردم وبه طرف در هال دویدم.عماد با خنده به چهارچوب در تکیه دادوبه مسیر رفتنم خیره شد.

مامان با تعجب پرسید.

_چرا برگشتی؟!

به سمت اتاقم رفتم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_وسایلمو جا گذاشتم.

_مواظب خودت باش گلاره...باشه؟

جلوی در مکث کوتاهی کردم وبدون اینکه چیزی بگم به چشماش زل زدم.تو نگاش یه دلواپسی مادرانه موج می زد.

_ای کاش این یه ماهم تموم شه.تا از این بلاتکلیفی نجات پیدا کنیم.

خیلی جدی گفتم:تموم میشه مامان.ولی اینکه چطور تموم میشه...خب من نمی تونم بهتون قولی بدم.

قبل از اینکه حرفی بزنه یا عکس العملی نشون بده،وارد اتاقم شدم وکیفمو برداشتم واز خونه بیرون زدم.

عماد سوار ماشینش شده بود.با دیدنم در جلو رو باز کرد.نگاه سطحی وکوتاهی به کوچه انداختم.رفت وآمدی وجود نداشت واین کمی خیالمو راحت می کرد.

چادرمو جمع کردم وسوار شدم.عماد صدای ضبط ماشینو کمی بلند کرد وراه افتاد.

_بریم که حسابی دیر شد.

جلوی خونه شون که یه دوبلکس با نمای سنگ مرمر مشکی بود نگهداشت.سمیرا درو برامون باز کرد.از دیدن چشمای سرخ و متورم ولبخند غمگینش خیلی جا خوردم.

با تردید جلو رفتم وصورتشو بوسیدم.

_حالتون خوبه؟

دستمو گرفت وکمی فشرد.

_خیلی خوش اومدی.بیا تو عزیزم.

برگشتم وبه عماد که پشت سرم وارد شد نگاه کردم.اصلا حس خوبی نداشتم.البته مطمئن بودم که این ناراحتی سمیرا به خاطر من نیست.اما انتظار همچین استقبالی رو ازش نداشتم.

از پله ها بالا رفتیم.سمیرا دروباز نگه داشت تا من اول وارد بشم.نگاهی به فضای بزرگ وشیک خونه شون انداختم.یه جورایی محیط شاد وروشن خونه به خودش رنگ تجمل گرفته بود.البته این جای سرزنش نداشت.به قول معروف دارندگی،برازندگی.

واسه چند لحظه جلوی در مکث کردم.به نظرم اومد مامانش برای استقبال بیاد که یکم این انتظارم بیهوده بود.

عماد خودشو بهم رسوند وبه پله هایی که درست سمت چپ ورودی هال قرار داشت اشاره کرد.

_بهتره بریم بالا لباستو عوض کنی.

با درماندگی نگاهمو از درهای بسته ی طبقه پایین وچهره ی ناراحت سمیرا گرفتم وبه عماد دوختم.

_بذار با مامان سلام واحوالپرسی کنم بعداً.

نگاه پرسشگری به سمیرا انداخت.

_پس مامان کجاست؟

لحن صداش یه جورایی عصبی ودلخور بود.سمیرا به پله ها اشاره کرد.

_پیش علی نشسته...طفلی بچه م امروز کلی اذیت شد.

اشک تو چشماش جمع شد وباعث شد منم ناخواسته بغض کنم.به سختی پرسیدم.

_اتفاقی افتاده؟!

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

با نا امیدی سر تکان داد.

_والله چی بگم.

عماد دستشو پشتم گذاشت ومنو به طرف جلو هل داد.

_فعلاًبهتره بریم بالا...بعداً درموردش حرف می زنیم.

از اینکه بی پروا لمسم کرده بود اخمام تو هم رفت وعمدا پا تند کردم.دوپله که بالا رفتم،خودشو بهم رسوند وبا لبخند پوزش طلبانه ای گفت:ببخش...حواسم نبود.

دلم نمی خواست هنوزکه چیزی جدی نشده اون بهم اینقدر نزدیک شه وباهام تماس فیزیکی داشته باشه.

چون می دونستم این کارش عمدی نبوده سریع موضوع بحث رو عوض کردم.

_علی مریضه؟!

عماد نگاه کوتاهی به پایین پله ها انداخت.سمیرا جلوی دیدمون نبود.نفس عمیقی با حسرت کشید.

_چهار ماهه که دیالیز می شه.

با ناباوری به چشماش زل زدم.باورم نمی شد پسر بچه ی شاد وشیرینی مثل اون با همچین مشکلی دست وپنجه نرم می کنه.

لب های عماد تکان خفیفی خورد.

_سلام مامان.

نگاهمو به سختی ازش گرفتم وبه بالای پله ها دوختم.طلعت خانوم با چهره ای گرفته وغمگین اونجا ایستاده بود.

بهش که رسیدم،خیلی صمیمی صورتشو بوسیدم وسلام واحوالپرسی کردم.اونم با یه لبخند محو ونامطمئن جوابم رو داد.

این استقبال ناامید کننده روپای بیماری علی گذاشتم ونخواستم ذهنمو درگیر افکار منفی وآزار دهنده بکنم.

عماد به در بسته ی یکی از اتاق ها اشاره کرد.

_بهتره لباستو تو اتاق من عوض کنی.

واردش شدم ودرو پشت سرم بستم.نگاه کوتاهی به اتاقش انداختم.همه تعریفی که از فضای اونجا میتونستم داشته باشم تو سه کلمه خلاصه می شد.جمع وجور،مرتب وشیک.

چیدمان اتاقشم براساس روحیه ی محافظه کارانه ش بود.بی نقص وبدون ایراد.

چادرمو برداشتم و رو تختش نشستم.تشک تخت سفت وغیرقابل انعطاف بود.درست مثل لحظه هایی که عماد سعی میکرد حرف خودشو به کرسی بنشونه.وهمه باید به نوعی زیر بار خواسته ش می رفتن.

ضربه ای به در خورد و من ناخواسته ازجام بلند شدم.

_بفرمایین.

عماد درو باز کرد وگفت:لباس پوشیدی؟

نگاهش به چادرگلدار سورمه ایم افتاد وبی اختیار اخم کرد.

-راحت باش...آقا مرتضی که هنوز نیومده.

لبخند مطمئنی زدم وگفتم:اینجوری راحت ترم.

_ داری از من رومیگیری ؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

چیزی نگفتم ونگاهمو ازش گرفتم وبه زمین دوختم.

یک قدم به طرفم برداشت.

_این فاصله ی بینمون منو اذیت میکنه گلاره...مگه ما به هم محرم نیستیم؟پس این دوربودن واسه چیه؟

کمی عقب کشیدم وگوشه ی چادرمو تو مشتم فشردم.

_به همین زودی فراموش کردی؟...قرار بود تو این یه ماه من فقط برای شناخت بیشتر بهت نزدیک شم نه اینکه...

عصبی وبی حوصله حرفمو قطع کرد.

_اینارو خودمم می دونم اما...یعنی واسه تو با این محرمیت چیزی تغییر نکرده؟

به دلم که رجوع می کردم برداشتم شاید فقط کمی احساس تعلق یا صمیمیت بود.واین برای شروع رابطه ای که هیچ پیش زمینه ی عاطفی ای نداشت خوب به نظر می رسید.

_معلومه که تغییر کرده. اما عماد من به این فاصله احتیاج دارم.اگه اینم نادیده گرفته شه احساس می کنم داره به خواسته م بی احترامی میشه.

قدمی به سمت در برداشتم که با دستش سد راهم شد.سرشو بلندکرد وبا نگرانی تو چشام زل زد.

_اما من می ترسم...اگه آخرش اونی نباشه که ...

باقی حرفشو خورد.نفس عمیقی کشیدم وگفتم:به خدا توکل کن.

برخلاف روحیه ی حسابگری که داشت،لبخند نا مطمئنی رو لبش اومد ودرو برام باز کرد.از کنارش گذشتم وبه این فکر کردم که اگه یه روز جوابم به درخواستش منفی باشه اون چه معامله ای با من میکنه.

بعد از اون مهمونی تا چند روز عماد رو ندیدم.اون گرفتار جور شدن یه معامله ی بزرگ وسفارش خوبی بود که از آلمان داشت ومن دنبال بافت اون جفت فرش شش متری بودم.

اوایل که فهمیده بود بازم سفارش قبول کردم،کلی جار وجنجال به پا کرد اما از اونجایی که شرط این صیغه ی یه ماهه اونو تو اعمال نفوذش رو من محدود می کرد نتونست کاری از پیش ببره واینبار من حرفمو به کرسی نشوندم.

صدای زنگ تلفن همراهم،باعث پرت شدن حواسم شد.شماره ی عماد رو صفحه افتاده بود.

_الو سلام.

_سلام خانوم...خسته نباشی.

نگاهی به فرش نیمه بافته انداختم وبا لبخند محوی که رو لبم اومد گفتم:ممنون تو هم همینطور.

_فرصت داری امشب واسه شام بریم بیرون؟

تو لحن صداش یه دلتنگی غریب وجود داشت.

_خب الآن که ساعت پنج ونیمه.من یه ساعت دیگه کارم قاعدتاً باید تموم شه.اماامروز یکم زودتر کارو تعطیل میکنم ومی رم خونه...توهم هفت ونیم،هشت بیا دنبالم.چطوره؟

باکمی مکث گفت:راستش من تقریبا امروز بی کارم.خودم می یام اونجا دنبالت وبعد می ریم خونه تا لباستو عوض کنی.

_باشه فقط من منتظرم سفارش نخی که داده بودم برسه.اگه الآن بیای امکان داره کمی معطل شی.

_ایرادی نداره...فعلا خداحافظ.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

به محض اینکه تماس قطع شد.گوشیم دوباره زنگ خورد.این بار آقای شریفی بود.بعد از سلام واحوالپرسی گفت:سفارشت آماده ست.فقط یه دور دیگه رنگایی رو که می خواستی بگو تا مطمئن شم درست گذاشتم.

_رنگای شکری،دوغی وچهره ای بود...راستش رنگ سکه ای مونم شاید تا یه هفته دووم بیاره اگه می شه از اونم بفرستین.

_باشه میگم اونم بذارن...از کیفیت نخ ها راضی بودی؟

_آره خوبه.

_خب خدارو شکر...باشه من اینارو که آماده کردم می دم برات بیارن.

چهل وپنج دقیقه بعد خداحافظی از آقای شریفی زنگ در به صدا در اومد.

با تصور اینکه عماد اومده پاتند کردم واز پله ها پایین دویدم ودر حیاط رو باز کردم.

_سلام ...خسته نباشین.

ازدیدن چهره ی جدی وآشتی ناپذیر آقا احسان ،اونم جلوی در حسابی جا خوردم.

_سلام.

_بابا کار داشت.ازم خواست براتون سفارشو بیارم.

فقط نگاش کردم.در عقب ماشین شاسی بلندشو باز کرد ونخ های سفارشی رو برداشت.دست دراز کردم تا ازش بگیرم.

خیلی جدی گفت:من می یارمش.فقط لطفا راهنماییم کنین.

مردد زیر لب زمزمه کردم.

_البته... بفرمایین.

نخ هارو که زمین گذاشت.نگاه گذرایی به فرش انداخت وزیر لب خداحافظی کرد وبه طرف در رفت.

برای بدرقه دنبالش رفتم.

_زحمت کشیدین.به خونواده سلام برسونین.

از در حیاط که بیرون رفت یک لحظه مکث کرد وبه طرفم برگشت.

_شنیدم ازدواج کردین..تبریک میگم.

تو چهره ی گرفته وابروهای بهم گره خورده ولحن عصبی صداش چیز دیگه ای جز اونی که به زبون آورد وجود داشت.

_هنوز که نه...اما ممنون.

از جوابم کمی جاخورد وابرویی بالا انداخت.

_هنوز نه؟!!

بی اراده سرخ شدم.وسرمو پایین انداختم.

_فعلا نامزد کردیم.

با کمی این پا واون پا کردن پرسید.

_یه سوال هنوز برام بی جواب مونده...چرا منو لایق این ندونستین که حداقل یه جواب منفی بهم بدین؟!

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

هنوز جوابی به سوال سختش نداده بودم که...

_گلاره؟!!

با صدای عصبی عماد مسیر نگاهم به سمت کوچه عوض شد وحرفی که میخواستم بزنم تو دهانم ماسید

گاه طلبکارش بین من وآقا احسان می چرخید.بازم اون ترس آشنا مثل خوره به جونش افتاده بود.ترس ازدست دادن من.

به خودم اومدم وبا لبخند اطمینان بخشی گفتم:سلام...کی اومدی؟

ابروهاش هنوزم بهم گره خورده بود.

_همین الآن...معرفی نمی کنی؟

نگاه مرددی به اون دو مرد که خصمانه همدیگه رو می پاییدن انداختم.

_آقای شریفی...که امروز زحمت کشیدن وسفارشی رو که به پدرشون داده بودم برام آوردن.

با یه تیر دو نشون زدم.هم معرفیش کردم و هم دلیل حضور نابهنگامشو تو اون خونه توضیح دادم.

_ایشونم عماد...نامزدم.

لبخند غیر دوستانه ای رو لب های آقا احسان نشست که بی شباهت به پوزخند نبود وتنش بین نگاهشونو بیشتر کرد.همینم باعث شد با هم دست ندن.

_بریم؟

سوال عماد باعث شد تکانی به خودم بدم.درو پشت سرم بستم وبا تردید رو به آقا احسان کردم وگفتم:با اجازه.

_به سلامت.

جوابش با تمسخر بود.وعصبی به ما که ازش دور می شدیم نگاه می کرد.سوار ماشین شدم واز آینه بغل دیدم که به سمت ماشینش رفت.

عماد بی مقدمه گفت:در موردش حرفی نزده بودی؟

سرمو به طرفش چرخوندم وبا تعجب نگاش کردم.

_در مورد چی؟!

_اینکه ازت خواستگاری کرده .

گنگ وگیج نگاش کردم وهمینم اونو عصبی کرد.

_تورو خدا خودتو به اون راه نزن...خودم همه چیزو شنیدم.

بازم سکوت کردم.طلبکارنه پرسید.

_چرا منو فقط نامزدت معرفی کردی؟

بی حوصله جواب دادم.

-مگه غیر از اینه؟

با خشم پاشو رو پدال گاز فشرد وماشین با شتاب بیشتری سرعت گرفت.

_مثل اینکه فراموش کردی ما همین بیست روز پیش تو دفتر خونه عقد کردیم.

_یه عقد موقت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

خودخواهانه سرم داد زد.

_موقت یا دائم چه فرقی میکنه.تو الآن همسر شرعی وقانونی منی.

دستمو رو داشبورد گرفتم وبا بغض گفتم:می خوای از این حرفا به چی برسی عماد؟

مغرورانه شونه بالا انداخت.

_من فقط ازت یه سوال پرسیدم.این تویی که باید جوابگو باشی...چرا درمورد پسر شریفی حرفی بهم نزدی؟

_چون اهمیتی نداشت ودلیلی هم نبود که در موردش توضیح بدم.

داخل کوچه ی بزرگی که به کوچه ی تنگ وباریک ما منتهی می شد پیچید.

_اونوقت میشه بگی چرا؟!!

از دست این همه توقع نا به جاش خسته شده بودم.اون حق نداشت منو به خاطر چیزی که حتی گفتنش تاثیری تو زندگی و آینده مون نمیذاشت بازخواست کنه.اونم درست تو موقعیتی که هنوز حضور خودش از نظر من تایید نشده بود.

با اعتماد به نفسی که تو خودم سراغ داشتم جواب دادم.

_واسه اینکه تو هم مثل اون یه خواستگاری.تا موقعی که بهت جواب مثبت ندادم.دلیلی نمی بینم برات بابت این موضوع توضیحی بدم.

سر کوچه مون با شدت ترمز کرد وبرگشت عصبی با پشت دست به دهانم کوبید.

_خفه شو لعنتی.

با ناباوری دستمو رو لب خونیم گذاشتم و خودمو عقب کشیدم.

_عماد؟!!

اشک تو چشام جمع شد.با خشم نگاهشو ازم گرفت.

_همش این موضوعو یاد آوری میکنی...بس کن گلاره.دیگه تحملم تموم شده.

دستم بی اراده به طرف دستگیره ی در ماشین رفت وتو یه چشم به هم زدن پیاده شدم وبه طرف در خونه دویدم.

دلم نمی خواست حتی یه لحظه ی دیگه کنارش بمونم.با دستایی لرزون درو باز کردم وقبل از اینکه بهش اجازه بدم عکس العملی از خودش نشون بده اونو پشت سرم بستم.

یه جمله ی تحقیر کننده مدام ذهنمو قلقلک میداد.(عماد بهم سیلی زده بود)

بغض به گلوم فشار آورد ودیدمو تار کرد.دستمو به دیوار گرفتم وتلو تلو خوران به طرف در هال رفتم.

به صدای زنگ در که لجوجانه ومدام فشرده می شد،توجهی نشون ندادم.و وارد خونه شدم.نگاهمو از دستگیره ی در که با رد خون رو دستام، رنگ گرفته بود دزدیدم وبا شونه هایی افتاده ودلی شکسته به طرف اتاقم رفتم.

باز جای خوشحالی داشت که مامان وبابا وامیر خونه نبودن تا شاهد خورد شدن تحقیر آمیزم باشن.

دراتاقمو که پشت سرم بستم.هق هق خفه شده تو گلوم سر باز کرد ومن برای اولین بار به خاطر خودم،گلاره ای که همیشه با همه ی کمبود هایی که توزندگیش داشت سرشو بالا گرفته بود وبه سختی ها ومشکلات خندیده بود،گریه کردم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نمی دونم چقدر تو اون حال وهوا موندم.اما وقتی به خودم اومدم که دیدم هوا تقریباً تاریک شده.صدای در حیاط باعث شد تکانی به خودم بدم. واز رو تختم بلند شم.

تو آینه نگاه کوتاهی به خودم انداختم.لبم کمی ورم داشت وکبودی کم رنگی هم رو انحنای پشت لبم دیده می شد.خوشبختانه به کمک مختصر لوازم آرایشی که به اصرار مامان گهگداری می خریدم سریع کبودی رو پوشوندم و رژ ماتی هم رو لبم کشیدم.اینطوری ورمش به چشم نمی اومد.

_گلاره جان خونه ای؟

از اتاق بیرون اومدم.

_سلام...خسته نباشین.

حواسش به بسته های خریدی که تو دستاش جابه جا میکرد بود.نگام به در هال افتاد.فراموش کرده بودم دستگیره ی خونی رو تمیز کنم.با خودم گفتم(نکنه دیده باشه؟)

مامان سرشو بلند کرد.

_حواست کجاست دختر...بیا اینارو...

باقی حرفشو خورد وبه صورتم مات شد.از ترس اینکه متوجه ی کبودی رولبم شه سرمو پایین انداختم وبه طرفش رفتم.

_اونارو بدین به من.

_آرایش کردی؟!

بی دلیل سرخ شدم وبسته هارو از دستش گرفتم.

_ایرادی داره؟

نگاه مرددمو بهش دوختم.هنوز با بهت نگام می کرد.

_عادت نداشتی.

بی حرف بسته هارو به آشپزخونه بردم.دنبالم راه افتاد.

_عماد اینجا بود؟!

از فکری که به ذهنش خطور کرد،عرق سردی رو ستون فقراتم نشست.با دلخوری سرتکان دادم.

_شما چی میخواین از من بشنوین؟

یه صندلی برای خودش عقب کشید ودر حالیکه خستگی از سر وروش می بارید با بی حالی پشت میز نشست.

_پس اینجا بوده.

از کنارش گذشتم ودر حالیکه از آشپزخونه بیرون می رفتم،خیلی بی تفاوت وسرد گفتم:نه.

سریع به طرف در هال رفتم.باید تا قبل از اینکه رد خونو ببینه پاکش می کردم.این بی توجهی لحظه ی ورودشو مدیون تاریکی هوا وخرید های زیادش بودم.

نمی خواستم ونمی تونستم از رفتار زشت عماد فعلا حرفی بزنم.فقط چون حالت غیر عادیشو موقع سیلی زدنم فراموش نکرده بودم،سعی کردم اینقدر زود قضاوت نکنم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

با این سکوت از کاراشتباهش چشم پوشی نمی کردم فقط می خواستم اینقدر زود خونواده مو از اون که هنوز فرصتی برای توضیح پیدا نکرده بود، نا امید نکنم.والبته خیال نداشتم این فرصت رو حالا حالاها بهش بدم.فکر می کنم این کمترین تنبیهی بود که می تونستم براش در نظر بگیرم.

با اکراه دست جلو بردم ودستگیره رو با دستمال خیسی که تو دستام بود پاک کردم.این کارم یه جورایی مثل این می موند که دارم رد هرنوع حقارت وخوردشدنو از سر وروی زندگیم پاک میکنم.

یک لحظه یاد حرفای خانوم شریفی ودرخواستش افتادم.اونموقع مامان به خاطر پیشنهادش حسابی جوش آورد وبا کلی توضیح وتفسیر سعی کرد قانعم کنه خواسته ی خانوم شریفی تحقیر کننده ست وحالا...

تا چند روز بعد اون برخورد نا امیدکننده از عماد نه جواب تماس هاشو می دادم ونه اون سی وخورده ای پیامکی که فرستاده بود،خوندم.

حالا دیگه مامان وبابا هم یه حدسایی بابت جو نامساعد بینمون می زدن.وبراشون یه جورایی مسجل شده بود که امکان داره جوابم منفی باشه واز هم جدا شیم.اونم فقط بعد بیست ویک روز که از اون محرمیت کذایی میگذشت.

با مامان پشت دار فرش نشسته بودیم ومن داشتم پرزهارو قیچی می کردم.که صدای زنگ در اومد.

با تعجب گفتم:بابا که الان رفت.

مامان از جاش بلند شد وچادرشو از دور کمرش باز کرد.

_فکر نکنم بابات باشه.

بدون اینکه کنجکاوی بیشتری نشون بدم دوباره مشغول شدم...صدای مامان باعث شد دست از کار بکشم.

_بیا تو پسرم...گلاره جان آقا عماد اومده.

قیچی رو پایین آوردم.ودست چپم نا خودآگاه مشت شد.دلم نمی خواست باهاش به این زودی روبروشم.نه اینکه آدم کینه ای ولجوجی باشم.فقط می خواستم زشتی کارش به مرور زمان برام کمرنگ شه وبتونم ببخشمش.والبته این بخشش به اون معنی نبود که جوابم به درخواستش مثبته.

_سلام.

سرمو پایین انداختم.وبا ناراحتی به ترنج نیمه بافته خیره شدم.دسته گل رز سفیدی که تو دست داشت کنارم گذاشت.

_هنوزم ازم دلخوری؟

_نباید باشم؟

صندلی بابا رو جلو کشید و نشست.مامان به سمت آشپزخونه رفت.

_من می رم یه چایی آماده کنم.

با لبخند تلخی به مسیر رفتنش خیره شدم.بهتر دیده بود مارو تنها بذاره.

عماد سرخم کرد وزیر لب گفت:ممنونم.

با تعجب به طرفش برگشتم.

_بابته؟!!

-بهشون چیزی نگفتی.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

دستامو تو هم قلاب کردم ونگاهمو ازش گرفتم.

_فقط نخواستم تا موقعی که توضیحی بابتش ندادی دیدشون رو بهت خراب کنم.

_جواب تماس هامو ندادی.وگرنه زودتر از این توضیح می دادم.هرچند تو پیامک هایی که دادم همه چیو گفتم.اگه هنوز قانع نشدی...

حرفشو قطع کردم.

_هیچ کدومشو نخوندم.

_چرا؟!!

صادقانه جواب دادم.

_از دستت عصبانی بودم.

سرشو پایین انداخت.

_بهت حق میدم. کارم خیلی اشتباه بود. اما باور کن تو اون لحظه اصلا تو حال خودم نبودم...اون حرکتم عمدی نبود.

خیلی جدی گفتم:ازت توضیح خواستم نه توجیه.

با کمی مکث نگاهشو ازم گرفت که به دسته گلی که برام خریده بود دوخت.

_بابت این فرصت یه ماهه زیرفشار واسترس شدیدی قرار دارم.خونواده م فهمیدن این فرصت یه ماهه در اصل واسه توئه...

حرفشو دوباره قطع کردم.

_اما این پیشنهاد تو بود.

مردد از جواب دادن سکوت کرد.با ناباوری گفتم:یعنی بهشون نگفتی؟!

_همینجوری هم از دستم به خاطر اینهمه یکدندگی شاکین.

_اونا که همه جوره باهات راه میان این یکی هم روش.

_این دفعه دیگه نمی شد...بابا با اهرم قرار دادن شغلم تهدیدم کرد.

مثل پسر بچه های تخس خطاکار با پاش رو زمین ضرب گرفت.با تاسف سرتکان دادم وبی توجه به حضورش مشغول قیچی زدن پرزها شدم.

_آخه به چه زبونی بگم تحت فشار عصبی بودم.تو هم که مدام با یادآوریه مدت این صیغه خونمو به جوش می آوردی.باور کن یهویی شد.البته حضور پسر شریفی هم بی تقصیر نبود...یادت رفته چطوری داشت نگامون می کرد؟

_اینجور که معلومه همه مقصرن غیر خودت...آفرین واقعا تحت تاثیرم قرار دادی.

کلافه دستی به موهاش کشید.

_بگم غلط کردم راضی میشی؟

توچشماش خیره شدم تا باورم شه اون اظهار پشیمونی چند درصدش واقعیه...چیزی که دیدم فقط دلخوری بود شاید انتظار داشت بعد اینهمه توضیح که در تبرئه ی خودش برام ردیف کرد می بخشیدمش.

_اینو باید عذرخواهی به حساب بیارم؟

_من واقعا پشیمونم...یعنی اینقدر برات باورش سخته؟

_تو باورشو برام سخت کردی عماد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_من دوستت دارم...چرا درکم نمیکنی؟

بازم توجیه...دلم نمی خواست اینبار هم سکوت کنم.خسته بودم از اینکه مدام از طرف کسی که قرار بود شریک زندگیم باشه دست کم گرفته شم.

_اما من اینو دوست داشتن، نمی دونم.نه لااقل تا وقتی که رنگ ولعاب ترس وخودخواهی وتوقع به خودش گرفته.

با لجبازی جواب داد.

_هر اسمی که میخوای روش بذار.ولی من هنوزم میگم از رو دوست داشتنمه که اینقدر روت حساسم.

_این حساسیت بی دلیل نگرانم میکنه.چند روز پیش به خاطر یه توضیح،که دادنش هم بی مورد بود تو دهانم کوبیدی.فردا اگه جوابم نه باشه چیکار میکنی؟

_بهم فرصت بده تا ثابت کنم اینجوری نیست.نمی ذارم جوابت نه شه.

حالا تو چشماش فقط ترس بود.به زبونم نیومد بگم(عماد این ترس هات منو هم می ترسونه)

نفس عمیقی کشیدم.وبرای قبول خواسته ش به همه چیز وهمه کس جز خودم فکر کردم.

به امیدها وآرزوهای مامان وبابا...به آبروی خونواده ی رحیمی...به بیست وچهارسالگیم و رسیدن زمان ازدواجم...به احساسی که عماد مدعیش بود...به اصراری که داشت...به خودش.

چیزی به اسم فداکاری وجود نداشت.قرار نبود خودمو قربونی این وضعیت مبهم کنم.فقط می خواستم بهش یه فرصت ده روزه بدم.همین.

فردا عصر به مناسبت این آشتی کنان ظاهری منو برای خوردن شام به یه فست فود دعوت کرد.اینبار واقعا از پیشنهادش استقبال کردم.محیط کوچیک اونجا ودیدن جمعیتی که بعد پشت سرگذاشتن یه هفته مشغله کاری با خونواده یا دوستانشون تو همچین مکانی دور هم جمع شده بودن منو به سر شوق می آورد.خوشحال بودم که ایندفعه عماد به خواسته م احترام گذاشته.

بعد سفارش غذا،نگاه مرددی به دور وبرش انداخت وبه چشمام خیره شد.

_از اینجا خوشت اومده؟

لبخند دلگرم کننده ای رو لبم اومد.

_آره...جای خوبیه.

_هنوزم از دستم ناراحتی؟

صادقانه گفتم:سعی میکنم نباشم.

نا امید نگاهشو ازم گرفت وبه دستاش خیره شد.

_ای کاش نبودی.

_همیشه همه چیز بر وقف مراد آدم نمی شه.تو مدام از خودت وآدمای دور وبرت وروابطت انتظارات بالا داری.خب این درست نیست.چون اینطوری خود به خود ظرفیت قبول چیزی که برخلاف میلته از دست میدی.واین کاملا با روحیه ی محتاط وریسک ناپذیرت همخونی داره.اونوقت می دونی چی می شه؟

به چشمام خیره شد انگار که خودشم قبول داشت حرفام درسته.اما این پذیرش سریع یکم غیر عادی بود.یاد واکنش تند بهراد بعد به رخ کشیدن ترساش افتادم.اون با اینکه می دونست توضیحاتم تا چه حد درسته اما کوتاه نیومد.

نگاه متفکر عماد باعث شد به خودم بیام ودوباره حواسمو جمع کنم.وبا یه پیش زمینه ی ذهنی ادامه بدم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_می شه فاجعه عماد...می شه اصرار بی موردت برای حساسیت نشون دادن رو موضوع بی اهمیتی مثل خواستگاری پسر شریفی...می شه همون ضربه ای که به قول خودت ناخواسته رو صورت من خورد وعمدی نبود...می شه... غذامونو آوردن ومن ناخواسته سکوت کردم.

_چیز دیگه ای لازم ندارین؟

عماد نگاهشو به سختی ازم گرفت وبه جوانکی که سرویس دهی می کرد دوخت.

_نه ممنون.

اون که ازمون دورشد بلافاصله گفتم:معذرت میخوام یکم تند رفتم.

_من چطورمیتونم ذهنتو از اون خاطره ی بد پاک کنم؟...از اینکه مدام همه ی کارام با یاد وخاطره ی اون عکس العمل بی موقع ونا به جا قضاوت میشه عصبی میشم.

اون متوجه حرفام نشده بود واین منو ناراحت نمی کرد.فقط برداشت اشتباهی که ازشون داشت باعث تعجبم شد.

_یعنی تو فکر میکنی من اینقدر سطحی نگرم؟!

فقط نگام کرد.نه توجیهی در کار بود نه انکار...این رفتار ساده لوحانه ش اعصابمو بهم می ریخت وبه یادم می آورد چقدر از لحاظ سطح فکری با هم فاصله داریم.ومتاسفانه این فاصله رو نمی شد با چیزایی مثل امکانات مالی ومدرک تحصیلی پر کرد.

_اگه قرار بود بر اساس اون رفتار اشتباه قضاوت کنم.الان اینجا نبودم.

خودش هم فهمید عکس العملش اشتباه بوده.وسعی کرد این دلخوری رو به نوعی جبران کنه.

_همین بخشش وبزرگواریته که منو مدیونت کرده خانومم.

به تعریفش نیازی نداشتم.فقط قد سر سوزن درک درستی از احساسات وافکارم می خواستم.این انتظار وتوقع زیادی نبود.اون باید تا این حد مطمئنم می کرد که اگه به باورهام اعتقادی نداره لااقل بهشون احترام میذاره.

صدای زنگ تلفن همراهش اونو هم از دنیای خیالات وتصوراتش بیرون کشید.با نگاهی که به شماره انداخت گفت:مدیر فروش شرکت بهرنگ تماس گرفته.همونی که قرار بود یه سفارش بزرگ واسه آلمان بگیره...مجبورم بهش جواب بدم تو مشغول شو.

با بی میلی تکه ای از پیتزامو برداشتم وبه دهان بردم.

_بله بفرمایید.

_سلام آقای جعفری حال شما؟

نگاه عماد به من بود.وبا لبخند تشویقم می کرد که غذامو بخورم.

_بله..یعنی نه تماس نگرفتن.چطورمگه؟

_فاکتور قیمت های پیشنهادی رو که سه شنبه فاکس کردم.

با نی داخل لیوان نوشابه ش بازی می کرد.

-اتفاقا نرخی که ما اعلام کردیم خیلی کمتر از فی بازاره.اتحادیه اگه بفهمه باهامون برخورد می کنه.

لبخند رو لبش کم کم محو شد.

_منظورتون چیه؟...خب سفارش شما بزرگ بود...هدفمون جز مشتری مداری چی میتونست باشه؟

دیدن نگاه مضطربش اون یه ذره اشتهامو هم کور کرد.دست از خوردن کشیدم وپرسشگرانه نگاش کردم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_خیلی عذر میخوام که میون کلامتون اومدم.نمی تونم اجازه بدم اینجوری اعتبارمون زیر سوال بره.شما باقیمت پایین ما مشکل دارین؟آخه چرا؟

_من الان جایی هستم که نمی تونم کاملا این موضوع رو براتون باز کنم وتوضیح بدم....اجازه بدین من یه قیمت دیگه از بازار بگیرم.اگه با قیمت پیشنهادی ما زیاد تفاوت داشت واین تفاوت شک بر انگیز بود اونوقت شما می تونید از جای دیگه تقاضا کنید.

تماس قطع شد وعماد با ابرویی بهم گره خورده ونگاهی نگران به غذاش خیره شد.

_اتفاقی افتاده؟!

سوالی رو که با تردید پرسیدم،بی جواب نذاشت.

_میگه قیمتتون خیلی پایین تر از انتظار ماست واین یکم عجیبه.

_خب چرا اینقدر پایینه؟مگه بر اساس قیمت بازار نرخ رو اعلام نکردین؟

_سفارششون بالا بود می شد یکم سر قیمت کوتاه اومد.خواستم هر طور شده این سفارشو از رقبای کاریمون بگیرم.اما اینا به خیال اینکه هرچیز ارزونی بی علت نیست دوبه شک افتادن.

با بی خیالی شونه بالا انداختم.

_خودتو به خاطرش ناراحت نکن.تو شروع هر کاری اعتماد حرف اولو می زنه .که اگه نبود،بهتره هیچ شروعی هم نباشه.

مصرانه زیر لب با خودش زمزمه کرد.

_اما من اون سفارشو هر جور شده می گیرم...واسه عماد چیزی نشد نداره.

تو چشام زل زد وگفت:هرجور شده به دستش می یارم.

نگاه نا مطمئن ونگرانمو ازش گرفتم وبه هفت تکه ی باقی مونده از پیتزام دوختم.اون حتی یه لحظه به این فکر نمی کرد که اعترافات چند لحظه قبلش تا چه حد می تونه رو تصمیم ونگاهی که بهش داشتم تاثیر بذاره.دو تا سوال مدام ذهنمو قلقلک می دادن.(یعنی همه ی اصرار اون برای داشتن من فقط به خاطر اینه که هیچی واسه ش نشد نداره؟...اون می خواد هرجور شده منو داشته باشه؟)

عماد به غذام اشاره کرد.

_چرا دیگه نمی خوری؟

باصدای گرفته ای گفتم:سیر شدم.

بی توجه به حال دگرگونم از جاش بلند شد.

-منم اصلا اشتها ندارم.میرم حساب کنم.

فقط سرتکان دادم وبا ناراحتی به غذای نیم خورده ی خودم ودست نخورده ی اون خیره شدم.

با هم از اونجا بیرون اومدیم وقرار شد یکراست منو به خونه برسونه.مثل اینکه برخورد تند وجدی جعفری حسابی ذهنشو درگیر کرده بود.

جلوی خونه که نگهداشت گفت:فردا واسه ناهار خونه ی ما دعوتی...مامان بابت حال نامساعد وپذیرایی نا مناسبی که بار اول داشت ناراحت بود.دلش می خواست یه جوری جبران کنه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

دلم نمی خواست تو این هشت،نه روز باقی مونده دیگه رفت وآمدی داشته باشیم.راستش یه جورایی تو دادن جواب مثبت مردد شده بودم.

_خب فکر نمی کنم الان وقت مناسبی باشه.مگه نه اینکه اونا علت اصلی این صیغه رو فهمیدن واز دستمون شاکین؟

پشیمون سر به زیر انداخت.

_این باباست که رو این قضیه جوش آورده.وگرنه مامانم بی زبون تر از این حرفاست.در واقع برای اون هرچی من بگمه...خواهش می کنم نه نیار.فقط همین یه بار.اون از چند روز قبل واسه فردا کلی تدارک دیده.خرابش نکن باشه؟

به ناچار لبخند تلخی زدم وسر تکان دادم.شاید بهتر بود بازم عجله نکنم.

از ماشین پیاده شدم وبه این فکر کردم که باید همه چیو با مامان در میون بذارم.

درو که باز کردم و وارد خونه شدم صدای خنده ی مامان وبابا به گوشم خورد.وارد هال شدم وبا دیدن چهره ی شاد وهیجان زده شون لبخند بی اختیار رو لبم نشست.

_سلام چه خبر شده که صدای خنده تون از هفت تا کوچه اونورترم شنیده می شه؟

بابا بهم اشاره کرد که برم وکنارش بشینم.

مامان با شوق گفت:بلاخره جور شد؟

_چی؟

_سفرمون به مشهد...قراره با کاروان ناهید خانوم اینا بریم.

_پس بلاخره امام رضا طلبید.

لبخند بابا پهن تر وعمیق تر شد.

_آره مثل اینکه قسمتمون بود.

_حالا چند روزه می رین ومی یاین.

مامان گفت:یه سفر پنج روزه ست...ببینم واسه تو و امیر که سخت نیست تنها بمونین؟

_این چه حرفیه؟...بچه که نیستیم.

بابا دستشو رو شونه م گذاشت.

_می خوای با عمو یونس حرف بزنم این چند روزوبرین اونجا؟

سر تکان دادم.

_نه بابا نگران نباشین.تو خونه ی خودمون راحتتریم.

نگام به چهره ی دلخور مامان افتاد که با لبخند محوی حرفمو تایید کرد.اون از خونواده ی پدریم دل خوشی نداشت.ونمی خواست این رابطه ی ناراحت کننده با اینجور رفت وآمد ها بیشتر شه.

سفرشون به مشهد یه جورایی به موقع بود.تو این فاصله منم می تونستم با یه دید منطقی وفارغ از محدودیت های احساسی تصمیم درستی بگیرم.

اما قبلش باید ذهن خونواده مو آماده ی هر جوابی از طرف خودم می کردم...باید با مامان حرف می زدم.

فردای اون روز مامان داشت با علاقه ساک سفرشونو می بست.

خوب می دونستم از مدتهاقبل آرزوی همچین سفری رو به دل داره...وارد اتاقشون که شدم،خنده هنوز رو لبهاش بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_چقدر زود مشغول شدین؟

_خب چیکار کنم؟ذوق وشوق دارم مادر.

مشغول تا کردن یکی از بلوزها ی بابا شدم.

_انشالله کی راهی هستین؟

_فردا عصر ...چطورمگه؟

سر تکان دادم.

_هیچی...همینطوری پرسیدم.

نگاهی به مانتو وشلواری که تنم بود انداخت وگفت:عماد دیر نکرده؟

ساعت یازده ونیم صبح بود.

_نه هنوز.

کاملا به طرفم چرخید ونگاه جدی ودلواپسشو بهم دوخت.

_یه چند روزیه که می بینم تو حال خودت نیستی.بعد اون قهر وآشتی که با عماد داشتی وعلتشو به ما نگفتی من وبابات نگرانتیم...ببینم عماد حرفی زده یا حرکت نا به جایی کرده؟

سرمو پایین انداختم و زیر لب گفتم:یه برخورد هایی پیش اومده اما...

بازومو گرفت وتکان داد.

_چی شده؟

سرمو بالا گرفتم و توچشمای ترسیده ونگرانش زل زدم.

_احساس می کنم نمی تونم باهاش بمونم.اون...اون...

صدای زنگ در وبغض گلوم همزمان باعث شدن دیگه چیزی نگم وسکوت کنم.امیر درو باز کرد وصدای سلام واحوالپرسیش با عماد به گوشم خورد.به طرف در چرخیدم.باید می رفتم.

_گلاره؟!

یه لبخند محوکنج لبم سبز شد.برگشتم وبا اطمینان سرتکان دادم.

_بعدا درموردش حرف می زنیم مامان...الآن باید برم.فعلا خداحافظ.

لبهاش تکان خفیفی خورد وچیزی گفت که من به حساب خداحافظی گذاشتم واز اتاق بیرون اومدم.

این بار که به خونه ی پدری عماد پا گذاشتم.همه چیز تغییر پیدا کرده بود.مامانش با روی خندان وصمیمی ازم استقبال کرد.وسمیرا با محبت منو تو بغلش گرفت وگونه مو بوسید.

واسه عوض کردن لباس بازم به اتاق عماد رفتم...از پله ها که پایین اومدم،سمیرا رودیدم که واسه استقبال از شوهرش دم در رفته.

آخرین پله رو که پایین رفتم آقا مرتضی هم از راه رسید.و با یه لبخند شاد وانرژی بخش به همه سلام کرد.

عماد از جاش بلند شد وبه طرفش رفت.

_سلام...پس کجایی داداش؟ دیر کردی.

آقا مرتضی در حالیکه باهاش روبوسی می کرد وگفت:حاجی اومده؟

_نه...ولی می یاد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

با این حرفش استرس بدی بهم تزریق شد.از روبرو شدن با پدرش اکراه داشتم.مخصوصا با فهمیدن علت صیغه وبعد، قضیه ی کارکردنم که به گفته ی عماد از زیر زبون همکارای حاجی شریفی در رفته بود.والبته من تو راست ودروغش شک داشتم.آخه کی می دونست من با پسر حاجی مقدم پناه نامزد کردم؟

آقا مرتضی منومخاطب قرار داد وهمینم باعث پاره شدن رشته ی افکارم شد.

_حال شما چطوره گلاره خانوم؟

_مرسی خوبم...خسته نباشین.

کیفشو به دست سمیرا داد وزیر لب تشکرکرد.

دور هم که نشستیم،مامان عمادبا یه سینی شربت از آشپزخونه بیرون اومد وبا دامادش سلام واحوالپرسی کرد.سمیرا از جاش بلند شدوسینی رو از دستش گرفت.

طلعت خانوم کنارم نشست وبا لبخند دستپاچه ای نگاهشو ازم گرفت وبه عماد دوخت.انگار که بخواد با اینکار پسرشو از خودش راضی نگهد اره.

عماد بازم داشت با لپ تاپش ور می رفت.آقا مرتضی با خنده گفت:توخونه هم دست از کار نمی کشی؟...بابا گلاره خانوم اینجاست یه امروز بی خیال شو داداش.

اون که سرش پایین وحسابی مشغول بود،زیر لب زمزمه کرد.

_منتظر ایمیل آقای جعفریم...مثل اینکه گوش شیطون کر، دارن راضی می شن.

سمیرا گفت:بلاخره قبول کردن؟

عماد به طرفش برگشت ولبخند مغرورانه ای زد.

_مگه می شه قبول نکنن؟...منودست کم نگیر.اگه...

حرفشو ناخود آگاه قطع کرد وبه صفحه ی لپ تاپش خیره شد.

_بلاخره اومد.

چشمای عسلیش رو خط به خط ایمیلی که واسه ش فرستاده شده بود می لغزید ولبخند رو لبش لحظه به لحظه عمیق تر می شد.

مثل اینکه بلاخره اصرارش جواب داده بود و اون شرکتم تسلیم خواسته ی عماد شده بود.درست مثل من که پیشنهاد این صیغه ی یه ماهه روقبول کرده بودم وحالا باید یکه وتنها مقابل گلایه های پدرش می ایستادم.

صدای زنگ در باعث شد از فکر بیرون بیام. ونگام به عماد بیفته که با هیجان علی رو تو بغلش گرفته بود ومی خندید.

سمیرا به طرف در رفت.

_فکر کنم بابا هم اومد.

طلعت خانوم از جاش بلند شد.

_بهتره برم میز ناهارو بچینم.

_منم کمکتون می کنم.

نگاه مرددشو ازم گرفت وبه عماد دوخت.

_کار خاصی ندارم...تو بشین.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بی توجه به تعارفش از جام بلند شدم.دلم نمی خواست اینقدر زود با حاج آقا روبرو شم.

داشتم بشقاب هارو روی میز می چیدم که صدای سلام واحوالپرسی آقای مقدم پناه ناچارم کرد جلو برم.

_سلام حاج آقا.

علی رو تو بغلش گرفت وبا اون ابهت همیشگی که سعی می کرد زیاد با طرف مقابلش چشم توچشم نشه زیر لب سلام گفت.

یه جورایی این برخوردش به دید من وبقیه سرد ونا امید کننده اومد.همینم باعث شد اخم های عماد تو هم بره ومادرش با دستپاچگی ازم بخواد برای کمک بهش برم.

تو آشپزخونه دستموگرفت وبا ترس گفت:می دونم برخورد حاجی ناراحتت کرده ،ولی جون عزیزت جلوی عماد واکنش نشون نده.اون روی توحساسه.می ترسم باباش چیزی بگه واون به خاطر تو نتونه تحمل کنه وتو روش وایسه.

بی اختیار بغض کردم.

_اما حاج خانوم من که تقصیری ندارم.اون صیغه رو عماد...

حرفمو قطع کرد ودستموکمی فشرد.

_همه چیو می دونم.عماد بهم گفته.باور کن به خاطر کارش مجبور شد تو این یه مورد سکوت کنه.اون حقوق بگیر باباشه.نذار به خاطر لجبازی حاجی،بچه م از این آب باریکه محروم شه.باشه؟

فقط نگاش کردم وحرفی نزدم.اصلا چی باید می گفتم...اون که سکوتم رو به رضایت قلبیم ربط داده بود،لبخند مادرانه ای زد.

_قربونت برم.واسه آینده ی خودتون میگم...حاجی رو هم اینجوری نگاه نکن.هرچی هست توزبونشه.وگرنه ته دلش چیزی نیست.یه امروزو تحمل کن وحرفی نزن.انشالله مشکلتون حل می شه.

پارچ آب رو به دستم داد ومنو با کلی فکرو خیال بیرون فرستاد.

سمیرا با دیدنم حوله ی خشکی رو به طرفم گرفت.وگفت:بابا رفته دستاشو بشوره...بیا تو اینو براش ببر بلکه اینجوری مهرت بیشتر به دلش بشینه وحاج آقای لجوج ما هم از خر شیطون پایین بیاد.

عماد با لبخندی حرف سمیرا رو تایید کرد.ناچار حوله رو گرفتم وپارچ آب رو به دستش دادم.

در دستشویی که باز شد،پا تند کردم وبه طرف حاجی رفتم.

_بفرمایید.

با کمی مکث حوله رو گرفت واز کنارم گذشت...منو حتی قابل یه تشکر خشک وخالی هم ندونسته بود.

سعی کردم نگاه ناراحتمو از عماد بدزدم.اما اون که زیر چشمی من وپدرشو می پایید.با همه ی تلاشی که به خرج دادم،بازم متوجه ناراحتیم شد.

مادرش برای خوردن ناهار صدامون زد ومن معذب و دل شکسته کنار عماد،پشت میز نشستم.

سمیرا با یه لبخند غمگین و دلسوزانه بهم تعارف کرد غذا بکشم .عماد به جای من دست به کار شد وبرای هردومون کشید.

آقا مرتضی در حال خوردن پرسید.

_راستی حاجی از نمایشگاه تهران چه خبر؟...امسال غرفه می گیریم یا نه؟

_ما که تقاضا دادیم.باید بررسی کنن...خانه ی فرش اگه همکاری کنه به امید خدا حله.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

خودشو کمی عقب کشید ومستقیم به من که هنوز قاشق اول غذامو به دهان نبرده بودم،خیره شد.

_اتفاقاً در موردش با حاج آقا شریفی صحبت کردم.اونم یه قول هایی داده.

آقا مرتضی بی منظور گفت:دستش درد نکنه...حاجی مرد خوبیه.تعریف دست به خیرش همه جا هست.

ابروهای پدر عماد توهم گره خورد وپوزخندی عصبی زد.

_اتفاقا این دست به خیریش نصیب من وخونواده مم شده.

آقا مرتضی که از قضیه ی کارکردن من بی اطلاع بود نگاه پرسشگرشو به حاجی دوخت.و اون بی پروا گفت:کم حرفی نیست آخه...عروس مقدم پناه بافنده ی روز مزد بگیر حاجی شریفی باشه...بنده خدا بدجوری داره ثواب می بره.

قاشق از دستم افتاد وبه بشقاب جلو دستم خورد وصدای بدی ایجاد کرد.با ناباوری تو چشماش زل زدم.

_بابا؟!!

عماد با لحنی تند وعصبی حاجی رو مخاطب قرار داده بود.

نگاه طلعت خانوم با وحشت میون من وحاجی وعماد می چرخید وبقیه شونم با بهت به این صحنه ی نگاه می کردن.همه چیز انگار دست به دست هم داده بود که جو متشنج دورمیز کاری کنه این ارتباط موقت فامیلی از هم بپاشه.

حاجی خیلی آروم وبی تفاوت نگاهشو ازم گرفت وبه عماد دوخت.

_چته پسر؟...مگه حرف بدی زدم؟

دستای عماد از خشم مشت شد.

_بس کن بابا...یه امروزو بی خیال شو.

بغض به گلوم هجوم آورد ودیدمو تار کرد.نمی خواستم مثل آدمای بی دست وپا وبی زبون رفتار کنم.

_کار که عار نیست حاجی...اگه شما هم سفارش بافت می دادین شاید قبول می کردم.

این حرفم با عث جوش آوردنش شد.

_می فهمی عروس مقدم پناه بودن یعنی چی؟...روتو گرفتی اونورو به ریش من می خندی؟...اگه پول لازم داشتی چرا به خودم نگفتی ودست نیاز به سمت چهار پشت غریبه دراز کردی؟

اشکای ناشی از خشممو ناشیانه با پشت دست پاک کردم.دیگه هرچقدر سکوت کرده ونجابت به خرج داده بودم بس بود.

_من هرگز دست نیاز جلوی کسی دراز نمی کنم.اونقدری عزت نفس دارم که حاضرم سفارش از حاجی شریفی بگیرم اما مال ومنال پدرشوهرم چشامو کور نکنه.

طلعت خانوم نالید.

_گلاره جان؟!

حاجی صداشو بالا برد.

_خرت از پل گذشته که زبون درازی می کنی؟...تو کار بابای خوش غیرتت موندم والله...چطور راضی شده دخترش تن به این حقارت بده؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بی اراده از جام بلند شدم.

_به حرمت این سفره وریشه سفیدتونه که چیزی نمی گم.وگرنه...

اونم با نفرت از جاش بلند شد.

_وگرنه چی؟...فکر کردی حالا که راضی شدیم باهر عشوه ونازت راه بیایم واسه این ننگم دهنمونو می بندیم؟

عماد مداخله کرد.

_کدوم ننگ؟...چرا بی خودی شلوغش می کنین؟

_تو یکی ساکت شو که هرچی میکشم از ناخلف بودنته.

گریه ی طلعت خانوم هم باعث نشد اون کوتاه بیاد.

_عروس این خونه بودنم حرمت می خواد.اگه نگهش داشته بودی.روسرمون جا داشتی...حالا که زیر پا گذاشتی.هری.

دیگه عفت کلام رو هم کنار گذاشته بود.دستای سمیرا دور بازوم حلقه شد.

_بابا خواهش می کنم...یعنی بخشندگی وبزرگی حاجی مقدم پناه همینقدره؟

دستشو کنار زدم وبا تاسف سرتکان دادم.

_من به بخشندگی حاجی تون احتیاج ندارم.

عماد با چشمایی از ترس گشاد شده بهم مات شد وحاج آقا فریاد زد.

_بایدم نداشته باشی.بس که نان کوری...لیاقتت همونه که نون خشکه سق بزنی و تو اون آلونک زندگی کنی ودستت جلو امثال حاجی شریفی دراز باشه.

به سمت پله ها دویدم ودر همون حال گفتم:کاسه گدایی هم که جلو حاجی شریفی بگیرم باز شرف داره به اینکه دست توسفره ای ببرم که صاحب بخشنده ش حرمت مهمونشو نگه نداره.

از پله ها بالا رفتم ودر اتاق عماد رو پشت سرم بهم کوبیدم.تمام تنم می لرزید و چشمام بی دلیل پر اشک می شد.

صداش تا بالا هم می اومد.ومن نا خواسته مجبور بودم تموم حرفاشو بشنوم.

_بس کن طلعت.دیگه از جونم چی میخوای؟هی به خاطر تو و این پسره ی بی عقل کوتاه اومدم و حرفی نزدم.دیگه به اینجام رسیده...ازاون اولشم گفتم این دختره وصله ی تن ما نیست.اما پسرت نمی دونم تو این چی دیده که مثل کنه بهش چسبیده و ول کن نیست.

عماد چیزی گفت که با عصبانیت بیشتر پدرش همراه بود.

_بس که بی عرضه ای...حیف حاجی قمصری ودخترش نبود که به خاطر این دختره پاپتی لگد به بختت زدی؟

طلعت خانوم با گریه اونو بازم دعوت به سکوت کرد.

_تو دیگه چی میگی زن؟به جهنم که می شنوه...خانوم بعد کلی منت گذاشتن با یه صیغه ی مسخره سرمون کلاه گذاشت حرفی نزدیم.چهار سال تموم این پسره رو دنبال خودش کشید چیزی نگفتیم...اما این یکی دیگه قابل بخشش نیست.من آبرومو از سر راه نیاوردم که یه الف بچه وایسه و تو بین همکارام خیراتش کنه.امروز روز فقط از این واون حرف درشت شنیدم.که چی؟...عروس حاجی شده جیره بگیر شریفی.

تقه ای که به در خورد باعث شد از فکربیرون بیام.

عماد با تردید وارد اتاق شد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_ببین گلاره...دستمو جلوی صورتش گرفتم و مانع از حرف زدنش شدم.

_هیسس...تو ضیح نمی خوام.فقط بذار از اینجا برم.دورمم واسه همیشه خط بکش.

با التماس نگام کرد.اما من اونقدر عصبانی بودم که حاضر نمی شدم تو این شرایط کوتاه بیام. ودرکش کنم.

چادرمو از سرم برداشتم ودست پیش بردم مانتومو بردارم.عماد به طرفم خیز برداشت. واز پشت بغلم کرد.از ترس وشوک عکس العملش ،تموم تنم منقبض شد.

_گلاره تورو خدا اینکارو با من نکن.من طاقت قهر تورو ندارم.

تلاشم واسه بیرون اومدن از آغوشش بی فایده بود.دلم به حال حماقتی که به خرج می داد ،می سوخت.اون هنوزم خیال می کرد نتیجه ی حرفای پدرش فقط یه قهر چند روزه ست.

_ولم کن عماد.کار از قهر واین حرفا گذشته.بهتره بری از حاج بابات مشتلق بگیری که دیگه همه چی بین ما تموم شده.

دستاش شل شد ومن تونستم راحت از بغلش بیرون بیام.انگشت تهدیدمو به طرفش گرفتم.

_در ضمن دیگه حق نداری بهم دست بزنی.از همین الآن اون صیغه ی لعنتی رو منتفی بدون.

با ناباوری سرتکان داد.

_نه من نمیذارم گلاره...تو حق نداری منو پس بزنی.من اگه تورو نداشته باشم دیوونه می شم.

بی خیال بستن دکمه های مانتوم شدم.چادر مشکیمو سرم کردم وکیفمو برداشتم. با پوزخندی که نشد از رولبم جمعش کنم، از کنارش گذشتم.

_داشتن من به تو نیومده.همون بهتر که واسه نداشتنم زار بزنی.

از اتاق بیرون زدم وپله هارو دوتا یکی کردم وپایین اومدم.طلعت خانوم با دیدنم جلو دوید.قبل از اینکه بهش اجازه ی حرف زدن بدم گفتم:بابت پذیرایی تون ممنونم...خودتون که دیدین هر کاری کردم نشد...حلالم کنین...خداحافظ.

التماس های سمیرا ونگاه ناراحت وشرمنده ی آقا مرتضی هم نتونست مانع رفتنم بشه.اون کوه غرور همونطور سد ونفوذ ناپذیر پشت میز غذاخوری نشسته وبه دیوار سفید جلوش خیره بود.

در خونه رو که پشت سرم بستم شروع به دویدن کردم.می خواستم تا اونجا که در توانم هست از اون خونه دور شم وعماد نتونه دنبالم بیاد.

نمی دونم چقدر راه رفتم.فقط اونقدری بود که حس کنم آفتاب داغ سر ظهر دیگه مستقیم به سرم نمی تابه.

حدود چهار ونیم،پنج بود که به خونه رسیدم.پاهام از درد وخستگی زیاد توانایی برداشتن یه قدم بیشترو نداشت.وصورتم از شدت گرما وفشار روحی تب آلود بود.

امیر وبابا خونه نبودن ومامان داشت لباس اتو می کرد.

_سلام.

سرشو بلند کرد وبا دیدنم تو اون حال نامساعد جواب سلامم تو دهانش ماسید.اشکی که ساعت ها می شد جلوی ریختنشو گرفته بودم سرباز کرد ومن تو یه چشم بهم زدن تو آغوش مامان بودم وداشتم مو به مو همه چیزو براش توضیح می دادم.وگریه می کردم.

اون با بهت بهم خیره بود.انگاری باورش نمی شد با این تصمیم عجولانه من چقدر خار وحقیر شدم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

حرفام که تموم شد.تازه به خودش اومد ومحکم تو صورتش کوبید.

_خدا منو مرگ بده گلاره...من با تو چیکار کردم؟

تموم تلاشم واسه گرفتنش بی فایده بود.ونتونستم جلوشو بگیرم.بازم داشت تو صورتش می زد وبا هق هق گریه خودشو لعن ونفرین می کرد.چاره ای نداشتم جز اینکه با ناله وزاری التماس کنم خودشو نزنه.

کمی که آروم گرفت زیر لب با بی حالی زمزمه کرد.

_همش تقصیرمنه...به خیال خودم نخواستم تحقیر شی.اما خودم با این اصرار نا به جام ...

بغض مانع از ادامه ی حرفش شد.و شونه هاش از شدت گریه لرزید.بغلش کردم ودستاشو که جلو چشماش گرفته بود رو به سمت خودم کشیدم وتند تند پشت دستشو بوسیدم.

_این حرفارو نزن مامان...خواهش می کنم.

با شرمندگی نگاهشو ازم دزدید وسعی کرد خودشو توجیه کنه.

_اونقدر از ازدواجم با بابات خاطره ی بد تو ذهنم مونده که بعد بیست پنج،شش سالی که ازش می گذره هنوزم محاله فراموشش کنم...وقتی اون شب خانوم شریفی تو رو واسه پسرش خواستگاری کرد،بی اختیار یاد خودم افتادم.منم تا قبل آشنا شدن با یوسف همچین خواستگارایی داشتم.همه شون یا زن مرده بودن یا تو آرزوی داشتن بچه، دنبال زن دوم گرفتن.کسی واسه صفورای مادر مرده ویتیم بیشتر از این تره خورد نمی کرد.از نظر زن داداشم که سیزده سالی مسئولیت بزرگ کردنم رو دوشش بود همینم از سرم زیاد بود.اما تو...

دستشو رو سرم کشید وبا حسرت بهم خیره شد.

_تو با من فرق می کردی.من وپدرت همه جوره پشتت بودیم وکسی حق نداشت با این در خواستهای نا به جا تحقیرت کنه...واسه همین خواستم با جواب مثبت دادن به عماد امثال خانوم شریفی رو سر جاشون بنشونم وعزت وارج دخترمو بالا ببرم.اما مثل اینکه اشتباه می کردم.و خودم با همین دستام عزت واحترام دخترمو به لجن کشیدم.

قبل از اینکه بتونه باز تو صورت خودش بزنه دستاشو گرفتم.

_تورو به مرگ من قسمت می دم این کارو نکن.

اشک تو چشمای مهربونش حلقه زد.

-کاش می مردم واین روزا رو به چشم خودم نمی دیدم...انگاری به من نیومده روی خوش این زندگی رو ببینم.

پشتشو نوازش کردم.

_ناشکری نکن ماما..تو من وامیرو داری...بابارو داری...این کنار هم بودنمون خوشبختی نیست؟

با ناراحتی سرتکان داد وآه بلندی کشید.

_تو چه می دونی که من واسه رسیدن به این روزا چه زجری نکشیدم؟...اول دبیرستانو تموم کرده،نکرده زن داداشم نذاشت دیگه ادامه تحصیل بدم.مجبورم کرد تو یکی از این کارگاه های فرش بافی مشغول شم.اونم نه هر کارگاهی...محیط اونجا وحشتناک بود.هرجور آدمی چه مرد وچه زن توش کار می کردن وگوش به زنگ خراب کردن همدیگه جلو صاحبکارمون بودن...همه ی چشما پاک نبود...هر کمکی بی علت نمی شد...یه چند تایی خواستگار داشتم که با توجه به موقعیتم پا جلو گذاشته بودن وچنگی به دل نمی زدن.من مخالف بودم.زن داداشم با اینکه ظاهرا غر می زد اما ازاین مخالفتم راضی بود.حقوقم نرسیده به دستم ،مال اون می شد.چی از این بهتر...همون موقع ها بابات تو کارگاه ما مشغول به کار شد.می گفتن خونواده ش وضع مالی خوبی دارن.اما چون باهاشون در

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

افتاده و از خونه بیرون زده دیگه حمایت مالی نمی شه...خلاصه یه چند مدت بعد، این برخورد های تو کارگاه باعث خاطرخواهی من ویوسف شد...

برای عوض کردن این جو غمگین لبخند محوی زدم وگفتم:چشم ودل ما روشن مامان جان...می بینم حسابی جوونی کردین.

_ای بابا کدوم جوونی؟...این خاطر خواهی رو از دماغمون در آوردن.خونواده ش که فهمیدن وصداشون در اومد.صاحبکارم شاکی شد وهردو مونو اخراج کرد.زن داداشم افتاد رو دنده ی لج که با یکی از همون خواستگار های به درد نخورم ازدواج کنم.خبر به گوش یوسف که رسید چشم رو خونواده ش بست و اومد خواستگاریم.داداشم از اولشم بی زبون بود.تصمیمو به عهده ی خودم گذاشت ومن چون دیدم دیگه تو اون خونه جایی ندارم قبول کردم...بعد ازدواجمون چه تهمت ها وناروا ها که از زبون خونواده ی یوسف نشنیدم.همین عمو یونست چندین وچند بار جلوی یه در اتاق اجاره ای مون با فحش وناسزا تا پدر جد والدینمو جلو چشام ردیف کرد...آخرشم که دیدن یوسف کوتاه بیا نیست دست از سرمون برداشتن و اون خونه میراثی رو بهمون دادن تا زندگیمون از این بدبختی نجات پیدا کنه.که اون خونه هم بهمون وفا نکرد...خودت که دیدی با چه خفتی ازش بیرونمون کردن؟

نا خودآگاه بغلم کرد و روی سرم بوسه ی نرمی گذاشت.

_گلاره منو ببخش.به خاطر ترس هام تورو مجبور به کاری کردم که راضی بهش نبودی...همش می ترسیدم اون همه تهمت وافترا که سر ازدواجم با یوسف نصیبم شد دامن تورو هم بگیره.نمی خواستم واسه خونواده ی مقدم پناه یا در وهمسایه حرف بذارم...حالا که خوب فکر میکنم می بینم حتی یه جورایی مایل بودم تورو،تو عمل انجام شده قرار بدم.بلکه راضی شی با عزت و آبروی تمام عروس شی اما...

دوباره صداش لرزید ومنو مجبور کرد سریع واکنش نشون بدم.

_من بهت حق می دم مامان.خودتو به خاطرش سرزنش نکن...حالام دیر نشده.جدا شدن ما هیچ تغییری تو سرنوشت من بوجود نمی یاره.نگران حرف مردمم نباش.برام حرفشون بی اهمیته.همیشه برای خودم زندگی کردم.از این به بعدشم همینطور باقی می مونه.

با نگرانی نگام کرد.

_باید به بابات بگم.

-بذار بعد سفر مشهدتون...نمی خوام این مسافرتو به کام هردوتون زهر کنم.

با بغض زمزمه کرد.

_سفرمون همین الانم به کام من زهره گلاره.

اشکامو که نا خواسته روصورتم جاری شد پاک کردم.

_چیزی نشده که...فکر کن یه خواستگار بوده که جواب رد شنیده.همین.

با ناراحتی سرشو پایین انداخت وچیزی نگفت.خودشم می دونست که دیگه اصرار به حفظ این رابطه بی فایده ست.من وعماد قسمت هم نبودیم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

موقع راهی کردنشون فقط گریه وبی تابی بود که از خداحافظی با مامان نصیبم شد. بابا که از همه جا بی خبر بود مدام به شوخی می گفت:صفورا تورو خدا بس کن...اینجوری که تو گریه می کنی آدم خیال میکنه به سلامتی راهی سفرآخرتیم.

ته دلم از این حرفا خالی میشد.اما به خاطر اینکه مامان موقع رفتنشون چیزیو بروز نده سکوت کرده بودم.

بابا جفت دستاشو رو شونه ی من وامیر گذاشت وخیلی جدی بهمون خیره شد.

_مواظب همدیگه باشین.

هردومون بغلش کردیم و من بی اختیار بغض کردم.

مامان دم گوشم زمزمه کرد.

_سعی کن تا جایی که ممکنه جواب تلفن های این پسره رو ندی.به امیر بگو حواسش به هردو خونه باشه.نذاره یه وقت بره اینور اونورها...اگه صلاح دیدی بهش حقیقتو بگو.اینجوری بیشتر احساس مسئولیت میکنه باشه؟

فقط سرتکان دادم.گونه مو بوسید وگفت:دیگه سفارش نکنم.مراقب باش

توچشماش زل زدم وبا بغض گفتم:برام دعاکن مامان.

نگاهش بازم بارونی شد.

_حتما...انشالله امام رضا خودش دستتو می گیره.

_بیا بریم صفورا...ماشین داره راه می افته.

دستای مامان به سختی از دستام جدا شد ودر حالیکه نگاهش به سمت ما بود سوار اتوبوس شد.هردوشون به محض نشستن برامون دست تکان دادن وماشین حرکت کرد.

با امیر مسیر کوتاه کوچه رو برگشتیم ودرو پشت سرمون بستیم.

_امیر من باید یه چیزیو بهت بگم.

داشت بندهای کتونیشو باز می کرد.به طرفم چرخید وپرسشگرانه بهم زل زد.

_در مورد عماده...من...

مردد ونا امید باقی حرفمو خوردم.

بلند شد ومستقیم تو چشام خیره شد.

_چیزی شده؟!

چادرمو از سرم برداشتم وبی تفاوت به عروس خانوم،شمعدونی سفیدم نگاه کردم.

_تصمیم دارم بهش جواب منفی بدم.

_آخه واسه چی؟!...ببینم مامان اینا هم می دونن؟

درجواب سوال دومش سرتکان دادم.

_فقط مامان.

_خودشم می دونه؟...عماد رو می گم.

پر روسریمو بی هوا گره زدم.

_هنوز بهش نگفتم...اما باید بگم.

_این یعنی اینکه دیگه نمی خوای باهاش بیرون بری یا جواب تلفناشو بدی؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

باتردید گفتم:آره!!

نفس عمیقی کشید ودستاش بی اختیار مشت شد.

_میخوای من جواب منفیتو بهش بدم؟

_نه...مامان گفت بذارم تا خودشون برگردن.

با کمیمکث پرسید.

_هنوزم نمیخوای بگی چرا؟

نگاهمو ازش دزدیدم.

_فعلا روحیه شو ندارم بگم.بذار واسه یه وقت دیگه.باشه؟

فقط سرتکان داد وبا ناراحتی وارد خونه شد.می دونستم الان با خودش کلی خودخوری میکنه وعذاب میکشه.امیر بچه ی فوق العاده عمیق وبا درکی بود.واین اختلاف سنی تقریبا هشت ساله هرگز باعث نشد بینمون فاصله بیفته.اون همه جوره درکم می کرد وگاهی یه حرفایی می زد که به سنش شک میکردم.

گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد وهمین منو از فکر وخیال بیرون کشید.شماره ی عماد روصفحه ش افتاده بود.بلافاصله رد تماس زدم.

کاسه ی گندمو از رو طاقچه ی اتاقم که پنجره اش مثل همیشه باز بود برداشتم و پله های خرپشته رو بالا رفتم.

بی اراده مشت مشت گندم جلو پام ریختم وبه ردیف خونه هایی که تو تیررس نگاهم بودن خیره شدم.چون اکثر همسایه ها به این سفر زیارتی رفته بودن بن بستمون خلوت وخاموش بود.گهگداری چی میشد یه نفر عبورمیکرد و زنگ دری رومی زد.

دوتا یاکریم رو بوم نشستن.چند قدم عقب رفتم وبه دونه برچیدنشون از رو زمین زل زدم.چقدر دنیای این پرنده ها با ما فرق میکرد.نه آزاری به کسی می رسوندن نه به خاطر اون دیدگاه اعتقادی ای که در موردشون وجود داشت آزاری می دیدن.تومحدوده ای به وسعت آسمون آبی رها وآزاد می تونستن پرواز کنن و کسی اوناروبه خاطر خونه ی کوچیک و روزی کم اما پر خیر وبرکتشون تحقیرنمی کرد.

صفحه ی گوشیم روشن وخاموش شد.یه پیامک از طرف عماد رسیده بود.

(تو رو خدا جواب بده)

سریع براش نوشتم.

(بهتره خودتو خسته نکنی...بین ما دیگه چیزی وجود نداره.واسه همیشه خداحافظ)

چند دقیقه بعد گوشیم دوباره زنگ خورد ومن بازم رد تماس زدم.یه پیامک دیگه اومد.وسوسه شدم بخونمش.

(منظورت از این حرفاچیه؟تو همسر منی گلاره...حق نداری بی دلیل جوابمو ندی.لااقل باید بهم بگی چرا؟)

قبل از اینکه فرصت کنم جوابی واسه ش بفرستم گوشیم دوباره زنگ خورد.ومن مردد از اینکه جوابشو بدم یا نه دستم روصفحه کلید لغزید وتماس برقرار شد.

_الو گلاره؟!

آب دهنمو قورت دادم وبا تردید جواب دادم.

_سلام.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_چرا جوابمونمی دادی؟

_مگه حرفی هم بین ما مونده که بخوام جواب بدم؟

لحن صحبتم کمی تند وصریح بود.

-به خدا شرمنده تم...بابام رفتار درستی باهات نداشت.من به جای اون ازت عذرخواهی می کنم.

نفسمو با حرص فوت کردم.

_من به عذرخواهی کسی نیاز ندارم.به اونم حق می دم عصبانی باشه...از اون اولشم نباید بین ما چیزی بوجود می اومد.حالام دیر نشده.بهتره بی سر وصدا هرکی بره پی زندگی خودش.

با تردید زمزمه کرد

_این...این یعنی چی؟!!

_یعنی اینکه دیگه راه ما از هم جداست.

_صبرکن گلاره هیچ معلومه داری چی میگی؟...من باید ببینمت.اینطوری نمی شه.

از روی تاسف سرتکان دادم.

_می دونی مشکل تو چیه؟...اینه که فکر میکنی قضیه اونقدر ساده ست که بشه با رو در رو صحبت کردن حلش کرد.

بازم کم آورده بود ومی خواست هر طور شده حرفشو به کرسی بنشونه.

_اصلا چرا نباید حل شه؟اگه اینجوری باشه که همه بایه بحث کوچیک از هم جدا می شن.

_تو به این میگی بحث کوچیک؟!من حتی نتونستم...

حرفمو تند وعصبی قطع کرد.

_داری دنبال بهانه می گردی...می تونستی حرفای اون پیرمرد رو از این گوش بگیری و از اون گوش در کنی.

صدام بی اختیار بالا رفت.

_بس کن عماد...دیگه ادامه نده.فکر کردی مشکل فقط چهارتا جمله ایه که بابات به زبون آورده؟ من باید خیلی بی رگ بودم می نشستم ومی شنیدمشون...بهتره تمومش کنی من وتو به درد هم نمی خوریم...تویی که حاضری واسه راضی کردن من به بابات بی احترامی کنی وبهش پیرمرد بگی...یا واسه جوابی که دلخواهت نیست تو دهنم بکوبی اونم درست چند هفته بعد نامزدیمون.وحاضر شی خودتو به هر دری بزنی که همه چیز اونطوری پیش بره که تو میخوای به درد من نمی خوری...منم به خاطر خونواده م ،مشکلاتشون ،کاری که حاضر نیستم کنارش بذارم وطرز فکر متفاوتم به درد تو نمی خورم....بیا یه بارم شده بدون بحث ودعوا این مشکل رو حل کنیم.بذار حداقل یه خاطره ی خوب از هم داشته باشیم.

با لحنی عصبی وطلبکارانه گفت:به همین آسونی؟... منو چی حساب کردی؟به خیال خام خودت راحت ازت میگذرم؟تو زن منی گلاره اینو بفهم.

_تا هفت روز بعد دیگه نیستم.

خودخواهانه جواب داد.

_نمیذارم به همین راحتی تموم شه.من باید...

میون حرفش دویدم.

_خداحافظ عماد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

تماس رو قطع کردم وبه آسمون آبی کویر خیره شدم.دلم کمی آرامش می خواست.دوست داشتم چشمامو ببندم ووقتی باز کنم ببینم همه چیز برگشته سر جای اولش.

تا دو روز بعد رفتن بابا اینا عماد مرتب باهام تماس میگرفت وحتی چندباری تا دم درخونه اومده بود.پیام هایی هم که این اواخر می فرستاد تهدید آمیز به نظر می رسید.

واسه همین من وامیر تصمیم گرفتیم این چندروزه رو تو خونه ی بهراد بگذرونیم.وفقط روزها ،امیر به خونه یه سری بزنه وگل هارو آب بده.

می دونستم عماد خونه ی بهراد رو می شناسه.اما اونجا چون محیط غریبه بود وحاجی شریفی هم مدام رفت وآمد داشت برام یه جورایی امن بود.دلم نمی خواست اون تو محله مون داد وبیداد راه بندازه وآبروی خونواده مو ببره.

به عادت هر روزه پشت دار قالی نشسته بودم وبا دفتین رو پودها می کوبیدم.حواسم اصلا سرجاش نبود.نگران بودم واین نگرانی غیرقابل اجتناب بود.

آقای شریفی داشت با امیر صحبت می کرد ویه سوال هایی در مورد امنیت در وپنجره ها می پرسید.سربسته یه چیزایی از قضیه ی خودم وعماد وپدرش گفته بودم و اونم بابت رفتار تحقیر آمیزشون حسابی شاکی ودلگیر بود.

صدای تک زنگ کوتاهی اومد وحاجی بلافاصله گفت:فکر کنم احسان باشه...بنده خدارو کلی پشت در معطل کردم.برم که تو آفتاب نگهش داشتم.

امیر روبه من به ساعت مچیش اشاره کرد.

_منم دیگه باید برم گلاره...اشکالی نداره که تنها بمونی؟!

دست از کار کشیدم وبه نشانه ی موافقت سر تکان دادم.

برگشت وبرای توضیح بیشتر به حاجی گفت:یه روز در میون باشگاه میرم.

حاجی شریفی روشونه ش زد وبا لذت سر تکان داد.

_پیر شی پهلوون...حالا چه رشته ای؟

امیر با هیجان توضیح داد.

_کونگ فو...فعلا جزء تازه کارام.اما استادم ازم راضیه.

از جام بلند شدم. وچادرمو برداشتم.

_پس ساک ورزشیت کو؟

_خونه ست باید برم برش دارم.

یاد عروس خانوم افتادم.

_راستی فراموش نکنی به گل ها آب بدی.

_آخ آخ پس زودتر برم که دیر شد...فعلا خداحافظ.

از پله ها پایین رفت ودر حیاطو برای آقا احسان باز کرد وازخونه خارج شد.

همراه حاجی برای سلام واحوالپرسی پایین رفتم.نگاه آقا احسان که بهم افتاد نا خواسته سر به زیر انداختم وبه موزائیک های ساییده شده ی کف حیاط خیره شدم.

_سلام حالتون خوبه؟

با کمی مکث جواب داد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_ممنون...خونواده خوبن؟

نخواست حالمو بپرسه.

_سلام دارن خدمتتون...کیان جان چطوره؟

مختصر ومفید گفت:خوبه...مثل همیشه بازیگوش.

روبه پدرش کرد وبی حوصله پرسید.

_بابا بریم؟

حاجی رو به من کرد.

_دخترم دیگه تاکید نمی کنم.حواستون جمع باشه.من این حاجی وپسره شو خوب می شناسم نذار برات شری درست کنن.

با خجالت باشه ای گفتم وزیر چشمی به آقا احسان نگاه کردم.واونم که از قبل منو می پایید بی مقدمه ومنظور گفت:بابا یه چیزایی در این مورد گفته.اون از لحاظ قانونی نمی تونه کاری بکنه...چند روز دیگه تا تموم شدن این صیغه مونده؟

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد جواب دادم.

_چهار یا پنج روز.

نفس عمیقی کشید ومتفکرانه سرتکان داد.

_خب پس مشکلی نیست.صیغه بعد این چند روز فسخ میشه فقط ببینم قضیه ی مهریه واینجور چیزا که نبوده؟

_خب واسه عقد رسمی که قرار بود بعد این صیغه ی یه ماهه باشه صد وچهارده تایی سکه تعیین کرده بودن اما برای این محرمیت فکر کنم یه سکه یا شایدم...

از روی ندانستن سرتکان دادم.

_نمی دونم...یعنی مطمئن نیستم.آخه اصلا این چیزا برام مهم نبود.

_خب پس اگه شما اعتراضی به دریافت مهریه تون نداشته باشین دیگه برخوردی هم پیش نمی یاد.

با ناامیدی نگاهمو ازش گرفتم

_نه هرگز...فقط میخوام این موضوع بی سروصدا هرچه زودتر تموم شه.

حاجی شریفی گفت:انشالله که به زودی حل می شه.

چشمم به در نیمه باز حیاط بود که صدای آقا احسان باعث شد دوباره بهش زل بزنم.مثل همیشه مطمئن ومحکم حرف می زد.

با خودم گفتم یعنی اصلا این آدم تو زندگیش لحظه ای هم کم آورده؟این کوه اطمینان فرو ریخته؟نه اینکه همچین چیزی رو براش بخوام.فقط دلم می خواست اگه این محکم بودن وفرو نریختن تو نگاهش دائمیه تو چهره ی آدمای بیشتری این خصوصیت رو ببینم.چون موهبت بزرگی بود.

_حواستون با من هست؟

از سر خجالت سرخ شدم.

_بله بفرمایین.

همونطور که گفتم اگه بی سرو صدا می خواین این قضیه حل شه بهتره جلوی هر برخورد مستقیمی رو تا...

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

در نیمه باز حیاط محکم به دیوار خورد وحواس هرسه مونو پرت کرد.عماد با چهره ای از خشم سرخ شده تو چهارچوب در بهمون خیره بود.

بی اختیار یه قدم عقب رفتم.وبه چشماش که انگار از حدقه بیرون زده بود زل زدم.

یه پوزخند از سر نفرت رو لباش سبز شد.

_به به می بینم جمعتون جمعه...گلاره خانوم مارو قابل نمی دونستی که دعوتمون نکردی؟

نگاه ملتمسم رو بهش دوختم.وتو دلم گفتم(عماد تورو خدا آبرو ریزی نکن)

حاجی از در صلح در اومد.

_ببین پسرم...

عماد با فریاد حرفشو قطع کرد.

_من پسر تو نیستم...اینجا چه خبره؟

این سؤالو از من پرسید.اما آقا احسان به جای من جواب داد.

_قرار بود چه خبر باشه؟

عماد با نفرت نگاش کرد.

_من از تو نپرسیدم.

به زحمت بغضمو کنترل کردم.نمی خواستم جلوش گریه کنم وبه اصطلاح کم بیارم.

_بهتره برید آقای مقدم پناه.شما...

این بار میون حرف من دوید.

_شما؟!!آقای مقدم پناه؟!...از کی تا حالا؟...یعنی برات اینقد غریبه شدم؟من شوهرتم گلاره.

انگار می خواست به اون پدر وپسر بفهمونه چه جایگاهی تو زندگی من داره.

آقا احسان پوزخند صداداری زد.

_هه شوهرت.

نگاهشو با تمسخر از عماد گرفت وهمینم اونو دیوونه کرد.

_تو دیگه چی میگی بی ناموس...هان؟

به طرفش حمله کرد ومن از حرف زشتی که به زبون آورد آب شدم.

_بی ناموس هفت جد وآبادته مردک...حرف دهنتو بفهم.

فرصت نشد عماد جوابشو بده.دست به یقه شدن وحاجی شریفی مداخله کرد.

_این چه کاریه؟خجالت بکشین.مثلاًجفتتون تحصیل کرده این.

مچ دست آقا احسانو گرفت اما اون با دست راست عمادو هل داد.هرجور که حساب می کردم باز آقا احسان اونو حریف بود واین خیالمو هم راحت می کرد هم ناراحت. دوست نداشتم عماد تو این قضیه آسیب جسمی هم ببینه.

با بغض نالیدم.

_عماد برو...دست از سرم بردار...بذار زندگیمو بکنم.

تکیه به دیوار داده بود ونفس نفس می زد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_بذارم...برم؟...به همین...راحتی؟...کورخوندی گلاره...کور خوندی.

آقا احسان مچشو از دست حاجی بیرون کشید.وبه طرف عماد حمله ور شد.

_مثلا میخوای چه غلطی کنی؟...خیلی خودتو به در ودیوار بزنی تا یه چهار پنج روز می تونی همچین ادعایی داشته باشی.بعد اون هیچ کسش نیستی.می فهمی؟هیچ کسش.

عماد با نفرت فریاد کشید.

_لعنتی خفه شو.

تو لرزش عسلی چشماش وتارهای صوتی صداش یه ترس عجیب وجود داشت.اون ترس باعث وحشتم می شد.امانمی شناختمش واین سردرگمم می کرد.

آقا احسان بازم با اقتدار گفت:بهتره راهتو بکشی بری.وگرنه به جرم ورود غیر قانونی به این خونه،هتک حرمت،تعارض وضرب وشتم ازت شکایت میکنم.اونقدریم ماده وتبصره قانونی واسه ش تو آستین دارم که کمه کمش یه آب خنک چند روزه مهمون برادرهای انتظامی باشی.ودر نهایت دادگاه و یه سوءسابقه ی ناقابل که گند میزنه به همه ی زندگیت.

تهدیدش جدی بود اما عماد مثل بچه ها بازم داشت لجبازی می کرد.

_اصلا تو اینجا چه کاره ای؟...گلاره این عوضی چرا اینجاست؟

قبل از اینکه چیزی بگم آقا احسان پیش دستی کرد.

_من وکیل خونوادگیشون هستم.

خنده های عصبی وهیستریکش بلندتر از حد معمول بود.

_وکیل خونواده گی؟!!...از کی تا حالا به تریپ آقا رحیمی میخوره وکیل داشته باشه؟

لحن حرف زدنش با تمسخر بود واین باعث تاسفم می شد.بهش که خیره می شدم انگار حاجی مقدم پناه جلو روم وایساده بودوداشت تحقیرم می کرد...عماد باز هم همه ی غرور وشخصیتمو به بهای عشقی که عشق نبود ویه خواسته ی خودخواهانه بود فروخت.واین چه حس بدی به نظر می رسید که تصور می کردم ازش متنفرم.

حاجی شریفی گفت:برو پسر جون.شر درست نکن...نذار واسه ت بد شه.

چشماشو ریز کرد وبا وقاحت جواب داد.

_تو دیگه چی میگی پیری؟

همین بی ادبیش باعث گلاویز شدن دوباره ش با آقا احسان شد.جلو چشم من وحاجی یقه همدیگه رو گرفته بودن وعربده می کشیدن.تموم دست وپام می لرزید.یه چند نفری که از جلوی در خونه رد می شدن وایسادن وبه صحنه ی دعوا زل زدن.

کلنجار رفتنشون زیاد طول نکشید هردوشون یه جورایی با تردید جلو می اومدن ونمی خواستن این درگیری به کتک کاری منجر شه.

آقا احسان از این کشمکش بیهوده عصبی بود.

_بهتره تمومش کنی...این الواتی ها واسه ت گرون تموم میشه.

عماد یقه شو محکم تر کشید.

_منو داری تهدید می کنی؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

سعی کرد دستشو پس بزنه.

_ببین هرطور که بخوای حساب کنی آخرش این تویی که خراب می شی.

نفس نفس زنان یه قدم عقب رفت وهمینم باعث شد آقا احسان کمی نرمش به خرج بده.

_بهتره دست از سر این دختر برداری.

_اما من حرف دارم.

نگاه پر از نفرتش به من بود.آقا احسان دستشو عقب کشید.

-باشه اما اینجا جاش نیست.وایسا پدر ومادرش بیان اونوقت مرد ومردونه بروجلو وهرچی می خوای بگو.

بازم لجبازی کرد.

_اصلا میخوام همین الآن باهاشون حرف بزنم.

دلم نمی خواست قضیه ی مسافرت بابا اینارو بهش لو بدم اما حاجی قبل عکس العملم پیش دستی کرد.

_مشهدن،تا فردا پس فردا می یان...حالا برو.

دوباره فریاد زد.

_من هیچ جا نمی رم...اونم وقتی که شما هنوز اینجایین.

آقا احسان جوش آورد.

_پس صلاح دیدی پلیس رو خبر کنیم نه؟

دستش رو صفحه کلید گوشیش لغزید وشماره ی 110 رو گرفت.

-باشه می رم اما...

به طرف من چرخید.

_حرف ما اینجا تموم نمیشه.واسه ت سورپرایز بزرگتری دارم.

نگاهمو ازش گرفتم وبه زمین دوختم.

آقا احسان به جای من گفت:بهتره تهدیداتو واسه خودت نگه داری.نذار برات گرون تموم شه.وهمین فرصتی هم که واسه حرف زدن گرفتی از دست بدی.

یه پوزخند تلخ رو لبش نشست.ونگاهشو که رنگ انتقام گرفته بود به من دوخت وعقب عقب از در بیرون رفت.

جمعیتم کم کم متفرق شدن ودر ظاهر، شر این دعوا خوابید.

_نگران تهدیداتش نباشین.

اینو آقا احسان گفت ومن لبخند محو ونا مطمئنی زدم.

_اون ترسیده.

حاجی شریفی یه قدم جلو اومد.

-بهتره از اینجا بریم.دخترم شما هم صلاح نیست دیگه بمونی بیا خونه ی ما.

_نه ممنون همینجا می مونم.

آقا احسان سریع واکنش نشون داد.

_بهتره نمونین...کارهای اون الان قابل پیش بینی نیست.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

یاد اون جازدن اجباریش بعد تهدید آقا احسان افتادم.چقدر زود قافیه رو باخته بود.اینو مدیون روحیه ی محافظه کارانه ش بودم.

حاجی اصراری نکرد.لابد می دونست قبول نمی کنم.

_خب حالا که اینجوریه تنها نرو...بیا با ما بریم.

_مزاحم نمیشم...یه آژانس می گیرم.

اخم های آقا احسان تو هم رفت.

_سر راهمون شمارو هم می رسونیم.برید آماده شید.

بی حرف از پله ها بالا رفتم وکیفمو برداشتم.درخونه روقفل کردم وهمگی سوار ماشین شدیم وبه طرف خونه حرکت کردیم.

آقا احسان سرکوچه نگهداشت ویه نگاه به کوچه ی بن بست وباریکمون انداخت واز آئینه جلو پشت سرشو بررسی کرد.

_خب مثل اینکه واقعا رفته پی کارش.

از ماشین پیاده شدم وبدون توجه به پراید نقره آبی ای که به نظر ناشناس می اومد وکمی بالاتر از کوچه مون پارک شده بود به طرف خونه رفتم.واسه شون دست تکان دادم و اونام وقتی دیدن دیگه چند قدمی به در نمونده خداحافظی کردن ورفتن.

دستمو تو کیفم بردم ودنبال کلیدام گشتم.اونو که بیرون کشیدم و توقفل چرخوندم صدای قدم های تند کسی حواسمو پرت کرد.فرصت نشد سر برگردونم.یکی از عقب دست راستمو کشید وبه پشت پیچ داد.وقبل از اینکه ازم کاری بر بیاد،منو به طرف در نیمه باز خونه هل داد.

سرشو نزدیک گوشم آورد وزیر لب زمزمه کرد.

_خیال کردی به همین راحتی میذارم می رم؟

اون یکی دستمو هم کشید و تودست قوی وبزرگش گرفت.دست چپشو هم جلوی دهنم قرار داد.نذاشت عکس العملی نشون بدم واحیاناً جیغ بکشم.

نفسهام به شماره افتاده بود وقلبم تندتر از همیشه به قفسه ی سینه م می کوبید.ناله های خفه واشکی که از ترس تو چشام جمع شده بود ودیدمو تار می کرد اونو به رحم نیاورد.

با پا درو بست ومنو هل داد.

_راه بیفت که باهات حسابی کار دارم.

چادرم زیر پاش گیر کرد وکشیده شد.عصبی دستمو رها کرد وچادرو از سرم کشید.دستام که آزاد شد سعی کردم فرار کنم اما اون منو از پشت بغل کرد .

به آسونی از زمین کنده شدم وتو هوا دست وپا زدم.

تو اون لحظه هیچ کس وهیچ جیزی نمی تونست به دادم برسه.با نا امیدی به موقعیتی که داشتم فکر کردم.حتی همسایه های دیوار به دیوارمونم نبودن که کمکم کنن.ناهید خانوم با خونواده ش مشهد بودن وبی بی،مادر آقای نصر هم گوشاش سنگین بود و اونوقت از روز جز اون کسی خونه نبود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

عماد دسته کلید رو که هنوز تو دستام مشت کرده بودمش گرفت ودر هال رو یک دستی باز کرد.به محض ورودمون منو رو زمین پرت کرد.

استخونام بدجوری صدا خورد.

_آخ خ خ ...دیوونه داری چی کار میکنی؟

درو بست وپشت سرمون قفل کرد.برگشت وبا چشمایی که سرخ بود بهم زل زد.چیزی که تونگاش می دیدم اصلا خوشایند نبود.

_می خوام یه چیزاییو به یادت بیارم.

نباید قافیه رو می باختم.به سختی از جام بلند شدم.روسریم عقب رفته وگره ش شل شده بود.

_از اینجا برو.من نمی خوام چیزیو به یاد بیارم.

قهقهه ی عصبیش باعث شد گوشامو بگیرم.

_اصلا موقعیت شناس خوبی نیستی گلاره.اینجا منم که تصمیم میگیرم نه تو.

_بهتره بری وگرنه...

حرفمو با تندی قطع کرد.

_وگرنه چی؟

یه قدم به طرفم برداشت وهمینم باعث شد عقب نشینی کنم.

_باشه حرفاتو بزن و برو.

پوزخند تحقیر کننده ای زد.

_اما من نیومدم باهات حرف بزنم.اومدم که نشونت بدم.

با تردید پرسیدم

_چیو؟!!

مثل شکارچی ای که از واکنش وترس شکارش دوست داره تفریح کنه بهم زل زده بود.

_خب من واسه این یه مورد خیلی فکر کردم.دیدم بد نیست با یه خاطره ی خوش از هم جدا شیم.گفتم...

عصبی حرفشو قطع کردم.

_میخوای چیو بهم نشون بدی؟

_اینکه هنوزم من شوهرتم.هیچ کس هم نمی تونه تورو ازم بگیره.

با تاسف سرتکان دادم.

_چیزی به اسم شوهر برای من وجود نداره ..تو واسه م مردی عماد. می فهمی؟...مردی.

به طرفم حمله کرد و روسریمو از سرم کشید.

_نمیذارم اینقدر مفت از چنگم در بری...نمیذارم سهم پسر حاجی شریفی شی.

تموم تنم از حرفای وحشتناکی که به زبون آورد می لرزید.

_تو دیوونه شدی؟

یقه ی مانتومو گرفت ومنو به طرف خودش کشید.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-آره دیوونه شدم.تو دیوونه م کردی.مگه بهت نگفتم اگه نداشته باشمت چه بلایی سرم می یاد؟...نگفتم حق نداری همچین معامله ای با من بکنی؟

نفس های داغ ونا منظمش به صورتم می خورد وباعث انزجارم می شد.تلاشم برای رها شدن از دستش بی فایده بود.

_ولم کن لعنتی...اگه بخوای بلایی سرم بیاری خونواده م راحتت نمیذارن.

نگاهشو به چشمای وحشت زده م دوخت وزمزمه کرد.

_جوری نشونت می دم ،خونواده ت که هیچ ،اون آقا وکیل قلابی هم نتونه برات کاری کنه.

هق هق گریه م از سر ناتوانی بود.

_تورو خدا ولم کن...تورو جون مادرت عماد.

عصبی خندید.

_التماسای من که یادت نرفته؟...همین چند روز پیش منم برای بدست آوردن دلت داشتم التماس می کردم اما...

منو بیشتر به طرف خودش کشید و تموم خشم وعصبانیتشو تو نگاش ریخت.

_خودت نخواستی.

حتی فرصت نداد از خودم دفاع کنم.کشان کشان منو به طرف اتاق خوابم برد و درشو با یه لگد باز کرد.

حالا دیگه منم از ته دل جیغ می کشیدم وقلبم تند تر از همیشه می زد.کف دستم عرق نشسته بود وانگشتام از ترس یخ زده بودن.گلوم می سوخت اما صدام به جایی نمی رسید.چون فریاد رسی نبود.

با دودست مانتومو کشید ودکمه های درشت صدفی رنگش به این طرف واون طرف پرتاب شدن.بی اختیار خم شدم ورو زمین زانو زدم.تموم توانم تحلیل رفته بود.ونمی تونستم مقابلش مقاوت کنم.

منو یه تنه بلندکرد ورو تختم پرت کرد.دست پیش برد تا دکمه های بلوزشو باز کنه.بهت زده بهش خیره شدم.باورم نمی شد.هنوزم همون ترس لعنتی تو چشماش دیده می شد.

حالا دیگه اوت ترسو می شناختم...ترسی که با وجود همه ی التماس ها واشکام بی رحم بود وحاضر نمی شد از اون شهوت منزجر کننده که تموم اراده ی عمادو ازش گرفته بود،دست بکشه.ترسی که تهش فقط جنون محض بود.

روم خم شد ومن به جای عماد ،دانشجوی خجالتی ومحجوب دانشکده...نامزد احساساتی ولجباز خودم...پسر خودخواه حاجی مقدم پناه،یه هیولا دیدم.یه هیولای سیاه که همه ی وجود پر انرژی وشاد گلاره رو تو دهنش جوید وتفاله شو بعد مزه مزه کردن طعم گس انتقام به بیرون پرت کرد.

حالا فقط صدای جر جر مداوم وعذاب آور فنر های تخت ونفس نفس زدن های عماد به گوش می رسید.عرق سردی رو ستون فقراتم نشسته بود ودرد فلج کننده ای که تو تموم تنم جریان داشت به رویاهای بر باد رفته ام نیشخند می زد.

زمان برام متوقف شده ومغزم پوچ پوچ بود.انگار هیچ وقت ودر هیچ لحظه ای چیزی به اسم زندگی رو لمس نکرده بودم.گلاره دختر خنده روی استاد رحیمی واسه همیشه مرده بود.

درونم خالی خالی ست.

من مرده ی هزار ساله ام.

لالم...لال

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

کورم...کور

ودست هایم زیر خروار ها خاک متوهم،

از درد نیآفریدن پوسیده.

آن حضور سیاه

دارد روحم را می کاود.

ذهنم تاریک تاریک است.

وجسمم

از گل بوسه های انتقام ،بوی جنون می دهد.

دلم برای گلاره ی دیروزی تنگ است.

دلم برای خودم ،

برای خودم تنگ است.

به آرزو های لاغر واستخوانیم نگاه نکن.

به من نگاه نکن.

بگذار در این رویای خام بمانم.

وبه این فکر نکنم.

که عشق

برایم بوی ابریشم سوخته می دهد.

از روم بلند شد و نا مطمئن به جسم مچاله شده م زل زد.انگار باورنداشت چنین بلای خانمان سوزی رو به سرم آورده.

اشک های داغم دوباره تو نی نی چشمام جوشید وباعث شد نگاهشو ازم بدزده.

_من...من...

دیگه به توضیحش نیاز نداشتم.اون منو زیر پای هوسش له کرده بود.

انگاری فهمید حالم برای شنیدن توضیحات بی نتیجه ش اصلاًمساعد نیست.سکوت کرد.متوجه نشدم کی لباس پوشید واز اون اتاق نفرین شده بیرون رفت.

درد تو تموم تنم پیچید وناخواسته خمم کرد.زانوهامو بغل کردم وباصدای بلند برای داشته های بر باد رفته م گریه کردم.این یه فتح عاشقانه نبود.این یه استیلای وحشیانه بود.

عطر گرم وشیرین اودکلنش روی تنم باعث حالت تهوع وبالا آوردنم می شد.بانفرت به پوست سبزه ی تنم خیره شدم.دیگه نمی تونستم حتی یه لحظه این وجود آلوده رو تحمل کنم.با بی حالی از جام بلند شدم.زانوهام می لرزید وذق ذق میکرد...ته دلم تیر می کشید وزیر شکمم سوزن سوزن می شد.

باحال زار وتاسف برانگیزی به سمت حموم رفتم.دوست نداشتم برگردم وبه ملحفه ی روتختم نگاه کنم.دلم نمی خواست به بلایی که لحظه به لحظه ش جلوچشام رژه می رفت فکر کنم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

شیر آب گرم رو بازکردم.بخار داغش فضای کوچیک حموم رو پر ودیدمو تار کرد.تموم تنمو به زیر دوش آب، کشوندم.با دستایی لرزون سعی کردم جای تماس های چندش آور اونو از رو بدنم پاک کنم.

داغی آب واصرار وسواس گونه م به شستن هرچه بیشتر تنم،پوستمو ملتهب کرده بود.نایی واسه سرپا موندن نداشتم.اون بغض وخشم مهار شده حالا دوباره سرباز کرده بود وخیال نداشت با این خستگی مفرطی که روی جسم و روانم سنگینی می کرد کنار بیاد.

هق هق گریه هام دوباره شروع شد.اینبار زانوهامو هم خم کرد. ومن نا خواسته زیر اون آب داغ کف حموم نشستم واز ته دل زار زدم.

نفهمیدم چطوری از اونجا خارج شدم یا کی وقت کردم لباس بپوشم.اون ملحفه ی آلوده رو چه جوری دور انداختم یا چه زمانی چادر مشکی خاکی مو از وسط حیاط برداشتم.

به خودم که اومدم رو پشت بوم دراز کشیده بودم وتموم تنم کرخت وسِر شده بود.نگام هم به آسمون بالا ی سرم اما فکرم جای دیگه ای بود.

احساس گناه وخشم یه لحظه راحتم نمی گذاشت.من مقصر بودم چون گذاشتم اون به حریم شخصیم نزدیک شه،چون وقتی بهم حمله کرد مثل آدمای ضعیف کم آوردم وترسیدم.چون به خوبی از خودمم دفاع نکردم وشجاعت لازمو نداشتم.

اشکی از گوشه ی خارجی پلکهای ملتهبم جاری شد وبه زیر گوشم رفت...اشکی که از سر خشم بود ونا خواسته تموم تنمو منقبض میکرد.

چند تا یاکریم کنارم روبوم نشستن وبه خیال اینکه مثل همیشه براشون گندم ریختم به زمین نوک زدن.دست جلوبردم تا پر یکی شونو که بهم نزدیک بود نوازش کنم.اونا می شناختنم وازم نمی ترسیدن.

چشمام رو لرزش عصبی دستم خیره موند. انگار که دستام بازم آلوده بود...چرا درست نشسته بودمشون؟...بی اختیار خودمو عقب کشیدم. و همین حرکتم اون یا کریمو پروند.

از جام بلند شدم وبا نفرت به دستام زل زدم...نه نمی ذارم این آلودگی روشون بمونه.

تا به خودم بیام بازم زیر دوش آب بودم وبرای زجری که غیر قابل تحمل بود گریه می کردم.این بار ،کبودی های رودست وپام هم شده بود آینه ی دق وبهم ثابت می کرد تا به کجا تحقیر شده م.

صدای باز وبسته شدن در باعث تکان خوردن عصبی بدنم شد.رو یه مبل دونفره دراز کشیده وپاهاموتو شکمم جمع کرده بودم.

نگاه لرزان ونا مطمئنمو به در دوختم.امیر بود وساک ورزشیش،که جلوتر از خودش وارد خونه شد.

_سلام گلاره...حالت خوبه؟!

سوالش با نگرانی همراه بود وهمینم باعث شد کمی خودمو ببازم...نکنه اونم از این موضوع خبر داره؟...نه دلم نمیخواد هرگز اینو بفهمه...نباید بدونه خواهرش دیگه اون دختر پاک وبی عیب ونقص گذشته نیست.

باتردید پرسیدم.

_چطورمگه؟!!

صدام خش دار وگرفته بود.

_حاجی شریفی بهم زنگ زد...گفت عماد اومده بود اونجا...آره؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

از شنیدن اسمش معده م بی اراده سفت ومنقبض شد واحساس کردم دارم بالا می یارم.فقط نگاش کردم واون زیر لب زمزمه کرد.

_آبرو ریزی که نکرد؟!...حاجی میگفت با آقا احسان گلاویز شدن...یعنی تا به این حد عصبانی بود؟

بازم چیزی نگفتم واین اونو کلافه کرد.

_حرف بزن گلاره...اتفاق دیگه ای هم افتاده که من ازش خبر ندارم؟

چشمام بی اختیار پر اشک شد.

_امیر...امیر.

نمی دونم چقدر حالم وخیم بود که اونو بهت زده به طرفم کشوند ودستاشو به دور بدن لرزون و ضعیفم حلقه کرد.

_اون چی کار کرده گلاره؟!!

فقط هق هق گریه جواب امیر بود.همینم اونو عصبی کرد.

_جواب بده...تورو جون بابا.

_دیگه همه چی تموم شد...همه چی.

امیر به خیال اینکه رابطه ی من واون نامرد بهم خورده،نفس عمیقی کشید وحلقه ی دستشو شل کرد.

_خب خدارو شکر...ترسیدم،چرا اونجوری گفتی؟...همون بهتر که این قضیه با دعوا تموم شد.دیگه نمی تونه هیچ ادعایی داشته باشه.

جواب نتیجه گیری امیر یه پوزخند نا امید کننده بود که من به سختی رو لبم مهارش کردم.یاد رفتار زشت حیوانیش وبلایی که به سرم آورده بودافتادم.باید اعتراف می کردم این رابطه ی لعنتی تموم شده نیست.این منم که تموم شده م.

امیر کنار رفت ودوباره دراز کشیدم.می خواستم چشمامو ببندم وبه خواب پناه ببرم.تا ذهنم واسه یه لحظه که شده دست از این شاخه به اون شاخه پریدن وسرزنش مداوم برداره.

نمی دونم کی به خواب رفتم.اما با احساس حضور اون هیولای سیاه رو قفسه ی سینه م،تنگی نفس وتپش قلب وخفگی با هم بهم هجوم اوردن.

اون داشت با چشمای ترسیده ش به من نگاه می کرد...هر لحظه صورت زشت وناپاکش جلوتر می اومد...اون دست وپا زدن های بی فایده...یه سیلی محکم توی گوشم...خراش هایی که با ناخن هام رو پوست اون هیولای سیاه ایجاد می کردم...فریاد های عصبی وزجر دهنده ش...عطرگرم وشیرین اودکلنش...ریزش اشک های بی وقفه ای که تو لاله ی گوشم جمع می شد...اون به من نزدیک تر شد...نزدیک تر شد...نزدیکتر شد.

_خداااااا!

با جیغ بلندی که کشیدم از خواب پریدم.همه جا تاریک بود وچراغ اتاق امیر روشن.

در اتاقش با شدت باز شد واون وحشت زده به طرفم دوید.

_گلاره؟!

گوشم هنوزداشت سوت می کشید واشکام جاری بود.

_حالت خوبه؟!

سوال بی معنی ای بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_نه.

_داشتی کابوس می دیدی؟!

فقط سرتکان دادم.از جاش بلند شد وبه طرف آشپزخونه رفت.

با یه لیوان آب برگشت.

_بخور...حالتو بهتر میکنه.

به زحمت یه جرعه ازش خوردم وخودموکنار کشیدم.

_ساعت چنده؟

بازم یه سوال بی معنی دیگه.اینبار از طرف من... فقط همین به زبونم اومد.

_فکر کنم حدودای ده،ده ونیم شب باشه...دیدم اینجا خوابت برده دلم نیومد بیدارت کنم.واسه همین تنهایی شام خوردم...چیزی میل داری برات بیارم؟

سرتکان دادم.

_میل ندارم.

_چند دقیقه پیش بابا زنگ زده بود.انشالله پس فردا صبح راه می افتن و می یان...حالتو پرسید.گفتم خسته بودی وخوابیدی.

تصور چهره ی مامان وبابا بعد دونستن بلایی که به سرم اومده بغض رو دوباره مهمون گلوم کرد وچشمامو بارونی.اونا چطورمی تونستن این لکه ی ننگِ رو سرنوشت دخترشونو تحمل کنن؟

_باور کن هیچی از دعوای عماد وحاجی شریفی وپسرش نگفتم.نگران نباش.

خیال می کردم دلیل گریه م مطلع شدن بابا اینا از دعوای بعد از ظهره...ای کاش واقعاً فقط همین بود.

تموم تنم وبه خصوص سرم درد می کرد.دوطرف گیجگاهمو گرفتم وفشار دادم.

_آخ خ خ.

_سرت درد می کنه؟

_می شه برام یه مسکن بیاری؟

بی هدف از جاش بلند شد وبعد چند دقیقه برگشت.

_هرچی گشتم پیدا نکردم.احتمالاً تموم کردیم...برم از داروخنه بگیرم؟

سریع واکنش نشون دادم.

_نه نمی خواد...خودش خوب میشه.

_اگه به خاطر شب ودیر وقت بودن می گی...

حرفشو با یه لحن عصبی وتند قطع کردم.

_گفتم که نه.

امیر خودشو عقب کشید.

_باشه هرطور راحتی...فقط برو سر جات بخواب.شبت به خیر.

از جاش بلند شد.نگام ناخواسته به در بسته ی اتاقم خورد وتصور اون اتفاق ناگوار باعث شد صدام بی اختیار بلند شه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_امیر؟1

برگشت وبا تعجب نگام کرد.

از سر شرمندگی نگاهمو ازش دزدیدم.وبه مشت های گره خورده م دوختم.

_می شه امشب تو اتاقت بخوابم؟

با کمی مکث گفت:آره بیا.

دنبالش راه افتادم.اون یه جا کنار تختش رو زمین پهن کرد.

_من اینجا می خوابم.تو هم رو تختم بخواب.

نگام به تخت وملحفه ی سفیدش افتاد...بی اختیار تنم لرزید.

_نه من روی زمین می خوابم.

اصراری نکرد وگذاشت راحت باشم.تو جام دراز کشیدم ودست امیر از بالای تخت به سمتم دراز شد.

_شاید خیال کنی زده به سرم.اما میخوام مثل بچه گی هام که شبا می ترسیدم،دستمو بگیری...باشه آبجی گلاره؟

اشک بی موقع چهره ی مهربون وبادرک وشعور داداش کوچولومو جلو چشام محو کرد.دستای مردونه شو گرفتم و نک انگشتاشو بی اختیار بوسیدم.

یاد امیر پنج،شش ساله واون کابوس های کودکانه ش افتادم.وقتی منو مجبور می کرد شب های زیادی رو اینجوری تو اتاقش سر کنم ودستاشو بگیرم تا نترسه.وحالا اون داشت با این خواسته ی عجیب کاری می کرد من نترسم.

تموم طول شب بیدار موندم و نا خواسته بارها وبارها اون صحنه ی وحشتناک رو جلو چشام مرور کردم.داشتم دیوونه می شدم.

نمی دونم ساعت چند بود که دیگه تحملم تموم شد.از جام بلند شدم وبه طرف حموم رفتم.بازم یه دوش آب داغ ودیدن پوستم که از شدت حرارت وتلاش های بی امانم واسه پاک شدنش سرخ وملتهب بود.

ازحموم که بیرون اومدم،صدای اذان صبح ته دلمو خالی کرد.من واسه نجات از این کابوس به چه چیز های واهی وخیالی ای دست می انداختم.در حالیکه تسکین دهنده وآرامش بخش واقعیم چیز دیگه ای بود.

نمازمو که سلام دادم،قلبم کمی آروم شده بود.بی اختیار دست دراز کردم وقرآن رو از کنار جانمازم برداشتم.

نفس عمیقی کشیدم وصفحه ای رو باز کردم.نگام رو آیه ی زیبایی خشک شد.

(وجَعَلنابَعضَکم لِبَعضٍ فِتنةً أتَصبِرُونَ وَ کانَ ربُّکَ بَصیراً)*سوره ی فرقان آیه ی 20*

ما بعضی از شما بندگان را سبب آزمایش بعضی دیگر می گردانیم.که آیا صبر در طاعت خدا خواهید کرد؟وپروردگارتو(به احوال واعمال همه ی خلق)آگاهست.

قلبم از خوندنش فشرده شد.وعرق سردی پشت لبم نشست.چقدر دقیق وپر از معنی بود.چشمه ی اشکم دوباره جوشید.وقطرات داغش پوست نازک دور چشممو سوزوند.اما مهم نبود. خدا با همین یه جمله دلداریم داده بود.

حوالی ساعت ده صبح بود که گوشیم زنگ خورد.اون بود...دوست نداشتم دیگه اسمشو به زبون بیارم.اون وپدرش باهام کاری کردن که حالا نفرت هم جزئی از احساسات جدانشدنی قلبم شده بود ولوح وجودیم،دیگه سفید نبود.

یه پیامک بلافاصله اومد.(باید باهات حرف بزنم)

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

هیچ حرفی وجود نداشت.با خشم پیامشو پاک کردم.گوشیم دوباره زنگ خورد می خواستم خاموشش کنم که نگام به شماره ی بابا افتاد.نفس عمیقی کشیدم وسعی کردم بغض نکنم.بلاخره که باید می فهمیدن.بذار یه روز کمتر زجر بکشن.

مامان پشت خط بود...حالش زیاد خوب به نظر نمی رسید...مسموم شده بود...گفت خواب بد دیده...تو خوابش من داشتم یه خوشه انگور می خوردم...گفت انگور غمه.حسابی مواظب خودم وامیر باشم...نگفتم خوابت تعبیر شده مامان...دیگه نگران نباش...نگفتم غمت نباشه...گلاره ت همین دیروز پرپر شده.

به محض قطع شدن تماس مامان صفحه ی گوشیم دوباره روشن وخاموش شد.پیامک داشتم.

(می دونم نمی خوای منو ببینی.به خدا از دیروز تا حالا عذاب وجدان یه لحظه راحتم نذاشته.بذار باهات حرف بزنم.)

بلافاصله یه پیام دیگه رسید.

(من لایق بخشیدن نیستم.فقط بذار پای اشتباهم بمونم واین آبروی ریخته رو یه جوری جمعش کنم)

پوزخندی زدم وزیر لب گفتم:حس جوونمردیتو واسه خودت نگه دار نامرد.

دیگه پیامی نفرستاد ومن موندم وکلی احساس متضاد که یه لحظه راحتم نمی گذاشت.حالا دیگه ترس هم به احساس گناه وخشم وشرم که باهاش درگیر بودم اضافه شده بود.

ترس از اینکه خبر این بی آبرویی تو کل شهر بپیچه وهمه منو بادست نشون بدن و توگوش هم پچ پچ کنن.

ترس از اینکه آبرو وحیثیت خونواده مو نا خواسته به باد بدم.ودیگه نتونم سرمو جلوی کسی بلند کنم.چون هرچقدر هم که تو این قضیه ثابت می شد من بی گناهم باز احساس مقصر بودن می کردم.من نباید تا به این حد حماقت به خرج می دادم.

ناخن هامو با خشم کف دستم فرو کردم.دلم می خواست خودمو بزنم.منی که همیشه خیلی راحت از خطای دیگرون می گذاشتم.حالا نمی تونستم خودمو به خاطر این اشتباه ببخشم.

بی اختیار قدم هام به طرف اتاق خوابم کشیده شد.انگار همه چیز واسه عذاب دادنم محیا بود.درو با دستای لرزونم باز کردم.وتو چارچوبش به اتاق نورگیر وروشنم خیره شدم.

چشمام از اون تخت لعنتی گریزون بود.اما هنوز صدای فریادهای عماد وجیغ التماس های خودم به گوش می رسید.نگام به شی براقی که کنار پایه ی میز مطالعه رو زمین افتاده بود دوخته شد.

بی اختیار سر خوردم و وچهار زانو نشستم.دکمه ی صدفی رنگ مانتوم داشت از دور بهم پوزخند می زد.درد ناخواسته ای به قلبم تحمیل شد ومن تو خودم مچاله شدم.بغض بازم رو گلوم سنگینی کرد.اما ذهن سخت گیر وعصبانیم اشکامو پس زد.دیگه ریختنشون بعد از این بی فایده بود.باید همه ی تلاشمو می کردم که بتونم رو پاهام بایستم تا به دوش کشیدن بار سنگین این حادثه ی دردناک در توانم باشه.

صدای زنگ در باعث شد.تکان شدیدی بخورم همه ی اون اعتماد به نفسی که در خودم ذره ذره جمع کرده بودم یک جا از بین بره.این ترس ناغافل هم حاصل گوش به زنگی ونبود تمرکز ذهنیم بود که همین دیروز بهم تحمیل شد.

امیر از اتاقش بیرون اومد وبا دیدن رنگ وروی پریده م با تردید گفت:نترس فکر کنم دوستم پویان باشه!

به طرف در هال رفت.

ـمی خواد باشگاه ثبت نام کنه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نگاه گذرایی به ساعتم انداختم.

ـالآن باید بری؟!

ـباشگاه؟!

سرتکان دادم.با کمی مکث گفت:نه پویان خودش میره.من فقط آدرس وشرایط ثبت نام رو بهش می گم.

نفسی از سر راحتی خیال کشیدم وبه زحمت از جام بلند شدم.بدون اینکه نگاه دوباره ای به اتاق بندازم درشو بستم.دوست نداشتم بادیدن اونجا همه چیزو دوباره به خاطر بیارم.هرچند این کارمم بی فایده بود.تموم اون لحظات وحشتناک مدام تو ذهنم تکرار می شد. ومن با در ماندگی مجبور به تحملش بودم.

واسه خلاص شدن از این وضعیت به آشپزخونه پناه بردم تا با انجام کاری ذهنمو مشغول کنم که دوباره درگیر اتفاقات بیست وچهار ساعت گذشته نشه.

امیر واسه ناهار آبگوشت بار گذاشته بود.یه نگاهی بهش انداختم تا چیزی کم وکسر نداشته باشه.طبق معمول کارش بی عیب ونقص بود.واین به اون روحیه ی خودساخته ش که سعی می کرد همیشه درست عمل کنه مربوط می شد.و یه جورایی تحسین بر انگیز بود.به طوریکه گاهی فراموش می کردم اون ازم هشت سالی کوچیکتره.

ـچه حرفی؟...برو بیرون ببینم.

بی اراده دست از کار کشیدم.این صدای امیر نبود؟!...داره با کی بحث می کنه؟...پویان یا...

از چیزی که به ذهنم رسید وحشت زده قدم تند کردم تا خودمو دم در برسونم.من نباید می گذاشتم امیر از اون قضیه چیزی می فهمید.

با دیدن چهره ی مردد وناراحت اون سر جام میخکوب شدم.دیدنش اونم وقتی فقط یه روز از این حادثه وحشتناک می گذشت واسه م قابل هضم نبود.اما دیگه نمی خواستم بهش اجازه بدم خورد شدنمو ببینه.

حسی بهم می گفت باید یه امروز ویه این لحظه رو همون گلاره ی همیشگی باشم.مطمئن ،قوی وبدون تردید.

نگاش که بهم افتاد دست از التماس کردن به امیر برداشت.

ـگلاره تورو خدا بذار با هم حرف بزنیم.

از قسمی که به زبون آورد نا خواسته چشمامو بستم.(تو روخدا؟!!)...واقعا این موجود حقیر خدا رو قبول داشت؟!...من که شک داشتم.

اما باید باهاش حرف می زدم.نه برای درست کردن این وضع برای گفتن چیزایی که رو دلم سنگینی می کرد. واون حقش بود که بشنوه.

ـامیر می ری برام یه برگ مسکّن بخری؟...سرم خیلی درد می کنه.

نگام به پویان بود که با تعجب به ما سه نفر خیره بود.

امیر اعتراض کرد.

ـنمی خوام تنهات بذارم.

با التماس بهش زل زدم.دوست نداشتم اون دوتا پسر بچه شاهدصحبت ما باشن.

_خواهش میکنم برو اما زود برگرد باشه؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

با اکراه سرتکان داد ویه نگاه تهدید آمیز به عماد انداخت. وهمراه پویان از خونه بیرون رفت.

_می تونم بیام تو؟

حتی اون لحن خواهشی سوالش نفرت برانگیز بود.به زحمت زیر لب زمزمه کردم.

_نه همینجا حرفاتو بزن.

کمی این پا واون پا کرد.

_واقعا نمی دونم بابت رفتار دیروزم چی باید بگم؟...فقط اینکه هرگز نمی خواستم اینجوری بشه.

_اما شد.

از لحن قاطع ومحکم صدام حتی خودمم تعجب کردم.

نگاهشو ازم دزدید وزیر لب گفت:دست خودم نبود...باور کن.

_چیو باور کنم؟اینکه تو واسه تحمیل حس قدرت طلبیت ورسیدن به خواسته ی نا به جات حاضر شدی تن به این رذالت بدی ودر ظاهر دختر بودنم ودر اصل همه ی شور وشوق زندگیمو ازم بگیری؟...راه نفس کشیدنمو ببندی؟...امید وآرزوهامو بدزدی؟...به خوش خیالیم بخندی؟

با بغض نالید.

_گلاره من نمی خواستم....

حرفشو با تحکم قطع کردم.

_دیگه اسم منو به زبونت نیار.گلاره مرد...تو همین دیروز با دستای خودت چالش کردی.

_بذار جبران کنم.

دستام از شدت خشم وعصبانیت می لرزید.ونیش اشک به چشمام دویده بود.

_چیو؟...با چی می شه این لکه ی ننگ رو پاک کرد وریشه ی سرطانی این خاطره رو تو ذهنم سوزوند؟...با چی؟

سرشو پایین انداخت وهمینم منو واسه ادامه ی حرفام جسورتر کرد.

_جواب رد شنیدن از من اونقدر برات سنگین بود که خواستی همچین معامله ای رو باهام بکنی؟...منو در حد خودت نمی دونستی نه ؟...پیش خودت گفتی گلاره باید از خداش باشه بهم جواب مثبت بده.کی بهتر از من؟...پسر حاجی مقدم پناه ،تاجر فرش.

بی توجه به طعنه هام بازم با التماس گفت:بذار جبران کنم.

صدامو کمی بالا بردم.

_چطوری؟...با خوندن یه عقد دائم ورفتن اسمت تو شناسنامه م؟...به خیال خودت می خوای جوونمردی کنی؟

_دارم زیر بار این عذاب وجدان لعنتی خورد می شم.نذار اینجوری جواب پس بدم.

از روی تاسف سرتکان دادم.

_اونقدر خودخواهی که حتی تو این تصمیمت هم به خودت فکر می کنی.خیال کردی اگه یه بله از من بگیری دیگه حله؟...می خوای بار عذاب وجدانو از رو شونه ت برداری، اما غافلی از اینکه بار عذابی که تو رو دلم گذاشتی با این جواب بله سنگین تر می شه بی انصاف.

با ناامیدی نگام کرد.

_میگی چکار کنم؟مگه جز با رسمی کردن این قضیه میشه این اشتباهو پوشوند؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

پوزخندی عصبی زدم وبه چهره ی حقیرش خیره شدم.

_پس میخوای این اشتباهم ،به جای جبران یه جورایی بپوشونی...البته این اصلا از پسر حاجی مقدم پناه بعید نیست.هرچی باشه خون اون تو رگ های تو جریان داره.همین که در دهن مردمو ببندی کافیه.اون گلاره ی بدبختم به درک با یه عقد رسمی میشه سرش شیره مالید مگه نه؟

انگشت تهدیدمو به سمتش گرفتم و بهش فرصت ندادم از خودش دفاع کنه.

_کور خوندی پسره حاجی...داغ این بله رو به دلت میذارم...گلاره نیستم اگه با تموم زجرهایی که کشیدم سرمو بالا نگیرم وبه توئه بی وجدان با این لکه ی ننگی که روم گذاشتی جواب ردندم.فکر کردی حالا که خرت از پل گذشته رام خسته ی بی جای تو میشم؟...اصلا مگه تو کی هستی؟هیچ پیش خودت خیال کردی چرا از اون اولت بهت جواب مثبت ندادم؟

کمی مکث کردم تا تاثیر حرفامو تو نگاش بخونم.با بهت نگام میکرد.انگار انتظار نداشت اینجوری جلوش وایسم وزیر بار خواسته ش نرم.

لبم از بیان تحقیر کننده ی حرفام بی اختیار جمع شده بود.انگار که بخوام اون حرفای مونده رو دلمو مثل آب دهان به بیرون پرت کنم.

_چون تورو در حد خودم نمی دیدم...یه جورایی لقمه ی بزرگتر از دهنت بودم.حالام هستم.حتی با وجود بلایی که سرم آوردی.

_پس نمی خوای باهام ازدواج کنی؟!

بی اختیار عصبانی شدم.

_یعنی واقعا اینقدر زودباور وساده لوحی؟فکر کردی بعد این بلایی که سرم آوردی به همین راحتی کوتاه میام؟...نکنه واسه همینم خواستی همچین معامله ای باهام بکنی؟

_خواهش میکنم این حرفو نزن گلاره.

اون نگاه مظلومانه ش نمی تونست قلبمو نرم کنه.با نفرت گفتم:چندبار بگم اسم منو به زبونت نیار نامرد.

این توهین ناخواسته م اونو عصبانی کرد.

_باشه حالا که اینطور میخوای حرفی نیست.اما چطور میتونی با این موضوع کنار بیای وزندگی کنی؟

نیشخند تلخی رو لبم نشست.حتی حالا هم که باید یه جورایی جلوم کوتاه می اومد باز نیش وکنایه هاش به راه بود.

_زندگی؟!!...چقدر زود فراموش کردی.من همین دیروز مردم یادت رفته؟توراه نفس کشیدنمو بستی.

بی اختیار صداش بالا رفت.

_با این سرکوفت زدن ها به جایی نمی رسی.اجازه بده یه جوری این قضیه رو حل کنم.نذار به خاطر کار احمقانه ی من تورو متهم کنن واسمت همه جا بد در بره.

با اینکه ته دلم از حرفاش یه جورایی خالی شده بوداما نگام بازم مطمئن وبدون تردید بود.

_من که گناهی مرتکب نشدم.پس سرمو بالا میگیرم...هیچ وقت هم مثل تو وامثال تو با حرف مردم زندگی نکردم.مهم اینه پیش خودم وخدای خودم بی گناه باشم.

با درماندگی دستی به موهایش کشید و تو چشمام زل زد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_یعنی حرف آخرت همینه؟

سرتکان دادم.

_نه...هنوز یه چیز دیگه مونده.بهتره دیگه نه اسمی ازت بشنوم ونه ببینمت.

احساس کردم چشماش خیس شد.

_میدونی که برام گذشتن ازت چقدر سخته.اما نمیخوام دیگه به زور تورو مجبور به کاری کنم...یعنی دیگه هیچ راه برگشتی وجود نداره؟

سوالش مثل تیری بود که تو تاریکی پرتاب شد.اما واسه من جوابش مثل روز روشن بود.

_تو بهم تجاوز کردی اینو هیچ محرمیتی نمی تونه پاک کنه.پس هیچ برگشتی...

باز شدن درنیمه باز حیاط با جوابی که دادم یکی شد.امیر با چهره ای بهت زده تو چارچوب در به من خیره بود.

_ببین امیر...

می خواستم یه جورایی حرفامو انکار کنم.اما اون دستشو جلوم گرفت ومانع از حرف زدنم شد.

_توضیح نمی خوام گلاره...همه حرفاتونو همین جا پشت در شنیدم... به جای اینکه زیرش بزنی بگو این نامرد چه بلایی سرت آورده؟

نیش اشک به چشمام دوید.وبغض سنگین رو گلوم ،نذاشت چیزی بگم.با انزجار نگاه کوتاهی به عماد انداختم وسرمو به سمت دیگه ای گرفتم.همین عکس العمل مختصر من گویا تر از هر حرف دیگه ای بود وبرای امیری که هنوز ناباور ومات نگاهمون می کرد،بهترین جواب.

بی حال روی سکوی کنار دیوار که جای قرار گرفتن گلدونها بود نشستم.حالا دیگه صدای داداش کوچولوم مثل قطره ی اشکی که تو چشماش جمع شده بود، می لرزید.

_باهاش چیکار کردی نامرد؟

این سوالو از عماد پرسید واون باشرمندگی سر به زیر انداخت.

_باور کن من نمی خواستم بهش آسیبی برسونم.

_می کشمت عوضی...تو به چه حقی...

باقی حرفشو خورد وروبه من به حالت عصبی پرسید.

_کی؟...نکنه همین دیروز؟

بلند شدن هق هق گریه م با گلاویز شدن اون دوتا یکی شد.عماد یه سر وگردن بلندتر ودر نتیجه قوی تر بود.اما چون خودشو تو این قضیه مقصر می دونست کاری نمی کرد وقدرت امیر به خاطر عصبانی بودنش بهش می چربید.

نفسم تو سینه حبس شدو قطرات اشک چشمامو تار کرد.همه ی توانم تحلیل رفته بود.قدرت اینو نداشتم که اون دوتا رو از هم جدا کنم.حالا صدای داد وفریاد اونا تا چهارتا خونه اونورترم می رفت.

امیر یقه ی عمادرو گرفت وبه سمت خودش کشید.وقبل از اینکه اون بتونه واکنشی نشون بده با سر تو بینیش کوبید.

خون با شتاب از بینی عماد فواره زد و رو لباسش ریخت.درد وگیجی موقتی که بهش تحمیل شده بودباعث شد دوقدم تلو تلو خوران به عقب بره وهمینم امیرو برای حمله ی بعدی تشویق کرد.

با جفت دست به سینه ی پهن اون نامرد کوبید .وباعث شد رو زمین بیفته.با پا هم دوتا لگد محکم تو شکم عماد زدواونو که حالا کمی به خودش اومده بود برای پاسخ دادن به این ضربه های ناگهانی ،عصبی کرد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

پای امیرو تو هوا گرفت وباعث افتادنش شد.وتا اون به خودش بیاد تموم سنگینی بدنشو رو تن امیر انداخت.

از ترس جیغ بلندی کشیدم وبی اختیار به سمت اون دوتا دویدم.اما قبل از رسیدنم مشت محکم عماد رو صورت ظریف داداش کوچولوم پایین اومد.وقلبمو از جاش کند.

مشتش برای بار دوم بالا رفت اما من اونو تو هوا گرفتم.

_تورو خدا بس کنین.

نگاه عماد با بهت بین چشمای گریون ودستای لرزونم که مچ دستشو گرفته بود سرگردون بود.

با کمی مکث سرتکان داد واین یعنی اینکه دیگه با امیر کاری نداره.وتازه اونموقع بود که من به خودم اومدم ودیدم دست اونو گرفتم.

با نفرت دو قدم عقب رفتم وبه حالت وسواس گونه ای کف دستمو به بلوزم کشیدم تا اون آلودگی خیالی پاک بشه.

عماد با ناباوری نگام می کرد.اما امیر که به خودش اومده بود اونو پس زد.ونفس نفس زنان از جاش پا شد.تو چشماش می دیدم که به همین آسونی کوتاه بیا نیست وهمینم منو می ترسوند.

اون نامرد هم از جاش بلند شد.و دوباره گلاویز شدن.اما اینبار عماد دیگه از خودش حتی دفاعی هم نمی کرد.داد وفریاد های منم امیر رو آروم نکرد.تا به خودم بجنبم،چیزی که نباید اتفاق می افتاد،افتاد.

امیر با کتفش محکم به شکم عماد کوبید وبه عقب پرتش کرد.اونم نتونست تعادلشو حفظ کنه و بی اختیار دستش به عروس خانوم،شمعدونی سفیدم خورد واونو به زمین انداخت.صدای شکستن گلدون سفالیش با شکستن سر عماد که به لبه ی سکو برخورد کرده بود، یکی شد.

بی اراده شروع به جیغ کشیدن کردم و نگامو به خون غلیظی که زیر سرش جریان داشت،دوختم.چشمای بی حرکت ومات عماد هم به من خیره بود.

امیر با ناباوری دو قدم به طرفش برداشت وجلو پاش زانو زد وبا بهت بهش زل زد.انگار باور نداشت همچین خشونتی از اون سر زده باشه.

حالا دیگه جیغ هام تبدیل شده بود به ناله های خفه ای که تو همهمه ی هجو جمعیت به حیاط کوچیک خونه مون گم می شد.

این میون تنها صدایی که به گوشم آشنا می اومد وتا حدودی توجهمو به خودش جلب می کرد فریاد های وحشت زده ی آقای نصر بود که شونه های امیرو تکان می داد ومدام می پرسید.

_تو چیکار کردی امیر؟!!

نگاهم باز به جسم نیمه جون عماد خیره شد...گفتم نیمه جون چون چند دقیقه قبل یه آقایی مچ دستشو گرفت وضربان ضعیف نبضشو لمس کرد وبهمون امیدواری داد هنوز زنده ست.

صدای آژیر آمبولانس ومتفرق شدن جمعیت برای امداد رسانی راحت تر،منو به خودم آورد.نمی تونستم اونجا بشینم ومثل یه آدم بی دست وپا به اوضاع بهم ریخته ی دور وبرم خیره شم.بهتر بود یکم بیشتر اون گلاره ی همیشگی می بودم...نباید دست دست می کردم تا عماد بمیره...تا امیرم دستش به خون آلوده بشه.

نفهمیدم کی چادرمو سر کردم واون همه جمعیتو از خونه بیرون فرستادم.با التماس از آقای نصر خواستم امیرو که هنوز تو شوک بود از جاش بلند کنه ومارو به بیمارستانی که قرار بود عماد با آمبولانس بهش منتقل شه برسونه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

تو کل راه مدام ذهنمو از اتفاقات ساعت قبل پرت می کردم تا درست فکر کنم وبهترین تصمیم رو بگیرم.باید به همه چی فکر می کردم.حتی به مرگ عماد.بدترین اتفاقی که می تونست رخ بده ومن باید پاسوزش می شدم نه امیر شونزده ساله.

بی اختیار رو به آقای نصر کردم وگفتم:این من بودم که اونو هل دادم.باشه آقای نصر؟...من واون جوون قرار بود باهم ازدواج کنیم که به دلایلی نشد من جواب رد دادم اون نپذیرفت وباهامون درگیر شد ودر نهایت من این بلارو سرش آوردم...هرچی که پیش بیاد نمی خوام پای امیر گیر باشه.اون تو این قضیه کاملا بی گناهه.

مرد بیچاره با ناباوری گفت:اما من...جمعیت دیدن...سوال کردم.

نمی تونست چیزی که تو ذهنشه در قالب یه جمله جمع و جور کنه.

با ناراحتی نگاش کردم.اون باید قبول می کرد.امیر واسه به دوش کشیدن بار این مجازات هنوز خیلی جوون بود.

یه جورایی تو قضاوت وتصمیم گیریم بی رحم شده بودم.با اینکه به هیچ عنوان نمی خواستم عماد بمیره اما قبل از هر چیزی به مرگ اون وپیامدهای بدی که می تونست واسه خونواده م داشته باشه فکر می کردم.

من که همه چیزمو با خته بودم.این یکی هم روش.نباید میذاشتم به مامان وبابا و داداش کوچولوم آسیبی برسه.

صدای آقای نصر منو به زمان حال برگردوند.

_همه شاهد بودن...اونا فهمیدن که امیر اون جوونو هل داد.

با درماندگی نفسمو فوت کردم.

_اما این فقط شما بودین که اون صحنه رو دیدین.

امیر زیر لب داشت با خودش زمزمه می کرد وبی توجه به ما با بهت به روبرو ش خیره بود.

آقای نصر در جوابم گفت:دعا کنین چیزیش نشده باشه.

با ناامیدی سر تکان دادم وگوشه ی چادرمو چنگ زدم وبا استرس به مسیری که ازش می گذشتیم خیره شدم.

به شهرم نگاه کردم...به کاشانی که تا چند روز پیش برام همه ی دنیا بود وحالا اونقدر کوچیک که توش نفسم بالا نمی اومد.

داشتم به این فکر می کردم که تا چند روزه دیگه شاید حتی نتونم سرمو میون مردمش بالا بگیرم. وبا لبخند به آسمون آبیش خیره شم.وبرای یاکریم ها دونه بپاشم...

خیلی زود قافیه رو باخته بودم واز اون گلاره ی همیشگی فقط یه پوسته ی خشک وغیر قابل انعطاف باقی مونده بود.

آقای نصر جلوی بیمارستان نگه داشت ومن سریع پیاده شدم.سراسیمه به سمت در ورودی دویدم.به محض ورودم نفس نفس زنان مشخصات عماد رو به متصدی بخش اطلاعات دادم واونم منو به اورژانس راهنمایی کرد.

منتظر موندم تا آقای نصر وامیر هم برسن.با اومدنشون دلم برای روبروشدن با هر اتفاقی گرم تر شد.

دنبال آقای نصر به اورژانس رفتیم واون بنده خدا هم با دادن مشخصات عماد منتظر شنیدن وضعیتش شد.اما پرستاری که اونجا حضور داشت جواب قانع کننده ای نداد وهمینم مارو نگران کرد.خیلی طول نکشید اما اونقدر با استرس این وقفه ی کوتاه و عذاب آورگذشت که طولانی به نظر رسید.

امیر که تازه به خودش اومده بود با استرس قدم می زد وهر از گاهی سد راه پرسنلی که با عجله قصد ورود وخروج به اون بخش رو داشتن می شد.

_همراه بیمار ،عماد مقدم پناه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

هرسه با عجله خودمونو به پرستاری که صدامون زد،رسوندیم.دکتر تقریبا مسنی که کنارش ایستاده بود،نگاه مرددی بهمون انداخت ودر نهایت به چشمای وحشت زده ی من زل زد.

حالا که تو این موقعیت استرس زا و وحشتناک قرار گرفته بودم درک می کردم که چقدر شنیدن اون خبر بد میتونست منو با همه ی آمادگی که نسبت بهش داشتم داغون کنه.

_متاسفانه نشد کاری زیادی انجام بدیم...اون نتونست دووم بیاره.

با وحشت دستمو جلوی دهانم گذاشتم وناباورانه به در بسته ی پشت سر دکتر خیره شدم.

شونه های امیر شروع به لرزیدن کرد وجلوی چشمای ما به دیوار تکیه داد وسرخورد روزمین نشست.آقای نصر به طرفش رفت تا دلداریش بده.

بغض بدی به گلوم هجو م آورد ودیدمو تار کرد.دو قدم عقب رفتم.نمی تونستم باور کنم عماد به همین آسونی مرده باشه.قبول این وضعیت برام خیلی سخت بود.اون تا چند ساعت قبل داشت بهم التماس می کرد بذارم جبران کنه وحالا من به بدترین شکل ممکن گذاشتم این خطا جبران شه.

آقای نصر می خواست امیرو آروم کنه.اما بی فایده بود.هضم این قضیه برای اون که تا به این سن قدمی به اشتباه برنداشته بود غیر ممکن به نظر می رسید.

بی پناه ودرمانده به مسیر رفتن اون پرستار ودکتری که این خبر بد رو بهمون داده بودن خیره شدم.

نمی دونم دقیقا چقدر گذشت که در دوباره باز شد واینبار جسم بی جون عماد رو از اونجا بیرون آوردن تا به سردخونه منتقل کنن.

با دیدنش قلبم انگار از کار افتاد وجریان هوا تو ریه م مسدود شد.بی اراده بازم یک قدم عقب رفتم وبه دیوار تکیه دادم.باور اینکه عماد دیگه نفس نمی کشه...دیگه از نداشتنم گله ای نداره...دیگه قرار نیست چیزیو جبران کنه...قرار نیست این لکه ی ننگ رو به زور از روم پاک کنه...وقرار نیست دیگه باشه ،سخت بود...خیلی سخت بود.

اشک دوباره تو چشمام حلقه زد.سرمو پایین انداختم وصورتمو تو چادر مشکیم پنهون کردم وزار زدم.

نه برای خودم وعذابی که ناخواسته گریبانمو گرفته بود.نه برای امیری که زندگیش دستخوش یه ابراز خشونت عجولانه شده بود ونه حتی برای عماد.

من برای وجود انسانیش که زیر بار سنگینی گناهی که به دوش می کشید،ناکام از این دنیا رفته بود گریه می کردم.

میون هق هقم نفس عمیقی کشیدم وبه خاطرات تلخ وشیرین کوتاهی که با هم داشتیم پناه بردم.اون بهم بدی کرد اما بد نبود...می خواست عشقشو بهم ثابت کنه،راهشو بلد نبود...روم دست بلند کرد،چون می ترسید واون بلارو سرم آورد چون می خواست منو مجبور به قبول نقشش تو زندگیم کنه.

شاید این دلیل تراشی ها بعد رفتنش دیگه بی معنی بود ونمی تونست نگاه منو نسبت به اشتباهاتش تغییر بده اما شاید نسبت به خودش تغییر می داد.یه جورایی نوش داروی بعد مرگ سهراب بود.

امیر با دیدن جسد عماد از جاش بلند شد ودست آقای نصرو که رو شونه ش قرار داشت پس زد.یه نگاه گذرا به من انداخت وسرشو با ناباوری تکان داد وبه سمت خروجی دوید.

آقای نصر با ناباوری زیر لب زمزمه کرد.

_نکنه می خواد فرار کنه؟!

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

اشکامو با آستین مانتوم پاک کردم وبا التماس گفتم:تورو خدا برین دنبالش.نذارین یه بلایی سر خودش بیاره...بهش بگین لازم نیست فرار کنه.من همه چیزو گردن می گیرم.

اون بنده خدا به ناچار سر تکان داد وبا عجله به سمتی که امیر دویده بود رفت.

با ناتوانی رو صندلی ای که تو تیر رس نگام قرار داشت نشستم وبه سرنوشتی که در انتظارم بود فکر کردم...به حکمی که تاوان این اشتباه بود...به دل سوخته واشک های بی تابانه ی مادر عماد...حتی به حاجی مقدم پناه که همه ی امید وآرزوهاش با مرگ عماد نقش بر آب شده بود...به مامان وبابام که باید برای این اتفاق ،آبروی چندین وچند ساله شونو به حراج میذاشتن...وبه امیر که چطور زیر بار عذاب وجدان دووم می آورد.

_گلاره خانوم.

سرمو بلند کردم.آقای نصر بود که منومخاطب قرار داد.

-چی شد؟!

اینو با تردید پرسیدم.کلافه دستی به موهای جوگندمیش کشید وبا کمی مکث جواب داد.

_تو حیاط بیمارستان پیداش کردم.داشت گریه می کرد اما آروم شده بود.گفت می خواد خودشو معرفی کنه...

وحشتزده از جام بلند شدم.

_چیکار کنه؟!!

آقای نصر نگاهشو ازم دزدید.

_می خواست بره کلانتری...یعنی تا الان رفته.

دستمو رو سرم گذاشتم وبا بهت نالیدم.

_وای امیر...چرا گذاشتین بره؟مگه نگفتم بهش بگین همه چیزو من گردن می گیرم.

_گفتم اما قبول نکرد...می گفت این خطای اونه.خودشم باید جوابگو باشه.

اشک تو چشمام دوباره حلقه زد.

_چرا جلوشو نگرفتین؟

با شرمندگی سرشو پایین انداخت.

_خواستم بگیرم اما...به جون بی بی قسمم داد کاری بهش نداشته باشم وبذارم بره...گفت بهتون بگم بذارین این قضیه بی سر وصدا تموم شه.

حرفی که زده بود شاید برای آقای نصر یه جورایی بی معنی می اومد اما برای من که می دونستم چه نیتی پشت این درخواسته وچه بار سنگینی رو شونه هام میذاره معنی داشت.

اون می خواست منو از زخم زبون ونیش وکنایه وانگشت اتهامی که قرار بود به سمتم نشانه بره در امان نگه داره...می خواست بلایی که عماد به سرم آورد واسه همیشه یه راز سر به مهر باقی بمونه...داداش کوچولوم می خواست بزرگوارنه قدم برداره وهمه ی زندگیشو فدا کنه که چی؟نجابت وآبروی خواهرش حفظ شه...امیرم می خواست برادری رو در حق من سیاه بخت تموم کنه.

فکرم اصلا کار نمی کرد اما من باید کاری می کردم.گوشیمو تو دستم گرفتم و شماره هایی که می تونستم باهاشون تماس بگیرم تو ذهنم مرور کردم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

تنها داییم،سه سال پیش فوت کرده بود ومن نمی تونستم از زن دایی وپسراش انتظار زیادی داشته باشم.عمو یونس وعمه هامم که جای خودشو داشتن.به مامان وبابامم نمی شد اینجوری خبر بدم.

یاد حاجی شریفی افتادم بی اختیار شماره شو گرفتم وبه آقای نصر دادم تا همه چیزو توضیح بده.تو خودم دیگه انرژی وتوانی برای بازگویی اتفاقی که افتاده بود نداشتم.

حاجی بلافاصله بعد شنیدن ماجرا همراه آقا احسان اومد دنبالم وبعد هماهنگی هایی که با مدیریت بیمارستان ونیروی انتظامی شد من از اونجا بیرون اومدم.

متاسفانه امیر خودشو معرفی کرده بود واین یعنی اینکه دیگه کاری از دستم بر نمی اومد.چرا که شاهد زیادی واسه ادعای اون وجود داشت.یکیش هم خود آقای نصر بود که به خاطر قولی که به امیر داد زیر بار خواسته ی من نرفت.

وای اون شب برام از شب اول قبر هم عذاب آور تر بود.حاجی شریفی منو به خونه ی خودشون برد.چون تا اونموقع خونواده ی عماد از ماجرا باخبر شده بودن ویه جورایی نادرست وخطرناک بود اگه من تو خونه خودمون تنهامی موندم.

خانوم شریفی با محبت بغلم کرد وکلی پای حرف ودرد ودلم اشک ریخت.مدام می گفت همه چی درست میشه اما من خودم خیلی خوب حس می کردم که دیگه هیچی مثل سابق نمی شه.دیگه امیر،امیر نمی شه...دیگه عماد برنمی گرده...دیگه من ،گلاره نمی شم.

تو اتاق خواب کیان نشسته بودیم وحاج خانوم داشت دلداریم می داد که ضربه ی کوتاهی به در خورد.

بی اختیار دستم به طرف روسریم رفت و اونو جلو کشیدم.

_بفرمایین.

اینو حاج خانوم گفت وآقا احسان با سرفه ی کوتاهی حضورشو اعلام کرد.

_می تونم بیام تو؟

خانوم شریفی لبخند دلگرم کننده ای به روم پاشید ودر عین حال گفت:بیا تو پسرم.

آقا احسان سربزیر وارد شد.

_حالتون خوبه؟!

باید خوب می بودم؟...جوابی براش نداشتم.فقط با صدایی که از شدت گریه گرفته وخش دار به نظر می رسید جواب دادم.

_ممنون.

به نظرم اومد از این جواب قانع نشد.چون سرشو بلند کرد وتو چشمای نامطمئن وپریشونم زل زد.می خواست ببینه تا چه حد حالم بده.

منم بهش پرسشگرانه زل زدم.میخواستم بدونم اوضاع تا چه حد وخیمه.انگار می دونست منتظر شنیدن حرفهای تازه ای از امیرم چون بی مقدمه گفت:نشد امروز ببینمش اما فردا صبح یه قرار ملاقات حضوری باهاش دارم.نگران نباشین.همین که با پای خودش رفته وتسلیم شده براش یه پوئن مثبته...خونواده ی مقدم پناه هنوز شکایتی تنظیم نکردن.فکر میکنم این قضیه تا بعد مراسم کفن ودفن هم طول بکشه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

با این حرفش قلبم بی اختیار فشرده شد وابروهام تو هم گره خورد.صحبت درموردش برای احسان شریفی که تو تموم عمرش فقط دوبار با عماد روبرو شده بود،کار سختی به نظر نمی رسید اما شنیدن اون حرفها برای منی که همه ی زندگیمو تو این سه چهار روز جهنمی باخته بودم تحملش سخت بود.

متوجه واکنش تند من شد وسریع موضوع صحبتشو عوض کرد.

_حاجی با والدینتون تماس گرفته وسر بسته یه چیزایی گفته...اونام الان تو راهن ودارن میان.

با اینکه یه جورایی شنیدن این خبر ته دلمو گرم می کرد اما باز از روبرو شدن باهاشون احساس شرمساری می کردم.من به بابا قول داده بودم مواظب امیر باشم.

چشمام بی اراده پر از اشک شد ودیدمو تار کرد.

آقا احسان سر به زیر انداخت.

_بهتره کمی استراحت کنین...انشالله همه چیز درست میشه.

با نا امیدی سر تکان دادم وبه ظاهر حرفشو قبول کردم.اون که از اتاق بیرون رفت،خانوم شریفی دستمو گرفت وبه آرومی فشرد.

_پاشو دخترم وضو بگیر ونماز بخون.واسه امیر وخودت واون جوون ناکام...بذار دلت آروم بگیره.

با ناتوانی از جام بلند شدم وپشت سرش از اتاق بیرون اومدم.کیان با دیدنم بلند شد ودوقدم با تردید به طرفم برداشت.یه لبخند غمگین رو لبم نشست وهمینم اونو واسه حرف زدن باهام مشتاق تر کرد.

_خاله حالت خوبه؟!

اینم مثل باباش تنها سوالی که با دیدنم به زبونش اومد همین بود.فقط سر تکان دادم وبا راهنمایی حاج خانوم در دستشویی رو باز کردم.

بعد خوندن نماز که حسابی بهم آرامش بخشیده بود رو تخت کیان نشستم وبه چیدمان ساده وکودکانه ی اتاقش خیره شدم.

با ضربه ی عجولانه ای که به در اتاق زد،وارد شد.

_می تونم بیام تو؟!

جلوی در وایساده ومنتظر اجازه ی من بود.دستمو واسه جلو اومدنش تکان دادم واون با یه لبخند انرژی بخش به سمتم دوید و خودشو رو تخت وتو آغوش من پرت کرد.

سرشو رو سینه م گذاشت ومن بی اختیار موهای لخت وسیاهشو نوازش کردم.یاد امیر هشت سال پیش افتادم.همون موقع که با دندونهای یک در میون افتاده می خندید وبا ذوق خودشو تو آغوشم پرت می کرد ومیذاشت موهای کوتاهشو نوازش کنم.واز خارشی که این نوازش کف دستم ایجاد می کرد،لذت ببرم.

اما حالا امیر کوچولوم ،تو اون سلول تنگ وتاریک میون یه مشت آدم غریبه چیکار می کرد؟

اون فقط شونوزده سالش بود.مگه می تونست بین اون آدما دووم بیاره؟امیرم هنوز واسه حضور تو اون جمع، کوچیک بود.

فکر کردن به این موضوع بغض رو دوباره مهمون گلوم کرد وباعث شد کیان رو محکم تر تو آغوشم بگیرم وبا یاد داداش کوچولوم گریه کنم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

فردا صبح جلوی در کلانتری با چهره ی پریشون ودستپاچه ی مامان وبابا روبرو شدم.ودیگه نتونستم خودمو کنترل کنم.ظرفیتم برای تحمل اینهمه غم ورنج تکمیل بود.

اشکام زودتر از خودم به استقبالشون رفتن.مامانو که بی حال رو جدول کنار پیاده رو نشسته بود وزیر لب مویه می کرد، توبغلم گرفتم وعطر تنشو به مشام کشیدم.

با دیدنم بی تابانه گفت:گلاره بگو چه خاکی به سرمون شده؟...امیرم چرا باید تو بازداشت باشه؟

با شرمندگی سرمو پایین انداختم.چی باید می گفتم؟...اصلا چی داشتم که بگم؟...همش تقصیر من بود. چرا باید به جام امیر تاوان می داد؟

از جام بلند شدم.بابا جلو اومد ودستامو گرفت ومنو تو آغوش پرمحبت ومطمئنش کشید.انگار که بخواد با این کارش بهم اطمینان بده دیگه بار مسئولیتی رو شونه هام نیست ومی تونم بهش تکیه کنم اما...

چقدر می شد رو بابا با اون قلب مریض وروحیه ی افسرده وداغونش حساب باز کرد. من نمی تونستم به واسطه ی حضورش از زیر بار مسئولیت شونه خالی کنم.

نگاهمو از خط اخم بین دو ابروش که عمیق تر از همیشه بود گرفتم وزیر لب گفتم:منو ببخش بابا.امانت دار خوبی نبودم...نتونستم مواظب امیرت باشم.

تکان خوردن شانه های بابا با هق هقم یکی شد ومامان هم با دیدن بی قراری ما به گریه افتاد.حاج خانوم به طرفش رفت تا آرومش کنه.بابا هم منو بیشتر به خودش فشرد وازم خواست صبوری به خرج بدم تا مامان هم آروم بگیره وکمتر بی تابی کنه.

آقا احسان وحاجی شریفی وارد کلانتری شدن و همین هم مارو با اون حال خراب وادار کرد دنبالشون بریم.ظاهرا جز آقا احسان که خودشو وکیل امیر معرفی کرده بود کسی حق ملاقات باهاش نداشت.

همگی با اضطراب تو حیاط کلانتری منتظرموندیم تا اون برگرده.چهره ی متفکرشو که از دور دیدم بی اختیار چند قدمی به طرفش برداشتم.با دیدنم قدم هاشو بلند تر برداشت و تو فاصله ی کمی از من ایستاد.بقیه هم خودشونو به ما رسوندن.

بابا دستپاچه ومضطرب پرسید.

_چی شد آقا احسان؟

سرشو پایین انداخت وکیف چرمشو تو دستاش جابه جا کرد.

_فعلا قراره از بازداشت گاه به زندان منتقل شه.

من ومامان همزمان گفتیم:زندان؟!!

زیر لب زمزمه کرد.

_متاسفانه بله.

_باهاش حرف زدی؟

اینو حاجی شریفی پرسید. واون با کمی مکث جواب داد.

_از لحاظ روحی خیلی بهم ریخته ست.انگار هنوز از شوک این حادثه بیرون نیومده... فقط یه مختصر از دعواشون گفت و همین...موندن ما دیگه اینجا فایده ای نداره.بهتره بریم خونه.

حاجی شریفی هم حرف اونو تایید کرد.اما ما قبول نکردیم.می خواستیم قبل از انتقالش به زندان،اونو ببینیم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

انتظارمون زیاد طول نکشید.حدود چهل وپنج دقیقه بعد امیرو دستبند به دست بیرون آوردن و مامان وبابا همینقدر فرصت داشتن که اسمشو صدا بزنن ونگاه مات وافسرده ی اونو متوجه خودشون کنن.

با ناامیدی سرتکان دادم وزیر گریه زدم.حاج خانوم منو تو بغلش گرفت تا آروم بشم.کاریکه به نظر بی فایده می اومد.

امیرو که بردن،بابا پیشنهاد حاجی شریفی رو برای رفتن به خونه شون رد کرد و ما به ناچار راهی خونه ی خودمون شدیم.

دلم نمی خواست دیگه هرگز چشمم به اون خونه بخوره ونگام به موزائیک های خونی کف حیاط بیفته.دوست نداشتم پامو تو اتاقم بذارم و دوباره صدای التماس وضجه هام تو گوشم بپیچه.

آقا احسان مارو رسوند ورفت.تو راه ،در مورد روند قضایی این پرونده یه سری توضیحاتی داد ودر نهایت تاکید کرد باید هرطور شده رضایت خونواده ی مقدم پناه رو بگیریم.

بابا که درو باز کرد من چشمامو بی اراده بستم.واقعا آمادگیشو نداشتم با چیزی روبرو شم.واسه همین یه قدم عقب رفتم.

مامان به طرفم برگشت.

_اتفاقی افتاده؟!

پاسخ دادن به سوالش برام عذاب آور بود.به سختی گفتم:نمی تونم بیام تو...بریم خونه ی آقا بهراد.

مامان با دلسوزی دستشو گذاشت پشتمو ومنو به طرف در خونه هل داد.

_آخرش که چی؟...بلاخره که باید...

حرفشو قطع کردم ودستشو پس زدم.

_نمی تونم...نمی خوام.

بابا خیلی جدی نگام کرد.

_ما باید با هم حرف بزنیم.

به چشمای پرسشگرش خیره شدم.واقعا می تونستم همه ی حقیقتو بهش بگم؟...اینکه زندگیمو پای خودخواهی های عماد باختم وسرنوشت امیرو هم نا خواسته درگیر کردم...اینکه اونقدر عرضه نداشتم از نجابت خودم وآبروی خونوادگیمون دفاع کنم.اینکه...

_اینجا نه...خواهش می کنم.

مامان زودتر کوتاه اومد.

_بریم یوسف...راستش منم الان طاقت روبرو شدن با چیزیو ندارم.

بابا با کمی مکث سر تکان داد ودرو بست.هرسه در سکوت سنگینی که بینمون جریان داشت به طرف خونه ی بهراد رفتیم.اونجا تنها جایی بود که تو این برهه از زمان بهم آرامش می داد.

اینبار من درو باز کردم وبابا با نفس عمیقی که کشید وارد شد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

واقعا نمی دونستم باید از کجا شروع کنم وچی بگم.ذهنم که به اتفاقات چند روز قبل پر می کشید نا خودآگاه زبونم قفل می شد وجز گریه وناله های در گلو خفه شده وسفتی وانقباض بدنم چیزی عایدم نمی شد.به مامان بابا چی می گفتم؟اینکه اون به من...

_گلاره؟!

صدای مامان باعث پاره شدن ناگهانی رشته ی افکارم شد.با نگاهش ازم می خواست وارد خونه بشم.

هرسه مون رو پله ها نشستیم ومن به حوض کوچیک وسط حیاط زل زدم.

_بهم زنگ زد.گفت میخواد منو ببینه.بهش گفتم همه چی بینمون تموم شده.عصبانی شد.تماس رو قطع کردم واون با دادن پیامک شروع به تهدید کرد...من وامیر تصمیم گرفتیم تا اومدنتون تو این خونه بمونیم وروزها فقط امیر یه سر به خونه بزنه...عماد فهمید واومد سراغم.دم در همین خونه با حاجی شریفی وپسرش درگیر شد.صداشو بالا برد وبد وبیراه گفت.وقتی رفت حاجی نذاشت اینجا بمونم.برم گردوند خونه...

آب دهانمو به سختی قورت دادم ویه نگاه نامطمئن به هردوشون انداختم.

_فردای اونروز اومد دم در خونه مون.امیر عصبانی شد.سعی کردم با عماد تنها حرف بزنم.اما امیر همه ی حرفامونو شنید ودر نهایت باهاش درگیر شد واون اتفاق...اون اتفاق لعنتی...افتاد.

سرمو پایین انداختم وبغض کردم.نگفتم...همه ی حقیقتو نگفتم...نتونستم که بگم.

بابا از جاش بلند شد وبه سمت در حیاط رفت.نگام رو قامت خمیده ش مات شد.بار این غم رو شونه های خسته ش سنگینی می کرد.

_بر میگردیم خونه.

قبل از اینکه مامان اعتراضی کنه از جام بلند شدم.حالا که همه ی ناگفته هارو نگفته بودم باید تنبیه می شدم وچنین عذابی رو تحمل می کردم.

اینبار که به خونه برگشتیم دیگه چشمامو نبستم وهمه ی تلاشمو کردم که دست ودلم نلرزه وقدمی که بر می دارم از روی تردید نباشه.فرصتی برای شکستن نبود...نه حالا که سرنوشت امیر،تو دستای حاجی مقدم پناه وخونواده ش بود...دیگه فقط به یه چیز فکر میکردم اینکه باید رضایتشونو هرطور شده بگیرم.

مامان به محض ورودش به خونه ودیدن اون خون های خشک شده ی کف حیاط شروع به گریه کرد وبابا چشماشو بست.من اما یه نفس عمیق کشیدم،به اون سمت رفتم وساقه وبرگ های پژمرده ی عروس خانوم رو از رو زمین جمع کردم تا ریشه های بلندشو تو آب بذارم.

نمی دونستم واقعا امیدی به شادابی دوباره ش بود یا نه.تو اون لحظه فقط می خواستم به خودم ثابت کنم واسه حفظ زندگی یه موجود زنده ازم کاری ساخته ست.تا اینجوری به این باور برسم که می تونم امیرو نجات بدم وزندگی وآینده شو بهش برگردونم.

هفته ی آخر شهریور بود ویک ماه وده روزی از مرگ عماد می گذشت.چهلمش همین دیروز بود.دور از چشم مامان وبابا و خونواده ی مقدم پناه سر خاکش رفتم.

هنوزم که هنوزه وقتی کنار سنگ قبرش می شینم هیچ احساسی بهم دست نمی ده.نه تنفر،نه عذاب وجدان.همه چیز به نظرم شبیه یه اتفاق می یاد.اتفاقی که نبایدمی افتاد وحالا که افتاده باید باهاش کنار اومد.که ای کاش می تونستم باهاش کنار بیام.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

حالا زندگیم خلاصه شده تو مسیری که از میدان ولیعصر یا همون مدخل خودمون وبلوار مطهری میگذره وبه زندان کاشان می رسه.جایی که امیرو تو بند جوانانش نگه می دارن وخودمونوم که به در ودیوار بکوبیم اجازه ی ملاقات رودر رو وحضوری نمیدن.اون دوسه باری هم که همدیگه رو دیدیم از پشت شیشه بوده.

مدام قسمم می ده که حرفی نزنم وسکوت کنم.نمی دونم تا کجا می تونم رو قولی که بهش دادم بمونم.تا کی می شه دووم بیارم وچیزی نگم.انگاری با این سکوت دارم چوب خوش غیرتی داداش کوچولومو می خورم.

خونواده ی مقدم پناه ازمون شکایت کردن وپرونده در حال بررسیه.چندین وچند بار ازم بازجویی شده.منم همون حرفایی رو که به مامان وبابا تحویل دادم به اونا گفتم.

آقا احسان وحاجی شریفی مدام پیگیر کارهامون بوده وهستن.بابا یه جورایی خونه نشین شده وچشم امیدش به اون دوتاست.مامان هم درگیر جواب پس دادن به سوالات وکنجکاوی این و اونه.

از همسایه ها که بگذریم یه مشت به اصطلاح فامیل دورمونو گرفتن که از صد پشت غریبه،غریبه ترن.

عمو یونس بعد شنیدن ماجرا نرسیده سرزنش هاشو شروع کرد.و عمه هام که عارشون می اومد پا تو خونه مون بذارن با تماس تلفنی هرچی رسید بارمون کردن.که چی؟...آبروی خونواده ی رحیمی رو با این اتفاق به باد دادیم واونا دیگه نمی تونن میون اینهمه آشنا سرشونو بالا بگیرن.این بین هم تنها چیزی که اصلا مهم نیست جون برادرزاده ی جوونشونه که در خطره.

از خونواده ی مادریم، منظورم پسردایی ها وزندادییم هم چیزی نمی گم که بودنشون عین نبودنشونه.بی سرو صدا وبدون تاثیر.

شبا تو اتاق امیر می خوابم...البته خواب که چه عرض کنم.فقط کابوس می بینم.اینبار به جای عماد،امیره که هل داده میشه وسرش به سکو می خوره.اونم به دست من.

نمی دونم با این کابوس ها واون فشارهای عصبی هر روزه وفکرای دیوونه کننده ای که تو سرمه تا کجا می تونم مقاومت کنم واز هم نپاشم.فقط اینو می دونم که امیر به کمکم احتیاج داره وحالا وقت فروپاشی نیست.

_شما حاضرین گلاره خانوم؟

با صدای آقا احسان به خودم اومدم.از رو صندلیم بلند شدم وسرتکان دادم.باهام از قبل هماهنگ کرده بود چطور جواب سوالایی که ازم پرسیده می شه رو بدم.

با قدم هایی مطمئن راه اتاق آقای مجیدی بازپرس این پرونده رو در پیش گرفتم. اگه قرار هم بود سکوت کنم، نمیذاشتم به امیر آسیبی برسه.

حاجی شریفی این روز ها در تلاش بود با پدر عماد صحبت کنه.می خواست هرطور شده رضایتشو بگیره.این پیشنهاد آقا احسان بود.می گفت بهتره از خونواده ی ما فعلاً کسی پا جلو نذاره تا داغشون تازه نشه.من که چشمم آب نمی خورد حاجی مقدم پناه به همین آسونی رضایت بده.

ضربه ی کوتاهی به در زدم وبا اجازه ای که صادر شد،وارد اونجا شدم.اینبار باز جوییم بیست دقیقه ای بیشتر طول نکشید.بازم همون سوال های تکراری و از اون تکراری تر جواب هایی که هربار بیانش بیشتر عذابم می داد.

صحنه ی درگیری اون دوتا...مشتی که عماد تو صورت امیر کوبید...ضربه ای که امیر با کتفش به شکم عماد وارد کرد...بهم خوردن تعادلش...افتادن گلدون شمعدونی سفیدم از روی سکوی کنار دیوار...برخورد سر عماد با لبه ی

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

سکو...خونی که تو یه چشم بهم زدن زیر سرش جریان پیدا کرد...چشم های نیمه بازش...اون نگاه خیره و که حالا دیگه مطمئن بودم رنگ التماس داشت ...وبعد مرگ ناگهانیش.

ازاتاق که بیرون اومدم آقا احسان مثل همیشه پرسید.

_چی شد؟

_ همون سوال های تکراری...چیز خاصی نپرسید.

نفس عمیقی کشید ومتفکرانه سر تکان داد.همراهش از در کلانتری بیرون اومدم.بابا کنار ماشین آقا احسان منتظرمون بود.با دیدنش لبخند غمگینی رو لبم نشست وبه سمتش رفتم.

تو دو قدمی رسیدن بهش صدای فریاد آشنایی چهار ستون بدنمو لرزوند.

_بلاخره کار خودتو کردی عفریته؟

با ترس به عقب برگشتم وبا دیدن حاجی مقدم پناه که تو چهره ی شکسته وپیرش،خشم ونفرت بیداد می کرد،سرجام میخکوب شدم.

اونقدر پریشون و متزلزل واکنش نشون داد که فرصت عکس العملی برای من یا بابا و آقا احسان نذاشت.

_عمادمو از گرفتی دختر...کمرمو شکستی.

دستشو محکم رو سینه ش کوبید.

_داغ به دل من ومادرش گذاشتی...به چه قیمتی؟

صدای فریادش باعث لرزش غیر ارادی وعصبی ماهیچه ی پام شد.

_دِ جواب بده لعنتی...به چه قیمتی؟

نیش اشک تو چشام نشست.براش جواب داشتم اما باید سکوت می کردم.به خاطر امیر...به خاطر خونواده م.

بابا با حال نا مساعدی که داشت یه قدم به طرفش رفت.

_حاجی خواهش میکنم...

بی ملاحظه حرفشو قطع کرد.

_هیچی نمی خوام بشنوم...اگه می بینی اینجام واسه خاطر اینه که همه جوره پیگیر این پرونده باشم.محاله بذارم حتی یه قطره از خون پسرم به هدر بره...بهتره دور گرفتن رضایت از منو خط بکشین.اینقدرم هر کس وناکسی و سراغم نفرستین.

اشاره ش به اقدامات اخیر حاجی شریفی بود.ویه جورایی توهین بهش.واین آقااحسان رو حسابی کفری کرد.

_مواظب حرف زدنتون باشین آقا.احترام خودتونو نگه دارین.

بدون اینکه به تذکرش اعتنایی کنه رو به من با نفرت گفت:واسه ت کنار پسرم یه قبر خریدم.حیفم اومد عمادمو ناکام راهیش کنم...بهش قول دادم تو رو هم همین روزا واسه ش با پست سفارشی بفرستم.

دستم بی اختیار به سمت گلوم رفت.این بغض لعنتی داشت خفه م میکرد.قلبم با شدت به قفسه ی سینه م کوبیده می شد ولرزش دستام از همیشه بیشتر بود.

آقا احسان بازم مداخله کرد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_تو روز روشن جلو چشم اینهمه شاهد رسما دارین این خانومو تهدید میکنین؟...فکر نمی کنم نیاز باشه براتون بگم چقدر این تهدید ها می تونه به ضرر خودتون تموم شه.

پوزخند تلخی رو لبش نشست.یه قدم به طرفم برداشت وآهسته طوریکه فقط من بشنوم گفت:محاله دستم به خون کثیفت آلوده شه.کاری می کنم با دستای خودت نسخه تو بپیچی.ازت به همین آسونی نمی گذرم.سیاه به تنم کردی،به خاک سیاه می نشونمت...شده طبل رسواییتو خودم به دست می گیرم وتو این شهر می کوبم.خلاصه کاری میکنم از این نفس کشیدن سیر شی.

بابا دستشو رو قلبش گذاشت و آقا احسان که قسمت آخر حرفای اونو شنیده بودبا عصبانیت گوشه ی چادرمو کشید.

_بهتره راه بیفتین...اینجا وایسادین به اراجیفش گوش بدین که چی بشه؟نمی بینین حال پدرتون بده؟

دوباره به سمت بابا چرخیدم اما قبل از اینکه به طرفش برم سرمو پایین انداختم ورو به حاجی مقدم پناه گفتم:نیاز به اون سنگ قبر نیست.من همین الانشم مرده م.پسرتون بلاخره حق فرزندیشو ادا کرد وقبل رفتنش راه نفس کشیدنمو بست.

بابا زیر لب به سختی اسممو صدا کرد و همینم باعث شد باشتاب به طرفش قدم بردارم.اما اون کوه غرور که از له کردن شخصیت و آبروم زیر پاش هنوز ناراضی بود فریاد زد.

_با این حرفا نمی تونی چیزیو تغییر بدی...داغ پسرمو به دلم گذاشتین...داغ پسرتونو به دلتون میذارم.

با این حرفش اولین وآخرین تکیه گاهم سقوط کرد.بابا جلو چشمای بهت زده م رو زمین افتاد وفریاد های انتقام جوی حاجی مقدم پناه میون جیغ وداد های ملتمسانه ی من واسه باز شدن دوباره ی چشمای بابا گم شد.

چند ساعت بعد پشت درهای بسته ی سی سی یو منتظر یه جواب امید بخش از کادر پزشکی اونجا بودیم.بابا سکته کرده بود.

مامان با گریه زیر لب ذکر می گفت و حاجی شریفی تسبیح به دست عرض راهروی بیمارستان رو طی می کرد.ومن بی قرار و پریشون به دیوار سپید روبروم زل زده بودم وبرای برگشتن بابا از ته دلم دعا می کردم.این روزا جز دعا کردن کار دیگه ای ازم بر نمی اومد.

حالا دیگه حتی فکر کردن به روز های گذشته و گلاره ای که تو اون روزا گم کرده بودم یه جورایی خنده دار بود.

نگاهمو از دیوار گرفتم وبه اشک های درشتی که رو گونه ی مامان جاری بود دوختم.یاد حرفی افتادم که چند وقت پیش زده بود(به من نیومده روی خوش این زندگی رو ببینم)

دکتر مهر پرورو از بخش خارج شد و ما بلافاصله به سمتش رفتیم.

_چی شد آقای دکتر؟

اینو من پرسیدم و اون با کمی مکث جواب داد.

_مگه بهتون نگفته بودم چقدر استرس وهیجان براش مضره؟...چطور اجازه میدین تو همچین محیط تنش زایی قرار بگیره؟

یه جورایی مثل توجیه به نظر می رسید اما با این حال زیر لب گفتم:خودش اصرار کرد...نتونستیم جلوشو بگیریم.

حاجی شریفی پرسید.

_حالا حالش چطوره؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

دکتر یه نگاه گذرا به مامان انداخت وگفت:توکلتون به خداباشه...براش دعا کنین.

از مقابل چشمای بهت زده و نا باورمون گذشت وگذاشت یه غم بزرگ دیگه به غم های تلمبار شده روی دلمون اضافه شه.

شونه هام بی اراده خم شد ومن تو خودم مچاله شدم.دیگه نایی واسه تحمل یه ضربه ی دیگه رو نداشتم.

نگاه دوباره ای به در بسته ی بخش مراقبت های ویژه انداختم و از سربی پناهی وبی تکیه گاهی زیر لب بابارو صدا زدم.

(می دونم بلور ترک خورده ونازک قلبت دیگه نمی تونه زیر بار این غم دووم بیاره...می دونم خسته ای...تو هم مثل من تحملت تموم شده بابایی ... تو هم امیر کوچولوتو میخوای... رو اون تخت خوابیدی چون نتونستی غم ماروببینی ودم نزنی...نتونستی یه جا بشینی وفقط خون دل بخوری...قلب مهربونت اینهمه نامهربونیه روزگارو تاب نیاورد...اما بابای خوبم به خاطرمن و امیر،به خاطر مامان که خاطرش برات خیلی عزیزه برگرد...واسه گلاره ت که داره زیر سنگینی این مصیبت له میشه چشماتو باز کن...بابا جونم طاقت بیار.)

یک هفته ی تمام به این امید چشم به در بسته ی اون بخش دوختیم که بابا دوباره مثل همیشه سالم وسلامت پیشمون برگرده.اون برگشت اما دیگه همون بابای سابق نشد.

سرنوشت اینو هم به من تحمیل کرد تا بهم ثابت کنه هنوز به طور کامل باهام تسویه حساب نکرده.که من هنوزباید سیلی خور حوادث تلخش باشم.

این روزا بیشتر از همیشه دلم میخواد که هرگز وجود نداشتم ونبودم.یااگه بودم ،این بودن بدون حضور شادی بخش امیر و وجود سالم وسلامت بابا وبا مامانی که ازش جز یه سایه ی محو چیزی نمونده،نباشه.

به گذشته پناه برده بودم.به زندگی آروم وبی دغدغه ی شش ماه قبلی که داشتم. دلم نمی خواست چشمامو به تقویم بدوزم وببینم اول مهر اومده وامیر نیست که واسه رفتن به مدرسه بازم خواب مونده وبه جون هرکسی که جلوی راهش قرار میگیره غر میزنه که چرا به موقع بیدارش نکردیم...بابا دیگه اون بابا نیست که باعشق واسه م دارقالی به پا کنه ویادم بده چطور گره های نا متقارنو رو تارها بنشونم وبا دفتین بکوبمشون...ومامان هم دیگه اون صفورای نازپرورده ی بابا نمیشه وخوراک این روزهاش شده اشک وغم وسرم هایی که سوزن شون جفت دستاشو سوراخ وکبود کرده.

بعد ترخیص بابا ودستور پزشکش مبنی براستراحت مطلق،موبایلشو خاموش کردم تا جوابگوی هیچ تماسی نباشه.دکتر مهرپرور تاکید داشت یه محیط آروم بدون تنش براش تو خونه به وجودبیاریم.واین یعنی اینکه حرف از دادگاه وموعد رسیدنش ممنوعه،گریه وزاری ممنوعه،یادآوری خاطرات تلخ این چندماه گذشته ممنوعه.

مامان بیچاره به هرجون کندنی هست خودشو سرپا نگه میداره آخه روبروشدن بابا ،با صفورای افسرده وداغونم ممنوعه.

به حدی درگیر پرستاری از مامان وبابا شده بودم که ملاقات با امیر هم یه خط در میون شده بود.نمی رسیدم بهش سر بزنم واز طرفی طاقتم نداشتم خبر سکته ی بابا رو بهش بدم.که به لطف حاجی مقدم پناه وبا هدف تضعیف روحیه ی اون بچه خبرچین ها تو زندون به گوشش رسوندن وطفلی امیر چقدر بعد فهمیدن این موضوع گریه کرد.

آخرین دیدارم باهاش درست یک هفته قبل از تشکیل جلسه ی دادگاه بدویش بود که هشت آبان برگذار می شد.با دیدنم فقط اشک ریخت و وحشت زده تو چشمام زل زد.درست مثل اون امیر کوچولویی که شبها از ترس کابوس

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

هاش خوابش نمی برد.با این تفاوت که اینبار من نتونستم دستاشو بگیرم وبهش بگم(نترس من اینجام.نمیذارم کسی بهت آسیبی برسونه.)

درست سه ماه بعد از مرگ عماد،دادگاه برگزار شد وبرخلاف انتظارم تو یه جلسه همه چیز به پایان رسید.امیر به اتهام قتل عمد محکوم شد.درخواست خونواده ی عماد مبنی بر قصاص نفس تحت بررسی قرار گرفت و در نهایت صدور حکم به وقت دیگه ای موکول شد.

بعد دادگاه بود که امیرو با اون وضع نامناسب ودستبند به دست دیدم وبه حدی منقلب شدم که نتونستم صداش بزنم.واون بی هیچ اعتراضی از کنارم گذشت ومن فقط تونستم اشک بریزم. وخاطرات این چند ماه گذشته رو تو چند دقیقه مرور کنم.

آقا احسان به ما رسید و نگاه گذرایی بهم انداخت.

_بهتره دیگه بریم.

با پر روسریم اشکامو پاک کردم و نگاهمو به انتهای راهرو دوختم.منتظر اومدن سمیرا وشوهرش آقا مرتضی بودم.باید باهاشون حرف می زدم.

حاجی مسیر نگاهمو دنبال کرد وبا تعجب پرسید.

_چیزی شده؟!

با دیدنشون بلافاصله گفتم:یه لحظه صبر کنین،الآن می یام.

به سمتشون رفتم وآقا احسان که تازه متوجه تصمیمم شده بود کلافه صدام کرد.

_گلاره خانوم این کارتون بی فایده ست...خواهش میکنم برگردین.

بی اعتنا به خواسته ش به طرفشون رفتم.باید تا قبل از اومدن پدر عماد باهاشون حرف می زدم.

_سمیراخانوم؟!

بادیدنم نگاهشو ازم گرفت وابروهاش تو هم گره خورد.

با التماس گفتم:خواهش می کنم یه لحظه به حرفام گوش بده.

_واقعا حرفی هم مونده؟

این سوال رو با نفرت پرسید.اما من کوتاه نیومدم.

_امیر بی تقصیره.این من بودم که...

حرفمو با تندی قطع کرد.

_تو یا اون چه فرقی میکنه...این برادر بیچاره ی منه که داره زیر خروار ها خاک می پوسه...

هق هق گریه ش بلند شد.با وحشت به پشت سرش نگاه کردم.نمی خواستم پدر عماد متوجه حرفامون بشه.

_ما هرگز نمی خواستیم همچین بلایی سر عماد بیاد.

صداش بلند شد.

_اما اومد...خون برادرمو به ناحق ریختین.دعا میکنم خدا تقاص دل شکسته مونو ازتون بگیره.

باگریه نالیدم.

_امیر بی گناهه.ازش بگذرین....اصلا منو به جاش مجازات کنین.اون یه پسر بچه ست.تو خودت پسر داری می دونی چقدر سخته.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

با خشم فریاد زد.

_من یه برادرم داشتم.شماها ازم گرفتینش.می دونی دارم چه عذابی می کشم؟...نه نمی دونی ...امانگران نباش تا چند وقت دیگه تو هم این درد مشترک رو تجربه میکنی.

با وحشت یه قدم عقب رفتم.

_حتی اگه بدونی عماد در حق من چه ظلمی کرده بازم نظرت همینه؟...اون همه چیزمو ازم گرفت سمیرا.دیگه بودن با نبودنم هیچ فرقی نداره.اما امیر...اون فقط شونزده سالشه...به خدا نمی خواست بلایی سرش بیاره.اصلا مگه زورش به اون می رسید؟...عماد از خودش دفاع نکرد چون می دونست مقصره.

سمیرا با حرفام تکان خفیفی خورد ونگاهشو ازم دزدید.

آقا مرتضی مداخله کرد.

_بهتره مزاحم نشین خانوم...از دست ما کاری ساخته نیست.

قدم هاشونو تندتر برداشتن وبهم فرصت ندادن دیگه چیزی بگم.

نا امید وافسرده سوار ماشین آقا احسان شدم و اون بعد اینکه حاجی شریفی رو جایی که می خواست پیاده کرد.منو به خونه رسوند.

تو این مدت که پیگیر پرونده ی امیر شده بود همه جوره هوای خونواده مونو داشت.با تشویق های اون بود که دو هفته بعد از سکته ی بابا دوباره پشت دار قالی نشستم و سفارش حاجی شریفی رو تموم کردم وتحویل دادم.یه جورایی بودنش تو این وهله از زمان برامون یه نعمت بزرگ بود. ومن خودمو واقعا مدیونش می دونستم.

گاهی احساس می کردم اینهمه ابراز محبتش بی منظور نیست وهنوزم تمایل داره پیشنهادشو مطرح کنه.اما من با همه ی احترام وارزشی که براش قائل بودم اجازه نمی دادم چیزی بگه.

حقیقت این بود که نمی تونستم براش پاسخی داشته باشم.رازی که عماد با رفتنش به گور برده بود حالا روی شونه های من وامیری که به خاطرش حتی جونشم پای معامله گذاشته بود، سنگینی می کرد.واین یعنی باید به هر درخواست به جا ونا به جایی که عنوان می شد جواب منفی بدم.

ماشین رو سرکوچه نگه داشت ونگاه کوتاهی بهم انداخت.

_خودت که دیدی هر کاری کردم نشد...اون خونواده به همین آسونی کوتاه بیا نیستن.اما قاضی نظرش مثبته.یعنی احتمالش هست از قصاصش بگذرن.به سن قانونی هم که نرسیده...من نسبت به این پرونده خیلی امیدوارم.

این لحن صمیمی که مدت زیادی نبود به کار می برد واون دلگرمی تو حرفاش نتونست آرومم کنه.مثل همیشه خراب وداغون بودم.

_اگه رای به اعدامش بدن چی؟

_به حکم اعتراض میکنیم.

با ناامیدی پرسیدم.

_فایده ای هم داره.

خیلی جدی جواب داد.

_چرا نباید داشته باشه؟...به فرض هم که حکم دادگاه تجدید نظرم همون شد ما باز میتونیم اعتراض کنیم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_به دیوان عالی؟!

سرتکان داد .با ناراحتی گفتم:خیلی بعیده با اون اعتراضم حکم عوض شه.

لبخند محوی به لباش کمی کش وقوس داد.

_بهتره اینقدر زود قضاوت نکنی واعصابتو به خاطرش بهم نریزی.ما هنوز نمی دونیم حکم اولیه چیه؟شاید اصلا قصاصی در کار نباشه.باید با خونواده ی مقدم پناه دوباره حرف بزنیم.هیچ تضمینی بالاتر از رضایت اونا برای حل این پرونده وجود نداره.

اینبار من بی هیچ حرفی سرتکان دادم.و اون بانگرانی زمزمه کرد.

_خیلی به خودت فشار می یاری.این اصلاً درست نیست.مریض می شی.

با ناامیدی نگاهمو ازش گرفتم.اون از حال وروز من ودردی که تو دلم داشتم چی می دونست؟...می تونست تصور کنه بهایی که بابت این اتفاق ناگوار داده بودم چقدر سنگین بود؟من داشتم با سکوتم به سرنوشت امیر چوب حراج می زدم وآبرو می خریدم.

هرچند شکستن این سکوت هم بی فایده بود.تو دادگاه چی می گفتم؟...اینکه همسر شرعی وقانونیم بهم تجاوز کرده؟...اینکه من با حضورش تو خونه مون وادار شدم تن به این رابطه بدم؟...اینکه امیر مرتکب یه قتل با انگیزه ی ناموسی شده؟

اصلا اگه می گفتم باور می کردن؟...یا عماد به خاطر اون رفتار زشت متهم می شد؟... خونواده ش از قصاص میگذشتن؟

این سوال ها مدام ذهنمو مثل خوره می خورد وچون جوابی براشون نداشتم احساس حماقت وناتوانی می کردم.

درو باز کردم واز ماشینش پیاده شدم.به نظرم رسید باید بابت اینهمه زحمتی که کشیده ازش تشکر کنم.درسته نتونست کاری از پیش ببره.اما دفاعش از امیر بی نقص بود.

_به خاطر همه چیز ممنونم...فعلا خداحافظ.

زیر لب گفت:مراقب خودت باش.

این توجهشو نادیده گرفتم. درو پشت سرم بستم وبه سمت کوچه مون حرکت کردم.نمی خواستم به این ابراز محبت های گاه وبی گاهش دل ببندم.

ماشینش حرکت کرد ومن نفسمو با درماندگی فوت کردم.وکلید رو تو قفل در چرخوندم.با ورودم به خونه صدای صحبت مامان به گوشم رسید ونگام به دوجفت کفش مردونه ی جلوی در هال دوخته شد.

به کل از یاد بردم چطوری باید حرفامو در مورد نتیجه ی دادگاه امروز جمع وجور کنم وتحویل مامان بدم.تا هیجان ناگورا بودن این خبر از پا درش نیاره...

یکی اومده بود. یکی که نگاش باهام هزار سال آشنا بود...اونی که حضورش مثل نفس کشیدن ضروری بود...یکی که تو رویاهام از همه کس به من نزدیک تر بود...کسی که ضرباهنگ نفس هاش نوید یه زندگی دوباره بود.

نمی تونستم باور کنم.بهراد اومده بود...

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نفهمیدم چطور درو پشت سرم بستم وبه سمت خونه قدم برداشتم. حواسم پرت اون عطر آشنایی بود که به مشام کشیدنش تپش قلبمو بیشتر می کرد.واسه همین جلو پامو ندیدم ومثل آدمای دست وپا چلفتی سکندری خوردم.مچ پام پیچید وازدرد تیر کشید.

خودمو به سختی به در هال رسوندم ودستگیره شو پایین کشیدم.با ورودم از جاش بلند شد.فرصت نبود همراهشو ارزیابی کنم.

همه ی وجودم چشم شدوبهش خیره شدم.حس دلتنگی وعلاقه ای که ماهها می شد تو دلم سرکوب شده بود یه گلوله بغض شد وتو گلوم گیر کرد.

_سلام گلاره خانوم.

هیچ فکر نمیکردم اینقدر بی تاب شنیدن صداش باشم.فقط نگاش کردم.نه زبونم چرخید نه ذهنم بهم یاری رسوند که جوابشو بدم.

_حالتون خوبه؟

یه لبخند غمگین کنج لبش بود و تو چشماش یک دنیا التماس تا من چیزی بگم.بغض راه نفسمو بسته بود ونمیذاشت حرفی بزنم.وگرنه باید می گفتم حالی دیگه بر من نمونده که بدونم خوبه یا بد؟

مامان که از نگاه مات وبهت زده ی من ته دلش خالی شده بود زیر لب زمزمه کرد.

_اتفاقی افتاده گلاره؟...نکنه دادگاه...

باقی حرفشو خورد وتو چشمام زل زد.به خودم اومدم و گفتم:نه مامان جان نگران نباش.حالا سر فرصت براتون توضیح می دم...

رو به بهراد کردم و لبخند محو وگذرایی رو لبم نشست.

_سلام آقا بهراد.خوش اومدین.خونواده خوبن؟استاد...

سوالی که می خواستم بپرسم تو دهانم ماسید منتظر به چشماش زل زدم.

سرشو با ناراحتی پایین انداخت.

_بابا فوت کردن.همون شب که برگشتم.

با تردید پرسیدم.

_فرشو دیدن؟!

لبخند غمگینی زد وگفت:کنار همون فرش آخرین نفس هاشوکشید.

_خدا رحمتشون کنه.

زیر لب تشکرکرد.

همراهش که یه پسر جوون بود از جاش بلند شد.

_سلام خانوم.

به اونم یه لبخند خوش آمد گویانه زدم وبهراد معرفیش کرد.

_کوروش دوستم.

_خوش اومدین...بفرمایین.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

دوباره شده بودم همون گلاره ی همیشگی.انگار لازم بود حضور بهراد بشه یه تلنگر و کاری کنه از این رو به اون رو شم.

نمی خواستم جلوش ضعف نشون بدم و اون تصویر قشنگی که از خودم تو ذهنش ساخته بودم رو بشکنم.نمی خواستم بدونه اینی که الآن جلو روش وایساده فقط یه مرده ی متحرکه.یه بازنده که همه ی زندگیشو پای یه انتخاب عجولانه ویه تصمیم احساسی باخته.

کنار مامان وروبروی بهراد نشستم.نگام هنوز تو اون یه جفت چشم سیاه،مات بود.اما سوال مامان باعث شد به خودم بیام.

_نگفتی چی شد؟!

نگاه مرددمو از بهراد وکوروش گرفتم وزیر لب زمزمه کردم.

_گفتم که سر فرصت براتون توضیح می دم.

مامان دستمو گرفت وفشرد.

_نگران نباش گلاره.آقا بهراد و دوستشون همه چیزو می دونن...حاجی شریفی بهشون گفته.

بهراد بلافاصله گفت:واسه همینم اینجاییم.

یه دلگرمی قشنگ پشت این جمله ی تاکیدی که گفت وجود داشت.اما نمی دونم چرا نتونستم درست عکس العمل نشون بدم.سرمو پایین انداختم وبا دلخوری زمزمه کردم.

_شمالطف دارین.

با کمی مکث جواب داد.

_وظیفمه.

مامان به جام تشکر کرد.یه سکوت چند دقیقه ای ونگاه های پرسشگر اونا که منتظر به من زل زده بودن وادارم کرد حرف بزنم.

_چیز خاصی اتفاق نیفتاد.پرونده رو یه دور بررسی وشاهد هارو احضار کردن.

با تردید نگاهمو به چشمای نگران مامان دوختم.اون با ناباوری زمزمه کرد.

_همین؟!

_فکر کنم یه جلسه ی دیگه باید تشکیل بشه.

بهراد داشت عمیقا نگام می کرد از چهره ی گرفته ومتفکرش کاملاً مشخص بود حرفامو باور نکرده.

خودمم باورش نداشتم.اما چیکار می کردم؟تو این موقعیت مگه می تونستم حقیقت رو بگم.

البته چیزایی که گفتم دروغ نبود.به احتمال خیلی زیاد رای صادره بابت این پرونده برعلیه امیرمی شد.وما به اعتقاد آقا احسان باید اعتراض می کردیم تا تو دادگاه تجدید نظر مورد بررسی مجدد قرار بگیره.

با صدای ضعیف ونا مطمئن بابا که داشت مامان رو صدا می زد،از فکر وخیال بیرون اومدم.

مامان از جاش بلند شد.سریع دستشو گرفتم.

_یه وقت حرفی از دادگاه بهش نزنی؟!

با بغض گفت:خیالت راحت باشه.اصلا خبر نداره امروز دادگاه بوده.

دستشو کمی فشار دادم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_قربونت برم خودتو کنترل کن...نذاربا دیدنت چیزی بفهمه.باشه؟

فقط سرتکان داد واز کنارم گذشت.به حدی تو این مدت روحیه ی جفتشون ضعیف شده بود که گاهی مجبور می شدم مثل بچه ها نازشونو بکشم.

به محض دور شدن مامان بهراد خم شد و آهسته زیر لب زمزمه کرد.

_چه اتفاقی افتاده گلاره خانوم؟...خواهش میکنم به من بگین.

باید می گفتم؟!...اونم به کسی که حالا حضورش جز به خاطر حس انسان دوستی وکمک هایی که در حق من وخونواده م کرده بود معنای دیگه ای نمی داد؟

_چرا باید اتفاق خاصی بیفته؟من که همه چیزو گفتم.

دستاشو تو هم قلاب کرد،عقب کشید وتکیه داد.

_اما من باور نمی کنم؟

خیلی مطمئن تو چشام زل زده بود.سرمو پایین انداختم.

_یعنی می گین دارم دروغ می گم؟

_همه ی حقیقت رو هم نمی گین.

مامان ازاتاق بیرون اومد وفرصت نشد جوابشو بدم.

_یوسف از دیدنتون خیلی خوشحاله.ازم خواست حتما شمارو واسه ناهار نگه دارم.

بهراد سریع عکس العمل نشون داد.

_نه مزاحمتون نمی شیم.

ابروهای کمونی مامان تو هم گره خوردوبا دلخوری لب ورچید.

_این چه حرفیه بهراد جان...نترس یه لقمه غذای فقیرانه کسی رو نمک گیر نمی کنه.

کوروش با یه لبخند مهربون جواب داد.

_اختیار دارین حاج خانوم.ما که از خدامونه.منتها می خوایم مراعات حال استاد رو کنیم.

_یوسف خوشحال میشه بمونین...تورو خدا دعوتشو رد نکنین.

کوروش به بهراد چشم دوخت و اون با تردید گفت:آخه اینجوری...

نگاهشو ازمن دزدید واین یعنی اینکه فکر میکرد من با حضورشون تو این خونه چندان موافق نیستم.

_بودنتون واسه بهتر شدن روحیه ی بابا خیلی خوبه.

با خودم گفتم(اما به شرطی که این بودن فقط به امروز ختم نشه)

از چیزی که به ذهنم خطور کرد،حسابی جا خوردم.من نباید همچین چیزیو می خواستم.بودنش اینجا اصلا درست نبود اونم وقتی که ریشه ی این احساسات هنوز تو قلبم خشک نشده بود.و اون دیگه یه جوون مجرد به نظر نمی رسید.

نگام بی اختیار به دست چپش دوخته شد.اون داشت با کلی تعارف درخواست بابارو قبول میکرد.

مامان با شوق از جاش بلند شد تا دنبال تدارک ناهار بره.باید کمکش میکردم.اما نگام به جای خالی حلقه تو دست بهراد مات بود.اونقدر توفکر وخیالم غرق شده بودم که نفهمیدم اون کی متوجه این خیره شدن بی دلیلم شده.فقط یه

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

لحظه دیدم دستاش مشت شد و تا به خودم بجنبم وسرمو بالا بگیرم.بلند شد از کنارم گذشت وبه سمت آشپزخونه رفت.

هنوز تو شوک مشت شدن دستاش وجای خالی اون حلقه بودم که کوروش بی مقدمه گفت:بهراد از شما خیلی تعریف کرده بود.طوریکه مشتاق بودم ببینمتون.

تو لحن حرفاش ونگاهش هیچ چیز بدی وجود نداشت که باعث شه واکنش بدی نشون بدم.اما خیلی سرد ورسمی گفتم:ایشون لطف دارن.

از طرز برخوردم اصلا جا نخورد ودر عوض با خنده ی ریزی جواب داد.

_ایشون لطف ندارن.سلیقه دارن...معمولا هر چیزی توجهشو جلب نمی کنه.

یه شیطنت مهار نشدنی تو نگاش بود که بی اراده منو به سر شوق می آورد.واین اشتیاق به اندازه ی لبخند رو لباش تاثیر گذار بود.

_پس من باید خیلی خوش شانس بوده باشم.

سرشو به حالت بامزه ای تکان داد وپوست بینیش چروک خورد.

_من که اینو به حساب خوش شانسی تون نمیذارم.

حرفاش کنجکاوم می کرد.

_چطور؟!

خنده شو یه جورایی جمع کرد وبا شیطنت ابرویی بالا انداخت.

_سلیقه داشتن که کافی نیست آدم باید عرضه داشته باشه...الحمدالله تو این یه نخ جنس مرغوبم این بهرادی ما زیر خط فقره.یعنی من اگه جاش بودم...

با چشمایی گرد شده بهش زل زدم.

_بله؟!!

سریع واکنش نشون داد.

_نه من بی جا میکنم جاش باشم...به عنوان مثال خواستم خدمتتون عرض کنم.وگرنه من با این همه محسنات وخوبی شما خودتون که واقفید نیازی به نشون دادن این لیاقت وعرضه ندارم...

_اما من حرفای شمارو قبول ندارم.

با تعجب پرسید.

_کدوم حرفا؟اینکه من اینهمه خوبم؟!!

از عکس العمل هاش خنده م میگرفت.

_نه منظورم میزان لیاقت آقا بهراده...ایشون جوون واقعا شایسته ایه.

مثل دختر ها پشت چشم نازک کرد.

_شما تعریف نکنین کی بکنه.

ریز خندیدم.

_ولی من حقیقتو گفتم.

_ازمن می شنوین بهتره حرفتونو پس بگیرین.این فقط دور نماش قشنگه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

می دونستم داره شوخی میکنه.واسه همین سعی کردم زیاد پیگیرش نباشم وحاضر جوابی نکنم.

_حالا هرچی مبارک خودش وخانومش باشه.

یه نیشخند تلخ رو لبش نشست.

_خانومش؟...اون از اینم بی عرضه تر بود.

بهت زده نگاش کردم.

بود؟!!...اینی که گفت یعنی دیگه نیست؟... بی عرضه تر بود چه معنی ای داشت؟...کوروش چطور به خودش جرات می داد اینطور راحت از همسر اون انتقاد کنه؟

بهراد برگشت وبهم فرصت نداد به جواب این سوال ها برسم.

_گلاره خانوم می تونم باهاتون یه لحظه تنهایی صحبت کنم.

هنوزم اخم کرده بود.به جای اینکه به من نگاه کنه کوروش رو زیر نظر داشت.

با تردید گفتم:در چه موردی؟!...من باید برم به مامان کمک کنم.

ازجام بلند شدم.

خیلی جدی گفت:با مادر حرف زدم واجازه ی این صحبت رو گرفتم.

کمی این پا واون پا کردم و مرددبه چشمای منتظرش خیره شدم.

_آخه واسه چی؟!!

زیر لب زمزمه کرد.

_من باید بدونم امروز تو اون دادگاه چه خبر بوده...خواهش میکنم.

نفسمو با درماندگی فوت کردم وبه سمت اتاق امیر رفتم.پشت سرم وارد شد ودرو باز گذاشت.مثل همیشه با ملاحظه بود ومن واقعا مدیون این درک عمیقش بودم.

از وقتی عماد اون بلارو سرم آورده بود یه جورایی تو برخورد با جنس مخالفم معذب بودم واز توجهی که حتی بی قصد ونیت نشون می دادن زجرمی کشیدم.

نگاه کنجکاوی به دور تا دور اتاق انداخت ومن برای رفع این کنجکاوی خیلی خلاصه توضیح دادم.

_اینجا اتاق امیره.

تو دلم اعتراف کردم(و از وقتی که رفته شده اتاق من.چون دیگه نمی خوام تو اتاقی که یه هیولا همه ی زندگیمو ازم گرفت پا بذارم.)

رو تخت امیر نشست ومن هم با فاصله کنارش نشستم.

_خب؟!!

منتظر یه پاسخ درست ومنطقی بود.

_دونستنش به حال شما چه فرقی میکنه...بهتره بیشتر از این خودتونو درگیر مشکلات این خونواده نکنین.

ابرویی بالا انداخت وطلبکارانه بهم زل زد.

_اونوقت میشه بدونم چرا؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

سرموپایین انداختم وآهسته گفتم:گفتنش فقط باعث ناراحتیه...کاری از شما ساخته نیست.هرچند ما همین الانش هم کلی بهتون مدیونیم.

جوابم اصلاً راضی کننده نبود وباعث شد کمی تندتر واکنش نشون بده.

_ اما این حق منه که بدونم.حتی اگه ازم کاری بر نیاد.

نگاهشو ازم دزدید وبا دلخوری ادامه داد.

_من همیشه خودمو عضوی از خونواده ی شما می دونستم.صفورا خانوم مثل مادر برام عزیزه واستاد هم جایگاه خاص خودشو داره.اگه می بینین اینجام واسه ابراز همدردی نیست.اومدم که اگه بشه کاری انجام بدم.

حرفاش واسه منی که تو این مدت مشکلات رو یه تنه به دوش کشیده بودم.مثل کور سوی امیدی تو اوج نا امیدی وتاریکی بود.

_اوضاع اصلاً رو براه نیست.دادگاه امیرو محکوم به قتل عمد کرده و خونواده ی مقدم پناه هم درخواست قصاص کردن.البته رای نهایی هنوز صادر نشده اما چندان امیدوار نیستیم به احتمال خیلی زیاد...

فشار روانی بیان این حقیقت به حدی روم زیاد بود که باعث شد ناخواسته سکوت کنم.

_با خونواده ی اون شخص فوت شده حرف زدین؟

اشک تو چشام حلقه زد وبا تاسف سرتکان دادم.

_حاضر نیستن به حرفامون گوش بدن...پدرش از خیلی قبل تر نسبت به من وخونواده م کینه داشت وحالا با این اتفاق ممکن نیست رضایت بده.

کلافه دستی به موهاش کشید و نگاهشو ازم دزدید.

_ من یه چیزایی سر بسته از زبون صفورا خانوم شنیدم اما دلم می خواد شما بهم بگین قضیه از چه قراره.

خجالت زده سرمو پایین انداختم وبه فرش بافت جوشقانی زیر پام خیره شدم.یه

جورایی حرف زدن در موردش برام سخت بود.نمی خواستم اینقدر تونگاش ناامید کننده به نظر بیام.اما...

حالا که اون می خواست کمکمون کنه نباید دست دست می کردم وسرنوشت امیرو بازیچه ی غرور شکسته م قرار می دادم.یه حسی بهم می گفت اون می تونه کاری کنه که از هیچ کسی ساخته نیست. پس بذار با این حرفا این من باشم که خراب شم. نه آینده وسرنوشت امیر.

_تقریباً سه هفته بعد رفتن شما من با کسی که چهار سالی می شد خواستگارم بود نامزد کردم.یه تصمیم ظاهرا منطقی وعاقلانه...هیچ علاقه ای لااقل از طرف من وجود نداشت .همینم بزرگترین ضربه رو بهم زد.من نسبت به تصمیمم دچار تردید شدم و اون چون مدعی بود خیلی بهم علاقه داره ترسید وبی اعتماد شد.این میونم اون صیغه ی محرمیت یه ماهه که واسه شناخت بهتر وبیشتر ،بینمون جاری شده بود یه اهرم فشار واسه هردو وباعث وخیم شدن مشکلات ریز ودرشت بینمون شد. من فکر میکردم چون هنوز هیچ چیز قطعی نیست می تونم اگه بخوام زیرش بزنم و اون خیال میکرد با این محرمیت همه چیز تموم شده ست.ودیگه جایی برای مخالفت وجود نداره.

نفس عمیقی کشیدم واز پنجره ی اتاق امیر به حیاط کوچیکمون زل زدم.

ـ خونواده ش به خصوص پدرش اصلا راضی به این ازدواج نبودن.منم یه جورایی پشیمون شده بودم.همون موقع بابت گرفتن سفارش از حاجی شریفی با پدرش درگیری لفظی پیدا کردم.همینم بهانه ی لازمو دستم داد که ازش جدا بشم.راستش این جدا شدن به نفع هردومون بود.علاقه ی اون به تنهایی نمی تونست این رابطه رو حفظ کنه.من وعماد

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

واسه دوتا دنیای متفاوت بودیم.خواسته هامون،دیدگاهمون و علائق ریز ودرشتمون با هم فرق داشت.خلاصه اینکه با مامان حرف زدم وقرار شد این نامزدی رو بهم بزنیم.مامان وبابا رفتن مشهد ومن با بی فکری همه چیزو به عماد گفتم.بعدشم که...

هرکاری کردم نشد خودمو کنترل کنم.زدم زیر گریه...واسه م حرف زدن از اون اتفاقا کار آسونی نبود. با هزار زحمت هق هقمو تو گلو خفه کردم.نمی خواستم مامان یا بابا متوجه حال خرابم بشن.

_من نمی خوام امیر قصاص بشه...اون بی گناهه...همش تقصیر من بود...فقط شونزده سالشه...این حقش نیست.

حرفهای بریده بریده وابراز احساسات شدیدم،باعث واکنش بهراد شد.

_گلاره خانوم خواهش میکنم خودتونو کنترل کنین...باور کنین همه چیز درست میشه...بهتون قول می دم.

سرمو بلند کردم وبا چشمای خیسم بهش زل زدم...آخه چه جوری قرار بود درست شه؟...اون چطور می تونست امیرو نجات بده.کاری که آقا احسان با توجه به شغلش وبا همه ی تبحری که توش داشت نتونست انجام بده.

یه لبخند دلگرم کننده رو لبش نشست. وبا اطمینان سر تکان داد.چقدر آرامش تو نگاش بود.

اشکامو با پشت دست پس زدم.

_من نمی خوام بلایی سر امیر بیاد.

با مهربونی گفت:پس بهم همه چیزو بگین...فکر می کنم حرفای ناگفته ای این میون وجود داره.

نگاهمو با دستپاچگی ازش دزدیدم.

_کدوم حرفا؟...من که همه چیزو گفتم.

_مطمئنین؟!

حرفی نزدم.دست دراز کرد وتی شرت ورزشی امیرو که پیراهن تیم فوتبال بارسلونا بود از رو تخت برداشت.عادت داشتم هرشب این تی شرت رو تو بغلم بگیرم و بخوابم.احساس می کردم بوی امیرو می ده.

_پس یه چیزایی این میون هست...نمی خواین به امیر کمک کنین؟

سریع واکنش نشون دادم.

_ معلومه که میخوام این چه حرفیه؟

_خب همه ی حقیقت رو بگین.چرا باید همچین دعوای شدیدی پیش بیاد؟...چرا باید امیر اونقدر عصبانی باشه که همچین عکس العملی نشون بده؟

با من ومن گفتم:اما این اتفاق یهویی شد...امیر نمی خواست اون بمیره.

کلافه دستی به موهاش کشید و واسه چند لحظه نفسشو تو سینه حبس کرد.

_ ببین گلاره خانوم من خودم یه مردم.همجنسامو خوب می شناسم...از چیزایی که صفورا خانوم درمورد علت دعوای اون دوتا گفت اصلا قانع نشدم.شمام که درموردش به کل صحبتی نکردین...ببینین حرف من اینه،فرض کنیم علت دعوا همونی باشه که مادر میگن.وامیر به خاطر مزاحمت عماد واصراری که برای بهم نخوردن این نامزدی داشته وحتی تحت فشار قرار دادن شما باهاش گلاویز شده.خواسته یه جورایی اونو سر جاش بنشونه...خب این غیرمنطقی نیست.اما چیزی که این میون منو دو به شک میندازه میزان عصبانیت و واکنش تندی هست که داشته.محاله امیر به خاطر ایجاد مزاحمت،اونم از طرف کسی که تا اون روز نامزد شما بوده این قدر عصبانی شه وطرفو نه به قصد کشت

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

اما حسابی کتک بزنه.اون برخلاف سنش پسر عاقلیه.می دونم ممکن نیست یهو همه چیو زیر پاش بذاره ویه همچین بلایی سرخودش بیاره... راستش من با این توضیحات اصلا قانع نمی شم.اونم وقتی که خودم یکبار هدف این خشم وبه اصطلاح غیرتی شدن امیر قرار گرفتم.امکان نداره اون تا این حد پیش بره وخودشو درگیر کنه.

کاملا زیر نظرم گرفته بود.جفت دستام رو زانوم مشت شد.داشتم با خودم کلنجار می رفتم.دلم میخواست حرف بزنم وهمه چیزو بگم.

اما قول امیر که نه، حس بدی که از بیان اون اتفاق بهم دست می داد دهانمو می بست.

تا کجا میتونستم دووم بیارم وچیزی نگم؟...تاکی می تونستم با سرنوشت امیر بازی کنم؟...تا حکم دادگاه بدوی؟...تا بعد اعتراض به حکم اولیه؟...تا رفتن امیر پای چوبه دار؟

از فکری که به ذهنم خطور کرد،عرق سردی روی ستون فقراتم نشست...نه من نمیذاشتم یه همچین بلایی سر امیر بیاد.

سکوت چند دقیقه ایم اونو به حرف آورد.

_نمی خوام وادارتون کنم چیزی بگین.تصور می کنم گفتنش براتون باید سخت باشه اما واسه کمک به امیر...

نگاهش سخت وجدی شد.

_ببینین من الآن یه سری سوال تو ذهنمه که نمی تونم با حرفای شما ومادر براشون جوابی پیدا کنم.اما فکر میکنم دونستنش لازمه.

چشمامو بستم وبه سختی گفتم:بپرسین...سعی میکنم به همه شون جواب بدم.

با کمی مکث گفت:چرا اون آقا سعی نکرد این مسئله رو بدون خشونت ودعوا وبا صحبت کردن حل کنه؟

_چون من نخواستم.

_ چرا؟!!

اینو با تردید پرسید.خیلی جدی جواب دادم.

_چون بحث با پدرش جایی برای این صحبت ها نذاشت.اون به من وخونواده م بدجوری توهین کرد وعماد نتونست ازم دفاع کنه...البته من بهش حق می دادم.چون اون پدرش بود و همه جوره،چه مالی وچه عاطفی بهش وابسته.اما این دلیل نمی شد ازش انتظار نداشته باشم کمی حمایتم کنه وبابت حرفای زشتی که پدرش بهم زد چیزی بگه.

ـ چرا باید پدر عماد از شما این همه کینه داشته باشه؟...راستش پرسیدن این سوال برای ارضای حس کنجکاویم نیست.میخوام بدونم واسه گرفتن رضایت ازشون باید منتظر دیدن چه برخوردی از اون مرد باشیم.

فکر نمی کنم حتی خودشم تصور می کرد تا چه حد این حرفا تو روحیه ی من تاثیر گذاره وباعث مثبت تر شدن دیدم نسبت به اوضاع می شه.

واسه منی که داشتم زیر بار اینهمه عذاب خفه می شدم،حضور اون مثل هوای تازه بود...یه دلخوشی ناب که می شد باهاش روهمه ی دلواپسی ها خط کشید...یه باور تازه که می تونست پیشوند (نا)رو از جلو واژه ی امید برداره...یه دلیل واسه بودن، نفس کشیدن وگلاره ی همیشگی شدن.

نگاه خیره ومنتظرش باعث شد به خودم بیام.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_حاجی مقدم پناه با این ازدواج مخالف بود.کس دیگه ای رو برای پسرش در نظر داشت.اما عماد قبول نمی کرد.چهار سال تموم اومد ورفت تا اینکه من با پیشنهادی که مطرح کرده بود زیر بار خواسته ش برم.

دستاشو از سر خشم تو هم مشت کرد وباعث شد کمی مکث کنم.

_ این موضوع اصلا عجیب نبود.عماد هرچی رو که اراده می کرد به دست می آورد.واسه شم مهم نبود چقدر صبر کنه ومنتظربمونه.حاضر بود به خاطرش جلو خونواده ش وایسه یا از هر راهی بهش برسه...زیر بار این خواسته های نا به جا رفتن پدرش رو عصبی می کرد.چون معیار هاش با معیارهای عماد زمین تا آسمون فرق داشت.از نظر پدرش،عروس خونواده ی مقدم پناه رو وضع مالی و اصالتی که ثروت خونوادگیش براش بوجود آورده بود، تعیین می کرد.ومن همچین امتیازی نداشتم.این جواب های ردی هم که مدام می دادم یه جورایی براش گرون تموم شده بود.خیال می کرد به صرف موقعیت خوب مالیشون من باید از خدام باشه به عماد جواب مثبت بدم.همه ی اینا با هم ودر کنارش سفارشی که از حاجی شریفی گرفته بودم کینه ی اونو نسبت به من بیشتر کرد.خبر قبول این کار که به گوشش رسید،شرط اون صیغه ی یه ماهه رو که خود عماد به خاطر تردید های من گذاشته بود بهونه کرد وحسابی جوش آورد.می گفت همکاراش به خاطر سفارشی که من قبول کرده بودم مدام سرزنش میکنن واین کارم باعث آبروریزیش شده...البته از آدمی که آبروی خونواده شو حرف مردم تعیین می کرد همچین واکنش تندی بعید نبود.خب اون دید منفی که از قبل داشت واین اتفاق های بعد نامزدی باعث شد کینه ش از من وخونواده م عمیق تر شه.

بهراد متفکرانه زیر لب گفت:وحالا با مرگ عماد، اون می خواد هر طور شده ازت انتقام بگیره.درسته؟

فقط سر تکان دادم واون باز پرسید.

_ چقدر احتمال میدین بشه راضیش کرد؟

یه پوزخند عصبی رو لبم نشست وهر کاری کردم نشد جمعش کنم.

_شما بگو یک درصد...من اصلاً هیچ امیدی به این موضوع ندارم.

_اما من اینطور فکر نمی کنم.

انگار جامون عوض شده بود.اینبار این بهراد بود که با اطمینان حرف می زد.

سرمو پایین انداختم.

_امیدوارم اونجوری باشه که شمافکر میکنین.

یه نفس عمیق کشید وگفت:من اعتقاد دارم امیر نباید منتظر همچین مجازاتی باشه.این حادثه اونطوری که شنیدم اتفاقی بوده وحالا حکم به عمد بودنش وبعدم قصاص ،خیلی بی رحمانه ست.اصلا امیر هرچقدرم که قدرت بدنی داشته باز از اون ضعیف تر بوده مگه نه؟

بازم سرتکان دادم واون به حرفش ادامه داد.

ـ اونوقت چطور میتونه اینقدر راحت اونو به قتل برسونه؟...ببینم این عماد چند سالش بوده؟

به سختی زمزمه کردم.

ـ 26 سال.

با تردید گفت:با ده سال اختلاف سن از امیر کتک خورده؟!!

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نگاهمو ازش دزدیدم وبه تی شرت امیر که هنوز تو دستای بهراد بود زل زدم.اون که از جواب دادن من نا امید شده بود از روی تاسف سر تکان داد.

ـ باز برگشتیم سر خونه ی اولمون...فکر میکنم تا علت اصلی دعوا رو ندونم نتونم هیچ پاسخی واسه این سوال ها پیدا کنم.

خیلی بی مقدمه گفتم:عماد سعی نکرد از خودش دفاع کنه.

بهت زده نگام کرد وکلمه ی چرا تو دهنش ماسید.باید براش توضیح میدادم.اما شجاعت گفتن تو من نبود.نمی تونستم راست راست تو چشاش زل بزنم وبگم عماد با من چه کرده...نه این کار من نبود.

فقط می خواستم امیرو از این وضعیت نجات بدم.و واسه اینکار شاید بهتر بود خودش همه چیزو می گفت.

ـ من نمی تونم توضیح بدم.باید در موردش با امیرصحبت کنین.

قرار شد اول این من باشم که با اون حرف بزنم تا واسه گفتن همه ی حقیقت به بهراد آماده ش کنم.چون مطمئن بودم اگه خود بهراد اقدام می کرد،امیر محال بود چیزی بگه وبه کل منکر این موضوع می شد.

ترس از وضعیت خطرناکی که اون داشت وادارم می کردپا روی همه ی غرور وآبرویی که جلوی بهراد وبقیه داشتم بذارم وتلاش کنم امیر از این ماجرا نجات پیدا کنه.

بهراد وکوروش فردای اونروز به تهران برگشتن.چون اومدنشون خیلی ناغافل وبی خبر بود،امکان داشت بابت این غیبت بدون اطلاع توبیخشون کنن.

طبق معمول همیشه با اومدن روز ملاقات،آقا احسان دنبالمون اومد.یه سری لباس گرم و وسایلی که می شد به امیر داد رو برداشتم و همراه مامان راهی زندان شدیم.

همسایه مون خانوم نصر ومادر شوهرش بی بی، قول دادن تا اومدنمون پیش بابا بمونن.این خونواده بعد ماجرایی که برای ما وامیر اتفاق افتاد،حسابی هوامونو داشتن.

مثل همه ی روزهای ملاقات،از جلوی در زندان تا جایی که به بلوار مطهری می خورد و یه مسیر صد وشصت ودوقدمی از کنار پارک مدخل بود، پر از رفت وآمد خونواده هایی می شد که دلتنگ ونگران وضعیت عزیزانشون تو اون محیط بسته بودن.

گاهی لا به لای حرفاشون چیزایی می شنیدم که ته دلمو خالی می کرد وگاهی بهم امید می داد.دیگه عادت کرده بودم با این وضعیت غیر عادی ورفتار های سخت گیرانه ونا مهربانانه ی مسئولین اونجا کنار بیام.انگاری مجرم بودن امیر و تموم کسانی که تو اون چهار دیواری زندانی بودن زبون ما خونواده ها رو کوتاه می کرد.

ملاقات باز هم از پشت شیشه بود.کلی مامان رو نصیحت کردم که با دیدن امیر گریه نکنه وبی تابی از خودش نشون نده.تضعیف روحیه ی اون بچه ،بدترین بدبیاری ای بود که تو این وضعیت می تونستم انتظارشو داشته باشم.

بار این مسئولیت سنگین هنوز رو شونه هام بود اما،با اومدن بهراد دیگه احساس نمی کردم دارم کم می یارم وداغون می شم.آرامش با حجم بیشتری تو قلبم جریان داشت.

مامان با اینکه قول داده بود، باز نتونست جلو خودشو بگیره.از اون چشمای سرخ ومتورم کاملا مشخص بود گریه کرده.نمی تونستم بهش چیزی بگم.اون به انداز ی کافی تو این قضیه خودشو مقصر می دونست.وحالا با سرزنش من بیشتر ضربه می خورد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

پشت شیشه روی صندلی نشستم و گوشی کنار دستمو برداشتم.امیر صورت گریون وناراحتشو پشت دستای لرزونش پنهون کرده بود وبی صدا هق هق می کرد.گوشی هنوز تو دستاش بود.

_امیر جان؟!...داداشی؟!...نمی خوای بامن حرف بزنی؟

اشکاشو با پشت دست پاک کرد وآب دهانشو به سختی قورت داد.به حدی منقلب بود که تو چشمای من نگاه نمی کرد.انگار خجالت می کشید جلو من تا این حد خودشو روحیه باخته وضعیف نشون بده.

واقعا گاهی جلوی این منش جوانمردانه ورفتار بزرگوارانه ش کم می آوردم واحساس می کردم این منم که همه جوره ازش کوچیکترم.

_سلام.

صدای ضعیف و نا مطمئنش باعث شد به خودم بیام.یه لبخند محو رو لبام نشست.

_حالت خوبه؟

با چشمای غمگینش فقط نگام کرد...یعنی باید تو این وضعیت واقعا حالش خوب می بود؟

مسیر صحبت رو سریع عوض کردم

_می دونستی آقا بهراد اومده ؟

با صدایی که از شدت بغض دو رگه شده بود جواب داد.

_مامان یه چیزایی می گفت.

_قول داده کمکمون کنه.

نا مطمئن پرسید.

_چطوری؟!

ای کاش واقعا جوابشو می دونستم.

_فکر کنم بخواد از خونواده ی مقدم پناه رضایت بگیره.

جرات نداشتم اسم عماد رو بیارم.می دونستم با گفتنش اون سریع ناراحت می شه وبه گریه می افته.

_به نظرت فایده ای هم داره؟!

اینو با تردید پرسید.یه لبخند اطمینان بخش، چاشنی حرفایی شد که می خواستم بزنم.

_من که خیلی امیدوارم...دلم تو این قضیه یه جورایی روشنه.

_خوبه.

همین...این تنها عکس العملی بود که نشون داد.وبعدش بازم سرشو پایین انداخت.

با تردید به صحبتم ادامه دادم.

_اون به علت اصلی درگیری شما شک کرده...می دونه قضیه اونی نیست که همه در موردش حرف می زنن.

با وحشت سر بلند کرد.

_تو که بهش چیزی نگفتی؟

_باید می گفتم اما...

_تو به من قول دادی گلاره...به همین زودی فراموش کردی؟

با بغض نالیدم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_ما باید بهش همه چیزو بگیم...اون اگه بدونه کمکمون می کنه.

_هیچ معلومه داری چی میگی؟...فکر آبروی خودت وخونواده مون نیستی؟ من نمی خوام هیچ کس حتی آقا بهراد از این موضوع سر در بیاره.

اشک تو چشام حلقه زد.

_به چه قیمتی امیر؟...به قیمت جون تو؟...نه من حاضر نمی شم همچین کاری بکنم.

عصبی دستی به موهاش کشید ونفسشو با حرص فوت کرد.

_ بهش که نگفتی؟!

سر تکان دادم.

_نه اما قول دادم که تو بهش همه چیزو می گی.

خیلی تند واکنش نشون داد.

_چی کار کردی؟!!

سعی کردم آرومش کنم.

_ببین امیر چاره ی دیگه ای نداریم.خودتم می دونی حرف زدن در اون مورد بیشتر ازهمه منو عذاب می ده.اما من دلم می خواد این قضیه حداقل واسه آقا بهراد روشن شه.برام قبول این موضوع سخته...عذاب آوره...تلخه.ولی چون مطمئنم می تونه کمکت کنه حاضرم تن به این خفتم بدم.

_اما من حاضر نیستم...نمی خوام خواهرم جلو اون کوچیک شه.

اشک مزاحمی که تا زیر چونه م جریان پیدا کرده بود با پشت دست پاک کردم.

_چرا باید کوچیک شم امیر؟...تو اون قضیه من بی گناه بودم.مطمئن باش اگه یه روزی آقا بهراد که هیچ همه ی مردم این شهرم موضوع رو بفهمن.باز به خاطرش سرمو پایین نمیندازم.

حرفم لااقل برای خودم یه جورایی اغراق آمیز بود.مطمئن نبودم اگه این اتفاق می افتاد،همچین عکس العملی نشون می دادم.اما تو اون لحظه واسه آروم کردن امیر ودادن اطمینان بهش گفتن این حرفا لازم بود.

_تو نمی تونی منو با این چیزا قانع کنی.اگه قبول این موضوع برات راحت بود،خودت در موردش با آقا بهراد حرف می زدی.

واسه چند لحظه تو چشمای معصومش زل زدم وبه فکر فرو رفتم.نمی تونستم به همین راحتی راضیش کنم.باید دست روی یه نقطه ی حساس شخصیت امیر میذاشتم تا کوتاه بیاد وچی بهتر از رگ غیرتش، که زود به زود ورم می کرد.

نگاه سرزنشگرم رو بهش دوختم.

_از تو توقع نداشتم امیر...یعنی خواهرت باید در این مورد با آقا بهراد حرف میزد؟غیرتت قبول میکنه من بابت اون موضوع بهش چیزی بگم؟

صورتش از شدت عصبانیت سرخ شد.حدس میزدم حرفام تاثیر خودشو گذاشته.

_چرا بی خیالش نمی شی گلاره؟...دلیلی نداره آقا بهراد چیزی بدونه.به فرضم که فهمید،چه کمکی ازش ساخته ست؟...ما نمی تونیم اون قضیه رو ثابت کنیم.هیچ مدرکی تو دستمون نیست.اونم یه جورایی شوهرت بوده پس... اونقدر محفوظ به حیا بود که باقی حرفشو خورد وسرشو پایین انداخت.خودمم خیلی خجالت کشیدم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_ممکنه حرفای تودرست باشه اما...اگه در موردش با خونواده ی مقدم پناه حرف بزنیم،شاید درک کنن ورضایت بدن.

یه پوزخند تلخ رو لباش نشست.

_خداییش خودت چقدر به این قضیه امیدواری؟

_من نمی خوام دست رو دست بذارم امیر.

_ این جواب من نبود.

مصرانه گفتم:من جز این جواب دیگه ای برات ندارم.نمی خوام تو چوب اشتباهات منو بخوری.

_اما منم به اندازه ی خودم مقصر بودم.هرچقدرم که توجیه کنی ودلیل بیاری باز چیزی عوض نمی شه...من زدم یه آدمو کشتم گلاره.

_عمدی که نبوده...تو نمی خواستی یه همچین بلایی سرش بیاری.

عصبی جواب داد.

_آره نمی خواستم.ولی این کارو کردم.حالام هیچ چیزی نمی تونه بار این عذاب وجدانو از رو شونه م برداره.

بازم داشت بزرگتر از سنش حرف می زد واین منو واسه به کرسی نشوندن حرفم کلافه می کرد.نمی تونستم قانعش کنم.

_من این حرفا حالیم نیست امیر.تو این قضیه م کوتاه نمی یام.اگه غیرتت قبول میکنه،حرفی نیست من خودم بهش می گم.

دستاشو از شدت خشم مشت کرد ودندوناشو رو هم فشرد.

_ آهههههه....باشه من بهش می گم.اما نه الآن...بذار حکم دادگاه بیاد اگه اون چیزی نبود که تصورشو می کردیم اونوقت من خودم همه چیزو بهش می گم باشه؟

با ناامیدی سرتکان دادم واون دیگه چیزی نگفت.حتی خودشم می دونست به این حکم نمی شه زیادی دلخوش بود.امیر باید حرف میزد وبهراد باید همه چیزو می فهمید.

اواخر هفته دوباره بهراد برگشت.اینبار با خودش اون فرشی که واسه استاد بافته بودم ،آورد.از دیدن دوباره ی اون فرش هم خوشحال شدم وهم متعجب.

وقتی ازم سوال کرد فرش رو باید کجا بذاره به حرف اومدم وپرسیدم.

_اینو واسه چی آوردین؟!

_وصیت باباست.گفته بودفرش رو به شما برگردونم.

جلوی در خونه وایساده بودیم واون داشت فرش رو از ماشین بیرون می آورد.

_چرا؟!!

_خب فکر میکرد صاحب اصلی این فرش باید شما باشین.واون دستمزدی که گرفتین فقط در حد دیدن این فرش کفایت میکنه.

با تعجب سرتکان دادم واون در حالی که فرش رو بلند کرده بود،پرسید.

_نگفتین کجابذارمش؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

با این سوال به خودم اومدم ویه نگاه نا مطمئن به خونه انداختم.

_می شه فعلا بذاریمش تو خونه ی شما؟

دلم نمی خواست این فرش که باهاش خاطرات خوبی داشتم رو تو خونه ی خودمون ببینم.جایی که زجرآورترین اتفاقاتو برام رقم زده بود.

با کمی مکث فرش رو دوباره داخل ماشین گذاشت وگفت:البته.این چه حرفیه؟...اون خونه تا تموم شدن موعد قرار دادش در اختیار شماست.

سرمو پایین انداختم.

_مرسی شما لطف دارین.

_خواهش میکنم...راستش تصمیم گرفتم اون خونه رو بخرم.اونجا بهم حس خوبی می ده.

مامان خودشو دم در رسوند.

_چرا نمی یاین تو؟

به فرش تا شده ی روصندلی عقب ماشین بهراد اشاره کردم.

_اینو استاد بهمون هدیه کردن.

مامان با تردید یه نگاه به ما ویه نگاه به اون فرش انداخت.

_خدا رحمتشون کنه.

بهراد زیر لب تشکر کرد.ومن بلافاصله گفتم:می خوام این فرشو فعلا تو خونه ی اجاره ای آقا بهراد بذارم.

مامان با تعجب پرسید.

_آخه واسه ی چی؟!

به نظرم اومد این سوال آقا بهراد هم باشه چون خیلی با دقت به دهانم چشم دوخته بود.

_دید خوبی نسبت به خونه ی خودمون ندارم.دلم نمی خواد اون فرش رو که با همه ی وجودم بافتم تو این خونه بیارم.جایی که...

باقی حرفمو به سختی خوردم وسرمو پایین انداختم.نیازی نبود ادامه بدم.اونا خودشونم ناگفته، درد منو می دونستن.

بهراد رو به منو واسه عوض کردن بحث گفت:خب پس من می رم واین فرش رو تو اون خونه میذارم...شما نمی یاین؟

دوست داشتم همراهش برم.واسه همین یه نگاه پرسشگر به مامان انداختم.

_میتونم برم؟

مامان خیلی سریع واکنش نشون داد.

_چرا که نه...اتفاقا میتونی اون مواد اولیه ومقدار نخی که بابت بافت فرش های شش متری سفارش حاجی شریفی تو اون خونه مونده جمع کنی وسر فرصت پسش بدی.

انتظار همچین موافقت زودهنگامی رو ازش نداشتم.اما اونم این روزا بیشتر از سرسختی وموندن رو قضاوت ها وتفکراتش دنبال مراعات حال دیگرون بود.

نمی دونم چرا دلم می خواست با بهراد به اون خونه برگردم.شاید برای یادآوری خاطراتی که حالا خیلی محو ودور به نظر می رسید.یا شاید واسه بودن کنار کسی که حضورش نه دلیل آرامش که خود آرامش بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

سعی کردم دنبال علت نباشم.فکر کردن به علت این خواسته،وادارم می کرد به یاد بیارم که دیگه نه تو قلبم ونه تو زندگیم جایی برای این نوع احساسات نیست.

بهراد با کلیدی که همراهش داشت درو باز کرد و کنار رفت تا من وارد شم.قدم اول رو که تو حیاط گذاشتم یه لبخند محو کنج لبم نشست و خاطرات قشنگی که من و اون تو این خونه داشتیم بیشتر به ذهنم هجوم آوردن.

قفل درهال رو من باز کردم و اون با فرش ابریشم که رو شونه هاش سنگینی می کرد،پشت سرم وارد شد.

_کجا بذارمش؟

یه نگاه گذرا به دور تا دور هال انداختم و اشاره کردم کنار دارقالی رو صندلی ای که بابا معمولا روش می نشست بذاره.

_فکر میکنم فعلا اونجا بمونه بهتر باشه.

چیزی نگفت وبه دار خالی خیره شد.انگاری اونم مشغول یادآوری خاطراتش بود.

واسه نموندن کنارش وبا بهانه ی آب دادن به گل ها به حیاط برگشتم.دست خودم نبود با اینهمه نزدیکی،نسبت بهش غریبگی می کردم وتا جایی که می شد سعی داشتم ازش فاصله بگیرم.

وضعیت عذاب آوری بود.هم دلم می خواست نزدیکش باشم وهم می خواستم ازش دوری کنم واین شاید به خاطر شرایطی بود که بهم تحمیل شده بود و به خاطرش با ارزش ترین داشته هامو مثل اعتماد به نفس وخودباوری رو از دست داده بودم.

شیر آب رو باز کردم و رو شمعدونی های هفت رنگ آب پاشیدم.

بهراد از پله ها پایین اومد.

_اینجا اصلا تغییر نکرده...همه چیز مثل روز اوله.

برگ خشکی رو از شمعدونی کنار دستم جدا کردم.

_قرارم نبود عوض شه.شما فقط یه پنج ماهیه که اینجا نبودین.

نفس عمیقی کشید وزیر لب زمزمه کرد.

_پس چرا من حس کردم مدت زیادی میشه اینجا رو ندیدم؟!

به نظرم اومد باید خودش جواب این سوال رو پیدا کنه.واسه همین سکوت کردم وچیزی نگفتم.

صدای زنگ گوشیم هردومونو از فکر وخیال بیرون کشید.آقا احسان بود.

_سلام آقای شریفی.

کمی از این تماس بی موقع نگران شده بودم.

_سلام حالت خوبه؟

بازم لحن صحبتش صمیمی بود.

_ممنون...اتفاقی افتاده؟

با کمی مکث جواب داد.

_باید ببینمت...خونه ای؟

یه نگاه گذرا به چشمای منتظر بهراد انداختم وزیر لب زمزمه کردم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_نه نیستم.

_پس اگه بیرونی.یه سر تا دفترم بیا.

تپش قلبم با این حرفش بیشتر شد.

_تورو خدا آقا احسان بگین چی شده...من دارم پس می افتم.

مثل همیشه بدون اینکه در برابر این ابراز احساسات انعطافی نشون بده خیلی جدی گفت:فکر می کنم بهتر باشه حضوری تو دفتر در موردش حرف بزنیم.

دستپاچه از جام بلند شدم وبعد قطع تماس مختصری از اون چیزی که آقا احسان گفته بود واسه بهراد توضیح دادم و همراهش از خونه بیرون زدیم.

بیست دقیقه بعد تو دفتر آقا احسان بودیم واون داشت با کنجکاوی نگاهمون می کرد.

_نمی خواین چیزی بگین؟!

اینو من پرسیدم و اون با تردید به بهراد چشم دوخت.مجبور شدم براش توضیح بدم.

_آقا بهراد کاملا در جریانن.اومدن که اگه بشه کمکی بهمون بکنن.

از اون لب های به هم فشرده کاملا مشخص بود که خیلی تلاش میکنه تا پوزخند نزنه.نمی خواستم بهراد هم متوجه این عکس العملش بشه.

_آقا احسان نگفتین چی شده؟

یه نگاه به پرونده ی جلو دستش انداخت وبا کمی مکث گفت:امیرو به یه بند دیگه منتقل کردن.

به حالت استفهام آمیزی سرتکان دادم.

_خب این اتفاق بدیه؟...واسه ش مشکلی پیش اومده؟!

سرشو پایین انداخت.

_اونو از بند جوانان به بند کسایی که متهم یا محکوم به قتلن فرستادن.اونجا اصلا فضای مناسبی واسه موندن امیر نیست...مثل اینکه دیروزم بدون هیچ بهانه ای کتکش زدن.

دستمو جلوی دهانم گرفتم.

_وای نه...آخه واسه چی؟

_فکر می کنم حاجی مقدم پول خورد خرج کرده.

بهراد از شدت عصبانیت به سمت جلو خم شد.

_می خواد با این کارهای ناجوانمردانه به چی برسه؟...اصلا مگه می شه به همین راحتی اون بچه رو منتقل کرد؟

_فعلا که می بینین شده.

با ناامیدی پرسیدم.

_نمی شه کاریش کرد؟

نگاهشو ازم دزدید.

_ما هم باید کمی پول خرج کنیم.اما اینکه دوباره منتقلش کنن فکر می کنم بعید باشه.پدر عماد بدجوری دنبال این قضیه ست.

خیلی تلاش کردم جلو گریه مو بگیرم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_امیر نباید اونجا بمونه...به خدا دق می کنه.

بهراد از جاش بلند شد.

_آدرس این مردک رو بدین میخوام برم سراغش.

با وحشت نگاش کردم.

_اینجوری که کارها خراب تر می شه.

تند وعصبی نفس می کشید.

_من فقط می خوام بدونم حرف حسابش چیه؟

آقا احسان با بی خیالی گفت:می خواستین چی باشه جز انتقام...رفتن شما تو این وضعیت اونو بیشتر عصبی میکنه.

بهراد بدون اینکه به حرفاش توجهی نشون بده از اتاق بیرون رفت.ومنم مجبور شدم دنبالش برم.چون مطمئن بودم از لحاظ روحی حسابی بهم ریخته ست.

_آقا بهراد؟!

تو راه پله بهش رسیدم.وبا دوتا دم وبازدم عمیق نفس گیری کردم.

_کجا دارین می رین؟

انگشت اشاره شو به سمت دفتر آقا احسان گرفت وپرخاشگرانه جواب داد.

_من نمی تونم مثل وکیلتون اینقدر خونسرد با این قضیه کنار بیام ودر موردش فقط حرف بزنم.نمی تونم بشینم اینجا وببینم اون طفل معصوم رو تو اون بند کتک می زنن.

با درماندگی رو پله ها نشستم ودستمو روی سرم گذاشتم.

_میگین چی کار کنیم؟خودتون که شنیدین اون می گفت نمی شه امیرو دوباره به بند خودش منتقل کرد.

کنار پام خم شد وسرشو جلو آورد.عطر آشناش مشامم رو پر کرد.

_آخه اون که هنوز حکمش صادر نشده.چطور میتونن به اونجا منتقلش کنن؟

نگام به اون چشمای مشکی براق میخکوب شده بود.

_اون بند فقط مخصوص محکومین نیست.متهمینم به اونجا منتقل میکنن.

_اما امیر تنها شونزده سالشه.

قطره ی اشکی از گوشه ی داخلی چشمم فروچکید وبهراد با ناراحتی خودشو کنار کشید.

_باید یه کاری بکنیم.با دست دست کردن چیزی درست نمی شه.وکیلتون درست میگه.باید پول خرج کنیم.وحالا که نمی شه منتقلش کرد بهتره ما هم یه چند تا از این هم بندی هاشو با پول بخریم که حواسشون بهش باشه.

اشکمو با نوک انگشت اشاره پاک کردم.

_چطوری؟

یه لبخند مهربون رو لبش نشست.

_اون با من...اصلا نگران نباشین.

بهش اطمینان داشتم.حتی خیلی بیشتر از خودم وآقا احسان.می دونستم که اون بی هدف قولی نمی ده واگه گفته نگران نباشم حتما ازش بر می یاد این دلنگرانی رو از بین ببره.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

حضورش این روزا مثل یه هدیه ی بی نظیر بود.هدیه ای که نمی تونستم بهش دل ببندم وفقط باید به بودنش دلخوش می بودم.

فردای اونروز بهراد با جدیت افتاد دنبال این کار وبا کمک آقا احسان یه چند نفری رو که می تونستن از امیر حمایت کنن،ملاقات کرد وازشون قول گرفت درصورت این کار کمک های مادیش رو از خونواده هاشون دریغ نکنه.

با اینکه از لحاظ مالی تو مضیقه بودیم بهش پیشنهاد دادم این مقدار هزینه رو خودمون تقبل کنیم اما بهراد زیر بار نرفت وبابت این پیشنهاد کلی ناراحت شد.انتظار نداشت باهاش مثل غریبه ها تعارف کنم.

آخر هفته کوروش با خانوم جوونی اومد.وقتی معرفیش می کرد نزدیک بود از تعجب شاخ دربیارم.

_این خانوم خانوما که می بینین جمیله جون ،مادر یکی یه دونه ی شازده پسرش،آقا کوروشه.

جمیله جون مشتی به بازوی کوروش کوبید وبا خنده ی قشنگی گفت:باز تو خودتو تحویل گرفتی؟

من ومامان با شگفتی به اون دوتا نگاه می کردیم.بهراد محض آشنایی بیشتر وتوضیح کاملتری بابت این موضوع گفت:جمیله خانوم از کوروش فقط چهارده سالی بزرگتره.

_بهم نمی خوره همچین پسری داشته باشم؟

اینو جمیله جون پرسید.صادقانه جواب دادم.

_به هیچ وجه...خیلی که بشه بهشون ارفاق کرد شاید جای خواهر بزرگترشون باشین اما مادرشون...من عذر می خوام ولی اصلا بهتون نمی یاد.

جمیله جون نگاه مادرانه ای به کوروش انداخت وبا محبت گفت:دیگه چیکار کنیم.قسمت ما هم این بوده.

کوروش با دلخوری ساختگی ای نگاهشو از اون گرفت.

_وا مادر من چرا اینجوری میگی؟...یکی ندونه فکر میکنه با وجود همچین فرزند رشیدی سیاه بخت شدی.من واون پدر خدابیامرزم کم لی لی به لالای شماگذاشتیم که این جور حقمونو کف دستمون میذاری.یه نگاه به خودت بنداز.بزنم به تخته از منم جوون تر موندی.

جمیله جون خنده ی ریزی کرد ومن به این فکر کردم که واقعا زندگی کنار آدم شوخ وشادی مثل کوروش یه نعمته.وبایدم پیری دیر به سراغ آدم بیاد.

مامان از اومدنشون خیلی خوشحال بود.این روحیه ی شاد کوروش تو جمیله جون هم دیده می شد وحضورش واسه مامان وبابا که از لحاظ روحی حسابی داغون بودن یه نعمت بود.

اون اومده بود که یه مدت کنارمون بمونه وکمک حالمون باشه.اینو واقعا مدیون درک بالای کوروش و همراهی همه جوره ی بهراد بودم.انگاری نصف مسئولیت ها از رو شونه م برداشته شده بود.

چیزی به عید غدیر نمونده بود وجمیله جون تصمیم داشت به مناسبت اون روز آش نذری درست کنه.مامان نیت کرده بود اگه امیر نجات پیدا کنه هر سال این موقع آش بپزه.

داشتم تو اتاق امیر نماز می خوندم که صدای غرغر کوروش وتوپ وتشر بهراد به گوشم خورد.نمازمو که سلام دادم از جام بلند شدم وبیرون رفتم.مامان رو تخت تو حیاط قالی پهن کرده بود.از دیدن کوروش پشت یه کپه سبزی نزدیک بوداز خنده ریسه برم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

به محض دیدنم رو ترش کرد وبا ناراحتی گفت:تورو خدا یه وقت تعارف نکنین.راحت باشین...به جون خودم اگه بذارم یه پر گشنیز تمیز کنین.

دیگه نتونستم جلو خنده مو بگیرم.جمیله جون ومامان داشتن حبوبات رو پاک میکردن وبهراد در حالیکه چپ چپ به کوروش خیره بود، دیگ بزرگی رو جابه جا کرد.

با لبخند به دور برم نگاهی انداختم.انگاری این تلاش وتکاپوی بی وقفه رو در ودیوار خونه رنگ زندگی پاشیده بود وانرژی زیر پوسته ی ترک خورده ی امروزمون جریان داشت.

بابا از پنجره ی اتاقش به این آمد وشد ها خیره بود.نگاش به من که افتاد لبخندمو با یه لبخند امید بخش جواب داد وخدا می دونه که اون لحظه، من چقدر به اون لبخند محو وگذرا نیاز داشتم.

کنار مامان وجمیله جون نشستم ومشغول شدم.حبوبات رو که شستیم وخیس کردیم سر وقت سبزی رفتیم.کوروش بیشتر از اینکه پاک کنه همه شونو بهم ریخته بود.جمیله جون کلی به جونش غر زد وسرزنشش کرد.دیدن رابطه ی بین اون دوتا برام جالب بود.این فاصله ی سنی کم حتی دعواهاشونم با مزه می کرد.

بهراد تو فکر بود وکمتر حرف می زد.به جای اون کوروش خونه رو روی سرش گذاشته ومعرکه گرفته بود.

پاک کردن سبزیها یه دوساعتی وقتمونو گرفت.عروس بی بی وناهید خانوم واسه کمک اومدن وپسرها برای راحت تر بودنمون از خونه بیرون رفتن.

پختن ناهار به عهده ی من گذاشته شد.تا خورشتم جا بیفته مامان اینا آش رو بار گذاشتن.

نگام به آتیش زیر دیگ بود که جمیله جون بی مقدمه گفت:تورو خدا منو به خاطر اینهمه دردسری که براتون درست کردم ببخشید.شرمنده، چاره ی دیگه ای نداشتم.یه نذر ده ساله ست.مربوط میشه به زمانی که بابای کوروش فوت کرد واین طفلی هم کنکور داشت.بچه م خیلی زحمت کشیده بود.حیف می شد اگه نتیجه ی این تلاششو نبینه.خلاصه نذر کردم وخدا جوابمو داد.منم مجبورم هر ساله این نذرو ادا کنم.امسالم که زحمتامو برای شما آوردم وحسابی مزاحمتون شدم.

مامان قبل از من جواب داد.

_این چه حرفیه جمیله خانوم.ما که از خدامونه...راستش از وقتی شما اومدین حال وهوای این خونه عوض شده.

جمیله جون در جواب ابراز محبت مامان یه لبخند مهربون زد ومن گفتم:به خاطر ما از کار وزندگیتون افتادین.این ماییم که باید از شما شرمنده باشیم.

_هر قدمی که برداریم وظیفه ست.در ضمن من که کاری ندارم.اگه تهران بودم از صبح تاغروب باید تو اون خونه می نشستم وبه در ودیوار نگاه می کردم.کوروشم که خودش مرخصی گرفته.

_به هر حال ما بدجوری مدیونتون شدیم.

مامان بلافاصله حرفمو تایید کرد.

_گلاره راست میگه.بلاخره مرخصی،یه روز...دو روز...اصلا مگه فقط سر کار رفتنه.آدم تو زندگیش هزار تا برنامه ی دیگه داره.همین آقا بهراد خودمون.من مطمئنم هرچقدرم که راضی به این رفت وآمد وهمه ی هدفشم کمک به ما باشه.باز همسری داره که چشم به راهشه وخب ازش یه انتظاراتی هم داره.این درست نیست که اون بنده خدا بیشتر وقتشو واسه ما بذاره.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

جمیله جون نگاهشو ازمون دزدید وبه در ورودی خیره شد.یه ساعتی میشد که از خوردن ناهار گذاشته بود وپسرها تو اتاق بابا مشغول استراحت بودن.

_راستش چطوری بگم...حدس می زدم خبر نداشته باشین...پیش خودمون بمونه آقا بهراد از خانومش جدا شده.

من ومامان همزمان به سمت جلو خم شدیم وزیر لب زمزمه کردیم.

_جدا شده؟!!

جمیله جون سر تکان داد ومن با ناباوری پرسیدم.

_آخه واسه چی؟!

کمی این پا واون پا کرد تا جوابمو بده.

_دلم نمی خواد پشت سر کسی حرف بزنم .ولی اینجور که کورش میگفت مثل اینکه خانومش زیاد اهل نبوده...گویا یه کارهایی کرده که آقا بهراد مجبور شده طلاقش بده.

مامان ضربه ی آرومی به گونه ش زد.

_خدا مرگم بده.سرنوشت این بچه چرا اینجوری شد؟...مگه قبل از ازدواج تحقیق نکرده بودن؟

جمیله جون از جاش بلند شد وبه سمت دیگ آش رفت...تا بره وبرگرده من ومامان با هم نگاه های نامفهومی رد وبدل کردیم.خب برامون جای سوال داشت چرا باید عاقل مردی مثل بهراد تصمیم به همچین ازدواجی بگیره وبعد تو عرض کمتر از شش ماه همسرشو طلاق بده؟

جمیله جون برگشت وکنارمون نشست.

_راستش آیسان،منظورم همسر بهراده،دختر دوست صمیمی مادرش بود.سرقضیه ی ازدواج این دوتا آذر خانوم مادر بهراد خیلی پافشاری کرد وبعدشم به خاطر همین دوستی وآشنایی چندین ساله،بدون تحقیق اینا باهم ازدواج کردن ودود آتیشی که آذرخانوم روشن کرد اول از همه تو چشم تنها پسرش بهراد رفت.

مامان از سر حسرت آه بلندی کشید.

_ما پدر ومادر ها گاهی از روی دوست داشتن بزرگترین ضربه هارو به بچه هامون می زنیم.دست خودمونم نیست.مثلا خیر وصلاحشونو می خوایم. ودوست نداریم اونا هم کمبودهایی که ما توزندگی داشتیم،تجربه کنن.اما غافلیم از اینکه شاید چیزی که ما واسه بچه هامون می خوایم خواسته ی قلبی اونا نباشه.

اشک مهمون چشمای میشی مامان شد.

_اگه من اصرار نمی کردم...اگه به تلافی عقده هایی که از جوونیم داشتم با سرنوشت بچه م بازی نمی کردم...اگه میذاشتم خودش تصمیم بگیره...

وسط حرفش پریدم وخیلی جدی گفتم:اما من خودم تصمیم گرفتم مامان جان.

با دستای لرزونش اشکاشو پاک کرد ومثل دختر بچه ها سعی کرد بغض سنگین رو گلوش رو قورت بده.

_تصمیمتم به خاطر دل ما بود.

جمیله جون دلداریش داد ومن در سکوت به چهره ی ناراحت وافسرده ی مامان خیره شدم.خیلی خوب حس می کردم که اونم داره عذاب می کشه وخودشو همه جوره مقصر می دونه،جتی درمورد امیر و وضعیت نابسامانی که دچارش شده بود.

نگام به بهراد وکوروش افتاد که داشتن به بابا کمک می کردن تا از خونه بیرون بیاد وبه جمعمون ملحق بشه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

مامان سریع اشکاشو پاک کرد وبا یه لبخند به استقبال بابا رفت.منم از جام بلند شدم وبدون اینکه توجه جمع رو به خودم جلب کنم به سمت پله های خرپشته رفتم.

می خواستم کمی با خودم رو پشت بوم خلوت کنم.وحتی شاید برای بهراد وبد بیاری هاش اشک بریزم.

یه چیزی این میون وجود داشت... اونم احساسی بود که این روزا بدجوری درگیرش شده بودم.احساسی که اگه میخواستم به پیامدی که میتونست داشته باشه فکر کنم باید دورشو یه خط قرمز می کشیدم.

رسیدن روز ملاقات با اومدن حکم دادگاه یکی شد.وقتی پشت شیشه و روبروی امیر نشستم.از چشمای سرخ وچهره ی افسرده ش همه چیز دستگیرم شد.

_با قصاص موافقت شده.

اینو با صدایی که از شدت بغض دورگه شده بود زیر لب زمزمه کرد.گوشی رو بیشتر تو دستام فشردم وسعی کردم اشکامو پس بزنم.

_نگران نباش.قراره آقا احسان به این حکم اعتراض کنه.

با ناامیدی سر تکان داد.

_این کارها بی فایده ست.امکان نداره حکم عوض شه.

_آخه تو از کجا اینقدر مطمئنی؟

یه نگاه به دور وبرش انداخت وخیلی بی تفاوت گفت:چندتا از با تجربه های اینجا بهم گفتن.

_اذیتت که نمی کنن؟

لبخند غمگینی رو لباش نشست.

_هوامو دارن.

نفس عمیقی کشیدم وبا تردید پرسیدم.

_هنوزم نمی خوای در مورد اون موضوع با آقا بهراد صحبت کنی؟

این تردیدم درست از موقعی شروع شد که قضیه ی طلاق بهراد رو فهمیدم.

با کمی مکث جواب داد.

_نظر تو چیه؟...یعنی گفتنش کمکی هم به حل این قضیه میکنه؟

با اطمینان سر تکان دادم.شاید این اطمینان قلبی نبود اما نمی خواستم فرصت هارو دیگه ازدست بدم تا واسه جبران دیر باشه.

ته دلم یه امید محو وکمرنگ وجود داشت.با اینکه می دونستم برملا شدن این موضوع تاثیری تو حکم امیر نداره اما به این دلخوش کرده بودم که شاید بهراد تونست باهاش خونواده ی عماد رو راضی کنه ونذاره اون حکم اجرا بشه.ظاهرا تنها راه نجات امیر رضایت حاجی مقدم پناه بود.واین رضایتو یکی مثل آقا احسان نمی تونست بدست بیاره که اگه می تونست من خیلی زودتر از این ها بهش حقیقتو می گفتم.

برام سخت بود بهراد همه چیزو بفهمه اما سخت تر بود اگه می دیدم نتونستم واسه امیر کاری کنم.این تردیدی هم که گریبانمو گرفته بود به خاطر ترس از دونستنش نبود.فقط نمی خواستم اینقدر راحت تو نگاش بشکنم.همین.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

امیر قبول کرد یه ملاقات با بهراد داشته باشه اونم حضوری ونه از پشت شیشه.قرار شد به آقا احسان بگیم به حکم اعتراض کنه تا اینجوری پرونده مجدداً بررسی بشه.

اونروز بعد ملاقاتم با امیر یه سر تا دفتر آقا احسان رفتم ودر مورد نتیجه حکم وباقی مسائل صحبت کردم.اونم قبول کرد هر کاری که بتونه انجام بده.احساس می کردم این روزا نرمش بیشتری تورفتار وعکس العمل هاش وجود داره.

خیلی بی مقدمه حرف رو به بهراد وحضور دائمیش تو جمع خونوادگیمون کشید.

_پسر استاد صدر خیلی جدی پیگیر کارهاست.

پرسشگرانه تو چشام زل زده بود.با سرحرفشو تایید کردم.

_چرا؟!!

اینو آقا احسان پرسید ومن برای پاسخ کمی مکث کردم.واقعاً باید دلیلی واسه این کارش می آوردم؟

_اون به پدرم ارادت خاصی داره.خودشو یه جورایی پسر این خونواده می دونه.

یه پوزخند تلخ رو لبش نشست.

_چه پسر وظیفه شناسی.

فقط نگاش کردم.نمی دونستم هدفش از گفتن این حرفا چیه.

خودکاری که تو دستاش بود رو داشت تکان می داد.

_حالا این قضیه ی پسرخونده ی آقای رحیمی بودن یعنی اینکه شمارو جای خواهرش می بینه دیگه...مگه نه؟

چشمامو ریز کردم وخیلی جدی پرسیدم.

_میخواین از این حرفا به چی برسین؟

عقب کشید وبه صندلیش تکیه داد.

_منظور خاصی نداشتم.

_پس اینم بدونین که حضور اونم بی منظور وفقط برای کمکه.

زیر لب زمزمه کرد.

_امیدوارم.

سکوت بدی بینمون حاکم شد واون چون خودشو مسبب این جو متشنج می دونست به حرف اومد.

_فکر میکنم کمی تند رفتم.اما خوشحال میشم از دستم ناراحت نشی.

صادقانه گفتم:من معمولا چیزی به دل نمی گیرم.

سرشو پایین انداخت.

_راستشو بخوای کمی نگرانم.

داشتم با خودم کلنجار می رفتم علت نگرانیشو بپرسم که خودش گفت:مطمئنم تا الآن متوجه احساس من به خودت شدی...یعنی امیدوارم که شده باشی.می دونم عنوان کردن این موضوع خیلی بی موقعست اما...میشه بازم به پیشنهادم فکر کنی؟

نگاه سخت وجدیمو بهش دوختم.

_گفتن این چیزا چه ربطی به علت نگرانیتون داشت؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نفسشو با حرص فوت کرد.

_حضور بهراد صدر تو خونه ی شما...نگرانی من فقط از اینه.

ازجام بلند شدم.

_به هیچ عنوان از چیزی که میخواین باحرفاتون بهش برسین خوشم نمی یاد.امیدوارم این برداشتیو که از حضور اون تو خونه ی ما دارین فقط برای خودتون نگه دارین.

اونم به تبعیت از من بلند شد.

_ولی نمی تونم جلوی این نگرانی رو بگیرم.واسه رسیدن به امروز وگفتن این حرفا من کلی منتظر موندم ومقدمه چینی کردم .نمی خوام چیزی که تو نگاه اون می بینم همه ی برنامه ی زندگیمو بهم بریزه.

نمی خواستم تند برم اما این عصبی شدن اصلا دست خودم نبود.

_و از کجا می دونین جواب رد من این برنامه رو بهم نمی ریزه؟

بهت زده نگام کرد وبا کمی مکث جواب داد.

_من وتو می تونیم یه زندگی مشترک خوب رو شروع کنیم.چون واسه هم ساخته شدیم.تو یه دختر کامل وپخته ای ومن لااقل به واسطه ی سنم حکم یه مرد جاافتاده رو دارم که می تونه نیازها واحساسات همسرشو به طور کامل درک کنه وچی از این بهتر.

خیلی تلاش کردم جلوی پوزخندمو بگیرم اما بی فایده بود.

_می دونید ایراد کار کجاست آقا احسان؟...از دید شما باید همه چیز کامل وبی عیب ونقص باشه واین در مورد من لااقل صادق نیست.چون اون دختری نیستم که شما با معیار های سخت گیرانه ی ذهنتون انتخابش کردین.

خواست توجیه کنه.

_هیچ کس کامل نیست گلاره خانوم.اما ما میتونیم برای همدیگه بهترین انتخاب باشیم.

با تاسف سرتکان دادم.

_حالا علت نگرانیتونو در مورد آقا بهراد بهتر درک میکنم...شما نگرانین چون فکر می کنین اون می تونه واسه من مناسب تر باشه.

ابروهاش بهم گره خورد وجفت دستاش از شدت خشم مشت شد.

سرمو پایین انداختم.

_براتون احترام فوق العاده ای قائلم اما مطمئنم که انتخاب های خیلی بهتری واسه شما وجود داره...من اونی نیستم که دنبالشین.

به سمت در چرخیدم.

_واما درمورد بهراد صدر...فکر کنم اگه حتی نظرتون درموردش درست باشه جواب من به اون بازم همینی خواهد بود که به شما دادم.

حرفام تاثیرشو گذاشت چون گره ابروهاش کمی باز شد.

_ولی من به همین زودی کوتاه نمی یام.

_فکر نمی کنم با گذشت زمان هم چیزی عوض شه.من می خوام این فاصله ای که بینمون وجود داشته حفظ شه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

خیلی دلم می خواست دوباره به همون روابط دوستانه اما همراه با احترام گذشته برگردیم.

_منم فکر نمی کنم بتونم همچین قولی بدم.

این اصرار بی مورد، تغییری تو موضعی که نسبت به اون موضوع داشتم بوجود نیاورد.سعی کردم حرفو عوض کنم.

_در مورد اون ملاقات حضوری که امیر خواسته بود نگفتین میشه کاری کرد یا نه.

سرشو پایین انداخت.

_سعیمو می کنم.

یه لبخند گذرا ومحو رو لبم نشست.

_ممنون میشم اگه همه ی تلاشتونو بکنین.

_اگه کاری ازم بربیاد مطمئن باشین دریغ نمی کنم.

به شنیدن این تاکید نیاز داشتم وبا این امید که اون بلاخره می تونه راهشو پیدا کنه از دفترش بیرون اومدم.

چندروز بعد با قرار ملاقات حضوری ای که ترتیب داد،بهم ثابت کرد می تونم رو همه ی تلاشش حساب کنم.

این دیدار با حضور من وآقا احسان وبهراد تو زندان صورت گرفت.امیربادیدن بهراد بغض کرد ونتونست جلو اشکاشو بگیره.بهش حق می دادم، تحمل این شرایط کار هرکسی نبود.

نمی تونستیم باهاش تماس فیزیکی داشته باشیم.فقط در حد صحبت کردن رو در رو این فاصله برداشته شده بود.

به محض اینکه پشت میز نشستیم امیر رو به آقا احسان کرد وگفت:می شه لطف کنین یه چند لحظه تنهامون بذارین؟

قلبم داشت از شدت اضطراب تند تند به قفسه ی سینه م می کوبید.آقا احسان نگاه مشکوکی به من وبهراد انداخت واز جاش بلند شد.نمی دونم چرا حس کردم با رفتنش یه لبخند محو رو لب بهراد نشست.

نگاه امیر بین ما سرگردون بود.

_گفتن این حرفا برام خیلی سخته. اصرار های گلاره نبود شاید هیچ وقت به زبون نمی آوردمش.ولی می دونم اگه شما همه ی حقیقت رو بدونین بهتر از ما میتونین تصمیم بگیرین وکاری انجام بدین...فقط میخوام قبل از اینکه چیزی بگم یه قولی بهم داده باشین.اونم اینه که به هیچ عنوان حق ندارین از این حرفا تو دادگاه استفاده کنین.چون فایده ای نداره وفقط باعث عذاب کشیدن خواهرم وخونواده م میشه.البته اینم بگم که قربانی اصلی همه ی این اتفاق ها گلاره بوده.نه من وعماد.

رو به من کرد با مهربونی گفت:نمی دونم چرا دلم گواه می ده همه چیز درست می شه؟...بهتره با آقا احسان بری.من وآقا بهراد حرفای زیادی واسه گفتن داریم.

از جام بلند شدم ویه نگاه نا مطمئن به دوطرف میز انداختم.یه طرف امیر بود وحس برادرانه ای که می خواست هرطور شده ازم حمایت کنه و واسه اینکار شاید حتی همه چیزو انکار می کرد.

وطرف دیگه بهرادی بود که بدون دونستن احساسش نسبت به خودم ،مدتها می شد همه ی تلاشم صرف کمرنگ شدن علاقه ش تو قلبم شده بود.وحالا اگه تو نگاش دیگه اون گلاره ی قبلی نمی شدم واسه م گرون تموم می شد.

****

وقتی

در سطر سوم شعرم

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

دیدم که واژه ها تهی از تو

ازچله ی کمان خیالم گذشته است

وهیچ واژه ای

وهیچ سطر شعری

دیگر نشانی از تو ندارد

غیظم گرفت از این که این همه واژه،

بی هیچ نقش روی تو

از خامه ی خیال،

بر بستر سپیدی کاغذ فرو چکید.

شعری که بی نشان تو باشد،

نگفتنی ست.

****

فصل سوم) بهراد

نمی خواستم باور کنم...واسه یه بارم شده ای کاش تو همون خیال خام خودم می موندم...ای کاش امیر سکوت می کرد...ای کاش میذاشت هنوزم با این باور زندگی کنم که تاوان اشتباهاتم اونقدر ها هم سنگین نیست.

دلم می خواست سرمو به یه جای محکم بکوبم.حرفهای امیر مدام تو ذهنم رژه می رفت وداشت از درون داغونم می کرد.احساس خفگی بهم دست داده بود.

یه نفس هوای تازه می خواستم ویه جای خلوت که بتونم به اندازه ی تموم بدبیاری هام هوار بکشم.شده حتی سر خودم داد بزنم وبه خاطر حماقت وخودخواهی ای که به خرج داده بودم سرزنش بشم.

نگاه معصوم گلاره از جلو چشام دور نمی شد.یه سوال مدام ذهنمو قلقلک می داد.

آخه چرا؟...چرا باید این بلا سهم گلاره از دنیایی بشه که با همه ی وجود دوستش داشت...چرا باید حق زندگی کردن از کسی گرفته بشه که زیباتر از همه زندگی رودرک کرده بود؟

حالم اصلا خوب نبود.داغون بودم.انگاری امیر با حرفاش کتکم زده بود.مسیر تپه های باستانی سیلک رودر پیش گرفته بودم.نمی دونستم واقعا برای چی دارم به اون سمت می رم.یه مشت احساس متضاد تموم فکر وذهنمو درگیر خودش کرده بود ونمیذاشت به این زودی با گلاره روبرو بشم.

نمی تونستم ببینمش،نه حالا که دردشو می دونستم ومرهمی واسه زخمای عفونی روحش نداشتم.نه با این روحیه ی درب وداغون که یکیو می خواستم به حال خودم زار بزنه.

نمی دونم شاید بازم خودخواه شده بودم اما اون لحظه وبا اون حال نباید باهاش روبرو می شدم.دیدن این حال من حق گلاره نبود.اگرچه گلاره ی منم دیگه اون گلاره نبود.

حوالی ساعت ده،ده ونیم شب بود که زنگ در خونه شونو زدم.حالم که بهتر نشده بود هیچ،تموم تنم از شدت فشار روحی وعصبی کوفته بود.

صدای کوروش تو حیاط پیچید.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_فکر کنم خودش باشه.

درو که باز کرد به سختی قدم به درون خونه گذاشتم ونگاهمو از چند جفت چشم نگرانی که منو می پاییدن دزدیدم.

_تا حالا کجا بودی؟

اینو کوروش با تشر پرسید.به سوالش اهمیتی ندادم وبا سلامی که زیر لب به بقیه گفتم به سمت در هال رفتم.

حضور اون وسنگینی نگاهشو کاملا حس می کردم.اما نمی تونستم عکس العملی نشون بدم.حرف از شرمندگی وخجالت که نه،تاب دیدن عذاب رو تو نگاه خسته ودرمونده ش نداشتم.دست خودم نبود.نمی تونستم این ماجرا رو هضم کنم وباهاش کنار بیام.

منی که یک روز بهراد رو برای روح بزرگ گلاره کوچیک دیدم وبا هزار بهانه ،چشم رو میل به داشتنش بستم وخودمو کنارکشیدم حالا با چه حالی تو چشماش نگاه کنم وعذاب کشیدنشو ببینم.

_فکر میکنم راه دوری نمی رفت اگه گوشیتونو روشن می کردین وبرای دلنگرانی اینهمه آدم ارزش قائل می شدین.

به سختی سربلند کردم وتوچشمای مطمئنش خیره شدم.مثل همیشه محکم وپر از اراده بود.مثل اینکه بازم این منم که کم آورده بودم.

_عذر می خوام...حالم چندان خوب نبود.

ابروهاش بیشتر تو هم گره خورد.ولی چیزی نگفت.

جمیله خانوم به جاش پرسید.

_کجا رفتی پسرم؟خیلی دلواپست شدیم.

نگام به سفره ی پهن شده ی رو زمین خیره موند.هنوز شام نخورده بودن.

کوروش با دلخوری به جای من جواب داد.

_اینم پرسیدن داره مادر من؟یه مرد گنده که بابت رفت وآمدش حساب کتاب پس نمی ده.

اشاره ش به رفتار بچه گانه ی من بود.اما نخواستم جو بیشتر از این متشنج بشه.

_مثل اینکه واسه شام منتظر من شدین.

صفورا خانوم گفت:عیب نداره مادر.خودمونم چندان میلی به خوردن نداشتیم.

به نظرم رسید باید یه توضیح منطقی واسه این تاخیر چند ساعته م بدم.

_رفته بودم تپه های سیلک رو ببینم.در هر صورت ببخشید اگه دیر شد ونگران شدین.

گلاره رو برگردوند وبه اتاق امیر رفت.ظاهراً توضیحم چندان هم منطقی نبود.

آخر شب با کوروش به هتل برگشتیم.اما هر کاری کردم،خوابم نبرد.داشتم رسماً دیوونه می شدم.ظرفیتم دیگه تکمیل بود.شده بودم یه بشکه باروت که هر آن ممکنه منفجر شه.

دیگه نتونستم طاقت بیارم.هوا روشن نشده یه یادداشت واسه کوروش گذاشتم واز هتل بیرون زدم.یک ساعت بعد داشتم تو جاده های خاکی نیاسر رانندگی می کردم وتو فکر گلاره ای بودم که می تونست با یه تصمیم درست وبه جای من هرگز طعم اینهمه درد رو نچشه.

نه به خودم زیادی مطمئن بودم ونه از علاقه ی گلاره مطمئن.همه چیز به یه حس قوی که تو وجودم ریشه دونده ،بر میگشت واون اینکه سرنوشت من وگلاره خواسته یا ناخواسته بهم گره خورده بود وما،باید مال هم می بودیم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

شاید واسه همین حس قوی اما ناشناخته بود که وقتی برای اولین بار دیدمش اونقدر به چشمم آشنا اومد که تصور کردم سالهاست می شناسمش.

وبعد با یه تصمیم اشتباه،یه خودخواهی احمقانه یا به قول گلاره یه ترس،چشمامو رو همه چی بستم وگذاشتم قضاوت دیگرون و ارزشهای ظاهری که فقط به چشم می اومدن معیار تصمیم گیریم باشه.

از گلاره گذشتم.چون اون منو یاد بهرادی می انداخت که سالها می شد لابلای نقشه فرش های لوله شده ی تو اتاق مطالعه ی بابا ،داشت می پوسید وخاک می خورد.همون بهرادی که نتونسته بود به رویا های ساده اما سرشار از ایمان وباورش برسه.

وحالا چی می تونستم به این بهراد بگم.چطور می تونستم به خاطر کوتاهی خودم تنبیهش کنم.

سرمو زیر آب خنک آبشار گرفتم.سوز سرمای پاییزی تو تنم نشست.اما آتش درونمو خاموش نکرد.من هنوزم داشتم می سوختم.

حرفهای امیر مدام تو ذهنم تکرار میشدوهربار بیشتر عصبیم می کرد.کاش می تونستم همه شو فراموش کنم.

(اون زندگی گلاره رو ازش گرفت.خنده هاشو دزدید.راه نفس کشیدنشو بست...من نمی خواستم بکشمش اما اون لحظه واقعا به قصد کشت زدمش.چون اون روز قبلش گلاره ی منو کشته بود)

بغض بدی بیخ گلوم نشست وچون اشکی واسه ریختن وجود نداشت وادارم کرد به تخته سنگ جلو پام دوسه تا مشت محکم اما بی فایده بکوبم.کاش گریه کردن واسه یه مرد اینقدر سخت نبود.

هه مرد!!...نه من مرد نبودم.که اگه بودم نمیذاشتم یه روانی همه ی زندگیمو ازم بدزده وخنده های گلاره مو به تاراج ببره.

(گلاره فقط خواهرم نبود.اون بهترین دوستم بود.همه ی دلیل من واسه رسیدن به هدفهام بود.چون هدفهای من آرزوهای برباد رفته ی گلاره بود.چیزایی که خودش هرگز نتونست به دستشون بیاره.اون حیون خواهرمو ازم گرفت.چطور می تونستم ازش بگذرم؟.اون...اون به گلاره...به خواهرمن...تجاوز کرد.)

دستی لای موهام فرو بردم ودندونامو از خشم رو هم فشردم.فکم از مرور حرفهای امیر منقبض ونفس هام تند وعصبی شده بود.

صدای تلفن همرام منو از فکر وخیال بیرون کشید.کوروش بود وحتماً طبق معمول نگران.

_الو سلام.

تند وپرخاشگرانه جواب داد.

_باز کدوم گوری رفتی لعنتی؟

بی حوصله گفتم:حالا مگه چی شده؟خوبه برات یاداشت گذاشتم.

نفسشو با حرص فوت کرد.

_تو چت شده بهراد؟...دیروز که از زندان برگشتی از این رو به اون رو شده بودی.مگه امیر بهت چی گفته؟

_زنگ زدی از زیر زبونم حرف بکشی؟

پوزخند صداداری زد.

_برو بابا دلت خوشه.من فقط میخوام بدونم اینجا چه خبره.تو وگلاره چه تون شده؟

عصبی بهش پریدم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_گلاره نه وگلاره خانوم.

_باز این غیرتی شد...خب بابا جوش نیار.

_حاشیه نرو کوروش.حرفتو بزن.

با کمی مکث گفت:گلاره خانوم نیست؟

گوشی رو تو دستام فشردم وبهت زده زمزمه کردم.

-یعنی چی که نیست؟

_امروز صبح بی خبر از خونه زده بیرون وگوشیشم خاموش کرده.صفورا خانوم بدجوری نگرانه.مدام گریه می کنه.استادم یه بو هایی برده.منم که نه کسی رو می شناسم نه جایی رو.گفتم زنگ بزنم ببینم تو ازش خبر داری یا نه.

نگاهی درمانده به دور وبرم انداختم.وبه سمت ماشین رفتم.

_من کاشان نیستم.اما تا یه ساعت دیگه خودمو می رسونم.هر اتفاقی افتاد بی خبرم نذار.

_یعنی توهم ازش خبر نداری؟

سوال بی معنی ای بود.اما قبل از اینکه جواب بدم دوباره پرسید.

_به نظرت کجا می تونه رفته باشه؟

جاهای مختلفی که می شناختم جلو چشم اومد. زندان؟...خونه ی مقدم پناه؟...پیش آقای شریفی؟...دفتر احسان پسرش؟

_با وکیل امیر یه تماس بگیرین.من شماره شو ندارم.اما فکر کنم صفورا خانوم داره...شاید اون یه خبری ازش داشته باشه.

_باشه.فقط خودتو زود برسون...اینجا اوضاع اصلا مرتب نیست.

تماس رو قطع کردم وبا دلشوره سوار ماشین شدم.این رفتن گلاره با برخورد احمقانه ی دیشب من بی ارتباط نبود.

مشت محکمی رو فرمون کوبیدم واز ته دلم فریاد کشیدم.

لعنتی...بازم حماقت به خرج داده بودم.

یک ساعت بعد کاشان بودم وبا دلواپسی دنبال نشونی از گلاره می گشتم.

نمی دونم چطور شد یاد خونه ای که براش اجاره کرده بودم افتادم.تا اون لحظه با هرکسی که فکرشو می کردم تماس گرفته وبه جاهایی که احتمالشو می دادم رفته باشه،سر زده بودم.فقط من وگلاره کلید اون خونه رو داشتیم.پس احتمال اینکه اونجا باشه زیاد بود.

نمی خواستم حضورم باعث واکنش تندی ازجانب اون شه.به هر حال حدس زدن اینکه ازدستم دلخور وناراحته کار چندان مشکلی نبود.

در سبز رنگ خونه رو با احتیاط باز کردم و وارد شدم.نگام به آب تازه ی حوض وخاک خیس گلدونها خیره موند.یه لبخند محو رو لبم نشست.پس تصورم درست بود وگلاره رو می تونستم اینجا پیدا کنم.

آروم از پله ها بالا رفتم ویه نگاه گذرا از پشت شیشه های رنگی در هال به درون خونه انداختم.دستگیره رو یواش پایین کشیدم وپاورچین وارد خونه شدم.سکوت سنگینی تو فضای خالی هال جریان داشت.نگام به فرش ابریشم افتاد که رو دارقالی پهن شده بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

به سمت آشپزخونه رفتم اما کسی اونجا نبود.در نیمه باز اتاقم توجهمو به خودش جلب کرد.این بار به اون طرف رفتم.

همه ی تلاشم این بود که صدای پام خلوتشو بهم نزنه.می خواستم تا اونجا که ممکنه موضع گرفتنشو در مقابل خودم به تاخیر بندازم.

درو به آرومی باز کردم وتو چهارچوبش به جسم مچاله شده ی گلاره رو تختم زل زدم.چشمای معصومش بسته بود واینطور به نظر می رسید که خوابیده باشه.از پلک های متورم وسرخش کاملا مشخص بود که مثل همیشه گریه کرده.

یه نگاه گذرا به دور تا دور اتاقم انداختم.فضای خونه سرد بودو این احتمال وجود داشت که اون سرما بخوره.کت کتانمو از تن در آوردم وخیلی آآهسته روش کشیدم.نمی خواستم به هیچ وجه بیدارش کنم.

با احتیاط عقب رفتم وتکیه مو به دیوار دادم.هنوزم نگام به جسم ظریف وبی پناه گلاره خیره بود.تو جام سُر خوردم و رو زمین نشستم.اون لحظه کاری ازم بر نمی اومد جز اینکه بهش خیره شم و آرزو کنم ای کاش می تونستم به جای اینکه با این فاصله در کنارش بشینم وزانوی غم بغل بگیرم،اونو مابین دستای حمایتگرم جابدم و واسه ش یه تکیه گاه بشم...شده واسه تموم غم هاش سینه سپرکنم ونذارم دیگه با گریه خوابش ببره.

حالا باور دوست داشتن گلاره یه رویای خام نبود.یه حس خوب بود که تو وجودم جریان داشت.اما حقیقت تلخ حرفهای بابا،این حس خوب رو به کامم زهر کرده بود.

(من واسطه ی قرار گرفتن گلاره تو زندگی تو بودم.می ترسم از روزی که نباشم وتو اونم نداشته باشی.)

ومن چقدر آسون به حرفش رسیده بودم.دیگه بابا و اون عشقی که بهش داشتم وبه خاطرش حاضر بودم رو همه چی چشمامو ببندم، نبود.در عوض گلاره بود وعشقی که جسارت ابرازشو نداشتم.واین یعنی مخلص کلام،گلاره رو نداشتم.

اخم ظریفی رو پیشونیش نشست.ولب های خوش فرمش کمی جمع شد.اونقدر جاذبه تو این چهره ی پاک دخترونه وجود داشت که منو ناخودآگاه به سمت خودش می کشید.

وتو این کشش ردپای هوس نبود.یه چیزی مثل علاقه یا حتی فراتر از اون،عشق وجود داشت.ومن چقدر کور بودم که این جاذبه رو ندیدم ونخواستم لمسش کنم.که لمس این جاذبه،لمس زندگی بود.

بغضم عین یه غده ی سرطانی بیخ گلوم چسبیده بود وهر لحظه بزرگ وبزرگتر می شد...چشمامم می سوخت اما خیال باریدن نداشت.

من اومده بودم که چی کار کنم؟رو کدوم زخم گلاره مرهم بذارم؟از چی بگم؟از یه احساس تاریخ مصرف گذشته؟از یه آدمی که تازه خودشو شناخته واومده که جبران کنه؟

واصلا چیو می تونه جبران کنه؟غرور له شده ی گلاره رو؟...خاطرات تلخیو که پشت سر گذاشته؟...آبروی بر باد رفته شو؟...روح وجسم آسیب دیده شو؟...یا خنده هایی که دیگه فراموش شدن؟

چطوری می تونم تو چشماش زل بزنم وبگم ،تازه به یادم اومده من وتو باید مال هم می بودیم.که من نه به اندازه ی روزهایی که گذشت،خیلی خیلی خیلی بیشتر از اون روزها دوستت دارم.

صدای ویبره ی گوشیم تو سکوت اتاق فضای بدی رو ایجاد کرد.با عجله جواب دادم اما انگار بی فایده بود.گلاره چشماشو باز کرد وبا ابروهایی بهم گره خورده ونگاهی دلخور بهم خیره شد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_الو کوروش؟

_پس کجایی تو پسر؟قرار شد یه خبری بهمون برسونی؟دو ساعته که رفتی...یعنی تو اون خونه هم نبود؟

حواسم پرت نگاه خشمگین گلاره بود وگرنه نمیذاشتم یک ریز ازم اینهمه سوال بپرسه.

_چرا همینجاست.

از سر آسودگی خیال نفس عمیقی کشید.

_خدارو شکر...پس چرا یه خبر ندادی مرد حسابی؟نمیگی کلی آدم نگرانن.

گلاره تو جاش نیم خیز شد وکتمو از رو شونه هاش پس زد.دلم می خواست مانع از اینکارش می شدم اما حیف نه تو خودم این جسارتو می دیدم که بهش نزدیک شم وجلوشو بگیرم. نه روی اینو داشتم که ازش بخوام این کارو نکنه.فضای خونه هنوزم سرد بود.

_فرصت نشد زنگ بزنم.به صفورا خانوم بگو نگران نباشن ما تا نیم ساعت دیگه می یایم خونه.

گلاره بلند شد ومن بی خداحافظی تماس رو قطع کردم.

_چرا گوشیتونو خاموش کرده بودین؟کلی آدم نگرانتون شدن.

یه نگاه تیزوبرنده بهم انداخت.

_فکر نمی کنم لازم باشه به کسی که خودش ارزشی واسه دلنگرانی دیگران قائل نیست توضیحی بدم.

نمی خواستم بذارم به این آسونی بینمون فاصله بیفته.

_پس این کارتون یه جور اعتراض به عکس العمل دیشب من بود.

پوزخند تلخی رو لبش نشست وبا تمسخر نگام کرد.

_چرا باید یه همچین چیزی به ذهنتون خطور کنه؟

نمی خواستم به این سادگی عقب نشینی کنم.ابرویی بالا انداختم وباشیطنت گفتم:پس حدسم درست بود.

با تاسف سرتکان داد واز اتاق بیرون رفت.باید بابت رفتار غیر منطقیم توضیح می دادم.ازجام بلند شدم ودنبالش رفتم.

_من دلایل خودمو داشتم گلاره خانوم.ناراحتی دیشبم از دست شما نبود.

خیلی سرد جواب داد.

_منم همچین تصوری نکردم.یعنی راستشو بخواین اصلا در مورد شما هیچ فکری نکردم.

اگه خیال می کرد به این راحتی کوتاه می یام.سخت در اشتباه بود.امکان نداشت به خاطر این رفتار نا امید کننده ش خودموکنار بکشم.همه چیز واسه من تازه شروع شده بود.

_شما درغگوی خوبی نیستین.

توچشمام زل زد وخیلی رک گفت:شمام بازیگر خوبی نیستین.

با یه لبخند محو مظلومانه شونه بالا انداختم.

_چطور می تونم جلوتون نقش بازی کنم وقتی میدونم همه ی حرفای ناگفته مو خیلی راحت از تو نگام می تونین بخونین.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

سرشو پایین انداخت وسکوت کرد.یه جورایی یک_هیچ به نفعم شد.حالا که توپ تو زمین من بود باید درست وحساب شده عمل می کردم.

_دیشب از دست خودم عصبانی وناراحت بودم.از اینکه واسه همیشه یه جای خالی شدم وشما نتونستین روم حساب باز کنین.

به دار قالی خیره بود.

_یعنی باید حساب باز می کردم؟

خیلی عمیق نگاش کردم.

_من می تونستم جلوی همه ی این اتفاقای بد رو بگیرم.

عصبی به سمتم برگشت وپرسید.

_چطوری؟

قبل از اینکه فرصتی پیدا کنم جوابشو بدم خودش کلافه جواب داد.

_این چه سوالیه؟...معلومه که نمی تونستین.

واسه چند لحظه سکوت بدی بینمون ایجاد شد.سکوتی که جار می زد حرفهای گلاره همش درسته.

مستقیم تو چشام زل زد.

_ازم نا امید شدین مگه نه؟هیچ وقت فکر نمیکردین اینطوری سقوط کنم.باورتون نمیشد تا این حد ضعیف باشم درسته؟

داشت بی انصافانه با حرفهاش بهم سیلی می زد ومن چون خودمو تو این قضیه مقصر می دیدم نخواستم که جوابشو بدم.

نگاهشو ازم گرفت وبه سمت آشپزخونه رفت.

_دلم نمی خواست اینقدر راحت تو نگاهتون بشکنم.

اعتراف تلخی به نظر می رسید اما به کام من شیرین بود.حاضر بودم روزی هزار بار اقرار کنم اون تو نگاه من حتی ترک هم برنداشته چه برسه به شکستن.اما چون از واکنش های تند احساسیش نگران بودم نمی خواستم اینقدر سریع وبدون فکر جلو برم.باید کمی تو این راه صبوری می کردم.ومیذاشتم خیلی نرم وآهسته این ابراز عشق در گوش جانش بشینه تا با من تو این راه همقدم شه.

_برداشت هاتون مغرضانه ست.من هرگز تصور نادرستی از شما نداشتم.گفتم که از دست خودم عصبانی بودم.چون نتونستم حق فرزندی رو برای استاد رحیمی ومادر ادا کنم.

خیلی تلخ وزهر دار خندید.

_وحق برادری رو واسه این خواهر حقیر.

دستام از شدت خشم بی اختیار مشت وفکم منقبض شد.خیلی جلوی خودمو گرفتم که حرفی نزنم. با دقت منو زیر نظر گرفته بود ومنتظر واکنشم بود.

_من هرگز ادعای برادری نکردم...تا امیرم هست حقش رو گردن من نمی مونه.

از این تنش وبحث های بی نتیجه خوشم نمی اومد.اما ظاهراً جز این، راه چاره ی دیگه ای نداشتم تا حضورم، تو زندگیش تاثیر گذار باشه.اون مدتی می شد که ازم فاصله می گرفت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

رو صندلی نشست ودستاشو تو هم قلاب کرد.مثل اینکه جوابم اونقدرام به مذاق خانوم بد نیومده بود.گاهی این رفتارهای ضد ونقیضش باعث می شد باور کنم دوستم داره.

تسلیم وار پرسید.

_خب پس از حرفهای امیر به چه نتیجه ای رسیدین؟

سوالش با عث شد کمی جا بخورم.من فقط از بعد احساسی این مسئله رو بررسی کرده بودم وهنوز نمی دونستم با دونستن این موضوع چه کمکی میشه به امیر کرد.

نگاهشو ازم گرفت وبه دستاش خیره شد .اون شرم دخترونه ی تو نگاه ولحن صداش بدجوری خواستنیش می کرد.

طبق معمول حواسم پرت اون دستهاشد وبازم هوس لمسشون به سرم زد.به کل فراموش کردم چی ازم پرسید.

پوزخندشو ازم پنهون نکرد.

_اینطور که معلومه اصلا به هیچ نتیجه ای نرسیدین.

_نه اینطوریام نیست.خب شاید بشه اینو یه دعوای ناموسی جلوه داد.باید درموردش با آقا احسان حرف بزنم.

سریع واکنش نشون داد.

_شما حق ندارین اینکارو بکنین.مگه به امیر قول ندادین؟

_اما اون وکیله و راه وچاه قانونیشو می دونه.

_من نمی خوام احسان شریفی چیزی بدونه.

اینبار پوزخند رو لبای من نشست.

_نکنه نمی خواین تو نگاش نا امیدکننده وضعیف به نظر برسین ؟یا چه می دونم سقوط کنین؟

حق نداشتم اینجوری بازخواستش کنم اما نمی دونم چرا حرف به احسان شریفی که می رسید به کل قاطی می کردم.

از جاش بلند شد.

_فکر نمی کنم که نیازی باشه تو این مورد جوابتونو بدم.

دستامو بالا بردم ومثلا تسلیم شدم.

_باشه حرفی نیست.فقط می خوام بدونم اگه این تنها راه نجات امیر باشه چی؟بازم حاضرین سکوت کنین؟

نفس عمیقی کشید وگفت:اگه می خواستم سکوت کنم هرگز این راز رو باشما در میون نمیذاشتم...هرچندظاهراً اینکارمم بی فایده بوده.شما راه حلی براش ندارین.

مغرورانه ابرویی بالا انداختم.

_اما من به همچین چیزی اعتراف نکردم.

با تاسف سر تکان داد.

_همین دعوای ناموسی که ازش حرف می زنین کافیه تو دادگاه مطرح شه اونوقت قاضی پرونده خیلی زودتر از تصور ما حکم به قتل عمد بودن این اتفاق می ده.ما چون نمی تونیم از خونواده ی عماد رضایت بگیریم دنبال اینیم که ثابت کنیم قتل غیر عمد بوده.حالا پیش کشی این موضوع ادعای مارو رد میکنه وچون اون همسر شرعی وقانونی من بوده اتهام به هتک حرمتشم خود به خود بی اساس می شه.خب شما بگین گفتن این موضوع تو دادگاه چه سودی به حال امیر داره.جز اینکه باعث آبروریزی شه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_از کجا اینقدر مطمئنین؟

سرشو پایین انداخت.

_قبلا در موردش با آقا احسان حرف زدم.

_یعنی اونم این موضوع رو می دونه؟!

سرتکان داد وبا دلخوری نگام کرد.

_گفتم که نه.فقط ازش پرسیدم میشه این دعوارو ناموسی نشون داد که گفت نه وبه این دلایل.

مردد پرسیدم.

_به خونواده ی مقدم پناه چی؟اونا چیزی از این موضوع نمی دونن؟

یه ترس ناآشنا تو نی نی چشماش نشست.

_کسی که به مرگ من بیشتر از برادرم راضیه چطور می تونه راحت از این موضوع بگذره وآبرومو با دونستنش نبره.من همه ی این راه هارو پیش خودم بررسی کردم وچون نتیجه نداده از شما کمک خواستم.

_فکر میکنم باید این موضوع بازم ناگفته باقی بمونه تا به وقتش.من که چشمم آب نمی خوره حکم دادگاه عوض شه.باید دنبال رضایت از خونواده ی مقدم پناه باشیم.

_اونا کوتاه بیا نیستن.شما حاجی رو نمی شناسین.

با اطمینان سر تکان دادم.

_نگران نباشین.حاجی هم منونمی شناسه.

یه لبخند غمگین کنج لباش نشست وچیزی نگفت.فقط نگام کرد.

شرمنده نگاهمو ازش دزدیدم.

_فکر میکنم یه عذرخواهی بابت رفتار دیشبم بهتون بدهکارم.باورکنین هرگز نمی خواستم ناراحتتون کنم.

صادقانه گفت:من از دستتون ناراحت نیستم...یعنی سعی میکنم که دیگه نباشم.

تو چشماش خیره شدم وبا کمی مکث گفتم:خوشحالم.

با هم از خونه بیرون اومدیم ودوش به دوش هم به سمت خونه ی استاد رفتیم.چقدر این هم قدم شدن وهمراهی برام دلنشین به نظر می رسید.انگار همه ی ذرات وجودم این در کنار هم بودن رو فریاد می زدن.

من گلاره رو می خواستم حتی حالا که زخم خورده وبی اعتماد شده بود...حتی با اینکه می دونستم اون دیگه هیچ وقت مثل گذشته نمی شه.

می خواستم مثل یه مرد ازش حمایت کنم.پشتش وایسم ونذارم که زیر بار اینهمه درد خم شه.درسته واسه جبران دیر بود اما حالا که نمی تونستم گذشته رو دوباره بهش برگردونم ،آینده رو براش می ساختم.

بعد یه سکوت ده دقیقه ای که تا سر کوچه شون ادامه داشت، چیزی که زیر لب زمزمه وار گفت باعث جلب توجهم شد.

_اون ماشین آقا احسان نیست؟

فرصت نشد نگامو کامل به اون سمت بچرخونم وجوابشو بدم چون وکیل امیر با دیدنمون از ماشین پیاده شد وبا قیافه ی حق به جانبی به سمتمون اومد.

_می شه بپرسم تا الآن کجا بودی؟...چراگوشیتو خاموش کردی؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نگاش به گلاره بود وبا اون لحن صمیمی اعصاب خورد کن،اونو مخاطب قرار داده بود.

گلاره نگاه خجالت زده وگذرایی به من که بدجوری اخم کرده بودم انداخت وبه زیر پاش زل زد.

_احتیاج داشتم تنها باشم.

احسان پوزخندی عصبی زد وبا تمسخر به هردومون خیره شد.

_از قرار معلوم خیلی هم به این تنهایی نیاز داشتی.

حقش بود یه جواب دندان شکن واسه این اظهار نظرهای حق به جانبش تحویل می گرفت اما چون از احساس گلاره ونوع برخوردش دربرابر این رفتارهای صمیمانه ودخالتهای بی جا، مطمئن نبودم.سکوت کردم.

گلاره گوشه ی چادرشو تو مشتش گرفت وبا اینکه کاملا مشخص بود داره به سختی خودشو کنترل میکنه با متانت جواب داد.

_خیلی وقته منتظر اومدنم هستین؟

احسان چشماشو ریز کرد.

_چطور مگه؟

_گفتم شاید خبری در مورد امیر دارین که خواستین منو ببینین.

اخمش عمیق تر شد وبا دلخوری گفت:یعنی نمی تونه علت اومدنم به اینجا نگرانیم بابت خودت باشه؟

گلاره سرشو پایین انداخت وچیزی نگفت.به احتمال زیاد حضورم باعث معذب شدنش بود.

_من واقعا از دیروز تا حالا نگرانتم.امیر چیو داره ازم پنهون می کنه؟چراهمه ی حقیقتو به من نگفتین؟...اینجا چه خبره؟

مطمئن بودم دیر یا زود پیگیر حرفایی که امیر باهام در میون گذاشته بود می شه.نباید میذاشتم به خاطرش گلاره رو تحت فشار قرار بده.

_فکر میکنم جواب سوال های شما پیش من باشه.

مغرورانه نگاه کوتاهی بهم انداخت وگفت:ولی من تصورم اینه که گلاره بهتر از هرکسی می تونه بهم توضیح بده دقیقا اوضاع ازچه قراره.

دیگه خون،خونمو می خورد.اگه قضیه ی امیر در میون نبود یه جوری حالیش می کردم که تا عمر داره از یاد نبره چطوری میشه باطرف گرم گرفت وصمیمی شد.مردک قد بابای گلاره سن داره اونوقت چایی نخورده پسرخاله می شه.

می دونستم دارم زیاده روی می کنم اما دست خودم نبود.وقتی همه چیز به گلاره منتهی می شددیگه کنترل اوضاع از دستم خارج بود.دور هرچی برخورد منطقیه یه خط قرمزمی کشیدم واحساسی عمل می کردم.

مخصوصا حالا که احسان شریفی با این شیوه ی صحبت کردن می خواست بهم حالی کنه کاره ای نیستم ونباید تو امور مربوط به این خونواده دخالت کنم.

حسابی جوش آورده بودم اما گلاره با حرفی که زد یه جورایی آرومم کرد.

___بهتره تو این یه مورد با آقا بهراد صحبت کنین چون من جوابی واسه سوالاتتون ندارم.

لحن حرف زدنش پر از اطمینان بود اما با تردید بهم خیره شد.انگار داشت التماس می کرد یه جوری دست به سرش کنم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

با این عکس العملش کلی قند تودلم آب کردن.جای کوروش واقعا خالی بود که ببینه کار بهراد صدر به کجا کشیده...واسه یه گوشه ی چشم توجه از دختر مورد علاقه ش حسابی کیفش کوکه.

یه لبخند موزیانه کنج لبم جا خوش کرد وسر تکان دادم.اما احسان شریفی کوتاه نیومد.

_ من هنوز منتظرم خودت جوابمو بدی.

تو دلم گفتم(حالا چه اصراریه؟مردک کله شق ویه دنده...شیطونه میگه بزنم ناقصش کنم بس که مدام رو اعصابه...اگه مشکل امیر نبود که...)

باید حالشو می گرفتم.

_گلاره تو برو خونه.من خودم همه چیزو واسه آقای شریفی توضیح می دم.

جفتشون با چشمایی از تعجب گرد شده بهم زل زده بودن.قیافه ی حق به جانبی گرفتم ومصرانه گفتم:چرا وایسادی؟برو دیگه.

گلاره در حالیکه هنوز مات این برخورد صمیمانه وغیر منتظره ی من بود زیر لب خداحافظی کرد وبه سمت خونه شون رفت.

با دور شدنش یه نفس راحت کشیدم.پیش بینی برخوردش با این لحن زیادی دوستانه ی من، یکم غیر ممکن بود.خدارو شکر که جلو این بشر از خود متشکر ضایعم نکرد.

_فکر نمی کردم تا این حد با هم صمیمی باشین.

با حاضرجوابی گفتم:منم فکر نمی کنم این جواب سوال های شما باشه؟

نگاهشو بلاخره از گلاره گرفت وعمیق تو چشمام زل زد.

_خیلی دلم می خواد علت حضور واینهمه تلاشتونو بدونم.به احتمال زیاد بنگاه خیریه که ندارین؟

ابرویی بالا انداختم ومغرورانه نگاش کردم.

_دونستن علت حضور من کمکی به حل پرونده می کنه؟

داشتم علناً نقشش ومحدوده ی اختیاراتشو بهش تفهیم می کردم.از نظر من اون فقط وکیل امیر بود که زیادی خودشو درگیر این پرونده واز همه مهم تر اطرافیان موکلش می کرد.

از لب های بهم فشرده وخط اخم بین دو ابروش پر واضح بود که بدجوری از دست حرفام شکاره...هر کاری کردم نشد اون لبخند پیروزمندانه رو از رو لبام جمع کنم.

خیلی بی مقدمه پرسید.

_امیر بهتون چی گفته؟

ظاهرا برگشته بود سر خونه ی اولش.

_بهتره بپرسین چی خواسته؟

_خب؟!

_رضایت...ازم خواسته هرطور شده از خونواده ی مقدم پناه رضایت بگیرم.

پوزخند صداداری زد وبا تمسخر گفت:خوبه...واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم.یعنی این اون چیزی بود که به خاطرش خواست یه ملاقات حضوری وخصوصی با جنابعالی داشته باشه؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

حرفهای امیر دوباره ذهنمو درگیر خودش کرد.

(نمی دونم با شنیدن این چیزایی که گفتم چه قضاوتی در مورد گلاره می کنین؟نمی خوام اونو مقصر بدونین.اگه تو خودتون اون روحیه رو می بینین که با این قضیه کنار بیاین جوونمردی به خرج بدین واز خونواده م حمایت کنین...من رضایت نمی خوام.شما فقط هوای گلاره رو داشته باشین...)

خونسردانه بهش خیره شدم وخیلی عادی جواب دادم.

_خب فقط این نبود.ازم خواست درنبودش خونواده شو تحت حمایت خودم بگیرم و مواظب گلاره باشم.

صورتش از شدت خشم سرخ شده وتضاد وحشتناکی با رنگ سورمه ای کت وشلوارش پیدا کرده بود.

_که اینطور.

اینو با حرص گفت وبه سمت ماشینش چرخید اما قبل اینکه قدمی برداره پرسید.

_گلاره کجا رفته بود؟چرا گوشیش خاموش بود؟

می تونستم خودمو به اون راه بزنم وجوابشو ندم اما اون نگرانی که تو صداش موج می زد وادارم کرد نامردی نکنم.

_رفته بود اون خونه اجاره ای که توش فرش می بافه...احتمالا می خواسته خلوت کنه.

از جوابم کاملا قانع نشده بود.چون هنوز تو چشمام خیره بود.

_چرا اونجارو انتخاب کرده؟

شونه بالا انداختم.

_نمی دونم...شاید چون از اونجا خاطرات خوبی داره.

جوابم یه جورایی با کنایه بود واز ذهن تیز بین احسان دور نموند.طوریکه زیر لب زمزمه وار تکرار کرد.

-خاطرات خوب...

_خیلی اتفاقی پیداش کردم...فکر نمی کردم اونم مثل من اونجارو واسه خلوت کردن انتخاب کنه.

نمی دونم حقش بود اینجوری حالش گرفته شه یا نه.اون لحظه فقط می خواستم بهش ثابت کنم به این راحتی ها خودمو کنار نمی کشم.

در ماشینشو باز کرد وقبل اینکه سوار شه خیلی ناغافل به طرفم برگشت وبی مقدمه گفت:مدت زیادی نمی شه که ازش خواستگاری کردم اگه جوابش مثبت باشه دیگه نیازی به حمایت شما نیست.خودم همه جوره ازشون حمایت می کنم.

با اینکه از حرفاش حسابی جاخوردم اما خودمو نباختم.می دونستم که هر طور شده این بشر نیششو می زنه.

_براتون آرزوی موفقیت می کنم اما حمایت عاطفی ومادی من از اون خونواده به جواب گلاره بستگی نداره.

اونم از حرفهای من جا خورد.شاید انتظار نداشت اینطور صریح ورک جوابشو بدم.

_بهش پیشنهاد ازدواج دادین؟!

اینو با تردید پرسید.کمی نگاش کردم وبا اطمینان گفتم:شرایط روحی وآمادگی پذیرش این موضوع از طرف گلاره،برام خیلی اهمیتش بیشتر از بیان پیشنهادمه.وتو این شرایط لااقل با توجه به شناختی که ازش دارم می بینم هنوز واسه قبول این پیشنهاد آماده نیست...من بیشتر از خواسته ی خودم برای خواسته ی گلاره اهمیت قائلم.

ابرویی بالا انداخت وبا تمسخر سرتکان داد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_پس منم براتون آرزوی موفقیت می کنم هرچند...

سکوت کرد وگذاشت وباقی حرفشو خودم حدس بزنم.آدمایی مثل اونو خیلی خوب می شناختم.دنبال بهترین موقعیت ها می رفتن اما موقعیت شناس خوبی نبودن.

گلاره هم با همه ی بدبیاری ها وبدشانسی هاش مشمول همون موقعیت ها بود.چون از دید احسان شریفی اون دختر کامل وعاقلی به چشم می اومد ومی تونست همسر خوبی براش باشه.این فاصله سنی ده،دوازده ساله و وجود پسرشو هم می شد با شرایط بد گلاره و اون نامزدی نافرجامش یر به یر کرد.

اصلا از این دید حسابگرانه خوشم نیومد. به سختی افکارمو پس زدم.وبا یه لبخند جوابشو دادم.

_من هرگز ناامید نمی شم.

فقط نگام کرد وچیزی نگفت.خیلی آروم سوار ماشینش شد وبی خداحافظی از اونجا دور شد.

به سمت خونه رفتم وزنگو زدم.با اینکه در نیمه باز بود،صلاح ندیدم بدون اعلام حضور وارد شم.

_بیا تو.

اینو کوروش گفت ومن بلافاصله وارد خونه شدم.تنها تو حیاط رو تخت نشسته بود وداشت چایی می خورد.سوز سرمای آبان ماه هم نمی تونست اونو بی خیال این تخت کنه.ازش حسابی خوشش اومده بود.

_گرد وخاک که به راه ننداخت؟

کنارش نشستم وبا بی خیالی پرسیدم.

_کی؟

_این وکیله رو می گم...شریفی.

_چطور مگه؟

سوالم با کنجکاوی همراه بود.منتظر بهش زل زدم.مثل وقتایی که از دست کسی شاکی بود لب ورچید وگوشه ی چشماش چروک خورد.انگار که از حرف زدن درمورد اون شخص اکراه داشته باشه.

_ از صبح که باهاش تماس گرفتیم وماجرارو گفتیم مدام زنگ می زد که یه خبری از گلاره خانوم بگیره تا اینکه بلاخره طاقت نیاوردو یه ساعت پیش خودشو رسوند اینجا.منو که دید حسابی جوش آورد وشاکی شد.صفورا خانوم اگه بلافاصله معرفیم نمی کرد همونجا باهام دست به یقه می شد ومنو متهم به دزدیدن اون دختر میکرد.هرچند با توضیحات صفورا خانومم طرف کوتاه نیومد بدجوری بهم زل زده بود عینهو قاتل ها.مخصوصا اینکه دوست جنابعالی هم بودم دیگه بدتر...ببینم این طرف چه پدر کشتگی با تو داره؟از دستت حسابی عصبانی بود.فکر می کرد تو به گلاره خانوم چیزی گفتی که اون اینطوری بی خبر زده بیرون.

یه پوزخند تلخ رو لبم نشست.

_پر بیراه هم فکر نکرده.

چشمای کوروش از تعجب گرد شد.

_پس حدسم درست بود.می گم چرا از دیروز تا حالا اینقدر حال جفتتون داغونه.نگو بینتون یه خبرایی بوده که ما ازش بی اطلاعیم.

کاملا می شد حس کرد که داره به افکارش حسابی پر وبال می ده. ودنبال سوژه می گرده.اینو از برق تو چشماش ولبخندی که خیلی سعی داشت پنهونش کنه راحت می خوندم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

حوصله ی جواب دادن به حدساشو نداشتم .واسه عوض کردن مسیر فکریش گفتم:یه برنامه هایی دارم که باید تو این یکی دوهفته انجامش بدم اما قبل از اون باید برگردیم تهران.چوب خط مرخصی هام حسابی پره.می ترسم اینبار دیگه رسما عذرمو بخوان.

تو پرت شدن حواسش کاملا موفق بودم.چون بلافاصله گفت:آره راست می گی. دیگه نمی دونم با چه بهونه ای این طراوتی رو راضی کنم رزومه مو واسه این موسسات آموزشی نفرسته تا برگه ماموریتمو دستم بدن.توهم که با اون تصمیم یهویی وازدواج بی موقعت حال این دختره رو گرفتی ونذاشتی ما از این فرصت طلایی فیض ببریم.

_حالام دیر نشده.می تونی واسه خودت آستین بالا بزنی.اینطوری فیضشو دوبل می بری.

با شیطنت ابرویی بالا انداخت وخندید.

_نه بابا ارزونی خودت.من می ترسم بهش پیشنهاد که بدم از خوشی سکته کنه و رو دستم بمونه.

لبخند غمگینی رو لبم نشست و بی توجه به شوخی کوروش به خاطرات چند ماه قبلم پناه بردم.اگه اون موقع حتی به خاطر بابا،با ماندانا طراوتی ازدواج می کردم وضعیتم خیلی بهتر از این بود که بازیچه ی دست آیسان بشم وغرور وشخصیت ومردونگیم زیر سوال بره.

گلاره وارد حیاط شد وتموم اون فکر های بی سر وته از سرم پرید.شاید اگه با طرواتی ازدواج می کردم دیگه شانس دوباره ای واسه حضور تو زندگی گلاره نداشتم.ومن اینو هرگز نمی خواستم.

هرچند حالا هم چندان مطمئن نبودم.چون نمی تونستم مثل احسان شریفی حساب کتاب کنم وشکست هامو با بدبیاری های گلاره برابر بدونم.

_تونستین قانعش کنین؟

نگام به سینی چایی ای بود که جلوم گذاشت.فنجونمو تودستام گرفتم وبه چشمای پرسشگرش زل زدم.

_اون دنبال جواب سوالاش نبود؟

با تردید بهم خیره شد.

_پس چیو می خواست بدونه؟!

کوروش از جاش بلند شد وگفت:من می رم به استاد یه سر بزنم.

مثل همیشه توموقع لزوم درک بالا وتشخیص درستی داشت.گلاره با نگاش مسیر رفتن اونو دنبال کرد وباز به طرف من چرخید.

فنجونمو کنار پام گذاشتم.باید براش توضیح می دادم.

_می خواست موضع من واسه ش درست وحسابی روشن شه.نمی تونه یه جورایی حضورمو تو زندگی شما قبول کنه.

سرشو پایین انداخت وبا خجالت گفت:آخه چرا؟

هنوزم اون پیشنهاد ازدواجی که احسان شریفی ازش دم زده بود رو هضم نکرده بودم.نمی تونستم از دست گلاره دلخور نباشم اونم بعد صحبتای چند ساعت قبلمون واصراری که برای ندونستن احسان داشت...یعنی این وسط پای علاقه در میون بود؟

_خب این چرارو که شما باید خیلی بهتر بدونین...به هرحال مسئله ی خواستگاری وپیشنهاد ازدواج مطرح بوده.هر مردیم محض رضای خدا به یه خانوم ابراز علاقه یا تعهد نمی کنه.قطعا این میون یه سری حساسیت ها هم

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

هست...حضور منم یه جورایی بی موقع وشک برانگیز بوده اونم بعد اینهمه مدت ودرست موقعی که در ظاهر کارها داشته خوب پیش می رفته واین آقای وکیل قرار بوده به خواسته ش برسه.

کمی تند رفته بودم امافکر میکنم واسه فهمیدن نوع احساس گلاره به اون مرد لازم بود.هرچند این کارمم نتیجه نداد.

ابروهای بلند وکشیده ش تو هم گره خورد و همچنان سکوت کرد ونگاهشو ازم دزدید.انگار واسه دونستن حرف دلش باید بیشتر از این ها صبر می کردم.

تو چهره ی عبوسش خیره شدم.هنوزم اینطور اخم کردن و واکنش نشون دادنش برام جالب بود هرچند دلم واسه اون خنده ها که هیچ وقت از رو لباش محونمی شد وگاهی فکر کردن بهش کلافه م می کرد تنگ شده بود.

حالا که اون چیزی نمی گفت من مجبور بودم بازم قدم بعدی رو بردارم.به ناچار برگشتم سرخونه ی اولم.

_نتونستم قانعش کنم.چون حضور من وهر علتی که بخوام براش بیارم تو این اوضاع قانع کننده نیست.برامم مهم نیست اون یا بقیه چه قضاوتی در مورد بودنم تو اینجا دارن...من مدتهاست که یاد گرفتم با پای دلم قدم بردارم نه با چشم دیگرون.

گره ابروهاش کمی وا شد اما اون موضع سخت گیرانه و دور از دسترسشو ترک نکرد.

_واینو از کی یاد گرفتین؟...استاد؟

با تاسف سر تکان دادم.

_نه خیلی بعد رفتن اون...درست تو اوج تنهاییام.وقتی داشتم با ترس هام سر وکله می زدم وبه شکست هایی که پشت سر هم متحمل شده بودم فکر می کردم،بهش رسیدم.وقتی که دیگه انگیزه ای واسه ادامه ی اون روند نا امید کننده نداشتم.

به نظرم رسید باید همه ی حقیقتو بهش بگم وبرای خودم این شانس رو قائل شم که بعد شنیدن همه ی حرفام ،هنوزم فرصتی برای حضور دائمی وجدی تو زندگیش واز اون مهم تر تو قلبش واسه م وجود داره.

_به خاطر پدرم یه تصمیم احساسی گرفتم وبا قضاوت مادرم شریک زندگیمو انتخاب کردم.زندگی مشترکم هنوز شروع نشده به فاصله پنج ماه به آخر خط رسید وما از هم جدا شدیم.نمی خوام تقصیر هارو گردن کسی بندازم یا تو زرد از آب در اومدن همسرمو پای بدشانسیم بذارم.فقط اینو می خوام بگم که به خاطر اون انتخاب ضربه ی بزرگی خوردم.ضربه ای که هم دردآور بود وهم تونست منو به خودم بیاره وبهم بفهمونه دارم با زندگیم چیکار می کنم وتا چه حد از خود واقعیم دورم...به اینکه سالهاست به خاطر دل خودم زندگی نکردم و واسه فرار از خواسته ها وعقاید دیگرون در نهایت تاسف باز به دیگرون پناه بردم.

نگاش رنگ تاسف وتردید به خودش گرفت اما رو لباش فقط یه پوزخند نخ نما شده نقش بست.انگار که بخواد باهاش بهم ثابت کنه هنوزم هیچ فرقی نکردم.

_شاید دارین اشتباه می کنین وبهراد واقعی همونی بود که تصمیم گرفت در ظاهر به خاطر پدرش وخواست مادرش اما در اصل براساس دیدگاه وبرداشتی که از زندگی مشترک و نوع خواسته ها وعلایقش داشت همچین انتخابی رو داشته باشه.وحالا چون شکست خورده فکر میکنه راه اشتباه بوده وخودش این خود واقعی نیست.

با حرفاش تحقیرم نمی کرداما می خواست نشونم بده هنوزم آدم قابل اعتمادی نیستم وترس هام به جام تصمیم می گیرن.وچون می خوام از زیر بار شکست هام شونه خالی کنم به یه بهراد آرمانی پناه بردم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_من دنبال توجیه خودم نیستم و بعد طلاقمم به این فکر نرسیدم.خیلی قبل تر از اون درست موقعی که پای سفره ی عقد نشستم وبه تردید هام جواب مثبت دادم بهش رسیدم.اون لحظه بود که فهمیدم جام اونجا نیست ودلم...

نفسمو با حرص فوت کردم وبا ناراحتی سر تکان دادم.

_بهتره درموردش چیزی نگم.نبش قبر اتفاقات تلخی که تو این چند ماه گذشته افتاده چیزیو عوض نمی کنه.

از حرفم قانع نشده بود.اینو از نگاه منتظرش می خوندم.اینبار اون تشنه ی دونستن بیشتر ازم بود.

_اینکه تن به خواسته ی دیگرون بدم وبا ارزش ها وقضاوتهای اونا یکی از مهم ترین تصمیم های زندگیمو بگیرم به خاطر نزدیک بودن خواسته شون به دیدگاه من نبوده. واسه اراده ی ضعیفم بوده که نتونستم باهاش جلوی ترس هام بایستم وعشق رو درست تجربه کنم...اما حالا فکر میکنم دیگه وقتش شده نشون بدم بهراد واقعی کیه.

با تحسین اغراق آمیزی که تو نگاش موج می زد وبیشتر رنگ تمسخر به خودش گرفته بود سر تکان داد.

_حرفاتون جسورانه ست.معلومه خیلی به خودتون مطمئنین.

یه لبخند دلگرم کننده رو لبم نشست.نباید با کوتاه اومدن این فاصله رو بینمون زیاد می کردم.

_یادمه یه روزی یکی بهم گفته بود واسه پرواز بیشتر از دوتا بال به جسارت احتیاج دارم.منم دنبال همین جسارتم.می خوام با داشتنش خودمو اول از همه به شما ثابت کنم.

همزمان با برگشتن کوروش از جام بلند شدم.و رو بهش گفتم:می خوام بی خیال آزمون دکترا بشم.اگه یه رزومه واسه سازمان هواشناسی بفرستم وشرایطمو باهاشون درمیون بذارم با درخواست استخدامم موافقت می شه؟

کوروش با تعجب شونه بالا انداخت.

_نمی دونم...ببینم این فکر از کی به سرت زده؟

یه نگاه گذارا به گلاره که داشت با تعجب نگام می کرد انداختم وبا لبخند جواب دادم.

_از وقتی که خود واقعیمو شناختم.

کوروش با تعجب پرسید.

_اونوقت با کارت تو موسسه چی کار می کنی؟

خیلی عادی وخونسرد جواب دادم.

_برام اداره ی یه ایستگاه هواشناسی کوچیک خیلی لذت بخش تر از تدریس وتحقیقه...استعفا می دم.

_اونام حتما قبول می کنن.

اینو با تمسخر گفت وبه گلاره که داشت فنجون های چای رو تو سینی می چید زل زد.

_می رم یه سری دیگه بریزم.اینا سرد شدن.

کوروش روتخت نشست وزیر لب تشکر کرد. قبل اینکه ازمون دور شه گفتم:راستی من یه عذرخواهی بهتون بدهکارم.

با کمی مکث به طرفم چرخید وبا تعجب پرسید.

_بابت چی؟!

سرمو با خجالت پایین انداختم.این حرکت واقعا ازم بعید بود.مطمئن بودم تا مدتها سوژه ی خنده ی کوروش شده م.

_به خاطر لحن صمیمیم جلو آقا احسان.راستش فکر کردم داره یه جورایی زیاده روی می کنه خواستم جلوشو بگیرم.اما مثل اینکه خیلی حساسیت نشون دادم و اون حق این زیاده روی رو داشته.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

حرفام رنگ وبوی طعنه داشت اما اون به رو خودش نیاورد.شاید بهم حق می داد در برابر پیشنهاد احسان شریفی اینطوری واکنش نشون بدم.

_عذرخواهی لازم نیست.خودتونو به خاطرش ناراحت نکنین.تو این موقعیتی که من درگیرشم جایی برای توجه نشون دادن به این عکس العمل ها نمی مونه.

جوابش دو پهلو بود ویه جورایی با حرفاش داشت نشون می داد که داره هردومونو نادیده می گیره.خب تحمل این برداشت خیلی بهتر از این بود که حس کنم توجهی هرچند ناچیز به احسان شریفی داره.

کلی فکر توسرم بود وکلی کار تموم نشده داشتم اما باید آخر هفته همراه کوروش به تهران بر می گشتم.حسابی تو این مدت از کار وزندگیم عقب افتاده بودم ودیگه نمی تونستم به همین راحتی از آقای مهدوی مرخصی بگیرم.وساطت استاد علی اکبری هم دیگه جواب نمی داد.

صبح شنبه به محض اینکه پا تو موسسه گذاشتیم استاد هردومونو احضار کرد.دم در اتاقش با خانوم طراوتی روبرو شدیم.

_سلام آقای صدر حالتون چطوره؟خوبین؟خونواده ی محترم چطورن؟

سوال های مسلسل وارش باعث خنده ی کوروش شد.وبا چشم وابرو واسه م ادا در آورد.بهش اعتنایی نکردم و رو به خانوم طراوتی یکی از اون لبخندهای افتضاحی رو که تو خودم سراغ داشتم تحویلش دادم وجوابمو تو دوکلمه خلاصه کردم.

_مرسی.خوبم.

فکر میکنم توذوقش خورد چرا که بلافاصله اون خنده های دندون نماش جمع وچشمای کشیده وموربش ریز شد.لابد انتظار داشت بیشتر از این حرفا تحویلش بگیرم.

کوروش ضربه ای به در اتاق استاد زد وقبل اینکه وارد شیم رو به اون با طعنه گفت:ممنون خانوم.منم حالم خوبه.

اشاره ش به بی توجهی توهین آمیز چند دقیقه قبل خانوم طراوتی بود.و اون فرصت نکرد جوابی براش داشته باشه.

با ورودمون استاد از جاش بلند شد.

_خداروشکر که بلاخره چشممون به جمال محققین ناخلف موسسه روشن شد.

کوروش باحاضر جوابی گفت:اختیار دارین...هرچی باشه دست پرورده ی استاد نمونه ای مثل شماییم.

استاد علی اکبری خنده ی بلندی کرد وسر تکان داد.

_تو هیچ وقت عوض نمی شی شهشهانی.

با تعارفش رو صندلی نشستیم.

_از شوخی گذشته گفتم بیاین تا درمورد ماموریت های جدیدتون حرف بزنیم.واسه صدر یه کنفرانس سه روزه تو بازل سوئیسه.که در حاشیه ش کارگاه های آموزشی هم به مدت پنج روز برگزار میشه وشرکت توش خالی از لطف نیست.ماموریت تو هم شهشهانی یه دوره ی چهارده روزه تو منطقه ی ارسباران آذربایجان شرقیه.چطوره؟

چهره ی من وکوروش از این پیشنهاد استاد بی اراده تو هم رفت.خب با توجه به اون سفرهای هفتگی که به کاشان داشتیم.اینجور ماموریت های طولانی مدت به کارمون نمی اومد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

استاد که مارو زیر نظر گرفته بود با یه لبخند محو گفت:چی شد؟حرف کار اومد ابروها تو هم گره خورد ولبها آویزون شد؟...واقعا این موسسه باید به کارکنان نمونه ای مثل شما افتخار کنه.

خواستم یه جوری این ناراحتی رو توجیه کنم.

_راستش استاد ما مدتی میشه درگیر یه مشکل خونوادگی هستیم.

کوروش با چشمایی گرد شده بهم زل زد.

_چه زود خونوادگی شد...یعنی بهش پیشنهاد ازدواجم دادی؟

بی توجه به حضور استاد بهش توپیدم.

_هیچ معلومه داری چی میگی؟...کدوم پیشنهاد ازدواج؟

_خب تو مسئله رو خونوادگیش کردی.گفتم حتما تا تنور داغ بوده نونتو چسبوندی وبله روهم گرفتی.

زیر لب باحرص زمزمه کردم.

_خدابگم چی کارت کنه...آبرو واسه م نذاشتی.

استاد با خنده گفت:پس مسئله امر خیره...آره؟

چپ چپ به کوروش نگاه کردم وبا درماندگی جواب دادم.

_والله چی بگم؟

_خب پس از همین الان بگم شیرینی ما فراموش نشه.

فقط سرتکان دادم و اون دوباره سر بحث خودش برگشت.

_مثل اینکه باید دنبال کس دیگه ای واسه این ماموریت ها باشیم.ظاهراً شما از رفتن معذورین.

سرمو پایین انداختم.

_اگه بودنم تو کاشان ضروری نبود هرگز چنین موقعیت خوبی رو رد نمی کردم. بودن تو اون کنفرانس آرزوی خیلی از بچه هاست.اما...

کوروش با شیطنت گفت:استاد من مسئله م تو کاشان خونوادگی نیست.می خواین تو کنفرانس شرکت کنم؟

_نه واسه ی چی؟...ماموریت ارسباران که هنوز سرجاشه واز قرار معلوم کسی هم حاضر نیست قبولش کنه.پس خودت می ری.

کوروش سریع تغییر موضع داد.

_خب الان که خوب فکر میکنم می بینم امکان داره مسئله واسه منم خونوادگی شه.به هرحال سنی ازم گذشته ومادرم آرزوی دامادیمو داره.میشه منم این ماموریتو نرم؟

نگاهش رنگ التماس گرفت. استاد نگاه گذرایی به هردومون انداخت وگفت:یه ماموریت یک ماهه هم هست که فکر میکنم این یکی به دردتون بخوره.با مهدوی در موردش مشورت کردم واز اونجایی که شما این چند مدت رو مدام به استان اصفهان مسافرت کردین به نظرم رسید براتون مناسب باشه.

_چه ماموریتی؟

اینو من پرسیدم واستاد با کمی مکث جواب داد.

_یه دوره ی آموزش یه ماهه تو شهرستان آران وبیدگله.پروژه ی سنگینیه وحجم کار زیاده اما من مطمئنم شما از عهده ش برمی یان و بُعد مسافتم اذیتتون نمی کنه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

یه لبخند دلگرم کننده رو لبم نشست وبا خوشحالی این پیشنهاد رو قبول کردم.با اینکه دوره ی طولانی وسختی بود اما چون فاصله ای بین آران وبیدگل وکاشان وجود نداشت کنار اومدن با این ماموریت نه تنها سخت نبود که هرجور فکر می کردیم به نفع هردومون بود.

اما وقتی عناوین این دوره ی سه ماهه رو بررسی کردم حسابی شاکی شدم.دیگه برای اعتراض دیر بود وما چون یه جورایی مجبور بودیم حتما ماموریت بریم به ناچار قبولش کردیم.

جالب اینجا بود که این میون ساده وبی دردسرترین موضوعاتو کوروش واسه خودش انتخاب می کرد.

_طرح ابرشناسی وپدیده هاش با من،روش های محاسبه ی فشار جو با تو...تدریس کدهای دیده بانی با من،آموزش آماده سازی بالن های هواشناسی و نحوه ی تهیه ی گاز هیدروژن واسه ایستگاههای جو بالا با تو.

چپ چپ نگاش کردم وگفت:یه وقت بدنگذره بهت؟...نمی گی با اینهمه فشار کار از پا در می یای؟

با بی خیالی نگاهشو ازم گرفت وبه برگه ی ماموریتش خیره شد.

_تو نگران من نباش.نمی تونم وجدان کاریمو زیر پا بذارم.

باخنده بهش زل زدم.

_ مرده شور اون وجدان کاریتو ببرن....بابا من کلی کار دارم نمی رسم همچین مباحث سنگینی رو تدریس کنم.

_همچین میگه من کلی کار دارم انگار که قراره کوه بکنه.

حواسم پی برخوردی رفت که قرار بود عصر همون روز با حاجی مقدم پناه داشته باشم.صحبت با اون مرد کم از کوه کندن نبود.

باید با دست پر سراغش می رفتم وهر طور شده اونو وادار به قبول خواسته م می کردم.اما قبل از همه ی اینا باید خوب می شناختمش.مرد خودخواه وکینه جویی روکه همه ی سرمایه ش تو مادیات خلاصه می شد.ولقب حاجی رو هم واسه خالی نبودن عریضه وبه خاطر سفر زیارتیش به مکه تنگ اسمش گذاشته بودن.

حرف مردم براش بیشتر از خواسته ی خودش واطرافیانش اهمیت داشت.واز دید همون مردم آدم خوب ودست به خیری بود. خیّر بودنشم با غذا دهی توشب عاشورا معنا پیدا می کرد.به ظاهر سفره دار عذاداران حسینی بود امامهمونشو با حرفای نا به جاش از خونه بیرون می کرد.

صدای تلفن همراهم چرت فکریمو پاره کرد.حاجی شریفی بود.

_سلام حاجی.خسته نباشین.

_سلام پسرم ممنون.تماس گرفتم بگم اون مورد پیدا شد.منتها خونه آپارتمانیه. توخیابون شاهد.همونطور که خواسته بودی.

نگام به جمیله خانوم وگلاره افتاد که حاضر وآماده از در اتاق امیر بیرون اومدن.

_چند خوابه ست؟

_سه خوابه،متراژ صد وبیست،طبقه همکف...مشکل پله واینجور چیزارو هم نداره.

گلاره به دهانم زل زده بود.

_باشه خوبه.با استاد در میون میذارم.اگه قبول کردن که فردا واسه دیدنش می ریم.

_منتظر تماستون می مونم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_ممنون.فقط تا یادم نرفته می خواستم بدونم برنامه ی امروز عصر که برقراره؟

نفسی تازه کرد وبا اطمینان گفت:حتما...به بچه ها سپردم حواسشون بهش باشه تا ما برسیم.

_خوبه.

تماس رو که قطع کردم صفورا خانوم هم به جمعمون ملحق شد.واز اونجا که من سعی نکردم توضیحی بابت تماسم بدم گلاره طاقت نیاورد وپرسید.

_می خواین خونه اجاره کنین؟

فقط سر تکان دادم.صفورا خانوم پرسید.

_آخه واسه چی؟شما که یه خونه اجاره کردین.

دستامو تو هم قلاب کردم ونگاه کوتاهی به چشمای منتظرشون انداختم.

_اونجا کوچیکه...دنبال یه جای بزرگتر بودم.

گلاره با تردید پرسید.

_می خواین اون خونه قبلی رو پس بدین؟!

حس کردم تو صداش رگه هایی از بغض وجود داره.

_نه اونجارو که می خوام بخرم.ازش خوشم اومده.

_پس این خونه ی جدید رو واسه ی چی میخواین؟

اینو جمیله خانوم پرسید.با اطمینان گفتم:استاد از لحاظ روحی وجسمی خیلی ضعیف شده واحتیاج به یه تغییر مکان داره.نمی خوام جو غمزده واتفاقایی که تواین خونه افتاده باعث بدتر شدن حالش بشه.

گلاره اعتراض کرد.

– ما آمادگی چنین تغییریونداریم.

انگشت اشاره مو به طرفش گرفتم وتهدید کنان گفتم:اتفاقا از همه بیشتر شما نیاز به همچین چیزی دارین.

اخماش تو هم رفت وسرشو پایین انداخت.صفوراخانوم با دستپاچگی وخجالت گفت:آخه پسرم فکر هزینه هاشوکردی؟ما فعلا از پس خرج ومخارج اضافی نمی تونیم بر بیایم.

اخمای منم تو هم رفت.

_این چه حرفیه مادر من؟...یعنی به اندازه ی اجاره ی یه خونه پیشتون اعتبار ندارم؟

گلاره سریع مداخله کرد.

_ماصدقه قبول نمی کنیم آقای صدر.

_من جواب شمارو به موقعش میدم.فعلا بذارین صفورا خانوم نظرشو درباره این تصمیم بگه...سعی میکنم توهینتونم نادیده بگیرم. با اینکه خیلی بهم برخورده.

لحن قاطع ومحکمم باعث شد سرشو پایین بندازه وعذرخواهی کنه.

صفورا خانوم پرسید.

_شرایطش چطوره؟به نظرخودت صلاح هست تو این وضعیت خونه رو عوض کنیم؟

_بهتره که محیط زندگیتونو تغییر بدین.واسه عوض شدن روحیه تون خوبه.شرایط خونه رو هم در این حد می دونم که به آپارتمان سه خوابه تو خیابان شاهده.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

گلاره سرشو بلند کرد وبا بهت توچشام زل زد.

با یه لبخندمحو که رو لبم سبز شد،نگاهمو ازش گرفتم.درسته نمی تونستم گذشته رو براش جبران کنم.اما شاید میشد بعضی چیزای ازدست رفته رو دوباره بهش برگردونم.

یه چیزایی مثل همین خونه توخیابونی که تا همین چند سال قبل توش زندگی می کردن ومسلما خاطرات خوبی از اونجا داشت.

_خب مادر تصمیمتون چی شد؟بریم ببینیمش؟

صفورا خانوم نگاه مرددی به گلاره انداخت وزیر لب زمزمه کرد.

_باید با یوسف مشورت کنم.

خوشحال ومطمئن سر تکان دادم.

_آره حتما... استاده که باید تصمیم بگیره و در نهایت موافقت کنه.

_اتفاقا دکترشم همین سفارشو به ما داشت...ولی پسرم این خونه چی میشه؟

_اجاره ش می دیم.یه منبع امرار معاش می شه تا دیگه بعضیا فکر نکنن دارن صدقه می گیرن.

یه پوزخند تلخ رو لب گلاره نشست.اما حرفی نزد.همینم به اندازه ی کافی عصبیم می کرد.

صفورا خانوم چادرشو سر کرد وگفت:دستت درد نکنه پسرم.با آقایوسف حرف می زنم اگه قبول کرد،حرفی نیست.خب دیگه ما با اجازه تون می ریم بیرون...کوروش جان،مادر حواست به یوسف می مونه دیگه نه؟

با یه لبخند اطمینان بخش جواب داد.

_برید خیالتون راحت باشه.حسابی هواشو دارم.

_دستت درد نکنه پسرم.

با تعجب پرسیدم.

_مگه کجا دارین می رین؟!

صفوراخانوم با خنده گفت:امامزاده سلطان علی.به جیمله جون قول داده بودیم واسه زیارت ببریمش.

_منم همراهتون می یام...یعنی منظورم اینه که می رسونمتون.

_نه پسرم نمی خواد.خودمون می ریم.

از جام بلند شدم وسوئیچمو برداشتم.

_اینجوری خیال من راحت تره.

جز گلاره که با دلخوری روش رو ازم گرفت وبه سمت در رفت.اون دوتا ی دیگه با تشکر همراهم شدن.

وارد صحن شلوغ امامزاده که شدیم صفوراخانوم گفت:حالا که تا اینجا اومدی یه زیارتم بکن ثواب داره پسرم.

با لبخند سرتکان دادم وبه سمت شیرآبی رفتم تا وضو بگیرم.می دونم یه جورایی حضور آدمی مثل من تو این مکان مقدس خنده دار به نظر می رسید.اما مگه اینجا فقط خونه ی امید آدمای پاک ومومن بود؟

نه من اینطور فکر نمی کردم.اینجا بیشتر خونه ی امید آدمایی بود که خطاهاشون بزرگتر وبار عذابشون سنگین تر بود.کسایی که بیشتر از همیشه نیازمند توجه وعشق پروردگارشون بودن.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

یه خانوم با چادر سفید گل دار کنارم ایستاد.سربلند کردم وبا دیدن گلاره که دیگه لبخند رضایتشو ازم پنهون نمی کرد ته دلم لرزید.اینکه کی وکجا وقت کرده چادرشو عوض کنه اصلا مهم نبود.مهم اون خنده ها بود که مدتها می شد دلم واسه دیدنشون لک زده بود.

سربلند کردم و رو به آسمون گفتم:خدایا شکرت.

اولین نذرم به زبون نیومده ادا شد.

بلند شدم وبه صورت محجوبش که تو فاصله ی کمی ازم با چادر سفید قاب گرفته شده بود خیره شدم.

اون سوال تکراری دوباره ذهنمو قلقلک داد.(بهراد سهم تو از زندگی اینه؟)

لبخند گلاره عمیق تر و جواب من به خودم از همیشه مطمئن تر شد.

(نه این سهم من نیست...این خیلی خیلی بیشتر از سهمیه که حق منه.)

_خب منتظرم بهم توضیح بدین.

سوالش باعث شد به خودم بیام.

_در چه موردی؟

نگاهش جدی شد.

_خونه ی اجاره ای.

آستین هامو پایین کشیدم.

_یه بار که گفتم این تغییر مکان واسه تون لازمه.

دیگه خبری از اون لبخند های قشنگ رو لبش نبود.با حرص نفسشو فوت کرد.

_پس جواب به موقعتون این بود.

_نمی خوام دیگه تو فضای مسموم اون خونه نفس بکشین واستاد ومادر جای امیرو توش خالی ببینن.

چشماش از وحشت گرد شد.

_چرا باید خالی ببینن؟...امیر بر می گرده مگه نه؟

لحن سوالش با التماس همراه بود.سریع عکس العمل نشون دادم.

_معلومه که بر می گرده.نمیذاریم اون تو بمونه.

_پس ما همون جا می مونیم تا امیر پیشمون برگرده.

_اونجاموندنتون به صلاح نیست.نه واسه استاد و وضع وحالش،نه واسه شما.

_من خوبم.

جوابش به نوعی تأکید لجوجانه داشت.اما قرار نبود من به این آسونی کوتاه بیام.

_در ظاهر بله اما باوجود اینکه من چیز دقیقی از اصل ماجرا نمی دونم به چشم خودم بارها دیدم چطور از رفتن به اتاقتون امتناع می کنین یا وقتی تو حیاط هستین نگاهتون مدام به سکوی کنار دیوار وجایی که اون اتفاق افتاده خیره می شه.

چشماش نا خواسته پر اشک شد وسرشو پایین انداخت.باید حتما راضیش می کردم.

_واسه یه بارم شده بهم اعتماد کنین.یه فکرایی تو سرمه که اگه درست اجرا بشه انشالله هم استاد حالش بهتر میشه وهم امیر بر می گرده خونه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

اشکاشو با پشت دست پاک کرد.

_چطوری؟

یه نفس عمیق کشیدم ونگاهمو به گنبد امامزاده دوختم.

_می خوام با حاجی مقدم پناه صحبت کنم.

با وحشت پرسید.

-کجا؟...کی؟

تو چشماش زل زدم وبا آرامش کم نظیری گفتم:امروز عصر تو بازار فرش فروش ها.

خیلی سریع واکنش نشون داد.

_منم باهاتون می یام.

_اومدنتون کارهارو خراب تر می کنه.

_اینجوری نمی تونم طاقت بیارم.بذارین باهاتون بیام.قول می دم حرفی نزنم.

اینبار اصرارش سد مقاومتمو شکست.

_باشه.اما همونطور که قول دادین باید بذارین من فقط در مورد امیر صحبت کنم.

سرتکان داد.

_یعنی می شه راضیش کرد؟

_فکر نمی کنم با یه جلسه صحبت بشه.امروز فقط می خوام کمی محکش بزنم.ببینم حرف حسابش چیه.

با ناامیدی نگاهشو ازم دزدید وحرفی نزد.با اینکه خودمم یه جورایی امید نداشتم به همین آسونی بشه اون مرد رو راضی کرد، واسه عوض شدن حال وهوای گلاره گفتم:نگران نباشین.رضایت گرفتن ازش سخته ولی نشد نداره.کافیه خوب بشناسمش وعیارش دستم بیاد.

صفورا خانوم صدامون زد. وگلاره گفت:بهتره بریم.

_واسه م دعا کنین.

نگاهشو با خجالت ازم گرفت.

_حتماً...شما نمی یاین.

به سختی گفتم:چرا می یام...منتها با کلی شرمندگی ونذر ونیاز.

سرشو بلند کرد ونگاه زلالشو بهم دوخت.

_نذر مال شماست ونیاز مال اونه.خدا عاشق ونازکش بنده هاشه.اگه تصمیم گرفتین با پای دلتون قدم بردارین دیگه شرمندگی معنا پیدا نمی کنه.بسم الله.

به امامزاده اشاره کرد.خم شدم وگوشه ی چادرشو تو دستام گرفتم.صورت خیسمو باهاش پاک کردم و زیر لب گفتم:بسم الله.

از کنارش گذشتم ودست به سینه در مقابل اون بارگاه مقدس وروحانی سر تعظیم فرود آوردم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

حوالی ساعت چهار بود که حاجی شریفی باهام تماس گرفت ومن وکوروش وگلاره به محل قرار رفتیم.احسان هم همراه حاجی اومده بود.هیچ از حضورش راضی نبودم.نرسیده کنایه هاشو شروع کرد وبه محض دیدنم،دور از چشم بقیه گفت:شنیدم دست به کار شدین وکلی گرد وخاک به راه انداختین.

نمی دونم چرا طعنه هاش تا این حد اعصابمو بهم می ریخت.باید یه جواب دندون شکن بهش می دادم.

_خب دیدم بعد شش،هفت ماهی که از این موضوع می گذره وآب از آب تکون نخورده، یه سری تغییرات درست واصولی لازمه.

اشاره م به اقدامات بی نتیجه ی این چند مدت اخیرش بود.آخه دفاعیه ای که واسه دادگاه تجدید نظر می خواست ارائه بده حرف تازه ای برا گفتن نداشت.

با ترشرویی نگاهشو ازم گرفت وسوارش ماشینش شد.

آقای شریفی تو مسیر توضیحات مختصری در مورد حاجی مقدم پناه داد که خیلی مفید بود ودونستنش لازم.

_اون آدمیه که خیلی منم منم می کنه.اما این غرور زیاد ازش یه پوسته ی تو خالی ساخته، که حتی با شنیدن دوتا حرف نا حسابم ترک بر می داره چه برسه به حرف حساب...آبرو و شهرتی که تو بازار داره براش از همه چیز تو این دنیا مهم تره.اینو لااقل از برخوردهای قاطعانه ای که با شاگرداش به خاطر خطاهاشون داره می شه حدس زد.کافیه اسم ورسمش به واسطه ی یه اشتباه زیر سوال بره تا زمین وزمان رو به هم بریزه...آدم تازه به دوران رسیده ای نیست.اما اون میراثیم که بهش رسیده اسباب بزرگی رو در اختیارش گذاشته نه آداب بزرگی رو.

به مسیر اشاره کرد.

_از میدون دروازه دولت که بگذری به میدون فیض یاهمون میدون سنگ خودمون می رسی.این مسیر یکم ترافیکش سنگینه.ماشینو حوالی میدون فیض پارک کن.باید باقی راهو پیاده بریم.

نگاهمو به ماشین احسان که جلومون حرکت می کرد دوختم.کوروش باهاش همراه شده بود تا تنها نباشه.واسه اولین بار دلم برا جفتشون می سوخت.خوب می تونستن حال همدیگه رو بگیرن.

حاجی شریفی به حرفاش در مورد اون مرد ادامه داد.

_یه حجره ی دو دهنه ی بزرگ تو تیمچه ی امین الدوله داره که به نوعی قلب بازار کاشانه...خرید وفروشش عمده ست.از وقتی پسرشم اومد تو این کار،صادرات فرش به خارج از کشورو هم به صورت حرفه ای شروع کرد.اما حالا با مرگ اون علاوه بر آسیب روحی که دیده،ضربه ی بزرگی از لحاظ کاری بهش خورده.عملا صادرات فرشش به صفر رسیده وحتی دامادشم که تو این کاره نمی تونه اون موفقیت قبلی رو براش تضمین کنه.

از آینه ی جلو به عقب خیره شدم.گلاره با نگرانی رو صندلیش کز کرده و نگاهش به مسیر بود.دستاش از شدت فشار عصبی می لرزید واینطور به نظرمی اومد که بغض کرده باشه.

ای کاش می تونستم یه جوری آرومش کنم ونذارم تا این حدعذاب بکشه.اما نه موقعیت فعلی مون بهم اجازه می داد نه من دلیلی برای آروم کردنش داشتم.خودمم یه جورایی آشفته ومضطرب بودم.

به محض رسیدنمون حاجی شریفی به سمتم برگشت وخیلی جدی گفت:اون آدم زرنگیه.دنبال عربده وعربده کشی نیست اما تو هوچی گری کسی به گرد پاشم نمی رسه.مواظب باش با حرفاش بازیت نده.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

سرتکان دادم وبا هم از ماشین پیاده شدیم وبه سمت احسان وکوروش رفتیم.از چهره ی گرفته ی جفتشون کاملا مشخص بود خوب از همدیگه پذیرایی کردن.

حاجی اشاره کرد راه بیفتیم.وما به فاصله ی چندقدم دنبالش رفتیم.تموم طول خیابان های اصلی بازار کاشان سقف گنبدی شکل وحفره دار از جنس آجر وخشت داشت.ومعماری بناهای تاریخیش بی نظیر بود.

نرسیده به تیمچه ی امین الدوله احسان رو به گلاره کرد وگفت:بهتر بود شما نمی اومدین.

حاجی به سمتش برگشت.

_چطورمگه؟

_اون مرد چشم دیدن گلاره خانوم رو نداره.ممکنه حرفی بزنه یا عکس العملی نشون بده که باعث ناراحتیش بشه.

_آخه چه حرفی؟!امکان نداره بخواد تو صحن بازار باهاش برخورد تندی داشته باشه.

اینو باز حاجی شریفی گفت. اما احسان مخالفت کرد.

_از اون هیچی بعید نیست.کسی که تو روز روشن،جلوی در کلانتری وپیش کلی شاهد گلاره خانومو تهدید به مرگ کنه وبگه براش کنار پسرش قبر خریده،خیلی راحت می تونه حرمت شکنی کنه وحرف نامربوط بزنه.

_من میخوام بیام.فکر می کنم این حقم باشه که تو جریان قضایا باشم.

اینو گلاره گفت وملتمسانه بهم زل زد.اما من اونقدر از حرفی که احسان پیش کشیده بود،عصبانی بودم که محال بود رضایت بدم.

کوروش گفت:من که فکر نمیکنم بخواد جلو همکاراش با توهین به گلاره خانوم خودشو کوچیک کنه.

حاجی شریفی حرفشو رد کرد.

_امکان داره توهین یا تهدید نکنه اما محاله از کنار این قضیه به راحتی بگذره.اون می دونه حرفشوچطوری بزنه که دید هم صنفی هاشو نسبت به خودش خراب نکنه.ودر عوض شخصیت گلاره خانومو زیر سوال ببره.

باید یه جوری جلوشو می گرفتم.

_پس اومدنشون به صلاح نیست.

_خواهش می کنم بذارین بیام.قول می دم هرچی هم که بهم توهین کرد سکوت کنم.

خیلی جدی پرسیدم.

_می تونین این قولم بدین که من یا بقیه در مقابل توهینش به شما سکوت کنیم؟

واسه چند لحظه تو چشام خیره شد.وبعد سرشو پایین انداخت.اون خوب میدونست اگه مخالف حضورشم فقط به خاطر خودشه.

اما بازم اصرار کرد.

_جلو نمی یام.قول میدم...اصلا باچادر رومو می گیرم تا منو نشناسه...بذارین باهاتون بیام.

نفسمو با درماندگی فوت کردم.ظاهرا نمیتونستم به هیچ وجه راضیش کنم که نیاد.

_مثل اینکه چاره نیست...بیاین اما همونطور که قول دادین باید از دور شاهد صحبت ما باشین.وتاجایی که ممکنه خودتونو بهش نشون ندین.

با اطمینان سرتکان داد.واحسان با دلخوری نگاهشو از ما گرفت وبه راه افتاد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

توچند قدمی رسیدن به مغازه ی فرش فروشی پدرعماد،حاجی شریفی با دست به مرد مسنی که کنار چند تخته فرش ایستاده بود و واسه مشتریش داشت توضیحاتی می داد اشاره کرد.

_خودشه.

از موهای سفید وچین وچروک صورتش پر واضح بود یکی دوسالی می شه شصت رو رد کرده.

به گلاره اشاره کردم بیرون مغازه بمونه واز کوروش خواستم چهارچشمی مواظبش باشه تا عکس العمل ناخواسته ای ازش سر نزنه.

_فعلا این رنگ زمینه تقاضا وفروشش بالاست.وگرنه از همونی هم که شما فرمودین تو انبار موجوده مگه نه کمال؟

به شاگردش اشاره کرد وهمزمان به طرف ما چرخید.

_سلام.

نگاه بهت زده وماتش از حاجی شریفی واحسان گذشت وبه من خیره شد.

_فرمایش؟

لحنش دوستانه نبود.اما اگه انتظار همچین دیداری رو داشت شرط می بستم که بدتر از این برخورد می کرد.

_اومدم باهاتون حرف بزنم.

رو به شاگردش کرد وگفت:کمال کار آقارو راه بنداز.

دو قدم به طرفمون برداشت وبدبینانه پرسید.

_در چه مورد؟

نباید جلوش حاشیه روی می کردم.اگه قرار بود خودمو محکم وقوی نشون بدم باید جسورانه یه راست می رفتم سراصل مطلب.

_رضایت برا حکم قصاص امیر رحیمی.

واسه چند لحظه بهم خیره شد.به نظرم اومد داره خوب ارزیابیم می کنه بفهمه چند مرده حلاجم.ولی رو دست خوردم.چون بدون توجه دیگه ای بهم رو به شریفی کرد وگفت:لشگر کشی کردی حاجی.

همزمان با این حرفش مشتریش از مغازه بیرون رفت. و واسه چند لحظه بین حرفامون وقفه بوجود اومد.

_کدوم لشگر کشی؟اومدیم اگه بشه دوکلمه حرف حساب بزنیم.

پوزخندی عصبی رو لباش نشست ونگاه تهدیدگرش بین ما سه نفر چرخید.

_حرف حساب؟...چیز خوبیه. به شرطی که تحمل شنیدن جوابشم داشته باشین.

کاملاًمشخص بود که داره استادانه نبض بحث رو تو دستاش میگیره وتن صداش لحظه به لحظه بالاتر می ره.

نباید میذاشتم بیشتر از این تندروی کنه وتوروی حاجی شریفی که به خاطر من حاضر شده بود تا اینجا بیاد وایسه.

_طرف حسابتون منم نه آقای شریفی.

کمال خودشو وسط انداخت.

_حاجی میخواین بیرونشون کنم؟

_لازم نکرده.برو رد کارت.

نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت وبا لحنی مبارزه طلبانه پرسید.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_آقا کی باشن؟

یه چند نفری از مغازه هاشون بیرون اومدن و ناظر بحثمون شدن.

_این مهم نیست من کیم.مهم حرفامه که تا نزنم از اینجا بیرون نمی رم.

تهدیدم اولین ضربه ی ناغافلی به حساب اومد که بهش زدم.اما ناشیانه بود.

یه نیشخند تلخ کنج لبش جاخوش کرد.

_اینجور که پیداست مثل اینکه من باید ازتون رضایت بگیرم تا دست از سرم بردارین نه شما.

فقط نگاهش کردم.اگه قرار بود بازم بهش بتوپم قافیه رو خیلی راحت می باختم.اون حرفه ای تر از این حرفها بودکه با دوتا تهدید من عقب بکشه.

سکوتم باعث شد آقای شریفی به حرف بیاد.

_ببین حاجی ما واسه دعوا وبحث وجدل نیومدیم.فرصت بده حرفامونو بزنیم.اگه چیز نامربوطی گفتیم بیرونمون کن.اما نگفته محکوم نکن.بذار این مذاکره بی سروصدا انجام شه.

اشاره ش به جمعی بود که جلوی در مغازه ایستاده بودن وبا کنجکاوی نگاهمون می کردن.یه لبخند محو رو لب حاجی مقدم پناه نشست.اتفاقا اشاره ی آقای شریفی رو هم خوب گرفت.اما اون دنبال همین فرصت بود...دیدن نقطه ضعف ودرست از همونجا هم بهمون ضربه زدن.

_بی سروصدا؟...این چیزیه که تو میخوای؟

نگاه مصیبت زده ومسلطی به جمع انداخت وبا صدای گرفته وبغض آلودی گفت:فریاد این بی عدالتی گوش عالم وآدمو کر کرده.اونوقت می خوای من صدامو بیارم پایین؟دهنمو ببندم وسکوت کنم؟!

ته دلم واسه اینهمه استعدادی که تو تحت تاثیر قرار دادن دیگران به خرج می داد،تحسینش کردم.اون واقعا حریف قدری بود.

_نفست از جای گرم بلند میشه شریفی.نگاه کن شاه پسرت راست راست جلو چشات داره می چرخه که اینقدر راحت ازم میخوای خفه خون بگیرم...داغ جگر گوشه ندیدی بفهمی چی به روزم اومده.من پسر پهلوونمو زیر خروارها خاک گذاشتم...خیال می کنی میشه راحت از خونش گذشت؟این دسترنج بیست وشش سال زحمتمه که سینه ی قبرستون خوابیده.

همهمه ی بدی تو جمع بوجود اومد.وصدای هق هق آهسته ای که کاملا مشخص بود مال گلاره ست به گوشم خورد.نباید میذاشتم همه چیز به همین آسونی خراب شه.

_شما حق داری حاجی،کسی منکرش نمی شه.دلسوخته ای وبزرگترین سرمایه تو از دست دادی.اما با انتقام گرفتن از اون پسربچه،عمادت برنمیگرده.

_اون به اصطلاح پسر بچه ای که تو ازش حرف میزنی یه قاتله...آدم کشته.

تن صدام ناخواسته بالا رفت.

_امیر رحیمی فقط شونزده سالشه.پشت لباش درست وحسابی سبز نشده چه برسه به اینکه بخواد یه قاتل باشه.هر اتفاقی هم که این وسط افتاده نا خواسته بوده.

یه قدم به سمت در مغازه برداشت.به نظرم اومد صدای گریه ی گلاره کنجکاوش کرده باشه.کوروش سریع جلوش موضع گرفت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

ته دلم گفتم(تورو خدا آروم بگیر گلاره.الآن وقت گریه کردن نیست.)

باید حواسشو پرت می کردم.

_من نمی خوام از خون پسرت بگذری.بایدم از این درخواست عصبانی باشی.اما این راهش نیست.

به آدم های دور وبرش اشاره کردم.

_همه ی اینا می شناسنت.می دونن تو منش شما نیست که راضی بشی طناب دار به گردن اون بچه بیفته.دل میزبان عزداران حسینی بزرگتر از این حرفهاست.

احساساتش وغمی که بابت مرگ پسرش بهش تحمیل شده بود رو کاملا درک می کردم.اما حالا که اون می خواست با عوامفریبی یه گفتگوی ساده ویا حتی بی نتیجه رو به سود خودش تموم کنه.نمی تونستم بیکاربشینم وفقط نگاش کنم.

شاید مرگ عماد وحقیقت تلخی که این میون وجود داشت،یه جورایی اصرار مارو واسه بخشیده شدن امیر لوث می کرد.اما نمی شد که به همین راحتی هم از حق اون بچه بگذرم.امیر ناخواسته دستش به خون آلوده شده بود.

نمی خوام بگم حق عماد مرگ بود.اما چه بسا که همین مرگ آسون ترین مجازاتی بود که می شد واسه ش در نظر گرفت.اونم با وجود بلای ناجوانمردانه ای که به سر اون دختر بی دفاع آورد.فقط به خاطر اینکه گلاره نخواست این رابطه بعد تموم اون تحقیر وتوهین ها ادامه پیدا کنه...عماد رو خشم مهار نشده وخودخواهیش کشته بود.

یه پوزخند تمسخر آمیز رولبش نشست وبا آرامش سرتکان داد.انگار اونم فهمید چه هدفی پشت این اظهار ارادتها وجود داره.نگاهشو ازم گرفت وبه جمعیت دوخت.حالا دیگه حسابی شلوغ شده بود وکوروش وگلاره تو دید نبودن.با لحن دلشکسته ای گفت:گیرم که از حق پدریم بگذرم واونو ببخشم،با دلسوخته ی مادرش چیکار کنم؟جواب اونو چطوری بدم؟...بهش قول دادم نذارم خون پسرمون پایمال بشه.نذارم با رضایتم حق اینهمه سال زحمتی رو که به پای اون بچه کشیده حروم شه...عماد من ناخلف نبود که راحت بشه با مرگش کنار اومد.معتاد نبود که چشم دیدنشو نداشته باشم.اون طراوت وصفای زندگیم بود...راست راست جلوم راه می رفت وبا بودنش واسه م طنازی می کرد.اما حالا...من چطور می تونم بادرد نبودنش کنار بیام و اون قاتل رو ببخشم؟

احسان با خشم وسط بحث پرید.

_با اعدام امیر رحیمی پسرت زنده نمی شه...این دردی هم که ازش حرف می زنی با این انتقام آروم نمی گیره.

سکوت چند لحظه ای من وحرف بی موقع اون کاروخراب کرد.ابروهای حاجی تو هم گره خورد وصورتش از شدت خشم سرخ شد.

_هنوز اونقدر بی رگ نشدم که تحت تاثیر چندتا لیچاری که بارم کردین رضایت بدم.من ازحقم بگذرم،از خون پسرم نمیگذرم...اینو به خودم مدیون نباشم به مادر بیچاره ش که از غصه ی اون مث یه تیکه گوشت گوشه ی خونه افتاده وفقط نفس میکشه مدیونم.

به جمعیت اشاره کرد.

_تموم تاجرهای امین الدوله وتیمچه ی حاج محمدحسین ملک التجار وسرای بروجردی ها منو می شناسن.می دونن حرف حاجی مقدم دوتا نمی شه.اگه گفتم از قصاص نمیگذرم،مطمئن باش که نمیگذرم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

صدای جمعیت لحظه به لحظه بلند تر می شد.وهرکی یه نظر می داد.حاجی نگاه پیروزمندانه ای بهم انداخت وفریاد زد.

_بهتره دیگه سراغ من نیاین وداغمو با این حرفا تازه نکنین.

آقای شریفی با تاسف سرتکان داد.

_پس همه ی تحملت واسه شنیدن چهارتاکلوم حرف حساب اینه...دستت درد نکنه.خوب حقمو کف دستم گذاشتی.

از نفس کشیدن های تند وعصبیش کاملا مشخص بود که از شنیدن این حرف حاجی کلافه ست.لااقل انتظار نداشت اینجوری جلوی همکاراشون اونو زیر سوال ببره.

_ببین رفیق بهتره خودتو قاطی این مسائل نکنی.دوستی ورفاقتمون بجاش اما نذار یه عده ناکس که تخم وترکه شون معلوم نیست چیه، تورو بازیچه ی خواسته هاشن قرار بدن تا با استفاده از همین رفاقت بخوای ازم رضایت بگیری.

اشاره ی توهین آمیزش به من بود.دیگه نتونستم طاقت بیارم ودر مقابل اینهمه رذالتش سکوت کنم.

_عادت کردی با به لجن کشوندن شخصیت یکی خودتو ثابت کنی... گیرم که تورو راسته ی فرش فروش های بازار کاشان بشناسه پدرم استاد صدر نائینی وپدربزرگم استاد توتونچی رو کل بازار فرش ایران می شناسه... اگه خلق ومنشم به یه تار موی گندیده شونم نکشیده باز اسم اونا تو شناسنامه ی منه.پس سعی نکن با هر حرف نا ثوابی اصالت خونوادگیمو زیر سوال ببری.

چشماش از تعجب گرد شد.هیچ فکر نمی کرد اینجوری از من رو دست بخوره.حالا که کار به اینجا کشیده بود باید ضربه ی آخرم می زدم.

_گفتی محاله که رضایت بدی؟...باشه منم میگم که محاله از خیر رضایت گرفتن بگذرم.اون بچه حقش نیست اعدام بشه.خودتم می دونی مرگ پسرت با همه ی تلخی ومشقتی که داشت فقط یه اتفاق بود.نذار بار گناهت به خاطر این انتقام که خودم وخودت می دونیم از روی کینه ولجاجته،سنگین تر شه.

با حرفام تکان سختی خورد...حاجی این راند رو بد باخته بود.اینو از صورت سرخ ومشتای گره خورده ش می شد کاملاً حس کرد.

_برو از اینجا بیرون.با این حرفا نمی تونی منو بشکنی.

تموم تنش از شدت هیجانی که بهش تحمیل شده بود می لرزید.یه چند نفری مداخله کردن.

_از خون اون جوون که نگذشتین.لااقل از جون این پیرمرد بگذرین.

_مگه نمی بینین حالش بده.دست از سرش بردارین.

کمال به طرفمون اومد.

_برین بیرون آقا.

حاجی شریفی آروم در گوشم گفت:بهتره بریم.گلاره حالش خوب نیست.این مردک هم داره با مظلوم نمایی جمعیت رو علیه ما تحریک میکنه.فکر میکنم واسه امروزش بس باشه.

از نتیجه ی مذاکره مون راضی نبودم.اون حتی یه قدمم ازخواسته ش عقب نشینی نکرده بود.ومن به جای آرام کردنش،با حرفام آتیش انتقامشو تندتر کرده بودم.

اما خب عیارش دستم اومده بود و می دونستم تا کجا میتونم جلو برم وچقدری می شه تحت فشار قرارش داد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

به ناچار از اونجا بیرون اومدم وبا دیدن گلاره که چادرشو رو سرش کشیده بود وشونه های ظریفش از شدت گریه می لرزید حسابی حالم گرفته شد.بازنده ی اصلی این برخورد من بودم نه حاجی.چون باعث شدم همه ی امید های اون دختر به باد بره وازم مایوس ودلسرد شه.

احسان زیر لب بهش اشاره کرد که راه بیفته.اما اون اعتنایی نکرد.به اجبار حاجی جلو رفت.

_دخترم صلاح نیست بیشتر از این اینجا بمونیم.بهتره راه بیفتی.

باصدای ضعیف وافسرده ای گفت:دیگه امکان نداره رضایت بده.اونا امیرو اعدام میکنن،اونم به خاطر من.

احسان با ملایمت گفت:نا امید نشو.هنوزمیشه رو رای دادگاه تجدید نظر حساب باز کرد.مطمئن باش همه ی تلاشمو می کنم تا قاضی مجاب شه از قصاص بگذره.

یه لبخند تلخ رو لبام نشست.حتی تو این لحظه ی بحرانی هم دست از رقابت با من ونشون دادن میزان قدرت عکس العملش بر نمی داشت.

چادر گلاره کنار رفت وچشم های قرمز وخیس از اشکش بهم دوخته شد.انگار فقط دنبال یه کورسوی امید و یه دلداری کوچیک ازطرف من بود.

واین یعنی با همه ی تلاش های احسان برای نشون دادن لیاقتش،عشق باز هم حرف اول وآخرو می زد.دیگه محال بود تصور کنم گلاره به من علاقه ای نداره.

با اطمینان به سمتش رفتم وتوچشمای مرددش خیره شدم.

_نمیذارم امیر اعدام شه.اینو بهت قول می دم.

لبخند غمگینی زد وسرتکان داد.همین واکنش کوچیکم منو واسه ادامه ی این راه سخت وناهموار مصمم کرد.حالا دیگه هرطور شده باید از اون مرد نفوذ ناپذیر وخودخواه رضایت می گرفتم.

تا یک هفته بعد از این دیدار ناموفق درگیر اسباب کشی به خونه ی جدیدی بودیم که با تصمیم من و رای موافق استاد در نهایت اجاره ش کردیم.رفتنشون از اون خونه به صلاح بود.

جمیله خانوم و کوروش مث همیشه با بزرگواری از هیچ کمکی دریغ نکردن وبا اینکه بیشتر از یه ماه بود که از اومدنشون به کاشان میگذشت،حرف از رفتن نمی زدن.

کلاس های آموزشی مون تو آران وبیدگل برگزارشده بود وچون کار آموز کمتری تو این دوره داشتیم،کار سبک تر از همیشه به چشم می اومد.انگار خدا این روزا بیشتر از گذشته هوامونو داشت.

با مامان وبهناز در مورد وضعیت خونواده ی رحیمی صحبت کرده بودم واونا هم کم وبیش در جریان وقایع بودن.حتی از علاقه ی من به گلاره خبر داشتن .می دونستن تصمیمم در مورد اون دختر تا چه حد جدیه.

به محض استقرارمون تو خونه ی جدید وقت ملاقاتی از دکتر مهرپرور گرفتم تا ضمن اینکه استاد رو معاینه میکنه در مورد راههای بهبود بیماریش صحبت کنیم.

دکتر بعد معاینه وگرفتن نوار قلب از روند بهبودی استاد اظهار رضایت کرد اما هنوزم معتقد بود خطر به طور کامل رفع نشده وباید تا جایی که ممکنه اونو از صحنه های تنش زا وهیجانات ناشی از نتیجه ی دادگاه دور نگه داریم.ازقضیه ی نقل مکان استاد به خونه ی جدید هم استقبال کرد و اونو یه اقدام خوب وبه موقع دونست.طوریکه

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

گلاره به محض خروجمون از مطب به این موضوع اعتراف کرد وعذرخواست از اینکه با لجبازی تو روند این تغییر مکان اختلال بوجود آورده بود.

تومسیر برگشت به خونه بودیم که استاد خیلی بی مقدمه زیر لب گفت:به خیال خودتون میخواین ازم همه چیزو پنهون کنین اما نمی دونین که من همه چیزو می فهمم حتی اگه لب از لب وا نکنین.

گلاره با دلخوری واکنش نشون داد.

_این چه حرفیه بابا...اتفاق خاصی نیفتاده که بخواین نگران بشین.خیالتون راحت باشه.

استاد یه نفس عمیق از سر حسرت کشید ونگاهشو به جلو دوخت.

_چطور میتونه خیالم راحت باشه.امیر نزدیک پنج ماهه که تو زندونه.من پیر وزمینگیر شدم اما خرفت نه...با این حرفا گولم نزن.

باید آرومش میکردم.فشار عصبی واسترس اصلا براش خوب نبود.

_کسی نمی خواد گولتون بزنه استاد.واقعا هنوز هیچی معلوم نیست.ما داریم همه ی تلاشمونو می کنیم تا اگه بشه از خونواده ی مقدم پناه رضایت بگیریم.

با تاسف سرتکان داد.

_محاله رضایت بدن.

اینو من وگلاره هم می دونستیم.اما مگه میشد جز این امید دیگه ای بهش داد.حالا که قرار نبود همه ی حقیقت رو بهش بگیم لااقل با این ادعا دروغ نمی گفتیم.

_با پدرش حرف زدم.ازقراره معلوم کوتاه بیا نیست.اما من خوب می دونم چطوری میشه تحت فشار قرارش داد.باید قبل از اون مرد، خونواده شو راضی به دادن این رضایت کنیم.

گلاره به سمتم برگشت وبا کنجکاوی بهم خیره شد.برای توضیح بیشتر گفتم:میخوام امروز برم سراغ دامادش.

_آقا مرتضی؟!

سرتکان دادم.با تردید پرسید.

_صحبت با اون فایده ای هم داره؟

_بی تاثیرم نیست.فقط کافیه کمی دید همسرشو نسبت به این ماجرا تغییر بده.

با ناامیدی خودشو عقب کشید واز شیشه به مسیر عبورمون خیره شد.

_حتی اگه تغییری هم بوجود بیاره باز همسرش سمیرا اونقدری نفوذ رو پدرش نداره که بتونه نظرشو تغییر بده.

سرفه ای مصلحتی کردم تا توجهشو به خودم جلب کنم.با چشم وابرو استاد رو نشون دادم وگلاره که تازه متوجه اشتباهش شده بود سریع تغییر موضع داد.

_خب البته الآن که فکر میکنم می بینم بی تاثیرم نیست.شاید بتونه کاری بکنه...نگفتین کجا میخواین اونو ببینین.بازم تو حجره ی حاجی یا خونه شون؟

توجه استاد به حرفامون جلب شد.برگشت ومنتظر به دهانم زل زد.

_هیچکدوم...بیمارستان.

گلاره به سمت جلو خیز برداشت.

_بیمارستان؟!!

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_از حاجی شریفی شنیدم گویا اونا یه پسر بچه ی ده،یازده ساله دارن که بیماره وحدود یه هفته ای میشه که تو بیمارستان اخوان بستریه...اینطور که میگن حالشم وخیمه.البته دقیقا نمی دونم علت بیماریش چیه.

گلاره با بهت زیر لب زمزمه کرد.

_علی یه بیمار دیالیزیه.

بعدش خیلی جدی تو چشمام خیره شد وبا کمی مکث گفت:بهتره تو این وضعیت سراغشون نریم.اونا الآن از لحاظ روحی حال مساعدی ندارن.

_ما نمی تونیم وقت رو تلف کینم.شاید حضورمون تو اون موقعیت و همدردی باهاشون نتیجه بخش باشه.به هرحال اونا تا الآن یه جورایی با وضعیت پسرشون کنار اومدن واین واقعیت رو که اوضاع تا چه حد وخیمه پذیرفتن.

به ظاهر توضیحم گلاره واستاد رو قانع کرد اما ذره ای از نگرانی واسترس خودم کم نشد.این روزها عجیب بار مسئولیتو رو شونه هام سنگین حس می کردم.

عصر همون روز همراه گلاره به بیمارستان مراجعه کردیم.حاجی شریفی ازقبل با آقا مرتضی صحبت کرده بود.اینجور که من از حرفاش برداشت کردم اون مرد فهمیده وبا کمالاتی بود وتا حدودی مخالف منش وبرخورد حاجی مقدم پناه.

سمیراخانوم هم اونطور که گلاره می گفت زن مهربون وصبوری به نظر می رسید.ومطمئناً این فرصت رو بهمون می داد که حرفامونو بزنیم.

با هماهنگی های انجام شده ما خارج از ساعت ملاقات به دیدن علی رفتیم.پسربچه ی دوست داشتنی وبا روحیه ای که طبق نظر پزشکش باید هرچه سریعتر صاحب یه کلیه ی جدید می شد.چرا که بدنش دیگه به دیالیز جواب نمی داد وبدشانسی اینجا بود که هنوز هیچ کلیه ی مناسبی برای اون پسربچه پیدا نشده بود.

ازچهره ی تکیده وافسرده ی سمیراخانوم که استقبال سرد و نا امید کننده ای از ما داشت می شد فهمید که تو این مدت کوتاه عذاب زیادی رو متحمل شده وبه قول خودش همه ی بدبختی های عالم یهو رو سرش هوار شده.واین اصلا چیز غیر قابل درکی نبود.اون تو عرض کمتر از هفت ماه برادرشو از دست داده بود.حال پسرش رو به وخامت رفته ومادرشم زمینگیر شده بود.

از اتاق علی که بیرون اومدیم،آقا مرتضی زیر لب تشکر کرد.وگلاره که تا اون لحظه به خوبی تونسته بود خودشو کنترل کنه، زیر گریه زد.برای همه مون دیدن اون پسر کوچولو رو تخت بیمارستان اونم درست موقعی که دیگه فرصتی واسه زنده موندن نداشت کار سختی بود.

سمیراخانوم هم از اتاق خارج شد وبا دیدن گریه ی گلاره ناراحت سر به زیر انداخت.

به آقا مرتضی اشاره کردم تا روی صندلی های داخل راهروی بیمارستان بشینیم.سمیرا خانوم هم به تبعیت از ما اومد وکنار همسرش نشست.نمی دونم چرا،اما حس کردم اون می خواد حرفای تازه تری بشنوه.

آقا مرتضی بی مقدمه گفت:شنیدم بدجوری تو بازار گرد وخاک به راه انداختین.پس پسر استاد صدر نائینی شمایین.

یه نگاه گذرا به چشمای خیس گلاره انداختم وزیر لب زمزمه کردم.

_بله. اما ای کاش به قول شما این گرد وخاک رو به راه نمی انداختم.اینجوری حاجی رو از دست خودم عصبانی کردم.

آقا مرتضی به صندلیش تکیه داد ومتفکرانه به دیوار روبرو زل زد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_فکر نکنم دیگه بتونین نظرشو عوض کنین.حاجی رضایت بده نیست.از همون اولشم نبود.

_اینو ما هم می دونیم.اما به نظرتون چیکار باید بکنیم؟امیر فقط شونزده سالشه.

ابروهای سمیرا خانوم تو هم گره خورد.انگار آوردن اسم کسی که برادرشو کشته یه چیز ممنوعه بود.باید یه جوری توجیهش میکردم.

_شما خودتون یه پسر دارین.میدونین چقدر میتونه از دست دادنش برای آدم سخت باشه.اونم وقتی که باور داشته باشین بی گناه وادار به قبول این سرنوشت شده...واسه ی ما هم امیر همیشه بی گناه بوده.هرچند اگه همه ی عالم وآدم جمع شن که بگن اون مقصره.

دستای گلاره که به حال عصبی می لرزید رو چادرش مشت شد.خوب درک می کردم که اون الآن چه استرسی رو داره بابت حرفهایی که می زنم متحمل میشه.

یاد صحبتی که قبل از اومدنمون به اینجا داشتیم افتادم.باهاش اتمام حجت کردم که اگه صلاح دید خودش حرف بزنه وهمه ی حقیقت رو بگه چون خودم هرگز از این موضوع برای نجات امیر استفاده نمی کردم.واسه م حرمت شخصیت گلاره عزیز بود وامکان نداشت به همین راحتی بشکنمش.اما اگه خودش می خواست این موضوع لااقل واسه خونواده ی عماد رو بشه،من با همه ی توانی که داشتم پشتش می ایستادم و ازش حمایت می کردم.حتی اگه تموم نگاههای مردم این شهر نسبت بهش عوض میشد.حتی اگه همه میگفتن اون یه خطاکاره.

صدای ضعیف ونامطمئن گلاره منو به زمان حال برگردوند.

_امیر بی گناهه باور کنین...مقصر اصلی منم...اگه شرط عماد رو قبول نمی کردم...اگه با تردید تصمیم نمی گرفتم...اگه وقتی دست روم بلند کرد همه چیزو بینمون تموم می کردم...من نباید میذاشتم کار به اینجا بکشه...نباید میذاشتم عماد اینهمه سقوط کنه...نباید میذاشتم به جایی برسه که وقتی امیر داشت بازخواستش می کرد نتونه از خودش دفاع کنه.

هق هق گریه مانع از صحبتش شد.سمیراخانوم با وحشت مچ دستاشو گرفت.

_تو چی می دونی که نمیگی؟...چرا عماد از خودش دفاع نکرد؟

گلاره به شدت منقلب شده بود.

_امیر می خواست ازمن حمایت کنه.از یه آدم مرده...از کسی که عماد همه ی زندگیشو گرفته بود...تورو خدا نذارین اعدام شه.امیر بی گناهه.

آقا مرتضی با ناراحتی مداخله کرد.

_خواهش میکنم خودتونو کنترل کنین.سمیرا حالش خوب نیست.

گلاره از جاش بلند شد وبی اراده به سمت خروجی قدم برداشت.سمیراخانوم هم که جفت دستاشو محکم گرفته بود به دنبالش کشیده شد.

_نمیذارم بری.باید بهم بگی چی شده.چرا باید از مجازات کسی که برادرمو کشته بگذرم؟

چشمای گلاره باز پر اشک شد وبابغض نالید.

_واسه اینکه عماد قبل از اینکه بره بابت مرگش باهام تسویه حساب کرده بود...اون تو یه روز رفت اما با من کاری کرد که روزی هزار بار بمیرم.

دستای سمیراخانوم پایین افتاد وگلاره با گریه ازش جداشد وبه سمت در خروجی دوید.باید دنبالش می رفتم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

رو به آقا مرتضی کردم وگفتم:شرمنده من باید برم.امیدوارم حال پسرتون خوب شه.

سرشو پایین انداخت وزیر لب زمزمه کرد.

_با حاجی حرف می زنم.می دونم تاثیری نداره اما لااقل اینجوری پیشتون شرمنده نمی مونم.من وهمسرم همیشه در مورد این موضوع تردید داشتیم وحالا با حرفایی که گلاره خانوم زد مطمئنم که عماد در حقش بدی کرده.امیدوارم خدا از سر تقصیراتش بگذره.

صدای گریه ی سمیراخانوم بلند شد وآقا مرتضی رو به سمتش کشوند.فرصت نبود برای همدردی با اون زن زجر کشیده بمونم تاچیزی بگم.به جاش قدم های بلندی به سمت در خروجی برداشتم که هرچه زودتر خودمو به گلاره برسونم.

بعد اونروز ارتباطمو با مرتضی قطع نکردم.واز طریق تماس های تلفنی پیگیر وضعیت علی بودم.اونم همه جوره دنبال گرفتن رضایت از حاجی بود.هرچند این روزا حاجی با اونم سرسنگین برخورد می کرد.

بلاخره دادگاه تجدید نظر تو مرکز استان وشهر اصفهان تشکیل شد واونجوری که احسان میگفت جای امیدواری وجود داشت.با اینکه تو این مدت هر اقدام مثبتی که اون انجام می داد می تونست منو یه قدم از گلاره دور کنه باز براش آرزوی موفقیت داشتم.نمی خواستم سرنوشت امیر تحت شعاع برخورد ها وتنش های احساسی بین من واحسان قرار بگیره.

اوایل هفته یه تعطیلی سه روزه بین کارم پیش اومد که منو به تهران کشوند.کوروش هم چون می خواست واسه آزمون دکترا ثبت نام کنه باهام برگشت.

کلی کار ناتموم تو تهران داشتم و نمی دونستم واقعا می شه سه روزه به همه شون برسم یا نه.اما چیزی که تواولویت،برام قرار داشت.دیدن بابا بود.باید باهاش حرف می زدم.

رفتن به بهشت زهرا وخوندن فاتحه برای بابا ودرد ودل باهاش خیلی توروحیه م تاثیر گذار بود وآرومم کرد.

از اونجا یکراست به خونه ی پدری رفتم.دلم یه جورایی واسه مامان تنگ شده بود.وقتی درو به روم باز کرد،ناخواسته چشماش پر اشک شد.می تونستم خیلی راحت دلتنگی رو از نگاهش بخونم.فکر میکنم بعد از جدا شدن از آیسان بیشتر از یه ماه می شد که ندیده بودمش.

دستای لرزونشو به طرفم دراز کرد وبا ناباوری زمزمه کرد.

_بهراد تویی؟!!

انگار نمی تونست قبول کنه این کسی که جلوش وایساده پسرشه.خب نمی تونم بگم شرمنده،اما واقعا از اینکه اینهمه مدت به سراغش نیومدم ناراحت بودم.

_سلام مامان خوبی؟

جوابی نداد وبه جاش خودشو تو آغوشم انداخت وگذاشت تو عطر آشنای تنش نفس بکشم.پیر وشکسته شده بود.اینو خیلی راحت می شد از شونه های خمیده وچین وچروک گوشه ی لب هاش که حالا خیلی عمیق تر و پر رنگ تر شده بودن تشخیص داد.

یه لحظه از خودم بدم اومد.من به بابا قول داده بودم مواظب مامان وبهناز باشم.اما اونقدر تومشکلات زندگیم غرق شدم که فرصتی واسه پایبند بودن به اون قول نموند.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نمی خواست ازم جداشه.می ترسید از اینکه بخوام بازم به خاطر آیسان و خونواده ش شماتتش کنم یا بذارم وبرم.از وقتی بابا فوت کرده بود یه جورایی دل نازک وزود رنج شده بود.

بهم تعارف کرد بشینم وخودشم کنارم نشست.

_از کاشان چه خبر؟

تونگاه کنجکاو وپرسشگرش دنبال دلیل این سوال می گشتم.برام جالب بود که مامان اینهمه مشتاق دونستن از وضعیت خونواده ی رحیمیه.

_تونستی واسه اون پسربچه کاری کنی؟

هنوز سوال اول رو جواب نداده،سوال دوم رو پرسیده بود.یه لبخند محو رو لبم نشست.

_با پدر اون پسره که به قتل رسیده صحبت کردم.اما رضایت نمی ده.منتظر رای دادگاه تجدید نظریم.

نگاهم به موهای سفید ونامرتبش خیره موند.مدتها بود که به خودش نمی رسید.حتی دیگه سراغ اون لباس های فخرفروشانه که من اسمشونو چلچراغ گذاشته بودم نمی رفت.بهناز می گفت دور دوستاشم انگاری خط کشیده وداره با خاطراتش زندگی میکنه.

نمی تونم بگم از این کارهاش ناراضی بودم اما فکر میکنم خیلی بهتر بود اگه تنهاییشو بعد مرگ بابا،باز با همون دوستاش پر می کرد.اینجوری بیشتر به نظر می رسید حالش خوبه ونیاز به کمک نداره.

_امیدی به این دادگاه هست؟

سوالش چرت فکریمو پاره کرد.با ناامیدی سرتکان دادم.

_فکر نمی کنم.

دستموگرفت وبا نگرانی تو چشمام زل زد.

_پس می خوای چیکار کنی؟اون دختر وخونواده ش چشم امیدشون به توئه.

عمیق نگاهش کردم.چقدر تغییر اونم فقط تو چند ماه...انگار بابا باید می رفت وپشتمونو خالی می کرد تا زمین بخوریم وبه خودمون بیایم.

_خودمم موندم.بهشون قول دادم نذارم امیرو اعدام کنن اما هر راهیو که در پیش می گیرم به بن بست می رسه.

_با عمو فرهادت صحبت کردی؟اون می تونه کمکت کنه.

_نه به فکرم نرسید...اما خب چطوری؟

کلافه سرتکان داد.

_نمی دونم.شاید تو قوه قضائیه آشنایی ،چیزی داشته باشه.به هر حال نمی شه که دست رو دست گذاشت.

دوطرف گیجگاهمو با دستام گرفتم وفشار دادم.

_باهاش تماس میگیرم ببینم چی میگه.بدفکری نیست.

لبخند غمگینی زد وبا شرمندگی گفت:نمی دونم ازم کمکی بر می یاد یا نه.اما خیلی دوست دارم همه چیزو یه طوری جبران کنم.احساس میکنم اینو بهت بدهکارم.

از اینکه خودشو مقصر می دونست اصلا احساس خوبی نداشتم.

-این چه حرفیه مادر من؟کدوم بدهکاری؟

دوباره نیش اشک تو چشماش نشست.وزیرلب گفت:قول میدم جبران کنم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

دستاشو تو دستام گرفتم وبا اطمینان فشردم.باور داشتم که میتونه جبران کنه.همین که برای رسیدن به گلاره باهام همراه وهمقدم می شد مایه ی دلگرمی بود اماباید قبلش همه چیو باهاش در میون میذاشتم.

تعطیلات سه روزه م با سرزدن به موسسه وپرکردن فرم استخدام سازمان هواشناسی واقدام برای اجاره دادن خونه مجردیم تموم شد.

راستش تو این مدت کمی از لحاظ مالی تحت فشار قرار گرفته بودم که با این اقدام اخیر یه جورایی مشکل حل می شد.

برگشتنم به کاشان باکلی اتفاق عجیب وغریب همراه بود.انگاری تو این سه روز که نبودم قرار بر این بوده که همه چیز بهم بریزه تا من دوباره از نقطه ی صفر شروع کنم.

اولین چیزی که به محض رسیدنمون به کاشان خبرش بهم رسید.رای دادگاه بود که متاسفانه هیچ تغییری توش دیده نمیشد.حکم قصاص تایید شده بود واجرای حکم دو سال بعد یعنی بارسیدن امیر به سن قانونی قابل اجرا بود.

گلاره واقعا از لحاظ روحی بهم ریخته به نظر می رسید وعصبی وبی قرار با همه برخورد می کرد.حتی استقبالی هم که از من بعد این دوری سه روزه داشت بدتر از همیشه بود.می دونستم این برخوردها اصلا دست خودش نیست.اون با ناامیدی تو بحران اوضاع ناخواسته ای که بهش تحمیل شده بود،دست وپا می زد.وهر لحظه بیشتر از خود واقعیش دور می شد.

این فاصله گرفتن های بی منطق،برخوردهای تند ونا مناسب ودر خودفرورفتنش بازتاب رفتار حیوانی وزشت عماد با اون بود.واگه خیلی منصفانه می شد در موردش نظر داد شاید نباید به خاطر این برخوردها ازش دلخور می شدم وگله می کردم.ترمیم زخم های عمیق روحی وروانیش نیاز به زمان ومرهم مناسب داشت.

دومین خبر بدی که بهم رسید وخامت حال علی بود.همه حتی خونواده ی استاد با نگرانی پیگیر وضعیت اون بچه بودن.من،گلاره،مادر،کوروش وجمیله خانوم واسه اهدای کلیه به علی اقدام کرده بودیم.شاید تو این وضعیت این بهترین کاری بود که می شد انجام داد.

حتی امیر هم دلش می خواست که آزمایش بده ومصرانه پیگیر این موضوع بود.مسئولین زندان همکاری چندانی باهامون نداشتن ومن به ناچار دست به دامان عمو فرهاد شدم.

پیشنهاد مامان برای گرفتن کمک از عمو واقعا به کارم اومد.چون اون با اینکه سالها می شد تو نائین زندگی میکرد اما آشناهای زیادی تو خود اصفهان داشت.یکی از همونها قاضی طباطبایی بود که اصالتی نائینی داشت وبه نوعی همشهری عمو محسوب می شد.

با کمک قاضی،امیر هم آزمایش داد.وحالا ما با نگرانی دنبال نتیجه ش بودیم.یک هفته ی آخر کارگاه های آموزشی مون تو آران وبیدگل به دهه ی محرم خورد.واسه همین قرار بر این گذاشته شد که اون یه هفته ی آخر بعد تاسوعا وعاشورا برگذارشه.

حضورم تو کاشان ودیدن یه سری رفتارهای سوال برانگیز از اطرافیانم مثل روبرونشدن گلاره با احسان یا رفتار سرد حاجی شریفی وعصبانیت عجیب صفوراخانوم باعث شد بیشتر به اطرافم دقیق شم ودرنهایت به سومین خبر بدی که می تونستم انتظارشو داشته باشم برسم.

حاجی مقدم پناه تهدیدشو عملی کرده وبا فهمیدن ماجرای دعوای احسان وعماد که روز قبل از فوتش تو خونه ی اجاره ای من اتفاق افتاد شروع به شایعه پراکنی وزدن حرفای نامربوط کرده بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

اینکه حتما رابطه ای بین احسان وگلاره بوده که باعث همچین برخوردی شده وعماد قربانیه خیانت گلاره بوده.
واقعا اینهمه پستی ونامردی از یه انسان بعید بود.اینکه به خاطر ثابت کردن حقانیت خودش ودرست کردن وجهه ای که با حرفای من و حاجی شریفی اونروز تو بازار خراب شد،بخواد اینطوری با آبروی یه دختر جوون معامله کنه.
وبعد مثل آدمهای باتقوا ودست به خیر اول صف عزاداران امام حسین بایسته وهمه ی افتخارش به این باشه که واسه این دهه یه چهار پنج تایی بیشتر گوسفند قربونی کرده.ودهن یه عده آدمو که عقلشون به چشمشونه بسته.تا نگن حاجی تو بازار با سروصدا راه انداختن وزیر سوال بردن غیر منطقیه ریش سفید اون صنف آقای شریفی وپسر استاد صدر خودشو حسابی کوچیک کرده.واقعا چی می شد به همچین آدمی گفت.
رسما کم آورده بودم وتحمل این وضعیت خارج از ظرفیتم بود.دیگه صبر وشکیبایی معنی نداشت.آبروی گلاره در خطر بود ومن نمی تونستم سکوت کنم.
یه جورایی زده بود به سیم آخر ومی خواستم هرطور شده تلافی کنم.اون دست رو نقطه ضعف ها گذاشته بود وداشت با نامردی ضربه می زد.منم می خواستم دست رو بزرگترین نقطه ضعفش یعنی آبروش بذارم واز همون نقطه تحت فشار قرارش بدم.
حاجی تاهمینجاشم خیلی زیاده روی کرده بود.وباید یکی جلوش وایمیستاد.اون یه نفرم کی بهتر از من،که انگیزه ودلیل کافی براش داشتم.
وقتی بدیهاشو تو ترازوی ذهنم میذاشتم وبعد برخورد خودم ودیگرون رو دربرابرش قرار می دادم،می دیدم هنوز کفه ی اون خیلی سنگین تره.حالا زمانش رسیده بود که یکی مثل من این عدم تعادل رو یا از بین ببره یا برعکسش کنه.
آمار خدمات مردم پسندانه ش تو ماه محرم بهم رسیده بود.خبر داشتم تو تکیه ی پا نخل بازار واسه خودش برو وبیایی داره.وحاجی حاجی گفتن های اطرافیانش از دهان نمی افته.هرده شب اول محرمم سفره ی پر وپیمونی واسه یه عده تاجر شکم سیر تو خونه ش پهن می کنه وسالها میشه که تونسته با این اعمال خیر فی سبیل الناس واسه خودش محبوبیت بخره.
اما باهمه ی زرنگیش غافل از این بود که آبرو ومحبوبیتی که بشه با پول خرید خیلی راحت میشه با چهارتا کلوم حرف ناحسابم به بادش داد.هرچند من ،واسه ریختن اون آبرو حرف حساب داشتم.

نمیدونم چرا یهو تصمیمم بر این شد که شب عاشورا برم سراغش.باید باهاش حرف می زدم.اما نه تو تکیه ی بازار وجلوی مردمی که شاید یه عده شون واقعا واسه عزاداری اومده باشن.
اگه قرار بود اون با حرفای من زیر سوال بره باید این کار جلو کسایی اتفاق می افتاد که از جنس خودش بودن.پرمدعا و توخالی.
به آدرسی که ازش داشتم رفتم. اینبار تنها وبدون همراه.باید آخرین حرفارو خودم می زدم ومیزان حقارتشو به رخش می کشیدم.
ماشینمو کمی پایین تر از خونه ش پارک کردم وبه اون سمت رفتم.صدای صحبت چندتا جوون ودر باز خونه ش حسابی کنجکاوم کرد.تو پارکینگ مشغول آشپزی بودن وتعدادی قابلمه ی بزرگ رو اجاق ها قرار داشت.عطر خورشت قیمه هم تو فضای بسته ی اونجا پیچیده بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_بفرما داداش کاری داشتین؟

نگاهمو از بساط آشپزیشون گرفتم وبه جوونی که این سوالو ازم پرسید دوختم.

_اینجا خونه ی حاجی مقدم پناه ست؟

_بله.امرتون؟

_با خودشون کار داشتم.

یه چند قدمی به سمتم اومد.

_راستش حاجی الان اینجا نیست.اما اگه باهاش کار واجب داری یه حسینیه تو همین کوچه بغلی هست فکر میکنم اونجا باشه.

_حسینیه؟!

یه لبخند محو رو لبش نشست.

_به همت حاجی وچندتا از معتمد های بازار همین امسال برپا شده.خدا خیرشون بده واسه ش کلی هزینه کردن...ماهم داریم الآن برا عزادارهای اونجا تدارک شام می بینیم.

خیلی سعی کردم جلو پوزخندمو بگیرم.نباید میذاشتم به همین راحتی از نیت بودنم تو جمعشون بویی ببرن.با خداحافظی کوتاهی ازش جدا شدم وبه آدرسی که داده بود مراجعه کردم.

نگاهم به کوچه ی آب وجارو خورده وپرده ی سبز رنگی که به نام یاحسین مزین شده بود،خیره موند.

بوی خون مشاممو پر ولبم بی اختیار اسم مقدسشو تکرار کرد.یعنی اگه اون الان اینجا بود میذاشت اینطوری واسه مجلس عزداریش قربونی کنن و جوی خون راه بندازن؟

نور پروژکتورهای دم در حسینیه چشمامو زد.انگاری واسه به رخ کشیدن ابهت وفخر این آدمها لازم بود همچین خرج هایی بشه. مجلس به هم نزدیک شدن آدما وزلال شدن دلها نبود.شوی قدرت وثروت بود.

به اسم حسین این روزا چه بساط های ریا به پا بود وچه فخرهایی با نرخ بالا برای فروش گذاشته شده بود.مجلس عزا با اشانتیون چشم وهم چشمی وغیبت وغذا.

برای به اشک نشستن چشم عزدارانشم دل پاک لازم نبود.کافی بود کمی بیشتر اسکانس تو پاکت میذاشتن ودم روضه خون رو می دیدن تا سوز وگداز نوحه ش بیشتر شه.

و روضه خون چه ماهرانه سر مقدس اباعبدالله رو بالای نیزه می فرستاد واز صداقت ودرستی سر می برید.

تلخ بود دیدن اینکه،حقیقت زنده بودن نام پاکشو به این سربریدن های سالانه ارزان فروخته باشن.

بی اختیار یاد این شعر کوتاه افتادم.

(جهان یکسره فریاد می شد

اگر روضه خوان ها،

حرفهایت را می شمردند

نه زخم هایت را.)

صدای رسای مداح وطنین یک ضرب وهماهنگ سینه زنان داخل حسینیه وادارم کرد واسه یه لحظه مکث کنم.نگاهم هنوز به اون پرده ی سبز رنگ خیره بود.اومده بودم که به قیمت خریدن یک جان آبرو بریزم اما...

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

اینجا دیگه حرف ازمیزبانی یک مشت تاجر منفعت طلب وسودجو نبود.اینجا مجلس عزداران حسینی بود.اگه این میون فقط یه دل پاک ویه حضور آگاهانه وجود داشت باید به حرمتش سکوت می کردم.

چون من حاجی مقدم پناه نبودم وهرگز نمی تونستم مثل اون عکس العمل نشون بدم.نمی تونستم خیلی راحت آبرو وحیثیت یک انسان رو به طمع خواسته های خودم زیر سوال ببرم وازش چهره ای منفور تو جامعه بسازم.

اومده بودم که اگه بشه حرف بزنم وبرای نشون دادن عمق سقوط اون مرد با حرفام آینه شم.

وارد مجلس که شدم چراغ ها هنوز خاموش بود.اما داشتن دعای آخر مراسمو می خوندن.کنار در وایسادم تا تموم شه.مداح واسه سلامتی نوه ی حاجی دعا کرد و همگی آمین گفتن.منم از ته دلم واقعا می خواستم اون بچه ی خوش سر وزبون وبا محبت حالش خوب شه.

چراغا روشن شدو وهمهمه تو جمع افتاد.نگام میون اون همه آدم دنبال حاجی میگشت.هرچند پیدا کردنش کارسختی نبود.صدر مجلس رو که از نظرمیگذروندی خیلی راحت می شد اونو بین یه مشت از همقطارهاش پیدا کرد.

کفشامو در آوردم وبه سمتشون رفتم.چندتا جوون تند وتند در رفت وآمد بودن وسفره ی شام رو میچیدن.یه نگاه گذرا بهشون انداختم.

یعنی چند نفر از اینا مستحق نشستن رو همچین سفره ای هستن؟

یه پوزخند تلخ رولبم نشست نباید به این جماعت خورده می گرفتم، به هر حال اینهمه اشک ریختن و بزن وبکوب تو سر وسینه انرژی از آدم می گرفت.و شکم گرسنه غنی وفقیر نمی شناخت.

حاجی داشت با یکی خیلی جدی حرف می زد.نمی دونم چرا به نظرم اومد این بحث مربوط به مسائل کاریه.

_سلام.

ناخودآگاه به طرفم برگشت وباقی حرف تو دهانش ماسید.

_اومدم باهاتون حرف بزنم.

تو جاش نیم خیز شد.دیگه حالا توجه خیلی از آدمهای دور وبرمون به ما جلب شده بود.

_من باهات حرفی ندارم جوون...راهتو بکش و برو.

مصرانه گفتم:تا نگم نمیرم.

بلند شد وروبروم وایساد.صدای پچ پچ جمعیت رو اعصاب جفتمون بود.

_چی از جونم می خوای؟

اینو عصبی وزمزمه وار گفت.منم مثل خودش واکنش نشون دادم. سرمو جلو بردم وآهسته زیر گوشش زمزمه کردم.

_اومده بودم که آبروی نداشته ت رو بریزم اما حالا میگم که می خوام بخرمش... به قیمت جون یه انسان...منصفانه ست مگه نه؟

فقط نگام کرد.بهت زده یا دستپاچه نبود.اینبارداشت واقعا ارزیابیم می کرد ببینه حریفش هستم یا نه.

اما در نهایت عصبانی شد.که به نظرم اینطور اومد حریف قابلی براش به حساب نمی یام.

_داری منو تهدید میکنی؟

دندوناشو از خشم رو هم می فشرد ودستاش می لرزید.خودموکمی عقب کشیدم.

_دارم باهات معامله می کنم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

یه خنده ی عصبی چاشنی حرکات غیر ارادیش شد.

_برو ردّ کارت بچه...تومرد این بازی نیستی.

چند نفری دورمون جمع شدن وبحث از حالت دونفره ش خارج شد.یه نفس عمیق کشیدم وگفتم:من پیشنهادمو دادم وقیمت رو هم گذاشتم. با خودته. میتونی قبول کنی.میتونی هم نکنی.

یه لبخند مزورانه رو لباش بود.مطمئن بودم همینجوری ساکت نمی شینه وهر طور شده ضربه شو می زنه.

_پس اینجا هم دست از سرم بر نمی داری؟

با اطمینان سرتکان دادم.

_نه.

رو به جمعیت فریاد زد.

_آهای ایهالناس یکی به من بگه من باید از دست این جوان نااهل وزبون نفهم چیکارکنم.

عصبی بهش پرخاش کردم.

_احترام خودتو حفظ کن حاجی.

چند نفری جلوم موضع گرفتن.اما اون پسشون زد ویه قدم به طرفم برداشت.این بازیه حاجی مقدم پناه بود وکسی نمی تونست لذت بردشو با دخالت های جاهل مآبانه ش بگیره.

_چی از جونم میخوای؟

_رضایت.

_من که گفتم نمی دم...امکان نداره از خون پسرم بگذرم.

اینبار من فریاد زدم.

_خون پسرت یا کینه ی شتریت.

دوتا جوون با خشونت بازومو گرفتن ومنو عقب کشیدن.حاجی مانعشون شد.می دونست اگه اینجوری بی جواب بیرونم کنه باز حرف وحدیث واسه ش می مونه.

_ولش کنین.

اون دوتا جوون هم دستامو رها کردن وکنار رفتن.نفس نفس زنان فاصله ی بینمون رو با برداشتن چند قدم طی کردم و دوباره بهش رسیدم.نفرت از اون مرد لحظه به لحظه با دُز بالاتری تو وجودم تزریق می شد.اما من قول داده بودم...قول داده بودم که حرمت شکنی نکنم...آبرو نریزم...شرمنده نباشم.

صدام می لرزید ولی برای به کرسی نشوندن حرفم مطمئن تر از همیشه بودم.

_اگه می بینی اینجا پیدام شده فقط واسه اینه که بهت یاد آوری کنم صاحب این روزها،مرام ومنش آدمی مثل تورو که خودتو عاشق اون وخادم عزاداراش می دونی قبول نداره...اون دلش نمی خواد تو به ناحق قضاوت کنی وخشم وکینه رو به جای عدل وانصافت بذاری.

دستشو رو قلبش گذاشت وفشرد.به نظرم اومد ضربه ای که وارد کردم کاری بوده...حتما الان پیش خودش اعتراف می کرد که ای کاش میذاشتم بیرونش کنن.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_تو از داغ فرزند دیدن چی می دونی که اینقدر راحت منو متهم به بی انصافی میکنی؟...می دونی چقدر واسه آدم عذاب آوره ببینه پسرش دیگه نفس نمیکشه وحق زندگی نداره اما قاتلش داره با زنده بودنش به ریش همه آرزوهاش می خنده؟

_مرگ پسرت سخت بود این درست.کسی هم منکرش نمی شه. اما اونی که تو باید ازش انتقام بگیری امیر رحیمی نمی تونه باشه...اون قاتل واقعی پسرت نیست.

همهمه تو جمع بالا رفت وچشمای خیلی ها از جمله حاجی گرد شد.

_پسرت رو حماقت وخودخواهیش وتربیت غلط تو کشت.

یه قدم عقب رفت وبا ناباوری نالید.

_حرفات یه مشت مزخرفه...از اینجا برو.

محکم سرجام وایسادم.

_نمی رم حاجی...تا حرفامو نزنم جایی نمی رم.

کسی زیر دستشو گرفت واون با ناتوانی بهش تکیه داد.حاجی مرد بازیه رو در رو ومنصفانه نبود.همه ی هنرش تو از پشت خنجرزدن ونا جوانمردانه انتقام گرفتن خلاصه می شد.

_خب نگفتی اهل معامله هستی یا نه؟

کم آورده بود.اینو از اصرار های لجوجانه ش واسه گرفتن حقی که نمی تونست ثابتش کنه، می شد حس کرد.

_به هیچ وجهه از خون پسرم نمیگذرم، حتی اگه بخوای میون اینهمه آدم آبرومو ببری.

با تاسف سرتکان دادم.

_من مثل تونیستم حاجی.با نامردی حقمو نمی گیرم.

اون به خیال اینکه بازی رو برده،تکیه شو از جوون کنار دستش گرفت ولبخند محو پیروزمندانه ای زد.

_اگه ریختن خون اون قاتل،واسه تسکین قلب داغ دیده ی من وهمسرم نامردیه...باشه من می خوام که نامرد باشم.

_ایکاش فقط همین بود حاجی.ای کاش.

این جمله های دوپهلو اعصابشو بهم می ریخت.

_حرفتو رک وراست بزن پسر...با این ادعاهای بدون مدرک ودلیل نمی تونی منو بی آبروکنی.

_گفتم که قصد آبروریزی ندارم.اومدم که باحرفام روشنت کنم ونذارم امیر رحیمی رو اعدام کنی.اون بی گناهه.تو می خوای جون یه پسر بچه رو خرج کینه وخشمت کنی.

فریاد های عصبیش بلند تر از همیشه بود.

_واسه تو راحته از گذشت وبخشش بگی وازم بخوای رضایت بدم.اما من همه ی زندگیمو باختم بی انصاف.مگه میشه به همین راحتی ازش گذشت؟عماد تنها سرمایه ی بزرگی بود که داشتم.اما حالا بدون اون من هیچم.دیگه حتی به موندگاری اسم ورسمم امیدی نیست.اون خونواده با گرفتن پسرم پشتمو خالی کردن.منم با گرفتن پسرشون همین کارو می خوام بکنم.

با اطمینان پرسیدم.

_پیش خودت هیچ فکرکردی عماد چقدر از این اقدامت راضیه؟حساب نکردی اگه اون جوون روببخشی شاید روح پسرتم بخشیده شه؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

به خودش لرزید وبا خشم گفت:پسرمن گناهی نکرده که مستحق بخشیده شدن باشه.

راست تو چشماش زل زدم وزمزمه کردم.

_اینقدر مطمئن نباش حاجی.اگه می بینی اون دختر وخونواده ش سکوت کردن دلیل بر بی گناهی پسرت نیست.بترس از روزی که خون اون جوون رو به ناحق بریزی ودر برابر خدا برای این اقدام خودخواهانه ت جوابی نداشته باشی.

_با این چیزا نمی تونی خامم کنی.من با یه مشت حرف مفت وتهدید بی جا وادعای دروغ رضایت نمی دم.

نمی دونم چرا احساس کردم تو لحن صداش کمی نرمش وجود داره.انگار برخلاف چیزی که می گفت ،دچار تردید شده بود.شاید اونم نیاز به یه تلنگر اساسی داشت.

بغض سنگینی رو گلوم فشار آورد.این آخرین تلاش های من واسه نجات امیر بود.

_پس رضایت میدی اما نه با این چیزا...باشه قبول.توبهم بگو چطوری باید پاجلو بذارم که از ریختن خون اون پسر بگذری؟چیکار کنم که رضایت بدی؟

نگاه منتظر وتقریبا موافق جمع با خواسته ی من، اونو عصبی میکرد.

با نفرت فریاد زد.

_پسرمو بهم برگردون.فقط در این صورته که رضایت می دم.

چی باید می گفتم.یعنی قبول می کردم که به همین راحتی شکست خوردم وامیر دیگه هیچ شانسی واسه زنده موندن نداره؟

نیش اشک تو چشمام نشست.با ناامیدی سرتکان دادم وبی اراده گفتم:بهت برش می گردونم.

نگاهم دور حسینیه ودیوار کوب های پارچه ایش چرخید.یه انرژی مضاعف تو وجودم جریان پیدا کرد. طوریکه باعث شد فریاد بزنم.

_به صاحب این شب عزیز قسم که برش می گردونم.

دیگه نتونستم بمونم ونگاه پر از نفرت وکینه ی اون مرد رو تحمل کنم.با زحمت جمعیت رو کنار زدم وبه طرف در رفتم.از شدت بغض احساس خفگی بهم دست داده بود .دنبال هوای تازه واسه نفس کشیدن می گشتم.پاموکه توکوچه گذاشتم،گلاره رو دیدم.چقدر حضورش اون لحظه برام مایه ی آرامش بود.

خیلی تلاش کردم اشکامو پس بزنم.

_اینجا چیکارمیکنین؟

هق هق گریه مانع از حرف زدنش شده بود.کوروش تکیه ش رو از دیوار روبروی حسینیه برداشت وبه طرفمون اومد.

_وقتی فهمید اومدی اینجا دیگه آروم وقرار نگرفت.می خواست دنبالت بیاد.نتونستم جلوشو بگیرم وبه اجبار باهاش اومدم.

نگاههای خیسمون تو هم گره خورد.برام خیلی عزیز بود.به خاطرش حاضر بودم همه کاری بکنم.اما...

با صدایی که دورگه وخشک به نظرمی رسید گفتم:نخواستم مثل اون باشم...نشد که آبروشو بریزم.

یه قطره اشک گوشه ی چشمم لنگر انداخت.نگاهمو ازش دزدیدم وبه زیر پام خیره شدم.

_نتونستم ازش رضایت بگیرم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_همه حرفاتونو شنیدم.منم حاضرم قسم بخورم که شما می تونین ازش رضایت بگیرین.

دیگه تلاشم واسه پنهون کردن اون اشک های بی اراده،فایده ای نداشت. گلاره هم پا به پای من گریه کرد.اما بهم نشون داد هنوزم باورم داره.واین باور حس خوبی به من می داد.اینکه با بودنش هرکاری ازم ساخته ست.حتی اگه این کار نجات امیر با وجود شرطی باشه که حاجی مقدم پناه گذاشته.

اومدن نتیجه ی آزمایش اونم تو فاصله ی سه روز بعد اون برخورد بهم ثابت کرد این اعتقاد چندان هم اشتباه نبوده.

تو خونه ی استاد بودیم وداشتیم واسه رفتن به ملاقات امیر آماده می شدیم که احسان با گوشی گلاره تماس گرفت.

_الو سلام...ممنون ...بله متوجهم...خب؟!...شما مطمئنین؟...این خبر خوبیه...فکر نمی کنم امیر موافقت کنه اما...باشه حتماً.

همه ی نگاهها به دهان گلاره دوخته شده بود.به محض قطع شدن تماسش،پرسیدم.

_اتفاقی افتاده؟

_آقا احسان نتیجه ی آزمایش امیر رو گرفته.

با کنجکاوی سرتکان دادم.

_خب؟!

با بهت زمزمه کرد.

_مثل اینکه کلیه ش واسه پیوند به علی مناسبه.

مادر وجمیله خانوم همزمان جیغ کوتاهی کشیدن وگلاره با چشمایی که پر اشک شده بود خندید.واقعا همه مون از شدت هیجان نمی دونستیم چطوری ابراز احساسات کنیم.این بهترین خبری بود که می شد تو این وضعیت،به امیر وخونواده ی آقا مرتضی داد.

گلاره بی مقدمه گفت:آقا احسان میگه می تونیم از این قضیه به عنوان یه اهرم فشار واسه رضایت گرفتن از حاجی مقدم پناه استفاده کنیم. اما...فکر نمی کنم درست باشه.

همه مون نا خودآگاه اخم کردیم. باز این روحیه ی فرصت طلب احسان شریفی گل کرده بود.واقعا تو این وضعیت شنیدن همچین پیشنهادی نوبر بود.وقتی صحبت از جون یه انسان به میون می اومد دیگه جایی واسه اینجور معامله های ناجوونمردانه نمی موند.مطمئن بودم امیرم از شنیدنش ناراحت میشه.همه ی هدف اون واسه اهدای کلیه برداشتن مقداری بار عذاب وجدان از روشونه هاش بود.چون هنوزم خودشو مقصر اصلی مرگ عماد می دونست.

با حرفی که کوروش زد از فکر بیرون اومدم.

_به نظرم پیوند کلیه بهتره تو تهران انجام شه...اونجا امکانات پزشکیش واسه این کار خیلی بیشتر از کاشانه.

جمیله جون نگاهشو از اون گرفت وبه زمین دوخت.

_تازه ما هم یه متخصص آشنا داریم.

همه ی نگاهها به سمتش چرخید و کوروش به تندی واکنش نشون داد.

_حرفشم نزن مامان.

_چرا؟...اون یه موقع یه حرف نامربوط زد وماهم خوب جوابشو دادیم.حالا دلیل نمی شه به خاطر رفتار اشتباهش دانش وتخصصی که داره زیر سوال ببریم.

به دیوار روبروش زل زد و با لجبازی گفت:امکان نداره بذارم باهاش تماس بگیرین.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_جون یه بچه در خطره کوروش...چطور می تونی اینهمه لجاجت به خرج بدی.

ما که از گفتگوی این مادر وپسر حسابی گیج شده بودیم فقط نگاهشون می کردیم.

جمیله خانوم رو به ما کرد وتوضیح داد.

_عموی کوروش دکتر مازیار شهشهانی فوق تخصص کلیه داره.آدم معروفیه.مطمئنم می تونیم ازش کمک بگیریم.

گلاره با تردید پرسید.

_یعنی ممکنه پرونده ی علی رو قبول کنه؟

جمیله خانوم با امیدواری سرتکان داد.

_اون حتما کمکمون میکنه.

کوروش کلافه گفت:اون سرش شلوغه.محاله همچین بیمار اورژانسی ای رو قبول کنه.

_اما اگه من ازش بخوام درخواستمو رد نمی کنه.

کوروش از جاش بلند شد وعصبی پرخاش کرد.

_فقط همینمون مونده که تو بری بهش التماس کنی واسه مون کاری انجام بده.

_التماس،خواهش یا درخواست فرقی نمی کنه.اگه بدونم اون می تونه واسه درمان علی کاری بکنه بیشتر از اینام حاضرم هزینه کنم.

سعی کردم یه جورایی مداخله کنم.تا حالااین روی عصبی وبی منطق کوروش رو ندیده بودم.

_هی رفیق آروم باش.اگه قرارم باشه از عموت کمک بگیریم این کارو من میکنم.نه جمیله خانوم.

دستاشو بی اختیار در هوا تکان داد.

_هرکاری دلتون می خواد انجام بدین.دیگه به من مربوط نیست.

نمی تونستم تو این اوضاع سر به سرش بذارم.ولی به وقتش حتما باهاش حرف می زدم.دیدن این واکنش های عصبی بعد ده سال رفاقتمون،یکم غیر عادی بود.

تصمیم داشتم جواب آزمایش رو خودم به امیر بگم.دلم می خواست اولین نفری باشم که شادی ورضایت رو بعد مدتها تو چهره ش می بینه.یه جورایی ازش شرمنده بودم.تو این وضعیت اون بیشترین فشار وسخت ترین عذاب هارو داشت تحمل می کرد.

امیر از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد وحتی اشک ریخت.می تونستم تصور کنم چقدر باید این موضوع واسه ش دلگرم کننده وامید بخش باشه.اینکه جون یه آدم رو از مرگ حتمی نجات بده.

خوشحالی آقا مرتضی وسمیرا خانوم هم بعد فهمیدن موضوع ،کم از امیر نبود.هرچند دلشون بابت مرگ عماد شکسته بود اما راضی بودن به اینکه امیر یه زندگی دوباره به علی بده.

مطمئن بودم خبر به گوش حاجی مقدم پناه رسیده و اون تا حالا می دونه که چه کسی قراره به علی کلیه بده.راستش حدس زدن واکنشی که می تونست بعد شنیدن این خبر داشته باشه کار ساده ای نبود اما می شد احتمال داد با وجود تصمیمی که در مورد امیر گرفته ،چندان از شنیدنش خوشحال نباشه.

دیگه برام مهم نبود چه نظر ودیدگاه وقضاوتی در این مورد داره.می خواستم هرطور شده علی نجات پیدا کنه وامیر بعد از مدتها یه لبخند از سر آسودگی خیال بزنه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

اولین اقدامم صحبت با دکتر شهشهانی بود که جمیله خانوم تو این کار واقعا بهم کمک کرد.دکتر هم با کمال میل پذیرفت که درمان علی رو قبول کنه.

منم پرونده ی پزشکی علی رو براش فرستادم. واون بعد مطالعه ش معتقد بود باید حتما بچه رو به تهران منتقل کنیم.اما قبل از اون لازم بود خودش یه معاینه ی حضوری از بیمار داشته باشه.واسه همین بی هیچ منتی در اولین فرصت به کاشان اومد واتفاقا با استقبال گرمی از طرف کادر پزشکی بیمارستان اخوان روبرو شد.

هماهنگی ها برای انتقال علی به تهران با رضایت آقا مرتضی رو،کوروش انجام داد.چون قرار بود عمل پیوند در تهران صورت بگیره باید امیر رو هم به اونجا منتقل می کردیم.واسه این کار یه سری اقدامات قضایی برای گرفتن مجوز این موضوع وجود داشت که با کمک احسان وقاضی طباطبایی این مشکل رو هم خدا از سر راهمون برداشته بود.

خلاصه اینکه همه چیز انگار دست به دست هم داده بود تا علی یکبار دیگه به زندگی برگرده.

بعد ملاقات دکتر شهشهانی با علی وخونواده ی آقا مرتضی،صفورا خانوم همه رو به خونه ش دعوت کرد تا دور هم در مورد شرایط انتقال امیر به تهران حرف بزنیم.حتی آقا مرتضی وسمیرا خانوم هم اومدن.

دکتر مرد واقعا شوخ وخوش مشربی بود.طوریکه همگی مون متفق القول بودیم اخلاق کوروش به اون رفته.هرچند این پسره ی دیوونه با دیدن دکتر تو خونه ی استاد ،حسابی کولی بازی در آورد و رو ترش کرد.به نظرم می اومد دلیل این برخورد های تند ،خواستگاری چند سال قبل عموش از جمیله خانوم باشه.

بعد از ناهار سمیرا خانوم از گلاره خواست یه چند لحظه تنهایی با هم صحبت کنن.خیلی خوب می شد حدس زد که هدفش از این درخواست چیه.اون هنوزم منتظر بود گلاره حقیقت رو بهش بگه.

نمی دونم چرا منم یه جورایی می خواستم اون به حرف بیاد.انگار دیگه زمانش رسیده بود این دختر از خودش بگه.از عذابی که متحمل شده.از دردی که کشیده ودم نزده.

نگاه مردد گلاره به من افتاد.منتظر بود چیزی بگم،تا درست تصمیم بگیره. پلکامو رو هم گذاشتم وسرتکان دادم.میخواستم اونو به این کار ترغیب کنم.گلاره باید حرف می زد.

از جاش بلند شد وبه سمیراخانوم تعارف کرد تا همراه اون به اتاقش بره.یه نیم ساعتی پشت در بسته صحبت کردن.وتو این فاصله من منتظر به اون در چشم دوختم.

نمی دونستم گلاره چی بهش گفته اما از چشم های سرخ سمیرا خانوم بعد باز شدن در وخارج شدنشون از اتاق می شد حدس زد که چی شنیده.

به محض رفتن آقا مرتضی وخانومش گلاره بی مقدمه گفت:بهش گفتم.

در آپارتمان رو پشت سرمون بستم .به طرفش چرخیدم ومنتظر نگاهش کردم.سرشو پایین انداخت.

_قسمش دادم به حاجی چیزی نگه...یعنی نمیگه؟!

اینو باتردید پرسید.خودمم شک داشتم جواب مثبت بدم.

_نمی دونم.به نظرت اگه حاجی بفهمه اتفاق خاصی می افته؟

نگاهشو ازم گرفت و به بقیه که گرم صحبت بودن دوخت.

_قسم خورده آبرومو ببره.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

یه پوزخند عصبی رو لبم نشست.نمی خواستم ناراحتش کنم اما با طعنه گفتم:تا همین الانشم کم آبروتونو نبرده...قضیه ی رابطه ی احسان شریفی وشما شایعه ی کوچیکی نیست.

با دلخوری نگاهشو ازم گرفت وسر به زیر انداخت.

_خودمم می دونم.اما اگه اون قضیه ی عماد رو هم بدونه...

سرشو بلند کرد و تو چشمام با نگرانی زل زد.

_من نمی خوام با دونستن اون موضوع آبروی خونواده م زیر سوال بره...بابا دیگه طاقت همچین چیزیو نداره.مامان رو هم که می بینین خیلی همت کرده اینجوری سرپاست.

به در نیمه باز اتاقش اشاره کردم.

_بهتره باقی حرفامونو اونجا بزنیم.نمی خوام بقیه نگران شن.

همراهم وارد شد و رو تخت امیر نشست.مطمئن بودم اونقدر خاطره ی تلخ از وسایل داخل اتاقش داره که هرگز سراغشون نره.خیلی از اونارو موقع اسباب کشی تو همون خونه جا گذاشته بود.

کنارش رو تخت نشستم.کمی خودشو عقب کشید.یه عکس العمل غیر ارادی که باعث جا خوردنم شد.یعنی اون از منم می ترسید؟نگاه پرسشگرمو به چشماش دوختم.

لب ورچید وبا بغض گفت:معذرت می خوام.دست خودم نیست.

با ناراحتی سرتکان دادم.

_ایرادی نداره.

یه سکوت چند دقیقه ای بینمون حکم فرما شد.داشتم به صدای نفس های کوتاه وعمیقش گوش می دادم که ناغافل پرسید.

_اگه حاجی این موضوع رو بفهمه امکان داره ازش برعلیه مون استفاده کنه؟

نگاهمو به اون دو تا چشم براق دوختم وزیر لب آروم گفتم:فکر نمی کنم بخواد تا این حد پیش بره.پای پسرش وآبروش در میونه.

_سمیرا خانوم رو قسم دادم بهش چیزی نگه.قول داد کمکمون کنه.گفت هر طور شده حاجی رو راضی می کنه رضایت بده.

_زن خوبیه.مطمئنم کمکمون میکنه.

مردد وآهسته گفت:آره منم همینطور فکر میکنم.

نگاه گذرایی به دور تا دور اتاق انداختم وبه موقعیت فعلی مون فکر کردم.به اینکه اون با همه ی اعتمادی که به من داره هنوزم ازم فاصله می گیره.به اینکه شاید دیگه وقتش رسیده از خودمون بگیم.از باهم بودنمون.از چیزی که اگه از اول بهش بها می دادیم وسعی در حفظش داشتیم شاید حالا امیر تو زندون نبود.استاد فقط با آرتروز مچ دستاش درگیر ومادر،بزرگترین مشغله ش تهیه ی جهاز گلاره بود. وگلاره عمیق تر وبا هدف تر به زندگی لبخند می زد.تکلیف منم که معلوم بود.به جای ترس هام با عشق روبرو می شدم.

گلاره داشت به حالت عصبی ونگران پوسته ی خشک رو لبشو می کند.هنوزم دلواپس عکس العمل دختر حاجی بود.بی اختیار دست دراز کردم وگوشه ی آستینشو کشیدم.یه تکان سخت خورد وچرت فکریش پاره شد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_داره خون می یاد.

به لبش اشاره کردم.داشت با بهت نگام می کرد.انگاری متوجه منظورم نشده بود.

_لبتو میگم.

دستشو به اون سمت برد.می خواست لمسش کنه.

_نه...نه...صبرکن.

یه برگ دستمال کاغذی از بسته ای که رو میز بود کشیدم وبه سمت لبش بردم.داشت نگام می کرد.نمی دونم چطوری این جسارتو به خودم دادم که خون رو لبشو پاک کنم.مثل آدمهای مسخ شده نگام می کرد.ومن به لمس لبش فکر می کردم.به این نزدیکی...به اینکه تجسم این رابطه ی صمیمانه چقدر برام آشناست.

سرشو عقب کشید ودستمال کاغذی خونی تو دستام موند.اون تصویر رویایی محو شده بود.به همین راحتی.

_من معذرت می خوام.اصلا حواسم نبود.

به زیر پام خیره شدم ودستام با ناامیدی پایین افتاد.

فقط گفت:مهم نیست.

دیگه حرفی نزد.اما سنگینی نگاهشو رو خودم حس می کردم.داشت تند وعصبی نفس می کشید.با اکراه سربلند کردم وشرمنده ومعذب تو چشمای دلخور وناراحتش خیره شدم.منم یه جورایی ناراحت بودم.داشتم از این فاصله عذاب می کشیدم.دلم می خواست از خودمون بگم.از بهانه های در کنار هم موندنمون.

اما حرف زدن از علاقه ای که دیگه بیات شده بود جسارت می خواست.من نمی تونستم مثل احسان شریفی دو،دوتا،چهارتا کنم و موقعیتمو با شرایط گلاره یکی بدونم.نمی تونستم اونو تو شرمندگی کمک های ناچیزم ،وادار به قبول پیشنهادم کنم.

نمی تونستم بهش بگم من از اولشم دوستت داشتم.منتها ترسیدم.از تویی که آینه ی حقیقت وجودی خودم بودی.از تویی که باید تو زندگیم حضور می داشتی.اماحالا...چی می تونستم بگم وقتی من دیگه اون بهراد نبودم.تو دیگه اون گلاره نبودی.

سکوت طولانی بینمون رو شکست وخیلی بی مقدمه پرسید.

_چرا این عذاب وجدان تو نگاهتون از بین نمی ره؟مثل آدمای مقصر وگناهکار همش نگاهتونو از من ومامان وبابا می دزدین.

خواستم انکار کنم.

_نه اینطور نیست.من...

میون حرفم پرید وخیلی جدی گفت:مثل اینکه فراموش کردین من با نگاه آدما آشنام.می بینم وقتی می خواین یه قدم واسه ما بردارین با جون ودل این کارو میکنین.انگار که بخواین اشتباهات ناکرده تون رو جبران کنین...چرا؟!

تو چشمام خیره شد ومنتظر نگاهم کرد.داشتم با خودم کلنجار می رفتم که حرف بزنم.جسارت به خرج بدم واعتراف کنم...یعنی می تونستم همه چیزو بهش بگم؟

یه نفس عمیق کشیدم و بی اراده گفتم:آدمای زیادی تو زندگیمون وسر راهمون قرار میگیرن.با بعضی هاشون به هردلیلی فقط یکبار رو برو می شیم.اونا کمتر تو خاطرمون میمونن.تاثیر گذاریشون تو زندگیمون تقریبا

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

صفره...بعضیا رو تو یه دوره ی کوتاه ملاقات میکنیم.اونا به میزان پررنگ یا کمرنگ بودن حضورشون گاهی تا مدت ها ویا شایدم همیشه تو ذهنمون میمونن...تعداد کمی هم از آدما همیشه در کنارمون میمونن وما با هاشون زندگی میکنیم.نسبت به اونا احساس تعلق خاطر،علاقه ویا حتی عشق داریم.اونا نقش های مهمی رو تو زندگیمون ایفا میکنن وهرگز از خاطرمون پاک نمیشن.یعنی نمی تونیم به همین آسونی فراموششون کنیم.حتی اگه تو یه بازه ی زمانی طولانی ازشون دور بمونیم...وقتی برای اولین بار دیدمت برام از هر آشنایی،آشناتر بودی.طرح صورتت که با چادر قاب گرفته بودیش،لبخندهات،شیطنت نگاهت،حتی اون سلام کردن بی صداتو می شناختم.حتی میتونستم یه جورایی حالت نگاهتو پیش بینی کنم.واین خیلی برام عجیب بود.اینهمه آشنایی از کجا می تونست وجود داشته باشه؟من حتی به خاطر نداشتم یه بارم دیده باشمت.پس چطور می تونستم اینهمه بهت احساس نزدیکی کنم؟همه ی اینا شده بود یه علامت سوال بزرگ وذهنمو درگیر خودش کرده بود.باهات که بیشتر آشنا شدم نه تنها جوابی واسه اون سوال های قبلی پیدا نکردم که هیچ،گیج تر ودرمانده تر هم شدم.حرفات منو همیشه تشنه ی بیشتر دونستن نگه می داشت.نرسیدن به جواب اون سوال ها وبعد روبرو شدن با نوع اندیشه ونگاهت به زندگی به جای اینکه بهم بفهمونه چه جایگاهی می تونی تو زندگیم داشته باشی.منو هر روز بیشتر از گذشته از تو دور کرد.می خوام اعتراف کنم که در برابرت احساس حقارت می کردم.با همه ی پیشرفت هایی که توزندگیم داشتم وخودمو یه آدم موفق می دونستم در برابرت کم آوردم.عقب کشیدم.چیزی که تو اسمشو ترس گذاشتی واونو نقطه ی مقابل عشق من به پدرم دونستی.من اون روز ها از حقیقت مرگ بابا فرار نمی کردم.از تنهایی وغم بعد از مرگش گریزون بودم.بابا این موضوع رو خوب می دونست وازم میخواست که این تنهایی رو با عشق به کسی که از ته دلم دوستش دارم پر کنم اما...

برگشتم وتوچشمای به اشک نشسته اش خیره شدم.جفت دستاش از شدت فشار عصبی مشت شده بود ومی لرزید.اون داشت عذاب می کشید.

نتونستم اعتراف نکنم.

_من از روبرو شدن با اون عشق می ترسیدم.از خواستن کسی که در برابرش احساس حقارت می کردم.از تو...

شونه هاش خم شد وسرشو پایین انداخت.همزمان با این کار یه قطره اشک هم رو دستش چکید.

با اینکه دیدن حال منقلبش حسابی منو بهم می ریخت اما نمی تونستم بیشتر از این سکوت کنم.

_آدمای زیادی تو زندگیم اومدن ورفتن.اما تو جزء هیچکدومشون نبودی.حتی جزءدسته ی سوم ... خیلی خیلی نزدیک تر از اون...تو خود من بودی گلاره.این چیزی بود که ازش ترسیدم وفاصله گرفتم.

با وحشت بهم خیره شد. ولبش تکان خفیفی خورد.انگار که بخواد چیزی بگه اما تو گفتنش مردد باشه.نباید فرصتو از دست می دادم.تا اینجا رو که اومده بودم.بذار باقیشم میگفتم وخودمو راحت می کردم.

_نمی خوام تورو مجبور به قبول احساسی کنم که مطمئنم با این روحیه ی داغون حاضر به پذیرفتنش نیستی.نمی تونم جز اعتراف به اشتباهم ونشون دادن عذاب وجدانم راه دیگه ای رو واسه جبران اتفاقات گذشته انتخاب کنم.

با صدای گرفته وغمگینی گفت:شما مقصر نیستین.

_هستم.حتی خیلی بیشتر از آدمایی که بهت صدمه زدن.چون من دوستت داشتم اما ازت گذشتم.

ابروهاش تو هم گره خورد ولبش از روی دلخوری جمع شد.بازم داشت ازم فاصله می گرفت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_تصورتون کاملا اشتباهه.احساسی هم که ازش دم می زنین فقط به خاطر روحیه ی فداکار واز خود گذشته تونه.می خواین واسه دختری که دلتون به حالش سوخته با این حرفا یه آینده ی قشنگ بسازین.

بی اختیار پوزخند زدم.

-فداکار واز خودگذشته؟...خنده داره.یعنی با اونهمه ادعات تو شناختنم واقعا این چیزارو تو من دیدی؟

_شاید برداشتم اشتباه بوده اما ازم نخواین باور کنم دوستم دارین.چون باور این یکی خیلی خنده دارتره.

حسابی بهم برخورد.بی اختیار اخم کردم وبا تندی گفتم:بهت اجازه نمی دم احساسمو زیر سوال ببری.

_کدوم احساس؟چیزی که شما ازش حرف می زنی واسه منی که همه ی زندگیمو باختم بی معنیه.

دستامو به حالت تسلیم بالا بردم.

_باشه انکارش کن.اما نمی تونی ازم بخوای مثل تو نادیده ش بگیرم.هنوزم میگم این احساس آشنایی بی دلیل نیست.

از جاش بلند شد.می خواست یه جورایی خودشو توجیه کنه.

_من از حرفاتون سر در نمی یارم.بهتره دیگه تمومش کنین.نمی خوام تصور دیگه ای از شما داشته باشم.اینجوری معذب می شم.دلم می خواد همیشه شمارو به چشم یه دوست ببینم.

تو صداش یه بغض مهارنشدنی بود که اذیتم می کرد.

_ دیگه نمی شه چیزیو تغییر داد گلاره.این داستان از قبل نوشته شده بود.ما فقط درست نخوندیمش.همین.

نتونست اشکاشو پس بزنه.به آهستگی زمزمه کرد.

_دیگه واسه گفتن این حرفا خیلی دیره.همه چی بین ما تموم شده.

خواست از در بره بیرون.اما من جلوش وایسادم ومانعش شدم.

_صبر کن.توحق نداری اینجوری بری...حق نداری علاقه تو ازم پنهون کنی.من مطمئنم هنوزم دوستم داری.چون خیلی زودتر از من به این حس رسیده بودی.از همون اولم که دیدی،شناختی منو.مگه نه؟

شونه هاش شروع به لرزیدن کرد.دستشو گذاشت رو دهانش وهق هق گریه رو تو گلوش خفه کرد.با التماس بهم زل زده بود وازم با زبون بی زبونی می خواست که ادامه ندم.

به سختی گفتم:ذهنم تورو نمی شناخت.قلبم که می شناخت...چرا گذاشتی تو این بی خبری بمونم؟

با بغض نالید.

_تمومش کن،خواهش میکنم.من دیگه طاقت شنیدنشو ندارم.

نمی تونستم کوتاه بیام.آب که از سرم گذشته بود دیگه چه فرقی می کرد اگه باقی حرفامو نمی زدم.

_تو خوب می دونستی که هرکسی نمی تونه فوری اینو درک کنه.هر کاری زمانی داره.اونی که زودتر می بینه ودرک میکنه باید صبورتر باشه...واسه همین سکوت کردی وچیزی نگفتی نه؟

قطرات درشت اشک تموم صورت ظریف ودوست داشتنیشو خیس کرد.نباید میذاشتم گریه کنه.اونم به خاطر من.

دستمو به طرفش دراز کردم.

_منو ببخش گلاره.فرصت بده جبران کنم...دیگه نمیذارم کسی بهت صدمه بزنه.

یه قدم عقب رفت وبه آهستگی نجوا کرد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_چیزی واسه جبران نمونده.این داستان از همون اولشم نا نوشته بود.گلاره باید می شکست،که شکست.

_تو داری اشتباه می کنی.

سرشو بلند کرد ودستشو رو گلوش گذاشت.به نظرم اومد دچار تنگی نفس شده.قفسه ی سینه ش تند وپرشتاب بالا وپایین می رفت.سرتکان داد وپلک های سرخ ومتورمشو باز وبسته کرد.

_دیگه ادامه نده...من تحمل شنیدنشو ندارم.

بی اراده اسمشو زیر لب زمزمه کردم.

_گلاره.

با التماس گفت:عذابم نده...باشه؟

سرمو پایین انداختم ونا امید وخسته به سمت در رفتم.تو آخرین لحظه به طرفش چرخیدم وبا شرمندگی گفتم:معذرت می خوام.من حق نداشتم اذیتت کنم.حالتو خوب درک میکنم. زدن این حرفا تو این موقعیت احمقانه ست.شاید یه وقت دیگه...

دیگه بیشتر از این تاب نیاورد وبی حال رو تخت نشست.

_هیچ وقت می فهمی؟هیچ وقت...من دیگه مثل یه آدم عادی نمی تونم زندگی کنم...نمی تونم عاشق بشم.ازدواج کنم یا حتی...

یه قطره اشک از گوشه ی داخلی چشمش چکید ومسیر گونه ولبشو به تندی طی کرد.نتونست حرفشو کامل کنه.

چیزی ته دلم فرو ریخت.اون آخرین بهانه ها رو هم با این اعترافش ازم گرفته بود.دیگه نمی تونستم به داشتنش دل ببندم.

گلاره می خواست که این قصه ناتموم بمونه.

قبول این وضعیت خیلی سخت بود. اما دیگه به این بدبیاری ها عادت کرده بودم.پیش خودم میگفتم بذار خیال کنه چیزی بینمون نیست.بذار فکر کنه ازش ناامید شدم...واسه من که چیزی تغییر نمی کرد.هنوزم دوستش داشتم وبا همه ی وجود می خواستمش.

کلاس های آموزشی مون که تموم شد،همراه کوروش راهی تهران شدیم.باید اقدامات اولیه رو برای عمل علی انجام می دادیم.

به کمک دکتر شهشهانی با مسئولین بیمارستان وتیم پیوند صحبت کردیم وهماهنگی های لازم انجام شد.

قرار بود ده روز بعد،همزمان با بستری شدن علی،امیر هم به زندان قزل حصار کرج منتقل بشه.قاضی طباطبایی شخصا پیگیر شده واحسان هم کارهای قانونیش رو تمام وکمال انجام داده بود.

خوشبختانه تا دوهفته ی آینده ماموریت تازه ای نداشتیم.وچون تو هیچ تیم تحقیقاتی ای هم نبودیم می تونستیم به موسسه مراجعه نکنیم.اینم شد یه بهونه ی اساسی واسه برگشتنمون به کاشان.

حوالی عصر بود که رسیدیم و یکراست به آپارتمان استاد رفتیم.جمیله خانوم درو به رومون باز کرد.استقبال چندان جالبی نبود.استاد طبق معمول تو اتاقش مشغول استراحت بود.گلاره حضور نداشت ومادر وجمیله خانوم هم تو خودشون بودن.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

من وکوروش نگاه نامفهومی به هم انداختیم وبا تعارفشون نشستیم.مادر واسه آوردن چایی به آشپزخونه رفت وجمیله خانوم با ناراحتی کنارمون نشست وخیلی بی مقدمه گفت:اوضاع اینجا اصلا روبراه نیست.

کوروش کلافه پرسید.

_باز چی شده؟

نگاه جمیله خانوم ازم گریزون بود.می دونستم هرچی هست به من مربوط می شه.

_اونروز که رفتین حاجی شریفی عصری یه سر بهمون زد.خیلی ناراحت بود.می گفت اون مردک واسه ش تو بازار آبرو نذاشته.هرجا نشسته گفته آقا احسان وعروسش با هم سر وسری داشتن که عماد رو آتیشی کرده وبه جونشون انداخته.می گفت حاج خانوم خیلی بابت شنیدن این موضوع ناراحته.ودیگه صلاح نیست ازدواجی این وسط صورت بگیره.ببینم شما که قضیه ی خواستگاری اونو می دونستین مگه نه؟

من سرتکان دادم اما کوروش با بهت گفت:نه بابا!!...این یارو از سنش خجالت نکشیده همچین پیشنهادی به دختر مردم داده؟

مادر با سینی چای وارد شد و چون این قسمت از حرفای کوروش رو شنیده بود با دلخوری زمزمه کرد.

_چرا باید خجالت بکشه.سنگ مفت وگنجشک مفت...به خیال خودش ومادرش دست رو هر دختری بذاره نه نمی گیره.این گلاره ی مادر مرده که تکلیفش معلومه.

جمیله خانوم مداخله کرد.

_زبونتو گاز بگیر صفورا جون.خدا نکنه.این حرفا چیه؟...خودتم که دیدی وشنیدی مادرش چندان به این قضیه رضایت نداشت.البته خیلی هم دلش بخواد.اما اگه می بینی دیروز تو جلسه ی خواستگاری اونهمه اصرار والتماس می کرد واسه خاطر پسرش بود.این آقا احسانه که پاشو کرده تو یه کفش ومیگه فقط گلاره.

با ناباوری خودمو جلو کشیدم.

-اونا دیروز واسه خواستگاری اینجا بودن؟!

جمیله خانوم که از احساسم خبر داشت حرفی نزد.اما مادر که مدتها می شد منو جزئی از خونواده شون می دونست با شرمندگی گفت:روم سیاه بهراد جان...خواستیم بهت خبر بدیم،گلاره نذاشت.اونام اینقدر اصرار به این خواستگاری رسمی داشتن که نتونستیم بعد اینهمه محبت زیر بار خواسته شون نریم.حاجی خودش ناراضیه.میگه این کار مون میشه سند حرفای نامربوط پدر عماد.اما آقا احسان کوتاه بیا نیست.

دستام از شدت خشم مشت شد.

-گلاره چی؟...اونم راضیه؟

شونه بالا انداخت وفنجونی چای جلوم گذاشت.

_نمی دونم والله...خودش که چیزی نمی گه.

کوروش یه نگاه نامطمئن به من انداخت وگفت:بهشون جواب مثبت دادین؟

سوالی بود که من جرات نکردم بپرسم.جمیله خانوم سریع واکنش نشون داد.

_نه بابا چه خبره مگه؟گلاره فرصت خواسته فکر کنه.

صدام از شدت خشم وعصبانیت دورگه شده بود.

_حالا کجاست؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

مادر جواب داد.

_رفته ملاقات امیر...با آقا احسان.

تکه ی آخر حرفشو با تردید گفت.دیگه نتونستم بیشتر از این خوددار باشم.دستم بی اختیار به سمت گوشیم رفت وشماره شو گرفت...خاموش بود.احتمالا هنوز از محوطه ی زندان خارج نشده بودن.

یک ساعت تمام مثل ببر زخمی به خودم پیچیدم.وقتی دوباره باهاش تماس گرفتم گفت تا چند دقیقه ی دیگه می رسه.

رفتم کنار پنجره وبه کوچه خیره شدم.خیلی زود سر وکله ی ماشین احسان پیدا شد وجلو خونه نگهداشت.

گلاره با لبخند از ماشین پیاده شد وهمزمان احسان وپسرشم که تو اون لحظه اسمش به ذهنم نمی رسید پیاده شدن.

یه دو قدمی به سمتشون رفت وپسر بچه رو با عشق تو بغلش گرفت.یه چیزی مثل خار تو نی نی چشام وگلوم نشست.اون حق نداشت با من همچین معامله ای بکنه.

از در خونه زدم بیرون وتو راه پله منتظر اومدنش شدم.فقط خدا میدونست که اون لحظه چقدراز دستش عصبانی بودم.حرفاش تو ذهنم مدام تکرار میشد وهربار بیشتر عصبیم می کرد.

(...من دیگه مثل یه آدم عادی نمی تونم زندگی کنم...نمی تونم عاشق بشم،ازدواج کنم یا حتی...)

صدای باز شدن در اصلی نگاهمو به اون سمت کشوند.کلیدشو از توقفل بیرون کشید وبا لب خندون وارد شد.

_سلام.

یه لحظه دو دل شدم با چه لحنی باهاش صحبت کنم.صمیمی یا محترمانه.اما وقتی یاد اون لبخند قشنگ که تحویل احسان داد وبعد پسرشو تو بغلش گرفت،افتادم پاک همه چیزو از یاد بردم.

_خوش گذشت؟

سوالم رنگ وبوی طعنه داشت.اما اون به خودش نگرفت.درو بست وچادرشو از سرش برداشت.

_رفته بودم امیرو ببینم.

_با احسان شریفی وپسرش؟چه ملاقات خونوادگی دلنشینی.

جاخورد.با کمی مکث نگاهشو ازم گرفت وبه سمت پله ها اومد.طبقه ی اول یه چهار،پنج پله با در اصلی فاصله داشت.

_کیان می خواست منو ببینه...لج کرده بود وآقا احسان مجبور شد اونو با خودش بیاره.

تازه یادم اومد.آره اسمش کیان بود.هیچ فکر نمی کردم یه روز اون وپدرشو به چشم رقیب ببینم.

_پس جمعتون جمع بوده.خونواده ی آرمانی وکامل آقای شریفی.

دوپله فاصله ی بینمون رو طی کرد وجلوم وایستاد.

_متوجه منظورتون نمی شم...میشه واضح تر صحبت کنین؟

خیلی جدی بهم خیره شد ومنتظر موند.هرکاری کردم نشد اون نیشخند رو لبمو جمع وجور کنم.

_از این واضح تر خانوم شریفی؟دیروز عصر خواستگاری...امروز عصر قرار عاشقانه.منتها نمی تونم اینودرک کنم که چرا بایدفقط خواسته ی من نادیده گرفته شه...وقتی احسان شریفی داشت بهت پیشنهاد ازدواج می داد تحمل شنیدن حرفاشو داشتی؟ازش نخواستی تمومش کنه؟

با تاسف شر تکان داد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

-من مجبور نیستم به شما توضیح بدم.

از پله ها بالا رفت.عصبانی بودم اما باید می فهمیدم قضیه از چه قراره.

_بهش جواب مثبت دادی؟

سرشو پایین انداخت وحرفی نزد.

با دلخوری گفت:چقدر زود نظرت عوض شد.

برگشت وبا غصه نگام کرد.

_برای من وشما هرگز مایی وجود نداشته.بهتره همه چیزو فراموش کنین ودر عوض واسه م یه دوست خوب بمونین...باشه؟

نمی تونستمهمچین چیزی رو قبول کنم.

_بهش درمورد عماد واتفاقی که براتون افتاده گفتین؟

سوالم بی مقدمه بود وبوضوح دیدم که جا خورد.اما خودشو نباخت.

_هنوز نه.

_اون می تونه با این موضوع کنار بیاد؟

لعنت به من که حتی تو اون لحظه هم نگران برخورد احسان با حقیقت زندگی گلاره بودم.نمی خواستم واکنش تندی ازش ببینم.یعنی اگه می دیدم،به خدا قسم که گردنشو می شکستم.اون حق نداشت بابت این موضوع به گلاره توهین کنه یا شخصیتشو زیر سوال ببره.

نگاه مهربون وصبورشو ازم گرفت وبه طرف در رفت.

_نگران نباشین.اتفاق خاصی نمی افته.

درو باز کرد.

_نمی یاین تو؟

سوئیچ وگوشیم تو جیبم بود.از پله ها پایین رفتم.

_نه می خوام برم جایی کار دارم.شبم می رم هتل.به کورش اطلاع بدین.

_باشه...فقط فردا همه مون می خوایم تو خونه قدیمی ای که شما اجاره کرده بودین جمع شیم.ناهارو اونجاییم.بابا دلش واسه باغچه وشمعدونی های هفت رنگ دور حوض تنگ شده.گفتم بگم که یادتون نره حتما بیاین.

فقط سرتکان دادم وبی خداحافظی از خونه بیرون زدم.تصور اینکه فردا بخوام با چهره ی پیروز احسان شریفی روبرو شم،به اندازه ی کافی اعصابمو بهم می ریخت.

فردای اونروز هرچی کوروش اصرار کرد باهاش برم،قبول نکردم.سوییچ ماشینو بهش دادم و ازش خواستم یه چند ساعتی تنهام بذاره.تا یازده صبح تو هتل بودم.اما گوشیم خاموش بود.دلم نمی خواست اصرار استاد یا مادر وادارم کنه پا تو جمعی بذارم که احسان شریفی به عنوان عضو جدیدش حضور داشته باشه.

واسه گذروندن وقت یه آژانس گرفتم وراهی روستای ابیانه شدم.دلم میخواست یه چند ساعتی فارغ از مشغولیات ذهنیم از دیدن معماری تاریخی وبی نظیر روستا لذت ببرم.

حوالی ساعت سه ونیم بود که جلوی خونه قدیمی از ماشین پیاده شدم.با اینکه کلید داشتم اما بازم در زدم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

سر وصداشون از تو حیاط می اومد.کوروش بود که درو باز کرد.

_کجایی تو نارفیق؟از صبح تا حالا هزار بار باهات تماس گرفتم.

بی حال جوابی دادم.

_خاموش بود.

کشید کنار تا بیام تو.نگام به استاد افتاد که با یه لبخند پدرانه وتوبیخ گر بهم خیره بود.سرمو پایین انداختم.

_سلام.

_سلام پسرم.چرا اینقدر دیر کردی؟

تعارف کرد بشینم.کنارش نشستم وپتویی رو که رو پاهاش افتاده بود تا سرشونه ش بالا کشیدم.سوز سرمای آذر ماه به حدی بود که تو مغز استخون نفوذ میکرد.

_شرمنده.یکم سرم درد می کرد.نشد که بیام.

نگاه دزدانه ای به خونه انداختم.در هال باز بود.جمیله خانوم با یه سینی چایی داغ پایین اومد وبعد سلام واحوالپرسی گفت:ناهار خوردی؟

نخورده بودم.اما اشتها هم نداشتم.

_قبل ظهر یه چیزایی خوردم.

مادر از پله ها پایین اومد.

_خیلی منتظرت شدیم.

با شرمندگی سرمو پایین انداختم.استاد دستشو رو شونه م گذاشت.

_بخور تا سرد نشده.

اشاره ش به چایی بود.

_باشه می خورم.

نگاهمو به بخاری که از رو فنجون بلند می شد دوختم.پس چرا گلاره پایین نمی اومد؟سرمو بلند کردم وبا چشم وابرو سراغشو از کوروش گرفتم.واسه م قیافه گرفت وجوابی نداد.

بی خیالش شدم وبا استاد صحبت کردم.خستگی مسافرت دیروز وگردش صبح هنوز تو تنم مونده بود.احتیاج به یه خواب چند ساعته داشتم.با عذرخواهی از جام بلند شدم وبه سمت پله ها رفتم.می خواستم کمی تو اتاقم بخوابم.

بهونه م که قابل قبول وعادی بود.اما خودمو نمی تونستم باهاش گول بزنم.حواسم پرت گلاره بود.چرا نخواست بیاد پایین؟باید از این موضوع سردر می آوردم.

کوروش خودشو بهم رسوند واز پله ها بالا اومد.

_خیلی بی وجدانی بهراد...اون دختر بیچاره امروز کلی منتظر اومدنت شد.از صبح که اومدیم اول اتاقتو تمیز کرد وبعد ازم پرسید غذا چی دوست داری تا واسه ت درست کنه...نمی دونی با چه ذوق وشوقی تدارک ناهارو دید.وقتیم که همه مشغول خوردن شدیم اون طفلی به خاطر تو لب به غذا نزد.همش می گفت الآنه که بیاد.

یه پوزخند عصبی رو لبم نشست.خب شنیدن این چیزا بیشتر از اینکه باعث خوشحالیم بشه،عذابم می داد.گلاره نباید به خاطر من این کارهارو می کرد.اونم وقتی که...

_ببینم مگه نامزدش نیومده بود؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

ابروهاش تو هم گره خورد.

_نامزدش دیگه کدوم خریه؟

انگشت تهدیدمو به طرفش گرفتم.

_هوی مواظب حرف زدنت باش.

_تو هم مث آدم حرف بزن ببینم چی میگی.

_منظور احسان شریفی بود.

در هال رو باز کردم وهر دو همزمان وارد شدیم.

_مگه اون نامزدشه؟

حسابی رفته بود تو فکر.از سر ندونستن شونه بالا انداختم وسر تکان دادم.

_دقیق نمی دونم.اما فکر کنم خودش بهش جواب مثبت داده باشه.

_چی بگم...امروز که نیومده بود.

بی اختیار یه لبخند محو رو لبم نشست.پس دعوتش نکرده بودن...اما خوشحالیم گذرا بود.با یاد آوری اینکه به زودی گلاره همسر اون ومادر خونده ی پسرش میشه.خونم به جوش اومد.وناخواسته اخم کردم.

_من می رم بخوابم.خودت استاد وخونواده شو برگردون.اگه حال داشتی بیا دنبالم.اگه نه که خودم شب میام هتل.

_نمی خوای ازش عذرخواهی کنی؟

یه نگاه گذرا به آشپزخونه انداختم.به نظرم رسید پشت میز نشسته وسرشو رو دستاش گذاشته.

_فعلا فقط می خوام بخوابم.خیلی خسته م.شاید بعداًباهاش حرف زدم.

مشتی به بازوم کوبید وبا دلخوری گفت:هنوزم خودخواهی.

با بی تفاوتی سرتکان دادم.

-بی خیال رفیق.

در اتاقو پشت سرم بستم وبی هوا خودمو رو تختم پرت کردم.

چشمام داشت می اومد رو هم.حسابی خسته بودم.اگه حرفای کوروش یه لحظه ذهنمو آروم میذاشتن شاید می تونستم به اندازه یکی،دوساعتی بخوابم.من به این خواب نیاز داشتم.

نفهمیدم کی خوابم برد.چشمامو که باز کردم هوا کاملا تاریک شده بود وچراغا همه خاموش بودن.از سکوت خونه می شد حدس زد که رفته باشن.

چون به پهلو دراز کشیده بودم دست چپم خواب رفته بود.از جام بلند شدم.ته دلم ضعف رفت.حسابی گرسنه م بود.

بعد اون صبحونه ی مختصر وکم حجم دیگه چیزی نخورده بودم.

درو که باز کردم،متوجه چراغ روشن آشپزخونه شدم.خدارو شکر لااقل یکی از چراغ هارو روشن گذاشته بودن.نگام به فرش ابریشم روی دار افتاد.هنوزم همونجا پهن بود.از کنارش گذشتم وبه عادت همیشه دستی رو پرزهاش کشیدم.لمسش حس خوبی بهم داد.

تو چارچوب در آشپزخونه از دیدن گلاره که هنوزم پشت میز نشسته بود ماتم برد.

منوکه دید،هول ودستپاچه از جاش بلند شد وپایه ی صندلیش با یه صدای ناهنجار رو زمین کشیده شد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_معذرت می خوام...تازه بیدار شدین؟

با صدایی آهسته وخوابزده پرسیدم.

-هنوز نرفتین؟

_آقا کوروش یه نیم ساعتی میشه بابا اینا رو برده.

حنجره مو صاف کردم وپرسیدم.

_شما چرا نرفتی؟

سرشو پایین انداخت.

_دلم نیومد همینجوری بذارمتون وبرم.گفتم می مونم شما که بیدار شدین وغذاتونو خوردین با هم بر می گردیم.

هرکاری کردم نشد اون لبخند تابلو رو از رو لبم جمع کنم.اون به خاطر من مونده بود.

_غذاتونو گرم کنم؟

سوالش باعث شد به خودم بیام.موندنش چه فایده ای داشت وقتی قرار بود تا چند وقت دیگه با احسان شریفی ازدواج کنه.

اخم کردم وسریع جلوش موضع گرفتم.

_گرسنه م نیست.

مظلومانه پرسید.

_اما شما که چیزی نخوردین.

-گفتم که میل ندارم.

_واسه تون خورشت کرفس درست کردم.آقا کوروش میگفت دوست دارین.

این خورشتی بود که خود کوروشم دوست داشت.نامرد به نفع خودش پیشنهاد غذا داده بود.

فقط نگاش کردم.با دلخوری گفت:فکر کردم شاید گرسنه باشین....آخه منم هنوز چیزی نخوردم.

لحن صادقانه ش وادارم کرد اعتراف کنم چندان هم بی میل نیستم.به ساعت مچیم نگاهی انداختم.هفت عصر بود.

_واسه ناهار که دیره.اما بدم نمی یاد یه شام خوشمزه مهمون دستپختت باشم.

لبخند محوی زد وبا ذوق یک دور،دور خودش چرخید.بازم هول ودستپاچه بود.درست نبود بهش بخندم.اما واقعا دیدن این هیجان غیر عادی تو وجود گلاره ای که همیشه صبور وبه خود مطمئن بود،خنده دار به نظر می رسید.

از آشپزخونه بیرون اومدم تا راحت باشه.هوای خونه سرد بود.باید بخاری تو هال رو روشن می کردم.اونقدری مشغولش شدم که نفهمیدم کی نیم ساعت گذشت وگلاره صدام زد تا شام بخوریم.

نگاه گذرایی به میز پر از مخلفات انداختم وبا راحتی خیال نشستم.ای کاش این شام دونفره مال زمانی بود که مدتها از زندگی مشترکمون می گذشت ومن بعد از گذروندن یه روز تقریبا سخت کاری تو ایستگاه هواشناسیم راهی خونه می شدم وگلاره با خوش رویی به استقبالم می اومد.برام از یه روز پرمشغله حرف می زد وبا ذوق وشوق خبر می داد که واسه شام خورشت کرفس درست کرده.اونوقت من با علاقه بغلش می کردم و رو موهای پیچ وتاب دار وبلندش بوسه می زدم.

ازاین فکر یه لبخند گذرا رو لبم نشست.حالا از کجا حدس زده بودم موهاش پیچ وتاب داره؟

گلاره با احتیاط دستی به روسریش کشید وبهت زده پرسید.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_چیزی شده؟!

یه تکان کوچیک خوردم واز فکر بیرون اومدم.

_نه چطور مگه؟

با تردید جواب داد.

_آخه یه جوری بهم زل زده بودین که انگار عیب وایرادی تو صورتمه.

کمی خورشت رو برنجم ریختم ومشغول شدم.

_داشتم فکر می کردم.

با احتیاط پرسید.

_به چی؟!

دستپختش عالی بود.نمی تونستم منکرش شم.

_خوشمزه ست.

لبخند زد وبا دلگرمی گفت:نوش جونتون...نمی خواین جوابمو بدین؟

تو نگاهش دقیق شدم.

_داشتم فکر میکردم چرا باید اینقدر بهم توجه نشون بدی...اونم بعد از اینکه تصمیمتو گرفتی ومیخوای با احسان شریفی ازدواج کنی.

با دلخوری زمزمه کرد.

_چون واسه م مهم هستین.

با تمسخر پرسیدم.

_اینو آقا احسان هم می دونه؟...نگفتی اگه خدایی نکرده خبر به گوشش برسه شاید زیادی خوشحال نشه.

_اون حساسیت به خرج نمی ده.می دونم که درکم میکنه.

چیزی که گفت حسابی حالمو گرفت.ناخودآگاه قاشقو تو دستم فشردم وبه غذای نیمه خورده م زل زدم.به همین آسونی اشتهام کور شده بود.

اونقدر عصبانی بودم که حتی لبخند شیطنت آمیز رولبشو نادیده گرفتم واز جام بلند شدم.بهش فرصت واکنش ندادم.کلافه دستی به موهام کشیدم واز آشپزخونه بیرون اومدم.یه نگاه سردر گم به دور تادور خونه انداختم و چون اون لحظه واقعا به هوای تازه واسه نفس کشیدن احتیاج داشتم،رفتم تو حیاط ورو پله ها نشستم.

هوا فوق العاده سرد بود و هواشناسی کاشان واسه چند روز آینده یخبندان و احتمال بارش برف رو پیش بینی کرده بود.نگاهی به آسمون ابری انداختم واحتمال دادم بارش حتی از امشب شروع بشه.

صدای قدم هایی که بهم نزدیک می شد نوید اومدن گلاره رو می داد.هنوزم از حضورش به هیجان می اومدم واین اصلا خوب نبود...یعنی می تونستم یه روزی فراموشش کنم؟

نفسمو با حرص فوت کردم وبه بخاری که از دهانم خارج شد زل زدم.پالتومو رو شونه هام انداخت.یادم رفته بود اونو موقع بیرون اومدن از خونه تنم کنم.

_هوا خیلی سرده...چرا اینجا نشستین؟

رفتارم مثل پسر بچه ها بود اما چون نمی خواستم اون لحظه به همین آسونی کوتاه بیام،جوابی ندادم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

کنارم نشست وبه لایه ی نازک یخ ،رو آب حوض خیره شد.

_فکر نمی کردم اینقدر زود ازم دلگیر شین.

چشمامو کف دستام پنهون کردم.

_باور کن دیگه خسته شدم.کم آوردم.

سرشو پایین انداخت و هیچی نگفت.

_دلیل این فاصله گرفتن ها وبرخورد های غیر منطقی چیه؟از من رفتار بدی سر زده که همچین برخوردی حقم باشه؟

به نشانه ی نفی سرتکان داد وبازم سکوت کرد.

_تو دختر آروم ومنطقی ای بودی.روی تو همیشه حساب دیگه ای وا می کردم اما حالا...نمی تونی حس کنی تحمل این رفتار ها چقدر برام عذاب آوره...می دونم دست خودت نیست اما واسه م سخته با این فاصله گرفتن هات کنار بیام.وقتی ازت دورم یه جور عذاب میکشم.وقتیم که پیشتم...انگار ندیدنت یه غمه دیدنت هزار غم.غم دیدن ودیده نشدن.

به نیم رخ گرفته وناراحتش خیره شدم.

_من دلواپس همین دیده نشدن هام گلاره.

سرشو بلند کرد وتو چشمام زل زد.

_به خدا دست خودم نیست.وقتی به این فکر می کنم که دیگه نمی تونم مثل یه آدم معمولی زندگی کنم ،اون غم تو نگاه شما هم میشه بغض رو گلوی من.راه نفس کشیدنمو می بنده ومی خواد خفه م کنه.

با نوک انگشت قطره ی اشک گوشه ی چشمشو پاک کرد.

_مگه من از زندگی چی میخواستم،جز یه نفس کشیدن بدون زجر،یه لبخند بی منت با کلی آرزو که حتی توقع برآورده شدن یکیشونم نداشتم.واسه م تحصیلات عالیه حسرت نبود.پول وخونه ی بزرگ و وضع مادی خوب معنی نداشت.همه ی دنیای من رو پشت بوم خونه مون وبین یاکریم هایی که مال مسجد محله مون بودن خلاصه می شد...خب منم مثل همه ی آدما دلم می خواست واسه یه بارم شده عشق رو تجربه کنم.دوست داشتن رو لمس کنم.اما حالا... از این نزدیکی،از روبرو شدن با عشقی که یه روزی آرزوم بوده،از شنیدن دوستت دارم می ترسم.اگه می بینین سرپام وتلاش میکنم که با اطمینان قدم بردارم فقط به خاطر امیر ودینی هست که بهش دارم.وگرنه من از درون داغونم به خدا.

دستشو دور زانو هاش حلقه کرد وخودشو تاب داد.زخم های عفونی روحش بعد هفت ماه تازه سرباز کرده بود.حالشو خیلی خوب درک می کردم ومطمئن بودم دیگه بیشتر از این نمی تونه به این وضع ادامه بده.

_دیروز به احسان شریفی جواب رد دادم.پیش خودم گفتم اگه قراره برام با کسی که دوستش دارم فردایی وجود نداشته باشه پس با اونم نباید باشه...بهش گفتم نمی تونم با شرایط وروحیاتش کنار بیام.جواب ردم هیچ ربطی به کیان نداشت اما...

یه خنده ی کوتاه چاشنی واکنش های عصبیش شد.

_خیال می کرد به خاطر اون بچه ی معصومه که جوابم منفیه.از دستم عصبانی شد اما من کوتاه نیومدم.اونم چون دنبال بهونه می گشت جوابمو به ناموفق بودن پرونده ی امیر ربط داد.فکر نمی کردم تا این حد تو نگاهش غیر

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

منطقی وبچه به نظر بیام.مونده بودم چطور راضیش کنم با این موضوع کنار بیاد ودنبال بهونه نگرده که اینبار حرف شمارو پیش کشید و جواب ردمو بهتون ربط داد.دیگه حرفی نزدم وگذاشتم باور کنه از شما شکست خورده.اینجوری پذیرش این موضوع واسه ش راحت تر بود.لااقل پیش خودش می گفت از کم کسی نباخته.

نفسمو از شدت هیجان تو سینه حبس کردم ولبخند محوی زدم.اون به احسان شریفی جواب رد داده بود.

_پس از من مایه گذاشتی.

ریز خندید.اینبار خنده هاش عصبی نبود.

_معذرت می خوام اما واقعا مجبور شدم.

با بی خیالی شونه بالا انداختم.

_از نظر من مشکلی نیست.منتها باید این ادعا رو به آقا احسان یه جوری ثابت کنی.

نوک بینیش از شدت سرما وگریه قرمز شده وحالت بانمکی به صورت سبزه وریز نقشش داده بود.

چشماشو باریک کرد گفت:متوجه منظورتون نشدم.شما ازم چی میخواین؟

با پر رویی تو چشماش زل زدم.

_یه جواب بله ی ناقابل همین.

خودشو عقب کشید.

_باز که رفتین سر خونه ی اولتون.من که گفته بودم نمی تونم ازدواج کنم.گذشته ی من آینده تونو تباه میکنه آقا بهراد.

نمی دونم چرا دوست داشتم باور کنم ته دلش هنوزم می خواد عشقمون بی سرانجام نمونه وآخر این قصه با خیر وخوشی تموم شه.

ابرویی بالا انداختم وبا شیطنت گفتم:با این حرفا نمی تونی منو مثل احسان از سرت واکنی.دیگه خیلی وقته که با گذشته وآینده کاری ندارم.من از یه نفر یاد گرفتم تو امروزم زندگی کنم.

چشماش تو تاریکی شب برق زد.هر بار که با حرفای خودش خواسته مو توجیه می کردم اینطوری هیجان زده می شد.یه لبخند شیرین رو لبای خوش فرمش نشست وهوس بوسیدنش بعد از مدتها به سرم زد.اون اگه می دونست تا چه حد حضورش روم تاثیر گذاره اینقدر با دوری کردن ازمن،عذابم نمی داد.

تو رویای رسیدن به اون خواسته ی ممنوعه بودم که صورتشو یه لحظه با تعجب عقب کشید وبه آسمون خیره شد.

_اونجارو ببینین.

به سختی نگاهمو ازش گرفتم وسرمو بلند کردم.

دونه های سپید برف آروم ورقص کنان داشت از آسمون می بارید وبهم نوید روزهای سپیدی رو می داد که در پیش داشتیم.

به فاصله ی پنج روز بعد از اون شب رویایی من وگلاره پای سفره ی عقد نشستیم.و خدا می دونه که واسه رسیدن به این لحظه،من چقدر تو این پنج روز تلاش کردم تا راضیش کنم.

همون شب به محض رسوندنش به خونه با استاد حرف زدم وهمه چیزو بهش اعتراف کردم.

_شما بهم اعتماد کردین استاد اما قلب من خیلی قبل تر از اون به گروی خنده های گلاره رفته بود.دیگه کاری ازم بر نمی اومد...حالام که می بینین اینجام، واسه خاطر همون امانتیه که پیش دخترتون مونده.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

سرمو پایین انداختم وزیر لب زمزمه کردم.

_منظورم قلبمه.

استاد دستشو رو شونه م گذاشت وبا لبخند پدرانه ای گفت:پس جواب اعتمادمو اینجوری دادی.

صادقانه جواب دادم.

_دست خودم نبود باور کنین.

_باورت دارم جوون.خیلی خیلی بیشتر از تصورت...اما اگه جواب منو می خوای باید بگم برام خواسته ی گلاره از همه چیز مهم تره.اون اگه راضی باشه من حرفی ندارم.فقط ازت می خوام یه زندگی خوب براش بسازی.

سرمو بلند کردم ومرد ومردونه تو چشماش زل زدم.

_نمی تونم این قول رو بدم که خوشبختش میکنم.چون هیچ کس از فردای خودش خبر نداره.اما قسم میخورم که همه ی سعی وتلاشمو واسه خوشبختیش بکنم.

استاد بغلم کرد ومن با علاقه دستای متورم ولرزونشو تو دستام گرفتم وبوسیدم.احساس اینکه بعد از مدتها دوباره آغوش گرم ومطمئن پدرمو پیدا کرده بودم، حال خوبی بهم می داد.

با یه بغض مهار نشدنی آهسته گفتم:ممنونم از اینکه بهم اعتماد کردی بابا.

بوضوح احساس کردم تموم تنش از شنیدن کلمه ی بابا لرزید.خیلی آروم کنار گوشم زمزمه کرد.

_این، آخرین سفارش استاد صدر بود...کشیدن طرح فرش زندگی تو وگلاره به دست اون وبافتش با رضایت من.

سرشو بلند کرد وخیلی جدی بهم خیره شد.

_واین رضایتو فقط با دادن یک قول می تونی ازم بگیری...اگه لبخند های گلاره باعث شد اینطور بهش دل ببندی باید این قول رو بهم بدی که دوباره اون لبخند هارو روی لبش برگردونی.با شه؟

قبول این قول یعنی سنگین تر شدن هرچه بیشتر بار مسئولیتم. اما من گلاره رو با همه ی رنج ومرارت هایی که خواستنش به دنبال داشت،میخواستم.

با کمی مکث سرتکان دادم وبه این فکر کردم که چقدر عملی شدن این قول سخته.لبخند هایی رو که آفریدنش روی لب های گلاره از همیشه دشوار تر به نظر می رسید.ولی من اینو به خودم بدهکار بودم.

حالا که اون با اعترافش بهم ثابت کرده بود بیشتر از هر لحظه ای نیاز به تکیه گاهی داره که روی زخم هاش مرهم بذاره ولبخندهاشو بهش برگردونه،محال بود اینو ازش دریغ کنم.نیاز اون بزرگترین خواسته ی قلبی من بود.پس به همین راحتی ازش نمیگذشتم.

وقتی فردای اونروز با خودش دوباره صحبت کردم،بازم جلوم جبهه گرفت و مقاومت کرد.می دونستم مدام دنبال بهونه می گرده که یه جوری منصرفم کنه.اما من عزممو جزم کرده بودم تا بهش برسم.دیگه ایندفعه نمیذاشتم بازتاب رفتار ها وخواسته هایی دیگرون مارو از هم جدا کنه.

می دونستم حرفام بیشتر از همیشه عذابش می ده.اون بهم علاقه داشت اما به خاطر موقعیت وشرایط بد روحیش پا رو علاقه ش میذاشت ومیگفت نه.

اونقدر این نه رو آورد که بلاخره عصبانیم کرد.

_لااقل یه دلیل منطقی بیار تا از خیرش بگذرم.

نگاه بلاتکلیفشو بهم دوخت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_من موقعیتشو ندارم.

طلبکارانه گفتم:میشه یه تعریف درست از همین موقعیت داشته باشی؟

_همین وضعیت نا مشخص امیر...چطور می تونم تو این شرایط به ازدواج فکر کنم؟

با حرص جواب دادم.

_به نظرت اگه امیر اینو بشنوه خوشحال میشه که خواهرش به خاطر اون دست از دنیا کشیده ومی خواد تا روشن شدن وضعیتش گوشه ی این چهار دیواری زانوی غم بغل بگیره وفراموش بشه؟

با بغض زمزمه کرد.

_اون به خاطر من توزندونه...نمی تونم جز نجاتش به چیز دیگه ای فکر کنم.

_اگه من قول بدم نجاتش بدم چی؟

با ناامیدی نگاهشو ازم گرفت.

_می دونم که همه ی تلاشتونو میکنین.اما اون مرد رضایت بده نیست.

از دستش حسابی دلخور شدم.

_پس بهم اعتماد نداری.چون اگه داشتی باورت می شد می تونم از اون مرد رضایت بگیرم.

حرفی نزد ومن برای توجیه خواسته م به هر دری زدم.

_تو با ارزش ترین داشته ی امیری.وقتی از آرزوهاش برام حرف می زد بلا استثناء همه شون آرزوهای تو بودن.اون می خواست به خاطر تو بهشون برسه.امیری که خیلی قبل تر از اعترافت به دوست داشتن من،مطمئن بود که بهم علاقه مند میشی واینو به من هشدار داده بود،اگه یه روزی بفهمه تو بی توجه به خواسته ی دلت فقط به خاطر اون جواب رد دادی می بخشدت؟

بازم چیزی نگفت.فقط با سردرگمی دستی به دامنش کشید وسرشو پایین انداخت.

_با امیر حرف می زنم گلاره.می دونم خیلی مردتر از این حرفاست که بگه نه.اون ازم قول گرفته بود همه جوره از تو وخونواده مون حمایت کنم.مطمئنم با شنیدن درخواستم خوشحال ترم می شه.

-جواب نه من فقط به خاطر امیر نیست.یه چیزای دیگه هم هست که نه تو میتونی باهاش کنار بیای نه خود من.

بازم دنبال بهونه بود اما اونقدر مستاصل ودرمونده به نظر می رسید که حتی متوجه ی لحن صمیمی حرفاش نشد.

کلافه دستی به موهام کشیدم.

_می شه واضح تر توضیح بدی؟

سرشو بلند کرد وتموم جسارتشو تو نگاهش ریخت وبا کمی مکث گفت:شرایط من وبلایی که به سرم اومده...من هنوزم نمی دونم چه جوری باهاش کنار اومدی.یا اصلا می تونی کنار بیای؟...من دیگه یه دختر باکره نیستم.

قسمت آخر حرفاشو با کلی رنگ عوض کردن،زیر لب گفت.نمی دونم چرا اون لحظه یاد حرف آیسان افتادم که قسم می خورد دختره.

چقدر تفاوت بین این دو اعتراف بود.اما من واسه ش همون جواب رو داشتم.

_دختر بودن دلیل پاک بودن نیست گلاره...تو پاکی.این برام بیشتر از همه چیز تو دنیا ارزش داره...در جواب سوالتم که پرسیدی می تونم با این موضوع کنار بیام یا نه باید بگم...

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

یه سکوت چند ثانیه ای وخیره شدن تو چشماش وادارم کرد واسه اولین بار از دید بهرادی به این قضیه نگاه کنم که گلاره رو واسه یه عمر زندگی می خواست.و اون قرار بود همسرش باشه.

واقعا می تونستم با این کنار بیام که دستهای کثیف یه نامرد رو تن عزیزترین کسم کشیده شده و واسه ارضای غرایز حیوانیش از جسم ظریف وشکننده ی اون بهره کشی کرده؟...می تونستم به این فکر نکنم که اون عوضی،دنیای دخترونه ی گلاره ی منو ازش گرفته؟...می تونستم از حق داشتن یه زندگی زناشویی سالم بگذرم؟

_من باهاش کنار نیومدم.هرگزم نمی تونم کنار بیام.اون فقط به جسمت آسیب نرسوند،همه ی وجودتو درگیر این رابطه ی ناخواسته کرد.ازت حق زندگی کردن رو گرفت وخواسته های خودخواهانه شو بهت تحمیل کرد.از اون گلاره ی شاد وپر انرژی گذشته یه دختر افسرده وگوشه گیر ساخت وبهم برگردوند.من با این روح وجسم مچاله شده کنار نمی یام.به داشتن گلاره ی شکست خورده راضی نمیشم.اگه تصمیم گرفتم زندگی مشترکمو به هر قیمتی شده باتو شروع کنم،واسه برگردوندن دوباره ی اون لبخند ها رو لباته.واسه شریک شدن تو آفرینشی هست که یه روزی بزرگتری هدف زندگیت بوده.واسه تجربه کردن عشقیه که بهای سنگینی بابت رسیدن بهش دادیم.

خیلی عمیق تو چشمام نگاه کرد.

_شنیدن این حرفای قشنگ هیچ تاثیری تو تصمیمم نداره.من هرگز نمی تونم یه همسر خوب برات باشم.اختلاف طبقاتی وفرهنگی وتحصیلی به کنار،روحیه ی داغون من واسه تشکیل یه زندگی مشترک مثل سم می مونه.

_ این چیزا نمی تونه منو از خواسته م منصرف کنه.

_منم نمی تونم همچین چیزی رو قبول کنم.

_اگه معجزه ی عشق رو باور داشته باشی.می تونی قبولش کنی.هیچ کدوم از این تفاوت هایی که تو گفتی واسه م به اندازه ی داشتنت ارزش ندارن.

_خونواده ت چی؟مادرت می تونه با این قضیه کنار بیاد؟

یه لبخند پیروز مندانه رو لبم نشست.یاد آخرین دیدارم با مامان افتادم.اونروز همه چیزو باهاش در میون گذاشتم وازش خواستم کمکم کنه.اونم قول داد به وقتش هر کاری ازش بر بیاد دریغ نکنه.

باهاش تماس گرفتم تا به کاشان بیاد.می خواستم دیگه همه چیزو رسمی کنم.شده حتی گلاره رو بزور پای سفره ی عقد بنشونم.مطمئن بودم این مقاومتی که نشون میده از روی ترسه.زیر بار این رابطه رفتن واسه ش مساوی بود باتن دادن به انتظارات طرف مقابلش که من بودم.پس چه خوب که از همون اول واسه ش خط قرمز ها ومحدوده هارو مشخص می کردم تا با ترس به پیشنهادم جواب مثبت نده.بهش قول دادم تا خوب نشدنش ازش انتظار هیچ رابطه ای رو نداشته باشم وبذارم اون میزان صمیمیتمون رو تعیین کنه.

اونم قول داد با همه ی وجود پیگیر درمانش باشه وشرایط موجود رو بپذیره.البته با این شرط که مامان رضایتشو از این ازدواج اعلام کنه.

تا دو روز بعد که مامان به جمعمون ملحق بشه سراغ امیر واحسان رفتم.باید با هردوشون حرف می زدم.

امیر وقتی قضیه رو از زبونم شنید بغض کرد وبا خوشحالی بهمون تبریک گفت.می دونستم اون لحظه چقدر دلش می خواد کنار خونواده ش باشه وتو عقد خواهرش شرکت کنه.واسه همین بهش قول دادم مراسم عروسی رو زمانی

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

برگزار کنیم که اونم حضور داشته باشه.واین یعنی باید خودمو زیر بار این تعهد می بردم که هر طور شده اونو از این وضعیت نجات بدم.

به احسان که موضوع ازدواجمونو گفتم یه پوزخند تلخ زد وبا کنایه گفت:یعنی الآن باید به خاطرش بهت تبریک بگم؟

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم.

_همچین انتظاری ازت ندارم.فقط می خواستم بدونی تو این رقابت،ناجوونمردانه جلو نیومدم.

_رقابت؟...تو مطمئنی بین من وتو رقابتی وجود داشت؟

چشمامو با تردید بهش دوختم.

_متوجه منظورت نمی شم.

با دلخوری نگاهشو ازم گرفت وبه پرونده ای که جلو دستش بود خیره شد.تو دفتر کارش بودیم.

_هیچ رقابتی وجود نداشت.با حضور تو، اون هرگز حاضر نمی شد با من ازدواج کنه.

_نمی دونم شاید تو راست بگی.اما همین جواب مثبت رو هم من بعد کلی جواب رد شنیدن ازش گرفتم.اون به یه دلایل شخصی اصلا قصد ازدواج نداشت.

لبخند غمگینی رو لباش نشست واعتراف کرد.

_گلاره دختر سرسختیه...من خیلی زیاده خواه بودم که فکر می کردم واسه هم زوج مناسبی هستیم.باید این حدسو می زدم که به خاطر شرایط غیرعادی زندگیم جواب منفی بشنوم.

_اما گلاره به خاطر شرایطتون جواب منفی نداد.

نفسشو با حرص فوت کرد وگفت:نکنه گفته بهت، به خاطر تو بوده؟

هر کاری کردم نشد اون لبخند رو از رو لبام پاک کنم.

_ما معمولا چیزیو از هم پنهون نمی کنیم...اما این اصلا مهم نیست.اگه می بینین اینجام به دو دلیله.اول اینکه دلم می خواد هنوزم وکالت امیرو به عهده بگیرین ورابطه ی دوستانه تون رو با ما حفظ کنین.چون این پرونده هنوز بسته نشده وما به راهنمایی وکیل کاربلد وحرفه ایی مثل شما نیاز داریم.و دوم اینکه باید اعتراف کنم شما یه برتری قابل تقدیر نسبت به من وهمه ی آدمایی که تو این مدت کوتاه شناختم دارین.اونم اینه که واسه خودتون زندگی میکنین نه دیگران.من وگلاره به واسطه ی علاقه ی کورکورانه به والدینمون زیر بار ازدواج هایی رفتیم که با شکست روبرو شد.امیر هم به خاطر علاقه ی شدید وتعصب زیاد به تنها خواهرش محکوم به قتل شد وعماد قربونی خودخواهی وتربیت غلطش.حتی حاجی مقدم پناه هم به خاطر خودش زندگی نکرده اونم اسیر حرف مردم وآبرویی بوده که با قضاوت های احمقانه ی اونها بدست آورده.اما تو حتی اگه خواسته ت هم غیر موجه بوده باز به خاطر خودت تلاش کردی ومسیر زندگیتو باور های شخصی ت تعیین کرده.این واقعا قابل ستایشه.

قصدم از گفتن این حرفها بدست آوردن دلش نبود.اون واقعا با همه ی اقدامات به جا ونا به جاش شایسته ی این تقدیر بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

مامان که اومد ،خواستگاری هم جنبه ی رسمی تری به خودش گرفت.اون اول با استاد وصفورا خانوم صحبت کرد ومحترمانه خواسته مونو باهاشون در میون گذاشت.همه،حتی جمیله خانوم وکوروش هم از این تغییر موضع مامان شگفت زده بودن.نوبت که به گلاره رسید،از منم خواست شاهد صحبت هاشون باشم.

_ببین دخترم،بهراد جوون فوق العاده احساساتی ایه.پای عواطف وتعلقاتش همه ی وجودشو میذاره.به خاطر پدرش حاضر بود تن به هر کاری بده.هیچ وقت ازش بی احترامی ندیدم.حتی با اینکه بر خلاف میل وخواسته ش حرف زدم.اون به خواهش من با دختر صمیمی ترین دوستم ازدواج کرد.اما هنوز زیر یه سقف نرفته بودن که همه چیز خراب شد.اونم به خاطر تصمیم عجولانه وبدون شناختی که من در مورد آیسان گرفتم.منظورم همسر سابق بهراده.

گلاره فوری مداخله کرد.

_من متوجه ی حرفاتون هستم خانوم صدر.اما آقا بهراد هم داره باز همین کارو می کنه.با عجله وبدون شناخت درست از من تصمیم به ازدواج گرفته.

با دلخوری واکنش نشون دادم.

-واقعا این تصمیم من بدون شناخت بوده؟...تو که اینقدر بی انصاف نبودی گلاره.

شرمنده وخجالت زده سر به زیر انداخت.

_شما همه چیزو در مورد من نمی دونین خانوم صدر...من عروس مناسبی واسه خونواده ی شما نیستم.

مامان خیلی محکم وجدی گفت:اولاً خانوم صدر نه وآذر یا چه می دونم اگه برات سخت نبود مامان.ثانیاً گیرم که من همه چیو در موردت ندونم...تو همه چیزو در مورد خونواده ی ما وشرایطی عروس اون خونواده بودن می دونی؟

گلاره از این طرز برخورد جا خورد.شاید انتظار نداشت مامان تا این حد رک صحبت کنه.

_ببین دختر گلم،بهراد از قبل همه چیزو به من گفته.می دونم که شرایطت یه شرایط عادی نیست.باهاش اتمام حجت کردم به شرطی پا جلو میذارم که پی همه چیزو به تنش بماله وجا نزنه.نمی دونم این اخلاقم خوبه یا بد.من از اون مادرشوهرهایی هستم که قبل از پسرم خوشبختی عروسم برام مهمه.چون اون اگه احساس خوشبختی نکنه،پسرمم روی خوش زندگی رو نمی بینه.شاید واسه همینم بود که وقتی تصمیم به ازدواج گرفت سرحرفم موندم وگفتم من باید براش زن بگیرم.که البته اینجارو واقعا اشتباه کردم.اونم یه اشتباه غیر عمد...نمی خوام بهت دروغ گفته باشم یا چیزیو انکار کنم.راستش از علاقه ی پسرم به تو خبر داشتم.اما باور کن ترسیدم.بهرادی که من می شناختم با بیست وهشت سال سن یه پسر بچه ی تخس وشیطون بود.تو رابطه های دوستانه ای که داشت ومن نمی خوام ازت پنهونش کنم،زیاد پایبند نبود.

اعتراض کردم.

_این چه وضعه حمایت از منه؟می خوای با این حرفا بترسونیش آذر خانوم؟

مامان با اخم وحشتناکی حرفمو قطع کرد.

_ازت نخواستم اینجا باشی که عین نخود هرآش بپری وسط حرف من.در ضمن من از این دختر چیزیو که دونستنش حقشه،پنهون نمی کنم...بگذریم کجا بودیم؟

گلاره دستاشو تو هم قلاب کرد وبا حالت طلبکارانه ای رو به من در جواب مامان گفت:داشتین در مورد دوست دختر های رنگارنگ آقا بهراد صحبت می کردین.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_آره گفتم که،وقتی تو روابطش پای تعهد وسط نبود وتند تند دوست دختر عوض می کرد،چطور می تونستم جرات کنم دست رو دختری بذارم که لابلای حرفاش شنیده بودم چقدر پاکه.همچین دختری حق بهراد من نبود.آیسان رو واسه ش انتخاب کردم چون به هر حال با قضاوت های ظاهری هم می شد فهمید یه شیطنت هایی داشته ومی تونه با گذشته ی بهراد کنار بیاد.

با دلخوری گفتم:شما همیشه نسبت به گذشته ی من دید منفی داشتین.

_اون خونه ی مجردیت به اندازه ی کافی شک برانگیز بود اونوقت می خوای دید منفی نداشته باشم...اصلا مگه نگفتم حق نداری دیگه میون حرفمون بپری واظهار نظر کنی.

_ای بابا.

به صندلیم تکیه دادم ودیگه حرفی نزدم.مامان رو به گلاره کرد وبا محبت گفت:اما من اشتباه می کردم عزیزم.اون با شناخت شما عوض شده و واسه خودش مردی شده بود. روش می شد حساب کرد.و من اینو خیلی دیر فهمیدم.درست موقعی که بهراد از آیسان جدا شد وبه خونه برگشت.اونموقع بود که خودمو به خاطر این دخالت بی جا سرزنش کردم.من حق نداشتم اونو وادار به پذیرفتن زندگی با کسی کنم که فقط ظاهراً به هم می اومدن.نباید میذاشتم تن به این ازدواج بده ولی چه فایده که از این نباید ها فقط حسرتش برام موند...وقتی اینبار برگشت وبرام از توگفت دیگه تعلل رو جایز ندونستم.باید هر طور شده گذشته رو جبران می کردم...حالام که می بینی اینجام و دارم به اشتباهم اعتراف میکنم فقط واسه جبران همون گذشته ست.یه بارم گفتم من همه چیزو می دونم.بهراد حقیقت رو بهم گفته.از عذابی که کشیدی واقعا متاثر شدم.واگه بخوام منصفانه باهات همدردی کنم باید بگم خودمو تو این قضیه مقصر می دونم.وبهت یه عذر خواهی بدهکارم...دخترم منو ببخش.

گلاره جفت دستای مامان رو گرفت وجلو پاش با بغض زانو زد.

_تورو خدا این حرفو نزنین خانوم صدر.

چشمای مامان به اشک نشست.

_ظاهرا نمی خوای منو ببخشی.چون اگه قصدت این بود، دیگه منو خانوم صدر صدا نمی زدی.

بغض گلاره شکست.باهق هق گریه تو آغوشش فرو رفت.

_مامان.

واقعا صحنه ی تاثر برانگیزی بود.مامان همپای گلاره گریه می کرد وقربون صدقه ش می رفت.

_غصه نخور عزیز دلم.دیگه نمیذارم کسی بهت صدمه بزنه.مطمئن باش اون روزای سخت گذشته...و همین روزاست که شادی دوباره به زندگیت برگرده.فقط قول بده واسه همیشه دخترم بمونی باشه؟

گلاره سرتکان داد وبیشتر تو آغوش مامان فرو رفت.منم بعد از مدتها یه نفس راحت کشیدم وبه مامان که با لبخند سرتکان می داد خیره شدم.دلم می خواست به خاطر این لطفش دست وپاشو ببوسم.اون مادری رو در حقم با این کار تموم کرده بود.

صدای عاقد باعث شد از فکر وخیال بیرون بیام.و نگاهمو از تو آینه به گلاره بدوزم.تصویری حقیقی از اون که دیگه خواب یا توهم نبود.

_عروس خانوم بنده وکیلم؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

دستمو رو دستش گذاشتم وفشردم.می خواستم باورش شه اون تکیه گاه محکمی رو که منتظرش بوده به دست آورده.

گلاره نگاه عمیقی بهم انداخت وبا لبخندی که سعی در پنهون کردنش نداشت جواب داد.

_با اجازه ی بزرگتر ها بله.

جمع کوچیکمون شروع به دست زدن کردن وکوروش مثل زن ها کل کشید.همه به خنده افتادن.

نگاهمو با راحتی خیال به چشم های نجیب وپاک گلاره دوختم وبه این فکر کردم که تحمل اینهمه سختی ارزششو داشت.صورتش با اون آرایش ملیح و محو، خواستنی تر از همیشه به نظر می رسید.اون پیراهن لطیف شکری رنگ که تنش بود معصومیت غیر قابل انکاری بهش می بخشید.

همه واسه گفتن تبریک ودادن هدیه هاشون جلو اومدن.من اما بی قرار، دنبال فرصتی میگشتم که اونو خیلی خیلی نزدیک تر به خودم حس کنم.قرار بود تا دوساعت دیگه به سمت تهران حرکت کنیم وبه نظرم دیگه زمانی واسه اون خلوت عاشقانه وتخلیه ی هیجانی احساسات متنوعی که بعد این محرمیت تو قلبم بوجود اومده بود نمی موند.

با اینکه تصمیم داشتیم مراسم عقد رو خیلی بی سر وصدا وبدون جشن برگذار کنیم،کوروش بی خیال نشد وبزن وبکوب به راه انداخت.کاملا از نگاههای چپ چپ عمو وعمه های گلاره می شد فهمید که با این به قول خودشون قرتی بازی ها میونه ی خوبی ندارند.من و گلاره اما با لبخند به کوروش وادا واطوارش نگاه می کردیم و خوشحال بودیم که به جشن کوچیکمون کمی رنگ ولعاب شادی داده.

اواخر جشن بود که مامان به ساعتش اشاره کرد.باید دیگه کم کم راه می افتادیم.قرار بود مامان وجمیله خانوم وکوروش هم همراهمون به تهران برگردند.بابا به خاطر بیماریش ومادر هم به خاطر اون نمی تونستن بیان.

زیر گوش گلاره آهسته گفتم:باید راه بیفتیم.برو کم کم آماده شو.

گلاره با عذرخواهی از جمع بلند شد وبه اتاقش رفت.چند دقیقه بعد،مامان که از همون اول مراسم متوجه حال کلافه ی من بود خیلی عادی گفت:بهراد جان برو توبستن چمدون گلاره کمکش کن.

یه لحظه سکوت بین جمع برقرار شد وکوروش با چشم وابرو واسه م ادا در آورد.بابا هم با لبخند تشویقم کرد که برم.بی خیال نگاههای کنجکاو وفضول جمع شدم وبه سمت اتاقش رفتم.خب منم تازه داماد بودم وکلی واسه این لحظه آرزو داشتم.

با همون قیافه ی حق به جانب ضربه ی آرومی به در اتاقش زدم.

_بفرمایید.

_می تونم بیام تو؟

با کمی مکث درو باز کرد وبهم تعارف کرد وارد شم.

نگاهم به چمدون بسته شده وآماده ش رو تخت افتاد.

_حاضری؟

یه سوال بی معنی که فقط واسه خالی نبودن عریضه رو زبونم اومد.نمی دونستم باید از کجا شروع کنم.تو دلم به خودم کلی بد وبیراه گفتم.

سرشو پایین انداخت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_آره ،همه چیزو از قبل آماده کرده بودم...فقط دلم بدجوری پیش مامان وبابا مونده.نگرانشونم.

_زود بر می گردیم خیالت راحت باشه.

یه لبخند غمگین کنج لبش نشست.انگار زیادم مطمئن نبود.بلاتکلیف حلقه شو درو انگشتش چرخوند وبهم خیره شد.

حال وروزم درست شکل داماد های بی تجربه ی هفده،هیجده ساله ی یک قرن پیش بود.واقعا اوضاع خنده داری به نظرمی رسید.

به خودم جسارت دادم ویه قدم به طرفش برداشتم.اما هنوزم مردد بودم.اونم یه قدم به سمتم اومد.حرکت غیرمنتظره ای بود وته دلمو حسابی گرم کرد.بهم این شجاعتو داد که دستمو به سمت صورت شرمزده ش دراز کنم وسرانگشتامو با احتیاط روپوست لطیفش بکشم.سرگلاره ناخودآگاه خم شد ونیم رخ صورتش کف دستم قرار گرفت.یه قدم فاصله رو از بین بردم ونزدیک تر از همیشه جلوش وایسادم.

چشمای گلاره بسته بود.انگار اونم مثل من داشت با ذره ذره ی وجودش حس عاشقانه ای که تو این ارتباط بود،لمس می کرد.

سرمو کمی خم کردم.حالا دیگه فاصله ی صورتمون کمتر از سه،چهارسانتی بود.قلبم پر تپش تر از همیشه میزد ونفس هام تند وبریده بریده بود.اونم مثل من دستخوش این هیجان شده وتند وبی قرار نفس می کشید.اما...پلکاش عصبی می لرزید ولباش به حالت منقبض روی هم فشرده می شد.

نگاه پرالتهابمو از اون لبها گرفتم وبه چشماش دوختم.نه، من زیر بار این فشار روانی ازش عشق وهمراهی طلب نمی کردم.

چشمامو واسه یه لحظه بستم ورو پیشونیش بوسه ی نرم وآرومی گذاشتم.تموم تنم یکپارچه آتیش شد وآرامش با حجم بیشتری به قلبم هجوم آورد.

قطره ی اشکی از گوشه ی چشم گلاره فرار کرد وپایین چکید.اونو با انگشت شستم از گوشه ی لبش پاک کردم وزیر گوشش با زمزمه گفتم:به زندگیم خوش اومدی.

دستمو از رو صورتش برداشتم ویه قدم عقب رفتم.چشماش باز شد وبا بغض نگاهم کرد.شاید انتظار نداشت اینقدر راحت درکش کنم.

یه نفس عمیق کشیدم وبا آرامش گفتم:بهتره دیگه راه بیفتیم داره دیر میشه.

صورتش به خاطر گریه جمع شد ولب هاشو با غصه ورچید.آنی وغافلگیرانه خودشو تو آغوشم انداخت ومحکم بغلم کرد.حس سپاس گذاری وقدردانی تو تک تک حرکاتش موج می زد.

_خیلی دوستت دارم.

نفسم از شنیدن اعترافش تو سینه حبس شد.ویه لبخند غمگین رو لبام نشست.بی اختیار بغض کردم و دستم دور شونه هاش حلقه شد.سرشو بوسیدم وعطر تنشو حریصانه به مشام کشیدم.

ضربه ای به در اتاق خورد ومامان با احتیاط پرسید.

_بچه ها حاضرین؟

کوروش با صدای بلند گفت:والله واسه سفر حج هم اینهمه طول نمی کشه آدم حاضر شه...بابا بهراد جان یکم دست بجنبون.چمدون بستن که اینهمه معطلی نداره.تو که به این چیزا باید وارد باشی.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

دندونهامو با حرص رو هم فشردم وته دلم گفتم(خدا خفه ت کنه کوروش...مگه دستم بهت نرسه)

جمیله خانوم بهش تشر زد و استاد با خنده ازش خواست سر به سرمون نذاره.

گلاره رو از خودم جدا کردم وبه طرح قشنگ صورتش خیره شدم.هنوزم هوس بوسیدن اون لبها رو داشتم ودیدن موهاش که دیگه یه جورایی واسه م آرزو شده بود.اما ما فرصت زیادی نداشتیم.

با شیطنت ابرویی بالا انداختم وگفتم:خب بقیه ش بمونه واسه تهران.

سرشو بلند کرد وطلبکارانه گفت:که واردی نه؟

اشاره ش به طعنه ی کوروش بود.تو دلم یه فحش درست ودرمون حواله ی اون از خدا بی خبر کردم وبا خنده گفتم:یعنی تو به من با اینهمه آقا منشی اعتماد نداری اما یه مشت لیچار اون مزدور خونه خراب کن رو بارو می کنی؟

به شوخی گفت:تا نباشد چیزکی...

اونو به نرمی به سمت در هل دادم ونذاشتم دیگه بیشتر از این ادامه بده.

_بی خیال گلاره جان.بریم که دیر شد.

لبخند به لب از تو اتاق اومدیم بیرون وبه سمت بابا رفتیم.اون دستامونو گرفت ومارو تو آغوشش کشید.

_فقط خدا می دونه که تو این لحظه من چقدر خوشحالم.

گلاره دوباره بغض کرد واشک تو چشماش حلقه زد.بابا رو به من گفت:مواظبش باش.

با اطمینان سرتکان دادم وخم شدم تا دستاشو ببوسم.اما اون نذاشت ودوباره بغلم کرد.

بعد بابا نوبت به مادر رسید.وقتی به سمتش رفتم اشک تو چشماش جمع شد.می دونستم واسه گلاره چه آرزوهای قشنگی داشت.مطمئن بودم هرکسی جز من با این شرایط پیشنهاد می داد،به سختی باهاش کنار میومد.

اما وقتی من از گلاره خواستگاری کردم بهم نه نگفت.حتی یه اخم کوچیک هم رو صورتش ندیدم.من اینو مدیون علاقه ی زیادش به خودم بودم.

شونه هاش داشت از شدت گریه می لرزید.اونو با نرمی کشیدم تو بغلم وسرشو رو سینه م گذاشتم.حس اینکه در نهایت تونسته بودم مهرمادریشو از نزدیک لمس کنم ، فوق العاده بود.

_بلاخره پسر خودم شدی.

اینو با بغض گفت.زیر گوشش آهسته گفتم:من همیشه پسرت بودم.

میون گریه هاش خندید.با شیطنت ابرویی بالا انداختم.

_گلاره رو که ازت گرفتم اما قول می دم امیرو بهت برگردونم.

سربلند کرد وبا چشمای خیسش بهم زل زد.یه دنیا قدر دانی تو نگاهش نشسته بود.واین منو واسه عملی کردن قولم مصمم تر می کرد.

حوالی ساعت یازده ونیم شب بود که رسیدیم.خونه مجردیم که تو اجاره بود. واسه همین راهی خونه ی مامان شدیم.البته قبلش کوروش وجمیله خانومو رسوندیم وبابت زحمات این چند مدتشون تشکرکردیم.

مامان درو باز کرد وتعارف کرد بریم تو.گلاره وارد شد ویه نگاه گذار وکنجکاوانه به دورتادور خونه انداخت ودر نهایت منتظر به من چشم دوخت.چمدونشو به اتاق خودم بردم و رو تختم گذاشتم.

پشت سرم وارد شد وبا دیدن اونجا حرفی نزد.لابد منتظر بود من بگم اوضاع از چه قراره.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_اینجا اتاق منه.فکر کردم شاید موندن تو این اتاق واسه ت راحت تر باشه.البته اتاق بهناز هم هست اما به نظرم اینجا راحت تر باشی.خودمم...

یه نگاه درمونده به اتاق انداختم وبا حسرتی که خیلی تلاش کردم.تو صدام پنهونش کنم گفتم: تو اتاق کار بابا یا اتاق بهناز می خوابم.

_آخه اینجوری که...

نذاشتم اعتراض کنه.

_من راحتم.دلم می خواد تو هم راحت باشی.

فقط سر تکان داد.از اونجا بیرون اومدم وچمدونمو به اتاق بهناز بردم.

مامان در زد و وارد شد.

_چرا اینجا؟!!

مستاصل جواب دادم.

_واسه ش کنار اومدن با این موضوع راحت نیست.گذاشتم خودش بخواد.

تو چشماش نگرانی موج می زد.

_تو چی؟می تونی با این موضوع کنار بیای؟

سرمو پایین انداختم.

_سعی می کنم.

_ببین اگه بخوای باهاش حرف می زنم.اون دختر منطقی ایه.شاید با حرف زدن...

نذاشتم دیگه ادامه بده.رو تخت بهناز نشستم وگفتم:ما با هم توافق کردیم تا حل شدن قضیه ی امیر صبر کنیم وبعدش در این مورد با یه روانشناس حرف بزنیم.

کنارم نشست ومتفکرانه پرسید.

_یعنی اینقدر حالش بده؟

سعی کردم صدامو پایین بیارم.

_بهش تجاوز شده...کافیه خودتو یه لحظه جاش بذاری تا درک کنی چی می کشه.

_می دونم اما تو...

یه لبخند اطمینان بخش تحویلش دادم.

_نگران من نباش.همه چیز درست می شه.

مامان از اتاق بیرون رفت ومن با فکر کردن به اینکه چطوری می تونم با این موضوع کنار بیام لباسمو عوض کردم.یعنی می تونستم از خیر نزدیک شدن بهش وحتی بوسیدنش بگذرم؟حالا که فقط به اندازه ی یه اتاق بینمون فاصله بود...حالا که چیزی به اسم نامحرم بودن دست وپامو نمی بست.

قلبم تند وبی امان به قفسه ی سینه م می کوبید.خدایا خودت بهم کمک کن بتونم طاقت بیارم.تحمل این وضعیت کار ساده ای نبود.کلافه بیرون اومدم وبه سمت اتاقش رفتم ویه ضربه ی کوتاه به در زدم.

خودش درو باز کرد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_هنوز نخوابیدی؟

نگاه غمگین ومستاصلمو بهش دوختم وصادقانه جواب دادم.

_نتونستم بخوابم.

انگار اونم غم نگاهمو درک می کرد که سرشو پایین انداخت وبا شرمندگی گفت:همش تقصیر منه اگه...

دستمو رو شونه ش گذاشتم وحرفشو قطع کردم.

_بی خیال...کم کم عادت می کنم.

لباسشو عوض کرده بود.یه بلوز سبز زیتونی با شلوار کتان سفید تنش بود،که بهش خیلی می اومد.نگاهم مشتاقانه رو موهاش ثابت موند.بافت درشت موهاش تا روی کمرش می رسید ورنگش قهوه ای تیره بود.فقط یکم روشن تر از چشماش.دلم می خواست به اون ابریشم لطیف دست بکشم اما...

وارد اتاق شدیم وبهم تعارف کرد رو تخت بشینم.با حالی خراب وداغون نشستم وسعی کردم نگاهمو ازش بدزدم.واقعا نمی تونستم مستقیما بهش خیره شم واونوقت عکس العملی نشون ندم.

کنارم نشست وبا بی خیالی نگاهی به دور وبر انداخت.

_اتاق قشنگی داری؟

سعی کردم با حرف زدن فکرمو منحرف کنم.

_قابل تورو نداره.

_ممنون...خیلی وقته که از خونواده ت جدا زندگی میکنی؟

_یه سه سالی میشی.البته دیگه الآن دو،سه ماهی هست برگشتم خونه.

_به خاطر مامان؟

سرتکان دادم.

_اون بعد بابا خیلی تنها شده.نیاز بود که کنارش باشم.البته این تنها دلیلم نبود.می خواستم اون خونه رو بفروشم ومهریه ی آیسان رو بدم.

_دادی؟

کلافه دستی به موهام کشیدم.دوست نداشتم تو همچین شبی در موردش صحبت کنم.

_قبول نکرد...میگفت حقم نیست.

_چرا خواست ازت جدا شه؟مگه دوستت نداشت؟

خودموکمی جلوکشیدم ودستمو رو صورتش گذاشتم.

_سر فرصت همه چیزو برات توضیح می دم.اما نه الآن وتو این لحظه.این اولین ساعت های شروع زندگی مشترکمونه.دلم می خواد حرفای خیلی بهتری واسه گفتن داشته باشیم.بیا از چیزای قشنگ تری صحبت کنیم.باشه؟

_از چی؟

دستمو عقب کشیدم.

_از آینده مون.اینکه کجا وچطور زندگی کنیم.وضعیت تحصیلی وشغلی تو...کارمن...چه می دونم انتظاراتی که از همدیگه داریم...ما در مورد هیچ کدومشون صحبت نکردیم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نفس عمیقی کشید وکاملا به طرفم چرخید.ته دلم گفتم(تورو خدا با من این کارو نکن...لااقل اینطور خواستنی نگام نکن.)

_نمی خوام تو منگنه قرارت بدم که کجا زندگی کنیم.تو این یه مورد دلم می خواد خودت تصمیم گیرنده باشی.من خونواده مو دوست دارم.دوری ازشون واقعا برام سخته.اما زندگی تو کاشان رو بهت تحمیل نمی کنم.

با تردید گفتم:راستش فعلا وضعیت کاریم مشخص نیست.شاید مجبور باشم تو همین موسسه به کارم ادامه بدم.این تورو ناراحت نمیکنه؟

صادقانه گفت:من گلایه ای ندارم.

با لبخند ازش تشکرکردم.

_واسه آینده ت چه تصمیمی داری؟ادامه تحصیل می دی؟

_فکر میکنی بتونم؟!

از این سوالش واقعا ناراحت شدم .یاد گلاره ای افتادم که چندماه قبل با اطمینان از بافتن فرشی حرف می زد که هرگز تجربه ای آنچنانی در موردش نداشت وحالا...

بی اختیار دست چپشو تو دستام گرفت وفشردم.

_من مطمئنم که می تونی.

یه لبخند شیرین رو لباش نشست.

_دلم می خواد طراحی فرش بخونم...چطوره؟

لبخندشو با لبخند اطمینان بخشی جواب دادم.

_عالیه...منم کمکت می کنم.

تشکر کرد ودیگه چیزی نگفت.دستش هنوزتو دستام بود .ونگام به حلقه ی ظریفی که تو انگشت انگشتریش قرار داشت،خیره بود.

خیلی ناغافل پرسید.

_این نزدیکیمون تورو اذیت می میکنه مگه نه؟

نگاهش شرمنده وغمزده بود.نتونستم ونخواستم ناراحتش کنم.

_گفتم که عادت می کنم بهش.

_من واقعا ناراحتم بهراد.ای کاش می شد...

ته دلم لرزید.این اولین باری بود که اسممو بدون هیچ پیشوند وپسوندی اینطور صمیمی صدا می زد.منتظر ومشتاق بهش چشم دوختم.

با کمی مکث نگاهشو ازم گرفت وسرشو پایین انداخت.

_ای کاش می شد یه جوری این محبتتو جبران می کردم.

با خنده گفتم:پس بازش کن.

چشماش از تعجب گرد شد.

_چیو؟

_مگه نمی خوای جبران کنی؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

تو صورتم مات شده بود.

_خب چرا...اما متوجه منظورت نمی شم.

موهای بافته شده شو کشیدم جلو.

_اینو می گم...بازش کن.

حرکتی نکرد.انگار هنوزم تو بهت بود.باید براش توضیح می دادم.

_من عاشق اینام.دوست دارم باز باشه...می شه فقط یه بار اینکارو برام بکنی؟

یه لبخند محو کنج لبش نشست وبا کمی مکث مشغول باز کردن بافت موهاش شد.تو تموم اون لحظات با بی صبری بهش خیره بودم.دلم می خواست هرچه زودتر اونو با موهای پریشون ببینم.

چهارتا انگشتشو لای موهاش کشید تا کمی از هم جدا بشن.نگاهم رو موهای پیچ وتابدار وپر پشتش ثابت موند.خدای من،خیلی نفس گیرتر از تصورات وخیالاتم بود.

فاصله ی بینمون رو بایه خیز طی کردم واونو تو بغلم گرفتم.نتونستم خودمو کنترل کنم.این دیگه خارج از ظرفیت من بود.

سرشو رو سینه م گذاشتم وبا علاقه اون ابریشم لطیف رو لمس کردم وبوسیدم.این بهترین چیزی بود که می شد انتظار روبرو شدن باهاشو داشت.

دیگه از اون سرسختی اولیه تو گلاره هم خبری نبود.انگار اونم یه جورایی با این وضعیت کنار اومده بود.من اما نمی تونستم فقط به این قانع باشم.اون همسرم بود ومن با همه ی وجود می خواستمش.

تپش های تند قلبم وبازدم داغ نفس هام باعث شدسرشو بالا بگیره وبهم خیره شه.دیگه نتونستم تاب بیارم.شونه هاشو گرفتم واونو به آرومی رو تخت خوابوندم.از خودش مقاومتی نشون نداد.همینم منو واسه رسیدن به خواستم جسورتر کرد.روش خیمه زدم ونگاهم با بی قراری رو تک تک اجزای صورتش چرخید و تونی نی چشماش ثابت موند.

غم و ترس وگلایه رو تو نگاش می خوندم.بی اختیار خودشو جمع کرده بود ومی لرزید.مثل گنجشک زخمی ای که زیر بارون مونده.

قلبم داشت از سینه م بیرون می زداما باری که رو شونه هام سنگینی می کرد مثل یه سد جلوم ایستاده بود.نه من نمی تونستم اینقدر نامرد باشم.نمی تونستم به همین راحتی همه چیزو زیر پام بذارم.

قلبم کم کم آروم گرفت ونفس کشیدنم عادی شد.چشمامو باز کردم وبهش خیره شدم.انگار اونم این آرامشو تو نگام خوند که آروم گرفت.

تکه ای از موهاشو کنار زدم .خم شدم ولاله ی گوششو بوسیدم. وآهسته گفتم:تا تو نخوای من هرگز خودمو بهت تحمیل نمی کنم گلاره.

از جام بلند شدم وبا شرمندگی سرمو پایین انداختم.

_منو ببخش اگه اذیتت کردم...شبت به خیر.

به سرعت از اتاق بیرون رفتم واجازه ی هیچ واکنشی رو بهش ندادم.کم آورده بود.من،بهراد صدر نائینی کم آورده بودم.شروعم واسه این رابطه افتضاح بود.وباعث ترسوندن گلاره شدم.دیگه امکان نداشت به همین راحتی خودمو واسه این اشتباه ببخشم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

صبح قبل از اینکه کسی بیدار شه دوش گرفتم وحاضر شدم.با یه لیوان شیر سرد صبحونه مو سر هم آوردم واز خونه بیرون زدم.مطمئن نبودم گلاره خواب باشه اما در هر صورت نمی خواستم باهاش اینقدر زود روبرو بشم.بخاطر ضعفم احساس حماقت می کردم.

قبل رفتنم به موسسه شیرینی گرفتم تا اینجوری قضیه ی ازدواجم علنی کرده باشم.

کوروش به محض دیدنم گل از گلش شکفت وکلی بابت دیشب سر به سرم گذاشت.به تموم کج خیالی هاش فقط یه پوزخند تلخ زدم وچیزی نگفتم.

خوشبختانه واسه هفته ی بعد که قرار بود عمل پیوند انجام بشه ماموریت راه دور نداشتیم.فقط یه همایش تو کرج بود که در حاشیه ش کارگاههای آموزشی دو روزه برپا کرده بودن.باید یه سری راهبردهای کلیدی تو پیش بینی وضع هواروکه از دستاوردهای اخیر موسسه بودآموزش میدادیم.

چارت برنامه ی کاریمو از خانوم طراوتی گرفتم.اونم که قضیه ی ازدواج مجددمو شنیده بودخیلی سرسنگین باهام برخورد کرد.

حوالی یک ظهر بود که به خونه برگشتم.صدای خنده های ریز وشاد مامان وگلاره منو به آشپزخونه کشوند.

_سلام خانوم های محترم.

هردوشون به سمتم برگشتن وبا لبخند جوابمو دادن.

_سلام خسته نباشی.

یه صندلی واسه خودم عقب کشیدم وپشت میز غذاخوری نشستم.

_ممنون...چه خبره؟خیلی خوشحال به نظر می رسین.

مامان با خنده گفت:خبر خاصی نیست.بهناز زنگ زد وگفت می خواد بیاد دیدن گلاره.منم ازش خواستم با داریوش وبچه ها واسه ناهار بیان.اونم قبول کرد...ما هم مشغول غذا درست کردن شدیم وکمی هم پشت سرت غیبت کردیم.

گلاره داشت سالاد فصل درست می کرد.دست دراز کردم که یه برگ کاهو از تو ظرف برداشتم.

_دستتون درد نکنه.حالا چی میگفتین پشت سرم؟

مامان چشمکی به گلاره زد وبا شیطنت ابرویی بالا انداخت.

_ذکر خیرت بود مادرجان همین.

هردوشون به خنده افتادن ومامان مجبور به اعتراف شد.

_داشتم از شیطنت های دوران بچه گیت می گفتم.

یاد لج بازی ها وسربه هوا بودنم،زانو های همیشه زخمیم،اخراج های هفتگیم از مدرسه،تنبیه های ملایم بابا وکتک های مامان که خوراکم بود افتادم.

یه لبخند محو رولبم نشست وچیزی نگفتم.

زنگ درو که زدن،گلاره از جاش بلند شد.

_می رم یه چیزی سرم کنم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

حرفی نزدم.تو مسائل اعتقاد وپوششی دوست داشتم این خود گلاره باشه که تصمیم می گیره.شاید زمانی نظرم تو این مورد قابل بیان بود که که کار به افراط وتفریط بکشه.ودر مورد گلاره مطمئن بودم هیچ وقت کار به اونجا نمی کشید چون تصمیماتش دراین مورد رو کاملا می پسندیدم.

تونیک آبی روشنی که به تن داشت بهش خیلی می اومد.واسه پوشاندن موهاش روسری بلندی سرکرده بود که ترکیبی از رنگ های سفید وخاکستری وآبی به نظر می رسید وچهره شو روشن تر نشون می داد.

_چطورم؟

یه نگاه خریدارانه بهش انداختم وبا علاقه گفتم:عالی وبدون نقص.

بهناز مثل همیشه با انرژی وارد خونه شد وبا گلاره مثل یه آشنای قدیمی برخورد کرد.ازش کمتر از اینم انتظار نداشتم.والبته گلاره رو هم خوب می شناختم.روابط عمومی هردوشون فوق العاده بود.این میون فقط گاهی نگاههای سرزنش گر بهناز اذیتم می کرد.واتفاقا معنیشم خوب می دونستم.اون منو بابت حماقت چند ماه قبلم وپس زدن گلاره وازدواج با آیسان ملامت می کرد.

وروجک های بهناز،درسا ودنیا هم با شیرین زبونی خودشونو بدجوریتو دل گلاره جا داده بودن.

داریوش هم خوب برخورد می کرد والبته صمیمی،چیزی که بعد از مرگ بابا بیشتر حسش می کردم.

بعد ناهار من وداریوش شطرنج بازی کردیم وخانوم ها هم تو آشپزخونه مشغول صحت شدن.دلم نمی خواست گلاره احساس غریبی کنه.وانگار نمی کرد.چون صدای خنده های شاد وبی بهانه ش به گوش می رسید.واین منو خوشحال می کرد.

دو دست دیگه هم با داریوش بازی کردم و اون هربار برد.از باخت هام ناراحت نبودم.بعد هفت،هشت سالی که اون دامادمون شده بود،می دونستم تن به بازی ای نمی ده که آخرش باخت باشه.وتو شطرنج لااقل مثل یه حرفه ای عمل می کرد.

صدای دویدن وخنده های شاد بچه ها،کل کل من و داریوش،شوخی های بهناز وعکس العمل های عاطفی گلاره تاثیر زیادی تو روحیه ی مامان داشت..وبعد مدتها این اولین باری بود که می دیدم لبخند خیلی دیر از رولباش محو میشه.

بچه ها واسه شام موندن ومامان هم با جون ودل براشون غذا درست کرد.تو اون لحظات دور هم بودنمون واقعا جای بابا خالی بود.آرزوی حضورش تو این جمع حالا دیگه واسه مون یه حسرت بود.

بهناز قبل از رفتن هدیه شو که یه مدالیوم با زنجیر ظریف و خوش بافت بود به گلاره داد وبابت نبودنش تو مراسم عقدمون عذرخواهی کرد.والبته قول داد حتما تو عروسی مون جبران کنه.

به محض رفتنشون،مامان که حسابی خستگی بهش فشار آورده بودبا کلی شرمندگی وخجالت از ما جدا شد وبه اتاقش رفت.

گلاره داشت ظرفای میوه خوری رو جمع می کرد که از دستش گرفتم.

_بهتره بری استراحت کنی.من اینارو جمع وجور می کنم.

_خسته نیستم.کار چندانی هم نمونده.ظرفای شام رو که بهناز شست.جمع وجور اینام وقتی نمی بره.خودم کارو تموم می کنم.تو هم بهتره بری استراحت کنی.به هر حال صبح باید بری سر کار.

نمی دونم چرا حس کردم باید از چیزی ناراحت باشه.نگاه مرددمو بهش دوختم وسوالی ذهنمو درگیر کرد.

_تو از دستم دلخوری؟!

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نگاه گذرایی بهم انداخت وظرف میوه رو از روی میز برداشت.وبه سمت آشپزخونه رفت.

_نه چرا باید باشم؟

دنبالش رفتم وبشقاب ها وچاقوهای میوه خوری رو توسینک گذاشتم.

_بابت دیشب.

_نیستم.

اینو خیلی سرد ومایوس کننده گفت. ومشغول شستن ظرفا شد.

_من نمی خواستم اذیتت کنم.باور کن دست خودم نبود.می دونم مقصرم اما...

دست از شستن برداشت ونفس عمیقی کشید.

_ببین بهراد من دنبال مقصر نمی گردم.هرچند اگه بخوام منصف باشم نباید کسی رو بیشتر از خودم مقصر بدونم.اگه نمی تونم به ابراز احساساتت جواب درستی بدم اشکال از تو نیست از منه.این منم که نمی تونم مثل یه آدم عادی زندگی کنم و واسه همسرم،زن خوبی باشم.

جمله ی آخرشو با بغض گفت ومنو حسابی پشیمون کرد از اینکه چرا اصلا این حرفو پیش کشیدم.ظرفارو شسته،نشسته همونجا رها کردوبا گریه از آشپزخونه بیرون رفت.

از شدت خشم دندونامو رو هم فشردم وفریاد عصبیمو تو گلو خفه کردم.لعنت به من که بازم همه چیزو خراب کرده بودم.

آخر هفته امیرو به زندان قزل حصار واندرزگاه 3منتقل کردن.بند مناسبی رو واسه ش در نظر گرفته بودن.واین تا حدودی خیال همه مون رو راحت می کرد.

علی هم حدود پنج روزی می شد که بستری شده بود.ودکتر شهشهانی مرتب وضعیتشو چک می کرد.مرتضی وسمیرا خانوم هم خوشحال به نظر می رسیدن وبا جدیت و امید بیشتری پیگیر عمل علی بودن.

هنوز از حاجی مقدم پناه خبری نبود.ومن مطمئن نبودم واسه عمل نوه ش بیاد.اما از زبان مرتضی شنیدم که مادر عماد با اینکه حال روحی وجسمی مساعدی نداره،مصرانه می خواد که واسه عمل علی تهران باشه.واین احتمال اینکه حاجی هم باهاش بیاد رو زیاد می کرد.

بلاخره سمینار کرج وکارگاههای دو روزه ش تموم شد ومن با خیال راحت تر وفکر متمرکز دنبال راهی واسه نجات امیر از این وضعیت گشتم.قسم خورده بودم عماد رو به پدرش برگردونم وحالا چطور می تونستم اینکارو بکنم به نظر سوال بی جواب وغیر ممکنی می اومد.

قرار بود عصری همراه گلاره واسه ملاقات علی به بیمارستان بریم.واسه همین من بعد از ناهار کمی استراحت کردم.گلاره هم به اوضاع خونه رسیدگی کرد.

مدت زیادی نبود که از کاشان برگشته بودیم اما اون خیلی راحت خودشو با شرایط جدید وفق داده بود وصمیمیت قابل تحسینی با مامان وبهناز داشت.فقط این بین تنها بامن فاصله شو حفظ کرده بود .بعد از اون دوشب اول دیگه حرف زدنمون هم یه خط در میون شد ومخاطب بیشتر حرفامون مامان.

در ظاهر مثل یه زن وشوهر خوب وصمیمی جلوی دیگران برخورد می کردیم اما حقیقت این صمیمیت ونزدیکی رابطه مون تو خلوتی که شاید هرگز نداشتیم دروغ به نظر می رسید.گاهی دلخوری وطعنه هم چاشنی برخورد های

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

ظاهری مون می شد.طوریکه مامان با نگرانی رو فتارهامون دقیق می شدو هرجا که احساس خطر می کرد با ملایمت بهمون اخطار می داد.

تو اتاق بهناز دراز کشیده بودم وبه آینده ی رابطه وازدواجمون فکر می کردم که در با ضربه ی آرومی که بهش خورد باز شد.چشمام نا خودآگاه رو هم افتاد وخودمو به خواب زدم.

گلاره بود که نرم وآهسته وارد اتاق شد.اینو از عطر ملایم وخوشبویی که همیشه استفاده می کرد حس کردم.به نظرم رسید واسه بیدار کردنم پا به اتاقم گذاشته باشه.دیگه باید کم کم واسه رفتن به بیمارستان آماده می شدیم.

دوقدم با تردید به طرفم اومد اما با کمی مکث دوباره عقب رفت.به نظر می اومد با خودش سر این قضیه درگیر باشه.

_بهراد

خیلی لطیف و ملایم صدام کرد.یه چیزی ته دلم تکان خورد.نمی دونم چرا دوست داشتم بازم صدام کنه.

_بهراد بیدار نمی شی؟

عکس العملی نشون ندادم.دلم می خواست ببینم چطور واکنش نشون می ده.یه قدم دوباره جلو اومد واین بار بلندتر صدام کرد.

_بهراد داره دیر می شه هاا.مگه قرار نبود بریم بیمارستان؟

یه تکان مختصر واسه خالی نبودن عریضه خوردم وبازم خودمو به خواب زدم.حالا یکی نمی دونست فکر می کرد سه روز وسه شب بی خوابی کشیدم.واز شدت خستگی بیهوشم که نمی تونم واکنش نشون بدم.

یه قدم دیگه به سمتم برداشت.دیگه کاملا نزدیک تختم ایستاده بود.دستشو مردد جلو آورد اما نه واسه تکان دادنم.چون طاق باز رو تخت خوابیده بودم کاملا حس می کردم که دستش داره به سمت صورتم می یاد.یه حسی بهم می گفت این حرکت ناخودآگاهش از رو علاقه ست.اون با وجود مشکلی که باهاش درگیر بود به خاطر احساسی که به من داشت دلش می خواست بهم نزدیک باشه.شاید اونم از این فاصله گرفتن ها ودوری کردن ها کلافه بود.

تحت تاثیر حرکاتش پلک هام شروع به تکان خوردن کردن واون متوجه بیدارشدنم شد وبا ترس دستشو عقب کشید.به همین راحتی با یه حرکت ناشیانه از طرف خودم باعث فاصله گرفتنش شدم.

دست سردشو رو بازوم گذاشت وتکانم داد.

_بهراد جان پاشو دیگه.باید بریم بیمارستان.

چشمامو به سختی باز کردم وسردرگم بهش خیره شدم.دستشو سریع برداشت.ویه قدم ازم دور شد.

_ساعت چنده؟

یه خمیازه ی مصلحتی کشیدم وتو جام نیم خیز شدم.

_چهار.

کلافه دستی به موهام کشیدم وگفتم:باشه برو آماده شو تا دیرمون نشده راه بیفتیم.

حرفی نزد ومطیع وسربه زیر از اتاق بیرون رفت. ومنو با رویای خامی که از این برخورد تو ذهنم داشتم تنها گذاشت.اینکه ترسید وخودشو کنار کشید به هیچ وجه باعث دلسردی وناراحتیم نشد.یه حسی بهم می گفت باید بهش زمان بدم تا بتونه با شرایط جدید کنار بیاد وبخواد که این فاصله رو از میون برداره.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

با همه ی استرس وهیجانی که داشت بلاخره روز عمل رسیدو امیرو که دو روزی می شد بستری کرده بودن وممنوع الملاقات بود به اتاق عمل بردن.

گلاره واسه دیدنش بی تابی می کرد ودلش می خواست قبل از عمل باهاش حرف بزنه.با هماهنگی دکتر شهشهانی که همه جوره باهامون تو این مدت راه اومده بود تونستیم باهاش ملاقات کنیم.یه ملاقات ده دقیقه ای وکوتاه.

دیدنش تو لباس آبی روشن بیمارستان وبا اونهمه آرامش وحضور وقلب واقعا باعث غبطه ی هر کسی می شد و نا خود آگاه آدمو وادار می کرد باهاش با احترام برخورد کنه.واین به خاطر روح بزرگی بود که اون جوون داشت.دلم نمی خواست بهش بگم پسر بچه، چون اون واقعا مثل یه مرد تا الان رفتار کرده بود.

گلاره با دیدنش اشک ریخت ومیون گریه هاش خندید.دست امیرو گرفت ورو تک تک انگشتاش بوسه زد.دیدن این صحنه منقلبم کرد وبا اینکه سعی کردم گریه نکنم بغض گلوم چشمامو تار کرد.

_این چه وضعشه گلاره؟بازم که آبغوره گرفتی.

امیر به شوخی این حرفو زد ودست دراز کرد تا صورت خیس خواهرشو لمس کنه..گلاره خم شد وبا علاقه پیشونیشو بوسید.

_دست خودم نیست داداشی.من که نمی تونم مثل تو قوی باشم.

امیر با مهربونی سرتکان داد.

_تو همیشه قوی بودی وهستی...مگه نه آقا بهراد؟

واسه عوض شدن جو با شیطنت گفتم:والله هنوز با هاش دست وپنجه نرم نکردم تا بفهمم چقدر قویه...اما خب امیدوارم اونقدری نباشه که تو ازش تعریف کردی چون اینجوری وای به حالمه.

هردوشون ریز خندیدن وامیر مشت آرومی به بازوم زد.

_آبروی هرچی مرده بردی...آدم اینجوری گربه رو دم حجله می کشه؟

گلاره به شوخی ظاهر متعجبی به خودش گرفت.

_وایسا بینم.تو طرفدار منی یا بهراد؟

امیر بازم خندید ومیون خنده هاش دست منو گرفت وبه طرف خودش کشید.یه قدم نزدیک تر رفتم.از گلاره هم خواست کنار من بایسته.اونم تخت رو دور زد .به سمتم اومد.دست اونم گرفت .با جدیت تو چشمامون زل زد.

_می دونم این یه عمل جراحیه مطمئنه وخطر زیادی نداره.ولی آدم نمی تونه بعضی مسائل رو پیش بینی کنه.یکی از اونام مرگه.می خوام این قول رو بهم بدین که اگه من به هر دلیلی نتونستم برگردم...

گلاره اعتراض کرد.

_این حرفا چیه می زنی امیر؟بچه شدی؟

دستشو فشرد وبا محبت گفت:بذار حرفمو بزنم خانوم عجول...گفتم اگه این اتفاق افتاد...باید بهم قول بدین مواظب مامان وبابا باشین.

چشمای گلاره دوباره پر اشک شد وبا سرزنش نگاهش کرد.

_آخه عقل کل اینم قوله که از آدم می گیری؟معلومه که مواظبشونیم چه تو باشی چه...

نتونست جمله شو کامل کنه.امیر خیلی جدی بهش خیره شد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_باید یه قول دیگه م بهم بدی.نمی خوام هیچ وقت...می فهمی گلاره هیچ وقت نسبت به من عذاب وجدان داشته باشی.چه تو این دنیا باشم چه نباشم،از اینکه بدونم تو داری در مورد این موضوع عذاب می کشی وخودتو سرزنش می کنی من بیشتر معذب می شم ورنج می برم.پس باید بهم قول بدی خودتو مقصر ندونی.من هرگز نمی تونم به خاطر اشتباهم وقتل یه انسان خودمو ببخشم اما از واکنش وحمایتم از تو در برابر اون راضیم.اگه هزار بار دیگه هم تو اون صحنه قرار می گرفتم بازم با همه ی وجود ازت دفاع می کردم.پس لازم نیست به خاطرش خودتو ناراحت کنی.

رو به من کرد وبا لبخند عمیقی نگام کرد.

_می دونم کار سختیه وبار سنگینی رو شونه هات میذاره اما جز تو به هیچ کس دیگه ای نمی تونم اعتماد کنم واطمینان داشته باشم...به جای من در حق مادر وپدرم پسری کن.نذار جای خالیمو حس کنن باشه؟

به سختی بغضمو فرو دادم وگفتم:خیلی بی ملاحظه شدی امیر.حالا دیگه وظایف خودتو رو شونه ی من میذاری؟نه من همچین قولی بهت نمیدم.به جای خودم حق پسریمو ادا می کنم.تو هم خیلی ناراحتی بهتره قول بدی سالم وسلامت برگردی وحقتو ادا کنی.

ابروهاش توهم گره خورد و اخم کرد.حالشو درک می کردم اما نمی خواستم بهش قولی بدم.اون نباید تموم بندهایی رو که به زندگی متصلش می کردن به همین راحتی پاره می کرد.

_فعلا بی خیال این قول وقرارها شو.در موردشون بعداً سرفرصت صحبت می کنیم.تو باید صحیح وسالم برگردی چون باهات کلی کار داریم.مثل اینکه فراموش کردی مراسم عروسیمون به برگشت جنابعالی موکول شده.تو که نمی خوای داداشت ناکام وحسرت به دل از دنیا بره.

با این حرفم به لبخند غمگین رو لبش اومد واخماش کم کم واشد.

دکتر شهشهانی به طرفمون اومد.

_وقت چندانی نمونده بهتره دیگه آقا امیرو تنها بذارین.

گلاره خم شد ودوباره صورت امیرو بوسید.منم دستمو رو شونه ش گذاشتم وبه آرومی فشردم.

_خیلی مردی امیر.

هیچی نگفت وبا اشکی که تو چشماش جمع شده بود بدرقه مون کرد.

جلوی در رو به دکتر گفتم:از لطفتون واقعا ممنونم.می دونم اینجور ملاقاتها غیر قانونی وخارج از برنامه ست.اما محبتتون مثل همیشه شامل حالمون شد.ای کاش میتونستم یه جوری از خجالتتون در بیام.

دکتر خیلی رک جواب داد.

_می تونی...به شرطی که کاری کنی کوروش کمی باهام راه بیاد.

با تردید واستفهام نگاش کردم.

_متوجه منظورتون نمی شم.

_موضوع مربوط به جمیله میشه...اون بازم مخالفه.در جریان که هستین؟

دهانم از تعجب باز موند.ته دلم اینهمه سرعت عمل وجسارت رو تحسین کردم.بابا این دیگه کی بود.

_جمیله خانوم چی؟اون راضیه؟

سریع گفت:اونم راضیه...یعنی مطمئنم اگه کوروش چیزی نگه راضی بشه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

سرتکان دادم.

_باشه من باهاش حرف می زنم.

دستشو رو شونه م گذاشت.

_ممنون میشم اگه اینکارو برام بکنی.

بلافاصله بعد امیر،علی رو هم به بخش جراحی منتقل کردن.وتیم پیوند که دکتر شهشهانی هم یکی از اونا بود،خودشونو واسه ی این عمل آماده کردن. پشت درهای بسته نشسته بودیم وسمیرا خانوم و گلاره داشتند زیر لب ذکر میگفتن.مرتضی بی قرار طول راهرو رو طی می کرد و هرچند دقیقه می ایستاد وسرشو به سمت بالا می گرفت وچیزی می گفت.حالشونو کاملا درک می کردم.حتی با وجود موفقیت آمیز بودن عمل،اگه بدن علی کلیه رو پس می زد تموم امید وآرزوهامون نقش بر آب می شد. مامان وجمیله خانوم هم یکساعتی می شد بهمون ملحق شده بودن وهمگی پشت اون در های بسته منتظر وچشم به راه بودیم. بابا ومامان صفورا هم از صبح چندباری تماس گرفته بودن.می دونستم دلشون اینجاست ونگرانن.من وگلاره تا اونجا که امکان داشت دلداریشون می دادیم ونمیذاشتیم به خاطر این فاصله و دوری بی قراری کنن. باز شدن در نگاه همه مون رو به اون سمت کشوند.امیرو بیهوش از ازاتاق عمل بیرون آوردن وبه بخش منتقل کردن.چون اجازه ی ملاقات نمی دادن مجبور شدیم دوباره پیش مرتضی وخانومش برگردیم.ساعات عذاب آوری رو واقعا پشت سر گذاشته بودیم.به عمرم همچین فشار روانی ای رو تحمل نکرده بودم. با خروج دکتر شهشهانی وهمکاراش همگی مون به سمتشون رفتیم ودکتر با لبخند اطمینان بخشی گفت:شکرخدا عمل موفقیت آمیز بود.فعلا تا چهل هشت ساعت باید تحت نظر نفرولوژیستش که خودم هستم بمونه و سطح پتاسیم خونش افزایش نداشته باشه.بعد این دوروز یه بار دیگه هم دیالیز میشه تا کم کم کلیه ش شروع به کار کردن کنه.تو این مدت هم بایدبا یه سری دارو سیستم ایمنی بدنشو سرکوب کنیم که بافت پیوندی رو پس نزنه.الانم می تونم فقط ازتون بخوام که براش دعا کنین. شونه های سمیرا خانوم شروع به لرزیدن کرد وبه آغوش گلاره پناه برد.کوروش دستی رو شونه ی مرتضی گذاشت و اون با ناراحتی سرتکان داد وچیزی نگفت. چهل وهشت ساعت جهنمی،که تازه می فهمیدم اون چندساعت پشت درهای بسته ی اتاق عمل دربرابرش هیچ بودن.همگی با اضطراب به گذر لحظه ها خیره بودیم.تو این مدت دوبار دمای بدن علی به شدت بالا رفت. چون سیستم ایمنی بدنش به نوعی از کار افتاده بود،احتمال دچار شدن به بیماری های زیادی تهدیدش می کرد. اما با رسیدن ساعات پایانی انتظار،کم کم وضعیتش ثبات پیدا کرد و دمای بدنش پایین اومد. همینم واسه ما خبر خوبی بود.امیر خیلی زودتر از علی به هوش اومد وخوشبختانه حالش مساعد به نظر می رسید.اما بازم ممنوع الملاقات بود. علی هنوزم تو بخش پیوند بستری بود و ما فقط از پشت شیشه می تونستیم ببینمش. پرستاری از بخش خارج شد و مرتضی رو صدا زد. _آقای مقدم پناه لطفا این داروها رو هرچه سریع تر تهیه کنین. نگاهمو از شیشه گرفتم وبا دهان باز به مرتضی چشم دوختم. _مقدم پناه؟!! مرتضی نسخه رو گرفت و چون متوجه سوالم نشده بود به سمت در خروجی رفت.سمیرا خانوم که از دور حواسش به نگاه بهت زده وگیج من بود،به حرف اومد. _فامیلی مرتضی هم مقدم پناهه. زیر لب زمزمه کردم. _با هم فامیلین؟! _نوه عموی پدرمه. پس چرا من هیچ وقت متوجه این موضوع نشده بودم؟!چرا هرگز نخواستم نسبت به نام خانوادگی مرتضی کنجکاوی نشون بدم؟ دوباره به سمت شیشه چرخیدم ونگاه ماتمو به چهره ی لاغر وتکیده علی دوختم.کلی فکر توسرم بود وحسابی ذهنمو آشفته می کرد.گلاره اومد وکنارم ایستاد. _تعجب کردی؟ به سمتش چرخیدم.هنوزم بهت زده بودم. _می دونی این یعنی چی؟ _اون رضایت بده نیست.تو بهش قول

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

داده بودی عماد رو برگردونی نه نوه شو. تو چشماش زل زدم وبا کمی مکث گفتم:من بهش قول داده بودم پسرشو برگردونم نه عماد رو. گلاره نگاهشو دوباره به شیشه دوخت. _اما علی پسرش نیست. یه لبخند پیروزمندانه رو لبم نشست. وبا اطمینان زمزمه کردم. _منظور منم علی نبود.

درست چهار روز بعد از عمل پیوند بود که حاجی مقدم پناه و همسرش خودشونو رسوندن.علی رو چند ساعتی می شد که به بخش منتقل کرده بودن وتو اتاقش در حال استراحت بود. من وگلاره کنار آقا مرتضی ایستاده بودیم و داشتیم حرف می زدیم.سمیرا خانوم هم تو اتاق بود.صدای سلام شخصی باعث شد نگاهمون به سمت عقب برگرده. _سلام مرتضی،حال علی... با دیدن ما باقی حرف تو دهانش ماسید.مطمئن بودم انتظار نداشت مارو اینجا ببینه.اونم وقتی که تا این حد صمیمی مشغول گفتگو با مرتضی باشیم.ابروهاش تو هم گره خورد وبا خشم گفت:به به چشم ودلم روشن.خوب حقمونو گذاشتی کف دستمون آقا مرتضی. مادر عماد نگاه بهت زده شو از من گرفت وبه گلاره دوخت.نمی دونم چرا تو نگاهش فقط شرمندگی وندامت دیده می شد.یعنی سمیرا خانوم همه چیزو بهش گفته بود؟ سرشو پایین انداخت وپرسید. _حال علی چطوره؟ مرتضی که هنوز جوابی به پدرزنش نداده بود زیر لب زمزمه کرد. _خدارو شکر بهتره.تو اتاقشه.می تونین برین وببینینش. حاجی نگاه دلخور وناراضیشو از اون گرفت و وارد اتاق شد.مادر عماد هم سربه زیر دنبالش رفت. _خیلی بد شد نه؟ اینو من پرسیدم.مرتضی نگاهشو از اونا گرفت وبه من دوخت. _بلاخره که چی؟اون می دونه من وسمیرا در این مورد نظرمون چیه. سمیرا خانوم از اتاق بیرون اومد وبا نگرانی به من وگلاره خیره شد. _بهتون که حرفی نزد؟ گلاره سرتکان داد. _نه هنوز. با ناامیدی نگاهشو به زمین دوخت. _مرغ بابا یه پا داره.محاله رضایت بده. گلاره حرفی نزد.می دونستم ته دلش با این حرف خالی شد.همه ی امیدش بعد اومدن حکم دادگاه تجدید نظر به تلاش های سمیرا بود وحالا اون با این حرفش آب پاکی رو یه جورایی رودستش ریخته بود. من اما دیگه ناامید نبودم.می دونستم چطوری می تونم اون مرد لجباز ویکدنده رو راضی کنم.واسه همین بلافاصله گفتم:رگ خواب پدرتون فقط دست منه.نگران نباشین سمیرا خانوم من می تونم ازش رضایت بگیرم. گلاره با تردید نگام کرد ولبخند غمگینی رو لباش نشست.گوشه ی چادرشو تو دستش مشت کرده بود وبه حالت عصبی می فشرد. حاجی از اتاق بیرون اومد.طلبکارانه به هر چهارنفرمون خیره شد. _خب؟ منتظر توضیح بود.مرتضی گفت:ببین حاجی، عماد واسه من وسمیرا هم عزیز بود.مرگش کم عذابمون نداد.اما ما نمی تونیم اون پسر و خونواده شو همه جوره مقصر بدونیم.اونم بعد از اینکه حقیقت ماجرا رو فهمیدیم. _اونوقت حقیقت ماجرا چیه؟به منم بگین تا بدونم. گلاره وحشت زده به دهان آقا مرتضی زل زد. وسمیرا خانوم دخالت کرد. _بعضی حرفا نگفتنیه بابا.اما اینو بدونین که عماد کم به این خونواده بدی نکرده. صدای حاجی بی اختیار بالا رفت. _اون چه بدی در حق اینا کرده که مستحق مرگ باشه؟ مادر عماد از اتاق بیرون اومد ورو به حاجی گفت:قسم خوردم چیزی نگم.اونم به شما حاجی...فقط اینو می خوام بدونی که خدا وقتی از سر تقصیرات جگرگوشه م میگذره که این دختر بگذره. دستاش می لرزید وصداش از شدت بغض دو رگه بود.سمیرا به طرف مادرش رفت وزیر بازوشو گرفت.زن بیچاره واقعا از لحاظ روحی منقلب شده بود. _رضایت بده حاجی..تورو به روح عماد قسمت می دم.رضایت بده. باورم نمی شد مادر عماد تا این حد تغییر رویه داده باشه.یعنی این همون زنی بود که حاجی ادعا می کرد حاضر نیست به هیچ وجه از خون پسرش بگذره؟ بابدبینی نگاهمو به حاجی مقدم پناه دوختم که کلافه وسردرگم نگاهشو از جمع متحد و مصممون می دزدید.پس همه ی اون ادعاها دروغ محض بود. سمیرا خانوم با گریه گفت:بابا تو که اینجوری

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نبودی...چرا نمی خوای دلتو از این کینه پاک کنی؟نمیگم اون پسر بی گناهه اما عمادم تو این قضیه کم مقصر نیست. حاجی بازم رو خواسته ش پافشاری کرد. _من این حرفا حالیم نیست.اون پسر باید تقاص پس بده ومیده. گلاره به حرف اومد. _هیچ پیش خودتون گفتین که چرا پسرتون نتونست جلو یه الف بچه قد علم کنه؟یعنی اینقدر بی دست وپا بود که نتونه از خودش دفاع کنه؟هیچ پرسیدین چرا این امیر باید باشه که عماد رو هل بده؟...نه شما فقط به انتقام فکر می کردین.به اینکه با داغدار کردن خونواده ی ما دلتون خنک شه. دلم می خواست واکنش نشون بدم.اما از برخورد گلاره مطمئن نبودم.اینبار هم اون باید خودش تصمیم می گرفت که بگه یا بازم سکوت کنه. _عماد از خودش دفاع نکرد.وقتی امیر با کتفش تو شکم اون کوبید سعی نکرد تعادلشو حفظ کنه.امیر نمی خواست اونو بکشه می خواست از من حمایت کنه. وچیزایی رو که پسرتون به ناحق ازم گرفته بود بهم برگردونه. یه لحظه هاله ای از شک وتردید تو نگاه حاجی نشست. _داری از چی حرف می زنی؟!عماد من چیکار کرده؟چرا باید میذاشت اون پسرکتکش بزنه؟ گلاره چشمای خیس از اشکشو دزدیدوبه من نگاه کرد.مطمئن بودم دنبال تایید وحمایت از خودش تو نگام می گشت.یه لبخند دلگرم کننده رو بی تعارف تقدیمش کردم وسرتکان دادم.هرچقدر واسه من شنیدن اعتراف دوباره ش سخت بود واسه اون گفتنش ده برابر عذاب آور بود.اما اون میخواست واسه امیری که زندگیشو پای آبروش معامله کرده بود کاری انجام بده. نگاهشو ازم گرفت وبه چشمای منتظر حاجی چشم دوخت.وقتی به حرف اومد حتی به اندازه ی یه اپسیلون صداش ارتعاش نداشت. _پسرت بهم تجاوز کرد. خون تو رگ های حاجی یخ بست.دستشو رو قلبش گذاشت وبا بهت زمزمه کرد. _ای این...این...این حقیقت نداره. گلاره با نفرت سرتکان داد. _چرا داره حاجی...پسرت قبل از مرگش همه ی زندگیمو ازم گرفت وباهام بی حساب شد.اینی که الآن جلو روت وایساده فقط یه مرده ی متحرکه. حاجی تلو تلو خورد ومرتضی بلافاصله زیر بازشو گرفت وکمک کرد رو یه صندلی بشینه. _حالتون خوبه؟ بی توجه به سوال مرتضی رو به گلاره گفت:این حرفا رو می زنی که رضایت بدم مگه نه؟ گلاره با پشت دست اشکاشو پس زد واز حاجی چند قدم فاصله گرفت.انگار که بخواد جلوی خودشو بگیره تا حرفی نزنه.اما نتونست. _مرگ اون یه اتفاق بود.امیر تقصیری نداشت.عصبانی بود اما نمی خواست اونو بکشه.عماد خودش مقاومت نکرد.خودش گذاشت امیر کتکش بزنه...اومده بود تا ازم بخواد ببخشمش...بهش فرصت بدم که جبران کنه.اما من نمی خواستم.من... دستشو رو گلوش گذاشت وفشرد.بازم نفس کم آورده بود وبغض گلوش مانع از حزف زدنش می شد. حاجی با ناباوری سر تکان داد. _اینا همش دروغه...پسرمن همیچین کاری نکرده.من نمی تونم باور کنم. _وقتی از خونه ت بیرونم کردی دیگه واسه م این رابطه تموم شده بود.من عماد رو نمی خواستم.گفتم بهش ازم بگذره...قبول نکرد.اومد محل کارم وداد وبیداد راه انداخت.با پسر حاجی شریفی گلاویز شد.ازش ترسیدم...برگشتم خونه اما اون...هرچی بهش التماس کردم...اون فقط می خواست هرطور شده این رابطه رو حفظ کنه...واسه ش من مهم نبودم.خواسته ش مهم بود...طاقت نه شنیدن نداشت...اینو هیچ وقت یاد نگرفته بود...شما بهش یاد ندادی حاجی. دیگه حرفاش بریده بریده وبی معنی شده بود.هق هق گریه ش سمیرا رو به سمتش کشوند وبغلش کرد. حاجی رو صندلیش سرخورد وسرشو بین دستاش گرفت. _پسرمو ازم گرفتین بس نبود می خواین با آبروی من بازی کنین؟فکر میکنی با شنیدن قصه ت می تونی نظرمو عوض کنی؟دیگه چی از جونم می خواین؟...دِ بگو لعنتی. مرتضی شونه شو فشرد. _حاجی آروم باش واسه قلبت خوب نیست. مشت محکمی به سمت چپ سینه ش کوبید وبا نفرت گفت:بذار این تیکه گوشتم از کار بیفته بلکه دست از سرم بردارن. مادر عماد دخالت کرد. _چرا از خرشیطون پایین نمی یای اکبر؟...اینهمه کینه ودشمنی بس نیست؟می خوای عماد تنش تو گور بلرزه؟ بهش با

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

خشم توپید. _تو هم خام یه مشت دروغ اینا شدی.با چهارتا قطره اشک ویاوه گویی خوب سرتو شیره مالیدن.به همین زودی فراموش کردی تن رشید پسرتو زیر خاک کردن؟ _این لقمه ای بود که تو واسه ما گرفتی.عماد چوب تربیت غلط تورو خورد.وگرنه اینقدر راحت همه چیزو زیر پاش نمیذاشت وبه اون دختر امان می داد. حاجی مات چهره ی خشمگین وغیرقابل نفوذ همسرش شد.انگاری باور نداشت این همون همسر مطیعی باشه که سالها باهاش زندگی کرده. _دستت درد نکنه.حالا دیگه همه ی کاسه کوزه هارو سر من می شکنی؟...من باعث مرگ عماد شدم؟ _نقل این حرفا نیست حاجی.می خوام این قائله بی سرو صدا ختم به خیر شه.یکم بشین فکر کن ببین داری به کجا می رسی؟ یعنی تو اینقدر کینه ای بودی ومن نمی دونستم؟ به اتاق علی اشاره کرد. _به اون طفل معصوم یه نگاه بنداز.از این پس گردنی محکم تر می خوای بخوری که به خودت بیای؟ببین خدا هم جوابتو داد. بین اینهمه آدم باید کلیه ی اون پسر واسه علی ما مناسب باشه.وقتی خدا خودش می خواد که اون بخشیده شه.تو که بنده شی چرا مانع می شی؟ حاجی با تاسف سرتکان داد. _گفتم که گول یه مشت حرف نامربوط رو خوردین.وگرنه اینقدر راحت از گذشت وبه هدر رفتن خون پسرت حرف نمی زدی. سمیرا خانوم با بغض نالید. _کدوم پسر بابا؟...عماد رفت.تا کی می خوای این زخمو سر باز نگه داری وروش نمک بپاشی؟ _اونا نمی تونن منم مثل شما فریب بدن...من از حق خودم نمیگذرم...رضایت نمی دم...نمی بخشم. _باشه نبخش اما قبلش یه نگاه به دور وبرت بنداز جز ما که خونواده ت هستیم کی برات مونده که وجودت واسه ش مهم باشه؟می خوای مارو هم از دست بدی؟ مرتضی دستشو گرفت تا مانع از حرف زدنش بشه.خب یه جورایی در برابر پدرش زیاده روی کرده بود. _سمیرا؟! عصبی دست مرتضی رو پس زد. –ولم کن بذار حرفمو بزنم.مرگ عماد واسه ما هم سخت بوده.اما این داغ با انتقام گرفتن درمان نمی شه که هیچ با درد بیشتری به جونمون می افته.ما از اینهمه کینه متنفریم بابا.بذار بعد از مدتها یه نفس راحت بکشیم.فکر میکنی اینجوری عماد ازت راضیه؟اون اگه به مرگ راضی نبود...اگه جلوی پسربچه ای که ازش ده سال کوچیکتر بود وایمیستاد.شاید الان این ما بودیم که در به در گرفتن رضایت از خونواده ی رحیمی می شدیم. حاجی بی توجه به اعتراض سمیراخانوم یه پوزخند مشمئز کننده زد ورو به گلاره گفت:تو با این ادعات قبر خودتو کندی دختر...حالا دیگه کاری میکنم نتونی تو کاشان سرتو بالا بگیری. مادر عماد یه قدم به سمتش برداشت وبا انزجار تو چشماش زل زد. _از خشم خدا بترس اکبر...به ولای علی قسم اگه بخوای کار نامربوطی کنی باید واسه همیشه دور من وبچه هارو خط بکشی. حاجی فقط نگاش کرد وحرفی نزد.به نظرم اومد تهدیدش به اندازه ی کافی کارساز بوده. مرتضی واسه آروم کردن جو وکوتاه اومدن پدرزنش گفت:حاجی رضایت بده وازش بگذر...به خدا اینجوری تو چشم مردمی که یه عمر نگران حرفشون بودی واز ریخته شدن آبروت می ترسیدی،بزرگ وعزیز می شی. نگاهی به چهره ی ناامید گلاره انداختم که دلشکسته از حرفهای حاجی یه گوشه کز کرده بود ونگاش می کرد.دلم می خواست حاجی رو زیر دست وپام له کنم.اون حق نداشت اینجوری با مزخرفاتی که به زبون آورد گلاره رو عذاب بده. یه نفس عمیق کشیدم وجلوی خودمو گرفتم.حالا که حاجی به آخر خط رسیده بود باید آخرین ضربه رو هم می زدم . _تو مجبوری که رضایت بدی. جمله ی دستوریم که ازش بوی تهدید به مشام می رسید باعث جلب شدن توجه حاجی شد که تا همین چند دقیقه قبل داشت با افکار پریشونش دست وپنجه نرم می کرد.نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت .انگار دوباره با این حرف انرژی گرفته بود. _چرا؟ دستامو تو هم قلاب کردم وخیلی خونسرد گفتم:تو بهم قول دادی. _قول؟!...پس چرا من یادم نمی یاد؟ _شب عاشورا میون اونهمه جمعیت...تو که نمی خوای زیرش بزنی؟ با کمی مکث جواب داد. _نگو که به قولت وفا کردی؟ با تمسخر بهم زل زده بود ومنتظر جواب قانع کننده ای بود.بااعتماد

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

به نفس کامل سرتکان دادم. _دقیقا منظورم همین بود. نفسشو با حرص فوت کرد. _کو پس؟چرا من نمی بینمش؟مگه قول ندادی عمادمو بهم برگردونی؟ _من قول دادم پسرتو بهت برگردونم. چشماش برق زد. _آهان حالا فهیمدم.نکنه منظورت علی هست. اگه خیال می کنی به واسطه ی دادن اون کلیه من رضایت می دم کورخوندی. نیشخندمو ازش پنهون نکردم. _نه عماد...نه علی...من پسر واقعیتو بهت برگردوندم. ابروهاش تو هم گره خورد. _منظورت از این حرف چیه؟ _مگه تو پسرتوازم نمی خواستی؟ _چرا. _خب یه نگاه بنداز من اونو دوباره بهت بخشیدم حاجی.پسر حقیقی تو عماد نبود،علی هم نیست.پسرت اسم ورسم خونوادگی وآبروییه که تو حاضری به خاطرش همه چیزتو فدا کنی.حتی انسانیتتو...یادته؟همه ی درد تو این بود که دیگه پشت نداری نه اینکه عماد نداری؟ما اونو بهت برگردوندیم. به اتاق علی اشاره کردم. _یه مقدم پناه که می تونه اسم رسمتو حفظ کنه.تازه فقط این نیست.ما آبروتم خریدیم.نذاشتیم پیش جماعتی که یه عمر جلوشون خودتو خوب جلوه دادی خراب شی...یه لحظه فکر کن اگه اونا بدونن حاجی شون که سنگ دست به خیر بودن ومهمون نوازیشو به سینه می زنن عروسشو از خونه بیرون کرده چه حالی میشن؟...بفهمن حاجی آدم اجیر کرده که یه پسر بچه رو تو زندان کتک بزنن وخبر سکته ی باباشو بهش بدن چی میگن؟...به گوششون برسه حاجی به دروغ، چو انداخته عروسش با پسر شریفی که کل بازار رو سرش قسم می خورن رو هم ریخته چی میشه؟ بوضوح مشخص بود یه جورایی رو دست خورده.انتظار نداشت اینجوری بدیهاشو به رخش بکشم. _داری منو تهدید می کنی؟ _نه دارم یادت می یارم که چه چیزایی رو می تونستی از دست بدی و ما اونو بهت دوباره برگردوندیم.حالا نوبت توئه که به قولت عمل کنی...امیرو به ما برگردون. سمیرا خانوم زمزمه وار گفت:بابا رضایت بده...تورو خدا. _اکبر آقا تمومش کن. _حاجی تورو جون علی قسمت می دم از قصاص بگذر. خواهش و التماس اطرافیانش انگار قد ارزن براش ارزش نداشت.اون هنوزم همونطور طلبکارانه در برابرمون سینه سپر کرده بود وکوتاه نمی اومد. گلاره با حالی خراب جلو اومد ورو به من گفت:بهتره بریم.موندنمون اینجا دیگه بی فایده ست. نگاه افسرده ش قلبمو آتیش می زد. نمی تونستم به همین راحتی کوتاه بیام.من قول داده بودم.به گلاره...به مامان وبابا...به امیر. رو به حاجی کردم و واسه آخرین بار گفتم:نمی دونم اینو می خوای جای تهدید بذاری یا هرچیز دیگه.فقط اینو می تونم بگم اگه رضایت ندی من همین پسرتم وسط بازار فرش فروش های کاشان میون یه عده که عمریه واسه حرف اونا زندگی کردی ازت می گیرم.این بازی برد نداره.دوسر باخته حاجی...تن بهش نده. دست گلاره رو گرفتم واز مقابل چشمای بهت زده ش گذشتم.اینم شد آخرین دلیلم واسه اینکه بهش ثابت کنم زندگی با همه ی تهدید ها وکارشکنی های اون هنوزم ادامه داره.می دونستم داره می سوزه که دلیل اینهمه نزدیکی من وگلاره رو بفهمه.از مرتضی ممنون بودم که وظیفه ی دادن این توضیح رو شونه هاش بود. با یه خداحافظی کوتاه از بقیه سوار آسانسور شدیم وگلاره که تا اون لحظه خیلی سعی کرده بود خودشو کنترل کنه از هم پاشید. وتو خودش مچاله شد.زیر دستاشو گرفتم وبا یه حرکت بغلش کردم.سرشو رو سینه م گذاشت واشک های داغش بلوزمو خیس کرد.به آرومی کمرشو نوازش کردم و اونو بیشتر به خودم فشردم.ای کاش واسه اینهمه غصه که رو دلش سنگینی می کرد راه چاره داشتم. تو تموم طول مسیر تا خونه حتی یک کلمه هم بینمون رد وبدل نشد.نه من حرفی برای گفتن داشتم نه اون حالی برای شنیدن. در حیاط رو که باز کردم و وارد شدیم.نگام به باغچه ی کنار دیوار افتاد.جز نهال بید مجنونی که بابا پارسال توش کاشته بود هیچ گل وگیاهی وجود نداشت. به سرم زد باغچه رو بعد از مدتها یه سر وسامونی بدم و یه دو هفته مونده به عید توش گل بکارم. گلاره بی توجه به من از کنارم گذشت و از پله ها بالا رفت.ترجیح دادم فعلا راحتش بذارم تا با این موضوع کنار بیاد.هرچند

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

خودم یه جورایی به صحبتای آخرمون با حاجی امیدوار بودم. صدای تلفن همرام منو از فکر وخیال بیرون کشید.مرتضی بود. _الو سلام داداش خوبی؟ همش نیم ساعتی نبود که ازشون جدا شده بودیم. _ممنون...ببینم اتفاقی افتاده؟! با کمی مکث گفت:شما که رفتین سمیرا کلی با باباش جر وبحث کرد.حاج خانوم هم نه گذاشت ونه برداشت،گفت اگه اون بخواد علیه شما کاری کنه راهش از حاجی جداست. _قضیه ی مارو فهمید؟ _آره به محض رفتنتون بهش گفتم.کلی تعجب کرد. نفسمو با حرص فوت کردم. _شک اون از اولم به احسان شریفی بود.وگرنه اگه منو می شناخت الان کلی پشت سرمون تو کاشان حرف وحدیث بود. _چه حرفی آخه؟خلاف شرع که نکردین. رو پله ها نشستم وبه در بسته ی حیاط زل زدم. _چی بگم والله...حالا به نظرت رضایت می ده؟ _تهدیدات که بدجوری حالشو گرفت.به گمونم اینهمه سرسختی واصرار تو، با اون اتمام حجتی که کردی حسابی کرک وپر حاجی رو ریخته.نگاه به شاخ شونه کشیدن هاش نکن.از اون حاجی مقدم پناه خودرای وخودخواه گذشته هیچی نمونده.الانم که حاج خانوم وسمیرا تهدیدش کردن مثل بچه ها کز کرده یه گوشه وبا بغض وکینه نگاهشون می کنه.ولی به نظرم کوتاه بیاد.اون خودشم می دونه جز خونواده ش کسی خاطرشو نمی خواد.حاجی اونقدرام تو بازار محبوب نیست. _پس تورو جون علی قسمت می دم تلاشتو بکن بلکه راضی شه. _نگران نباش راضیش می کنم. با تشکر وقدردانی تماس رو قطع کردم واز پله ها بالا رفتم.خونه تو سکوت خفقان آوری فرو رفته بود. _مامان؟! گلاره از آشپزخونه بیرون اومد.یه بافت ظریف استخونی با شلوار خاکستری تنش بود.موهاشم مثل دختر بچه ها از دو طرف بافته بود که خیلی بهش می اومد. _مامان نیست. نگاهمو از پلک های سرخ ومتورمش گرفتم ورو اولین مبل تو تیررس نگاهم نشستم. _کجا رفته؟ _مثل همه ی پنج شنبه های دیگه...به احتمال زیاد بهشت زهرا. _خب چرا داشتیم می رفتیم بیرون، چیزی بهم نگفت؟ فوقش می رسوندیمش. در حالیکه به آشپزخونه بر میگشت گفت:ازش خواستم اما قبول نکرد.فکر کنم میخواست با بهناز بره.آخه گفت شبم می ره خونه ی اونا.گویا بهناز وآقا داریوش جایی دعوتن ونمی تونن بچه هارو با خودشون ببرن. ریموت تلویزیون رو برداشتم روشنش کردم. _خب می آوردشون اینجا. از تو آشپزخونه صداش می اومد. _فکر کنم مراعات حال من وتو رو کرد.در هرصورت اگه می آوردشون خوشحال می شدم.من بچه هارو دوست دارم. بی اختیار یاد روزی افتادم که گلاره جلو در خونه شون اونطور باعلاقه کیان رو تو بغلش گرفت وبوسید.اخمام تو هم رفت. یه لیوان کافی میکس داغ جلوم رو میز گذاشت.نگام به لیوان سرامیکی سفید تو دستش خیره موند.همون لیوان با طرح بانی خرگوشه.بی اراده اخمام باز شد ویه لبخند کوچیک رو لبم نشست.هنوزم خاطره ی اون صبحونه ی دونفره برام جذاب وشیرین بود. کنارم نشست وبه تلویزیون اشاره کرد. _داری چی نگاه می کنی؟ تازه به خودم اومدم ونگاه دقیقی به برنامه ای که در حال پخش بود انداختم.خیلی صادقانه گفت:نمی دونم. _مثل اینکه حواست اصلا اینجا نیست. ریموت رو از دستم بیرون کشید وکانال رو عوض کرد. چقدر این صحنه ی کنار هم نشستن و تلویزیون تماشا کردنمون برام آشنا بود.واسه یه لحظه غرق این خلوت دونفره شدم وبه رابطه ای که من واونو از همیشه به هم نزدیک تر می کرد فکر کردم...به رویای اون شب برفی که گلاره رو تو قالب همسرم تصور کرده بودم وحالا این رویا چقدر به واقعیت نزدیک بود وما از هم دور. نمی خواستم با ناامیدی به اوضاع نگاه کنم.اگه قرار بود تغییری هم بوجود بیاد با منتظر موندن ودل به آینده سپردن کاری از پیش نمی رفت.من این خلوت دونفره رو با عشق می خواستم.پس باید خودم دست به کار می شدم. دستمو رو شونه ش گذاشتم.به سمتم برگشت ومنتظر نگام کرد.با لبخند اونو به سمت خودم کشیدم وبغلش کردم. _اینجوری بهتر میشه تلویزیون تماشا کرد. در جواب شوخیم مشت آرومی به بازوم کوبید وخودشو بیشتر جمع کرد وتو آغوشم فرو رفت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_بی مزه. چیزی نگفتم.گذاشتم این نزدیکی وصمیمیت بدون هیچ اصرار وپافشاری تو ذره ذره ی وجودش نفوذ کنه.اون باید با حضورم،با نقشم تو زندگیش وانتظارتی که ازش به عنوان همسرم داشتم کم کم کنار می اومد.با عقب نشینی وفاصله گرفتن نه تنها بهش کمکی نمی کردم بلکه بزرگترین ضربه رو هم بهش می زدم.گلاره با این کار هرگز منو نمی پذیرفت. دیگه از انقباض وسفتی اولیه ی بدنش خبری نبود.اون به این نزدیکی احتیاج داشت وچون هیچ واکنش غیر معمولی ازم ندید با این نزدیکی کنار اومد و خودشو بهم بیشتر چسبوند.انگار امنیت رو تو آغوش من بلاخره پیدا کرده بود. سرشو گذاشت رو شونه م ودر حالیکه به برنامه ی بی محتوای تلویزیون خیره بود زیر لب زمزمه کرد. _یعنی می شه یه روزی همه ی این کابوس ها تموم شه وما بتونیم یه نفس راحت بکشیم؟...می شه منم مثل همه ی آدمها یه زندگی عادی داشته باشم؟ اونو بیشتر به خودم فشردم. _چرا نشه؟مهم اینه که بخوایم. _اگه مشکل امیر حل می شد... با حسرت آه کشید وباقی حرفشو خورد. خیلی بی مقدمه گفتم:مرتضی تماس گرفته بود. از اون حالت خمیدگی خارج شد وصاف نشست. _خب؟! _میگفت حاجی بدجوری بهم ریخته وکم آورده...قضیه ی مارو هم فهمیده. با وحشت به بازوم چنگ انداخت. _نکنه بخواد سرلج بیفته و رضایت نده. _فکر نکنم.خونواده شم تهدیدش کردن دست از لجبازی برداره وگرنه طردش میکنن. _یعنی رضایت می ده؟ خم شدم لیوانمو از رو میز برداشتم. _به گمونم...من که خیلی امیدوارم. از سر راحتی خیال نفس عمیقی کشید و دوباره سرشو رو شونه م گذاشت.خم شدم وبا عشق موهاشو بوسیدم.دختر کوچولوم عجیب خواستنی شده بود. _فکر می کنم دیگه کم کم باید به زندگی خودمونم یه سر وسامونی بدیم. با کمی مکث سرشو بلند کرد و تو چشمام زل زد. _هیچ وقت فرصت نشد واسه خودمون زندگی کنیم.قضایای دادگاه،رضایت از حاجی وحالام مشکل من. لیوانمو رومیز گذاشتم و جفت دستاشو گفتم. _باید با یه روانشناس در مورد این مشکل صحبت کنیم.دست رو دست گذاشتن وبه گذر زمان محول کردن چیزیو درست نمی کنه. سرشو پایین انداخت. _دلم می خواد از این عذاب خلاص شم بهراد. سرمو خم کردم وتو نی نی چشماش خیره شدم. _با هم از دستش خلاص میشیم باشه؟ سرتکان داد وبا بغض گفت:وقتی می بینم اینقدر واسه خواسته م ارزش قائلی ودرکم می کنی از خودم بدم می یاد.از اینکه نمی تونم جوابی واسه محبتات داشته باشم.من دوست دارم بهراد.به خدا قسم که دلم می خواد از همیشه بهت نزدیک تر باشم اما...نمی تونم...نمیشه. دستاشو از تو دستام بیرون کشید وباهاش صورتشو پوشوند.بغلش کردم وبه آرومی تکونش دادم . زیر گوشش آهسته گفتم:دیگه بسه هرچی گریه کردی.دلم می خواد از این به بعد فقط بخندی باشه؟...بخند...آفرین دختر خوب. یه لبخند غمگین رو لباش اومد وهمینم کلی دلگرمم کرد.کافی میکسشو به دستش دادم وخودمم مشغول شدم. چند دقیقه بعد لیوان های خالی رو از رو میز برداشته به سمت آشپزخونه رفت.نگاهم بهش بود اما حواسم جای دیگه. کلی کار انجام نشده داشتم که باید یه سر وسامونی بهشون می دادم.قولی که به دکتر شهشهانی داده بودم واسه اینکه با کوروش صحبت کنم،ملاقات با یه روانشناس خوب تا بتونه مشکل گلاره رو حل کنه ومصاحبه ی شغلی ای که با سازمان هواشناسی داشتم. از جام بلند شدم و واسه فرار از این مشغله های فکری یه دوش آب گرم گرفتم.لباسمو که پوشیدم یه نگاه به ساعت انداختم.هفت عصر بود.به نظرم رسید شاید بد نباشه شام رو بیرون از خونه بخوریم.اینجوری حال و هوای هردومون هم عوض می شد. پیشنهادشو که به گلاره دادم،استقبال کرد ورفت که حاضر بشه.واسه اولین بار دست به دست هم وبا شادمانی از خونه بیرون اومدیم. _خب حالا کجا بریم؟ در حالیکه کمربندشو می بست گفت:نمی دونم...من که جایی رو نمی شناسم. _پس بهتر بود می پرسیدم چی دوست داری بخوریم؟فست فود،چلوکباب،غذای محلی یا... حرفمو قطع کرد. _فرقی نمی کنه.فقط دلم می خواد جای پر رفت

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

وآمدی باشه.از رستوران های خلوت خوشم نمی یاد. با شگفتی پرسیدم. _شلوغی رو دوست داری؟! هیجان زده جواب داد. _اینکه ببینی یه عده تو یه جای کوچیک جمع شدن وفارغ از مشکلات ومسئولیت هاشون واسه یکی دوساعتی صمیمانه کنار هم غذا می خورن ، لذت بخشه. یکم فکر کردم وگفتم:پس بزن بریم یه پاتوق قدیمی که بدجوری هوس کوبیده هاشو کردم. فضای گرم ودلنشین اون رستوران سنتی با موسیقی اصیل ایرانی وجمعیت زیادی که آخر هفته شون رو تو همچین محیط آرامش بخشی می گذروندن باعث هیجان گلاره واومدن لبخند رو لباش شد. با شوق پرسیدم. _رو تخت بشینیم یا میز؟ سوالم باعث شد یه نگاه به دور وبرش بندازه . _همین میز دونفره خوبه. صندلی رو عقب کشیدم واون نشست.هنوز نگاش به در ودیوار اونجا بود.ترجیح دادم سکوت کنم تا با خیال راحت از دیدن چیز هایی که باب میلشه لذت ببره. واقعا یه شام دونفره ی خاطره انگیز بود.اینکه کنارکسی بشینی که تا چند ماه قبل فقط در حد یه آشنا به چشم می اومد.آشنایی که هیچ خاطره ی مشترکی باهاش نداشتی و حالا اون همه ی زندگیت بود. از رستوران که بیرون اومدیم گلاره شروع به لرزیدن کرد.دندون هاش بهم می خورد ودستاشو تند تند بهم می مالید.هوای گرم محیط اونجا وهوای سرد وزمستانی بیرون از رستوران باعث این لرز شده بود.چادرشو بیشتر به خودش پیچید.نگام به پالتوی قهوه ای که تنش بود افتاد.به نظر زیاد ضخیم وگرم نمی اومد. یه لحظه از اینکه چرا تو این مدت اینقدر نسبت بهش بی توجه شده بودم، از خودم بدم اومد.گلاره حق داشت که بگه هیچ وقت فرصت نشد واسه خودمون زندگی کنیم.اونقدر نجیب وخانوم بود که حتی این ندیدن ها ونادیده گرفتن هارو به زبون نمی آورد.به سرم زد تو اولین فرصت حتما جبران کنم. دستشو گرفتم.سرد بود. _یخ زدی دختر. در حالیکه می لرزید به سختی گفت:نه...چیزی...نیست. نگاهی به ماشینم که خیلی دورتر از رستوران پارکش کرده بودم انداختم ودستشو کشیدم. _بهتره سریع تر راه بیای.اینجوری مریض میشی. تو پیاده رو شروع به دویدن کردم و اونو هم به دنبال خودم کشیدم.باخنده التماس می کرد دستشو ول کنم. _تورو خدا بی خیال شو بهراد...زشته. دارن نگامون میکنن. فارغ ازنگاه مردمی که به این شیطنت کودکانه زل زده بودن به سمت ماشین می دویدم. _بدو بیا حرف نباشه.اینجوری هم گرم میشی هم اینکه زودتر به ماشین می رسیم. به اجبار همرام شد اما من هم قدم هامو بلند تر وسریع تر بر می داشتم و هم انرژیم بیشتر بود.همینم باعث می شد گلاره که به خاطر سرما به خودش می لرزید وضعیف تر بود،کم بیاره. کنار ماشین نفس نفس زنان توقف کردیم و اون با دلخوری نگام کرد.به طرفش خیز برداشتم وسرشو تو بغلم گرفتم. _اینجوری نگام نکن واسه ت مضره.یه وقت دیدی از راه به در شدماااا. داشت به سختی خودشو از آغوشم بیرون می کشید و همین تقلا کردنش باعث خنده م می شد. _بهراد ولم کن به خدا آبرومون رفت. حواسم به دور وبر بود.خوشبختانه کسی به ما نگاه نمی کرد.کمی دستامو شل کردم واون بلافاصله عقب کشید. _بچه شدی؟این اداها چیه داری در می یاری؟ _اگه می دونستی با اونجور نگاه کردن چقدر خواستنی میشی هرگز واینمیستادی واسه م چشم وابرو بیای. ترسی که از حرفام تو نگاش نشست باعث خنده ی بیشترم شد.خدای من این دختر چرا باید واسه من اینقدر عزیز باشه؟ _داری به چی می خندی؟ اون ترس با مزه محو شده بود و حالا داشت طلبکارانه نگام می کرد. _به اینکه تو، یه دختر کوچولوی بی احتیاطی.چون با وجود هشداری که بهت دادم بازم داری همونجور خواستنی نگام می کنی. روشو ازم گرفت. _تورو خدا از این حرفا نزن .این شیطنت هات آدمو می ترسونه بهراد. _پس بزن بریم تا کار دست هردومون نداده. فوری سوار ماشین شد و منو که خیلی تلاش می کردم جلو خنده مو بگیرم،ناکام گذاشت. سوار که شدم تازه به این رسیدم که نمیتونم حالا باهاش برگردم خونه.یه کشمکش سخت تو وجودم جریان داشت.هرکسی نمی تونست درکم کنه وحالمو بفهمه.من مردی بودم که

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

همسرشو عاشقونه می خواست.واسه بودن کنارش ولمس همه ی وجودش از همیشه بی تاب تر بودم.وحالا اون خونه ی خالی،فاصله ی کم ومجوزی به اسم محرمیت. فقط خواهش جسم نبود.روحمم این نزدیکی رو می خواست.شاید اگروجدانمو می تونستم به راحتی زیر پا بذارم حالا تو مسیر خونه بودیم ومن داشتم به این فکر می کردم که چطور می تونم راضیش کنم تا به این رابطه تن بده. _داریم کجا می ریم؟ نگاهمو از شیشه ی جلو گرفتم وبهش دوختم. _گفتم یکم دور بزنیم بد نباشه.ببینم تو که خسته نیستی؟ با کمی مکث نگاهشو ازم دزدید وسر به زیر انداخت. _نه. مطمئن بودم اون تمنا رو تو نگام دیده ومی دونه دارم با خودم کلنجار می رم که به بعدش فکر نکنم. حوالی ساعت یازده بود که رسیدیم خونه.به محض ورودمون،گلاره چادرشو برداشت وبه طرفم چرخید.رو نوک پنجه ی پا بلند شد وگونه مو بوسید. _شب خوبی بود.ممنون. به معنی واقعی کلمه از اون بوسه سوختم.واسه اولین بار آرزو کردم ای کاش منو نمی بوسید. _گلاره؟! داشت به سمت اتاقش می رفت اما لحن ملتمسانه ولرزان صدام اونو سرجاش میخکوب کرد.با تردید به طرفم برگشت و توچشمام منتظر خیره شد.دستامو مشت کردم ودرحالیکه تلاش می کردم اراده مو نشکنم با یه لبخند مضحک که به لبام کش وقوس داده بود گفتم:شبت به خیر. انگاری با این حرفم یه دنیا آرامشو یه جا بهش دادم.چون اونو با یه لبخند سخاوتمندانه دوباره بهم برگردوند. _شب تو هم بخیر. وارد اتاقش شد ودرو پشت سرش بست.وبه همین راحتی ستون های استوار اراده و غرورم فرو ریخت و من با ناتوانی رو کاناپه نشستم.امتحان سختی بود اما بلاخره سربلند ازش بیرون اومدم.هرچند تاصبح مرتب تو جام،جابه جا شدم وچندین وچندبار تا پشت در اتاق گلاره رفتم. صبح کلافه تو موسسه و اتاق کارم نشسته بودم وداشتم با یه سری محاسبات مربوط به پروژه ی تخمین بازدهی استخر خورشیدی سرو کله می زدم.این یکی از مهم ترین تحقیقات موسسه بود وهمگی مون بهش امیدوار بودیم. کوروش در نزده وارد شد. _چطوری؟ نگاه پر غیظمو بهش دوختم وبا تشر گفتم:باز اینجارو با آخورت اشتباه گرفتی؟ دستشو رو هوا تکان داد و رو یه صندلی نشست. _بروبابا حوصله ندارم. واقعا مشخص بود که بی حوصله ست چون اگه کوروش همیشگی بود یه دو سه تا تیکه درست ودرمون حواله م می کرد. _باز چی شده؟ پوفی کرد ونگاه پرحرصشو به من دوخت. _هرچی می کشم از دست توئه. ابرویی بالا انداختم وبا تعجب پرسیدم. _من؟! _نه پس من.خب تو دیگه...اگه پای عموم رو به این ماجرا نمی کشیدی نمی شد؟ _اما دکتر که خیلی کمکمون کرد. _به شما که بله، اما به خودش بیشتر. با کنجکاوی به سمت جلو خم شدم. _چطور مگه؟ کلافه به صندلیش تکیه داد ودستاشو تو هم قلاب کرد. _خونواده ی پدریم از وقتی فهمیدن به خاطر موضوع امیر وعلی با عمو در ارتباطیم کلی خوشحالن. خیال کردن خبریه.تند تند مهمونی به پا میکنن و هی هرچی من می خوام این جمیله رو از اون بی چشم رو دور نگه دارم باز به هم نزدیک ترشون میکنن.تو همین مهمونی دیشب که دستپخت عمه افسرم بود همچین تنگ هم نشسته بودن وگل میگفتن وگل میشنفتن که نگو.اینارو که دیدم بدجوری آمپرم چسبید به سقف.یه بهونه جور کردم وزدم از مهمونی بیرون.اما همین جمیله خانوم چیکار کرد؟به روی مبارک خودش نیاورد که هیچ،شبم اون آقای زبل خان رسوندش خونه. سعی کردم جلو خنده مو بگیرم.مثل پسر بچه های تخس ولجباز داشت نگام می کرد. _بچه که نیستی داداش من.انتظار داشتی مادرت چیکار کنه؟بیفته دنبالت ونازتو بکشه؟ روشو ازم گرفت. _نه ولی می شد اینقدر مازیار خان رو تحویل نگیره که اعصابم خط خطی شه. با بدجنسی گفتم:شاید واقعا خبراییه وتو این میون بی خبری؟ بی اختیار سگرمه هاش تو هم رفت وفکش از حرص بهم فشرده شد. –مثل اینکه تو بیشتر از من تو جریانی آره؟ دستاشو مشت کرده بود وبا تهدید نگام می کرد...دیدم فرصت مناسبیه که باهاش در مورد دکتر حرف بزنم. _ای یه چیزایی می دونم...اما شوخی کردم اونقدرام جدی نیست.یعنی

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

هنوز جدی نشده. _خب؟ داشت طلبکارانه نگام می کرد.فرصت این پا واون پا کردن نبود. _دکتر ازم خواسته باهات حرف بزنم و... دستشو جلو آورد وحرفمو قطع کرد. _وایسا وایسا.خودم بقیه شو تا ته خوندم.می خواد دوباره از جمیله خواستگاری کنه آره؟بعدشم ازت خواسته باهام حرف بزنی وراضیم کنی نه؟ _چی بگم آخه.تو که من نگفته از بری.اون بنده خداهم خوب می شناسدت که هنوز پا جلو نذاشته. صداش بی اختیار بالا رفت. _اون اگه منو خوب می شناسه باید اینم بدونه که امکان نداره رضایت بدم.من نمی خوام مادرم با این مردک ازدواج کنه. _چرا؟!! _واسه اینکه اون با این خواسته ی نا به جاش گند زده به هرچی عشق وعلاقه س.در واقع یه جورایی به بابام خیانت کرده. نگاه سرزنشگرمو ازش دریغ نکردم. _این چه حرفیه پسر؟چه خیانتی؟بابات الآن ده ساله که فوت کرده.با نفرت گفت:ولی اون بیست ساله که عاشق مادرمه.می فهمی؟ حسابی جا خوردم ومات نگاهش کردم.سرشو معذب انداخت پایین. __اون همه ی باورهای منو با این کارش زیر سوال برد.عموم بود.نمی تونم بگم جای پدر، ولی مثل یه داداش بزرگتر بهش علاقه داشتم.واسه م الگو بود.اما وقتی بعد فوت بابام از مامانم خواستگاری کرد.وقتی گفت خیلی وقته که دوستش داره... صورتشو بین دستاش پنهون کرد. _این اصلا مسئله ی قابل هضمی نیست. زیر لب اعتراف کردم. _باید با دکتر صحبت کنی.شاید اونم حرفی واسه گفتن داشته باشه. _چه حرفی؟اصلا چطور می تونه خودشو توجیه کنه؟ _باهاش تماس می گیرم باشه؟بذار اونم حرفاشو بزنه.یه طرفه به قاضی نرو. چیزی نگفت وهمین سکوت ترغیبم کرد با دکتر تماس بگیرم ویه قرار ملاقات باهاش بذارم. فردا عصر تو خونه ش دور هم نشسته بودیم ودکتر منتظر بود تا کوروش حرفی بزنه. _از مامانم بازم خواستگاری کردی؟ دکتر سرشو پایین انداخت وبا صدای گرفته ای گفت:هنوز نه. _خب؟ _دلم نمی خواد کاری کنم که باعث آزار تو باشه. _اما داری با این خواسته ت آزارم می دی. لحن حرف زدنش تند بود.با چشم وابرو بهش اشاره دادم آروم تر صحبت کنه. دکتر از جاش بلند شد وبه سمت آشپزخونه رفت.چند دقیقه بعد با سه تا فنجون قهوه برگشت ونا امیدانه نگاهی به دور وبرش انداخت. _بیست وپنج ساله که دارم تو این تنهایی دست وپا می زنم.اون پنج سال اول فکر می کردم بهش نیاز دارم اما حالا دیگه بیست ساله باورم شده محکوم به این تنهایی هستم.اونم به خاطر علاقه ای که نشد از دلم بیرونش کنم. سرشو بلند کرد وصاف تو چشمای کوروش خیره شد. _من به بابات خیانت نکردم.نمی دونستم چه بلایی داره سرم می یاد.نمی تونستم شادی وخوشبختی اون دوتارو ببینم...از این قضیه عذاب می کشیدم وجون علتشم نمی دونستم،کاری ازم جز اینکه برم ودور خونواده مو خط بکشم برنیومد.اما وقتی مادرم پیگیر ازدواجم شد.وقتی دیدم هردختری رو که بهم معرفی میکنه باجمیله مقایسه می کنم تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده...نه می تونستم خودمو ببخشم نه از این درد نجات پیدا کنم.همون بهتر که گورمو گم کردم ونذاشتم خونواده م این درد رو بفهمن.سالها با این زجر وعذاب زندگی کردم که دارم به برادرم خیانت می کنم. کنار اومدن باهش راحت نبود.مرگ بابات واقعا منو داغون کرد.دلم نمی خواست جمیله بیوه شه.خونواده ی کوچیکتون از هم بپاشه وتو... بغض گلوش مانع از صحبتش شد.کوروش سرشو پایین انداخته بود وبه نقش ونگاره های حاشیه ی فنجونش دست می کشید.سکوت بدی بینمون جریان داشت.منتظر بودم ببینم کدومشون پیش قدم میشن واسه شکستنش.اما دیدم نه انگاری از این عموو برادرزاده آبی گرم نمیشه. گلومو با تظاهر صاف کردم وگفتم:می دونین مشکلتون چیه؟اینه که فکر میکنین این مسئله فقط بین شما دوتاست.در صورتیکه اینطور نیست.شما جمیله خانوم رو این میون نادیده میگیرین.واصلا برای خواسته وجوابش ارزش قائل نیستین.دکتر فکر میکنه اگه تو راضی باشی اونم حرفی نداره وتو هم فکر میکنی مادرت هرگز تن به ازدواج با عموت نمی ده.پس قطعا جوابش همونیه که تو انتظار داری...من به گذشته ها کاری ندارم.قضاوت در

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

موردشون رو به عهده ی خودتون میذارم.اما بذارین این جمیله خانوم باشه که واسه زندگیش تصمیم میگیره.چرا نمی خواین حرفای اونم بشنوین؟ کوروش با دلخوری نگام کرد. _یعنی می خوای بگی اون به این پیشنهاد راضیه؟ _من نمی دونم...اما حق داره که تو این یه مورد خودش تصمیم بگیره.جمیله خانوم یه دختر کوچولو نیست که توبخوای مثل پدر ازش حمایت کنی.جایگاهشو بهش برگردون.اون با همه ی اختلاف سنی کمی که باهات داره بازم مادرته.پس واسه خواسته ش ارزش قائل شو.می دونم قبول این وضعیت برات سخته اما اونم حق داره که از زندگیش لذت ببره. اینبار نگاهشو به عموش دوخت. _اگه خواسته ت رو یه بار دیگه مطرح کنی جوابش چی؟ دکتر مردد ونا باور بهش زل زد. _نمی...نمی دونم.اما فکر کنم راضی بشه. فوری سرشو انداخت پایین.دست رو شونه ی کوروش گذاشتم و اونو وادار کردم پا رو دلش بذاره ویه قدم دیگه واسه مادرش برداره. _باهاش حرف بزن.اگه مخالفتی نداشت اونوقت جدی تر در موردش تصمیم میگیریم.خب پیشنهادش زیادم بد نبود.همینم دکترو خوشحال کرد.از خونه ش که بیرون اومدیم کلی با کوروش صحبت کردم.می دونستم قلباً راضی نیست اما چون جمیله خانوم رو دوست داشت مطمئن بودم حاضر می شه به خاطر خواسته ی اون از خودش بگذره. با گذشتن دو هفته بلاخره علی از بیمارستان مرخص شد وسمیرا خانوم ومرتضی با بدرقه ی گرم وصمیمی ما راهی شدند.امیر هم یک هفته ای می شد که به زندان کاشان منتقل شده بود. واز لحاظ جسمی وروحی حالش مساعد به نظر می رسید. این روز ها باجدیت بیشتری دنبال کارهام بودم.مصاحبه م با سازمان هواشناسی خوب وراضی کننده بود.اما به نظرم می اومد اونا با استخدامم قصد ندارن منو به جای دیگه ای منتقل کنن.واحتمالا باید کارمو تو تهران ادامه میدادم.اونم به عنوان یه محقق. خب این منو راضی نمی کرد.چون تو موسسه ی خودمونم به همین کار مشغول بودم واحتمال می دادم با استعفایی که دادم موافقت نشه. چند روزی بود گلاره بابت دوری از کاشان وخونواده ش دلتنگی می کرد.منتها کارهای موسسه ومشکلاتی که برای ایستگاه سینوپتیک وابسته به موسسه تو دیزین بوجود اومده بود نمیذاشت واسه رفتن به کاشان همراهیش کنم. برام سخت بود اما بلاخره خودمو قانع کردم تا تنها بفرستمش.کلی از بابا ومامان صفورا به خاطر این کوتاهی عذرخواهی کردم اما اونا با بزرگواری حرفی نزدن وحتی گلاره رو ملامت کردن که منو تو منگنه ی رفتن به این سفر قرار داده. خلاصه اینکه قرار شد آخر هفته بفرستمش.اما قبلش باید می رفتیم خرید.واسه عقدمون جز حلقه های ساده وسفید ست،یه قواره چادر عقد،قرآن وآینه وشمعدون چیز دیگه ای نخریده بودیم. عصری راهی مجتمع تجاری ای که کوروش آدرسشو داده بود شدیم.تو ترافیک گیر کرده بودیم که گلاره بازم شروع کرد. _حالا واجب بود حتما قبل رفتن خرید کنم؟من که به اندازه ی کافی لباس دارم. با یه اخم ساختگی گفتم:ببینم تو نمی خوای بی خیال شی؟حتما باید تا برسیم اونجا مثل پیرزنا به جونم نق بزنی؟ ریز خندید وگوشمو کشید.سریع واکنش نشون دادم. _آی این کارا چیه داری میکنی؟گوشم درد گرفت. با شیطنت ابرویی بالا انداخت. _حقته. _اِ اینجوریاس؟با شه پس اینم حقته. لپشو محکم کشیدم. _آخ خ خ بهراد داغونم کردی. به طرفش چرخیدم. _ببینم چی شد؟ روشو ازم گرفت ودستشو رو لپش گذاشت. _حالا اگه قرمز بشه چی کار کنم؟اصلا من با این اوضاع نمی یام خرید. دستمو گذاشتم زیر چونه ش و سرشو به سمت خودم چرخوندم. _دستتو بردار ببینم چقدر قرمز شده؟ خودشو عقب کشید وبا دلخوری گفت:مثلا اگه بردارم ردش از بین میره؟ مچ دستشو گرفتم واز رو صورتش برداشتم.نه مثل اینکه بدجوری لپشو کشیده بود. _آخ... دستم بشکنه عجب کاری کردم. زیر لب بلافاصله گفت:خدا نکنه. هرکاری کردم نشد اون لبخند ضایع رو از رو لبام جمع کنم.کلی با این حرف خوش به حالم شده بود وداشتم با دم نداشتم گردو میشکوندم. سایه بان جلوشو پایین کشید و تو آینه ش یه نگاه به صورتش انداخت. _تورو خدا

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نگاه کن چقدر خنده دار شدم. بهش یه نگاه گذرا انداختم.واقعا هم دیدن چهره ش که یه طرفه سرخ بود با نمک وخنده دار به نظر می رسید.بی اختیار خم شدم و اون یکی گونه شم بوسیدم.وحشت زده عقب کشید وخون با سرعت بیشتری زیر گونه هاش دوید. _وای بهراد چیکار داری می کنی؟آبرومون رفت. صدای بوق ماشین ها پشت سریم وادارم کرد حرکت کنم.با خنده گفتم:داشتم مشکل رو حل می کردم.نگاه کن حالا تموم صورتت قرمزه. سریع به سمت آینه چرخید.وبا دیدن چهره ش از خجالت سرشو پایین انداخت وتا رسیدن به مقصد هرچقدر هم که سر به سرش گذاشتم وباهاش شوخی کردم عکس العمل نشون نداد. به نظرم رسید اولین چیزی که باید حتما براش می خریدم پالتو بود.نمی دونم من زیادی واله وشیداش شده بودم یا اون واقعا اینقدر خوش تیپ بود که هرچی می پوشید بهش می اومد.یه پالتوی خاکستری تیره که دور یقه ش خز مشکی نرمی قرار گرفته بود وکمربند چرم مشکی ای هم روش بسته می شد خریدیم.البته از اون پالتوی سورمه ای کوتاه که دکمه هاش از سمت چپ بسته می شد هم نگذشتیم.واقعا بهش می اومد. گلاره با تردید گفت:این زیادی کوتاه نیست؟ یه نگاه دقیق بهش انداختم وسر تکان دادم. _نه تو که در هر صورت چادر سرت میذاری.پس کوتاهیش مهم نیست. احساس کردم می خواد یه چیزی بپرسه اما مردده.لبخند دلگرم کننده ای زدم وگفتم:چی تو اون سر خوشگلت میگذره؟زود تند سریع بگو. ریز خندید وبا خجالت سرشو پایین انداخت. _بهراد؟! یه جوری با ناز صدام کرد که نشد خریدارش نباشم. _جانم؟ لبشو گاز گرفت وبا تردید گفت:تو با چادر گذاشتن من...یعنی می دونی خب میگم شاید دوست نداشته باشی اما من... نتونست حرفشو برسونه وبا کلافه گی نفسشو تو سینه حبس کرد. دستمو رو بازوش گذاشتم وبه آرومی فشردم. _باور کن تو هر جوری که باشی واسه م عزیزی گلاره.با قدر دانی نگام کرد وچیزی نگفت.انگار با همین یه جمله بار سنگینی رو از رو شونه هاش برداشته بودم .می دونستم که اعتقاداتش چقدر براش اهمیت داره.اغراق نبود اگه اعتراف می کردم واسه من حتی اعتقاداتشم عزیز بود.

بعد خرید پالتو سراغ یه مغازه ی کفش فروشی رفتیم.اولین چیزی که چشمشو گرفت یه چکمه ی پاشنه بلند مشکی بود.

_ازش خوشت اومده؟

یه لبخند محو رو لبش اومد.

_قشنگه.

_همین؟!

شونه بالا انداخت ونگاهشو ازم گرفت.

باتعجب پرسیدم.

_نمی خوای امتحانش کنی؟

خندید.

_نه..عادت به همچین چیزی ندارم.

از فروشنده خواستم یه جفت از اونو بیاره.

_سایز پاشون چنده؟

به طرف گلاره چرخیدم تا ازش بپرسم.خیلی جدی گفت:دوست ندارم امتحانش کنم.

_خب واسه ی چی؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_اینجوری زیادی بلند میشم وبا چادر خوب دیده نمیشه...نمیخوام مثل چوب رختی به نظر بیام.

پقی زدم زیر خنده و همینم بدجور عصبانیش کرد.با بدجنسی گفت:اصلا می دونی چرا نمی خوام بپوشمش؟

سرتکان دادم.

_چرا؟

_واسه اینکه اگه بپوشم قدم ازت بلندتر می شه...دوست داری همه بگن خانومه از همسرش بلندتره؟

ابرویی بالا انداختم ویه قدم عقب رفتم.نه دیگه قضیه حیثیتی شده بود.

_کی میگه با اینا ازم بلند تر میشی؟

فروشنده که گوشش به حرفامون بود بی هوا مداخله کرد.

_فکر نکنم خانوم.

نگاش به قد وبالای گلاره بود.کارد میزدی خونم در نمی اومد،بس که عصبانی بودم.مردک هیز وچشم چرون به چه حقی داشت سرتاپای اونو دید می زد؟

نگاه تند وتیزم صاف چشمای هیزشو نشونه رفت وباعث شد خودشو جمع وجور کنه.

زیر لب با خشم زمزمه کردم.

_سایز پات چنده؟

هنوزم بدجوری کفری بودم.گلاره با ترس سرشو پایین انداخت.

_سی وهشت.

فروشنده سریع یه جفت رو پیشخون گذاشت.با کمی مکث چکمه ها رو برداشتم وبه طرف گلاره گرفتم.

رو یه صندلی نشست تا اونا رو بپوشه.بی صبرانه پرسیدم.

_اندازه ی پات هست؟

_آره اما...

دستشو گرفتم وبلندش کردم.

_خب پاشو یکم راه برو ببین چطوره.

سرشو بلند کرد وچشم تو چشم شدیم.قبول داشتم که قدشو این پاشنه ها بلند کرده اما هنوزم هفت،هشت سانتی ازش بلندتر بودم.

داشت همینطور نگام می کرد.

_راه برو دیگه.

دستامو محکم گرفته بود ول نمی کرد.

_نمی تونم.

چشمام از تعجب چهارتا شد.

_چی؟!!

با خجالت سرشو پایین انداخت.ونگاهشو ازم دزدید.

_نمی تونم باهاشو راه برم بهراد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

به نظرم اومد خیلی از این موضوع ناراحت شده.تو دلم به خاطر اینهمه اصرار بی جا به خودم کلی فحش وبد وبیراه دادم.طفلی گلاره نمی خواست اینارو بپوشه ها.منه کله شق وادارش کردم.

واسه اینکه از اون حال وهوا بیرونش بیارم به شوخی گفتم:ولی خودمونیم با اینام حتی ازم کوتاهتری.یادت باشه رفتیم خونه یه اسفند واسه این قد رشیدم دود کنی مبادا شوهر نازنینت چشم بخوره.

دیدم یه لبخند محو کنج لبش نشست.اما حرفی نزد.به آرومی وادارش کردم رو صندلی بشینه.

_زود درشون بیار که واقعا عینهو چوب رختی شدی.

اینبار هرکاری کرد نتونست جلو خنده شو بگیره.منم پا به پاش خندیدم .تا از این خرید خاطره ی بدی تو ذهنش نمونه.اون چکمه های پاشنه بلند رو نخریدیم.دلیلی هم نداشت بخریمش.گلاره هرگز اونا رو نمی پوشید اما یه کفش پاشنه بلند مجلسی وشیک به سلیقه ی خودش خریدیم.که به نظرم رسید به زودی لازمش میشه.البته اگه جمیله خانوم به آقای دکتر بله می داد.

بعد خرید یک جفت چکمه ی بدون پاشنه، رفتیم سراغ خورده ریزهایی که با کلی خواهش وتمنا واصرار وادارش کرده بودم بخره.

تو یه بوتیک لباس مشغول خرید بودیم که گوشی گلاره زنگ خورد.ساک های خریدی که دستش بود رو ازش گرفتم واون با خیال راحت مشغول صحبت شد.

_الو سلام مامان...ممنون خوبم.شما چطورین؟...اونم خوبه.اتفاقا الان باهم اومدیم خرید...چیزی شده؟...چی؟!!مطمئنی؟!

اشک تو چشماش حلقه زد ویه قدم عقب رفت.ته دلم با این حرکتش خالی شد.

_چیزی شده گلاره؟!!

با بغض نالید.

_راست میگی مامان؟!...کی آخه؟

قلبم بی امان به قفسه ی سینه م می کوبید.پس چرا جوابمو نمی داد؟دستشو گرفتم وتکان دادم.

_چی شده؟خب به منم بگو.

دستی که تلفن همراهشو بالا گرفته بود پایین افتاد.

_بهراد،امیر.

صدام بی اختیار بالا رفت.

_امیر چی؟

اشکاش صورتشو خیس کرده بود وچونه ش می لرزید.یه لبخند قشنگ رو لبش نشست.

_حاجی رضایت داد.

نفسم تو سینه حبس شد.با ناباوری نگاش کردم.میون هق هق گریه ش با لبخند سر تکان می داد.خودمم نفهمیدم چطور با دستهایی که پر از ساک خرید بود اونو تو آغوشم گرفتم وهمزمان با گریه های بی صداش بغض کردم.

_باورت می شه بهراد؟...امیرو دیگه اعدام نمی کنن.

همه ی توانمو یکجا جمع کردم وزیر لب گفتم:خدایا شکرت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

انگار طناب دار رو از دور گردن من برداشته بودن.بعد از مدتها می تونستم یه نفس راحت بکشم وبه این فکر کنم دیگه همه چی تموم شده.

به خونه که رسیدیم گلاره این خبرو با شادی به مامان داد.اونم پا به پاش کلی اشک ریخت وخوشحالی کرد.منم به بهناز وکوروش ودکتر خبر دادم.می دونستم دادن این خبر باعث شادی اونا هم میشه.

اونروز بعد از مدتها لبخندهای واقعی واز ته دل رو، رو لبای گلاره دیدم.والبته اون حس قدردانی وسپاس که تونگاش بود وازش بی نصیبم نگذاشت.

با مرتضی تماس گرفتم وپیگیر ماجرا شدم.اونم گفت:خود حاجی بی خبر اینکارو کرده.گویا بعد برگشتن از تهران حسابی تو لاک خودش فرو رفته بود وحتی حاج خانومم کاری به کارش نداشته.دیگه حجره هم نمی رفت.ما که اومدیم کلید حجره رو داد دستم وازم خواست به جاش اونجارو بگردونم.می گفت دیگه توانایی نداره...این آخری هاااا کارش شده بود مدام یا سرخاک عماد بره یا تو اتاق اون خودشو حبس کنه.بلاخره هم بدون اینکه به ما چیزی بگه پیگیر رضایت شد ودیروز ناغافل جمعمون کرد وگفت رضایت داده امیرو اعدام نکنن.بعدشم تو یه تور زیارتی واسه کربلا ثبت نام کرده وقراره به زودی با حاج خانوم برن زیارت.نمی دونی همه مون چقدر از شنیدنش خوشحال شدیم.خداروشکراز وقتی رضایت داده انگاردلش وخونه ش باهم روشن شده.باورت نمیشه بعد شش ماه بلاخره صدای خنده تو اون خونه شنیده شد.

واسه شون واقعا خوشحال بودم.از خدا می خواستم به حاجی وخانومش صبر بده.با اینکه حاجی کم عذابمون نداد،بازم رفتارش قابل درک بود.مردی که، در اوایل دهی شصت زندگیش درست زمانی که احساس می کرد باید با وجود،داشتن پسری به جسارت وسرسختی عماد دست از کار وزحمت چهل ساله بکشه وباقی سالهای عمرشو ازدیدن تلاش وتکاپوی پسرش لذت ببره،حالا اونو نداشت.واین نداشتن یعنی زیر پا له شدن تمام اون سالها تلاش،یعنی به باد رفتن سرمایه ای به اسم عمر.یعنی حاجی مقدم پناهی که دیگه با مرگش از زبان ها می افتاد.اسم ورسمی که سالها واسه حفظش از جون ودل مایه گذاشته بود.

با شنیدن این خبر خوش گلاره دیگه بی قرار تر از همیشه بود.مجبور شدم اواسط هفته بفرستمش وخدا می دونه که از همون ساعات اول رفتنش چقدر دلتنگش بودم.

وقتی اونجور خوشحال وخندون ازم جدا شد یه لحظه دلم گرفت.یعنی جدایی مون واسه اون اصلا سخت نبود؟ شب که برگشتم وچراغ اتاقشو خاموش دیدم اعصابم بهم ریخت.حتی محبت های بیش از حد مامان هم نتونست جای خالیشو برام پرکنه.خونه بدون اون انگار داشت منو می خورد.

مامان واسه شام صدام زد.با ناراحتی گفتم:اشتها ندارم.

تو اتاق گلاره نشسته وبه صفحه ی لپ تاپم خیره بودم.تو این چند روز آخر مدام ازش عکس میگرفتم واون کلی به کارم می خندید ومی گفت:بذار یه چند روز این قیافه ی سیاه سوخته ی منو نبینی دلت روشن شه.

ومن اخم کرده وبادلخوری گفته بودم.

_برو خودتو مسخره کن.حق نداری به خانوم من بگی بالا چشمت ابروئه.

واون کلی به خاطر این حرفم خندیده بود ومن تو اوج سرخوشی هاش یه عالم بوسه ی ریز وپنهانی از موهاش ودستاش وصورت ظریف وکوچولوش گرفته بودم.اما حالا از اون خاطره فقط یه بغض آب نشدنی رو گلوم مونده بود.

_باز که نشستی وغمبرک گرفتی.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

سرمو بلند کردم وتو چشمای خندون مامان خیره موندم.دستای تپلیشو به سمتم دراز کرد.

_پاشو بیا واسه ت کوفته تبریزی درست کردم.نخوری از دستت رفته هاااا...نترس گلاره هم تا چشم بر هم بزنی بر می گرده.

پیش خودم فکر کردم پس این چشم برهم زدن چقدر طولانی شده وتازه وقتی به این رسیدم که همش چندساعتی هم نمیشه از رفتنش میگذره،حسابی داغ دلم تازه شد.

دیگه حتی لقمه به لقمه ی شامی که مامان باعشق پخته بود.بدون گلاره،واسه م گلوگیرتر می شد وبا لیوان لیوان آبی که سر می کشیدم هم پایین نمی رفت.

تصمیم گرفتم در نبودش به چند تا کار باقی مونده م برسم.تا اینجوری لااقل بتونم دوریشو دووم بیارم وبا این وضع کنار بیام.

متاسفانه با استعفام از موسسه موافقت نشده بود.پس استخدامم تو سازمان هواشناسی خود به خود منتفی می شد.

مشکل ایستگاه دیزین هنوزم حل نشده وچون گردنه ش بهمن گیر شده بود حالا حالا ها نمی شد به اونجا سرزد.واسه همین رفتم سراغ روانشناسی که دکتر شهشهانی بهم معرفی کرده بود.خانوم دکتر میلانی فر،که از قضا همشهری مامان هم می شد.

وقتی درمورد شرایط گلاره صحبت کردم واون ازم خواست مشکلات وعواملی که باعث بروز این واکنش ها شده رو توضیح بدم،تازه به این رسیدم که چیز زیادی از اون مشکلات نمی دونم.

_گلاره به اصرار خونواده ش با عماد مراوده شو جدی تر کرد.نامزدیشون وصیغه ی محرمیت یک ماهه ش یه جورایی برخلاف میل گلاره بود.اما به خاطر پدر ومادرش کوتاه اومد وخواست به عماد فرصت بده...یه نامزدی نا موفق وبدون شناخت.دنیای اونها با توجه به نبود پیش زمینه ی عاطفی تو گلاره از همون روزای اولم براش متفاوت واشتراک ناپذیر بود.عماد می خواست هرطور شده خواسته هاشو به اون تحمیل کنه.حتی دوست داشتنشو.واین گلاره رو که با تردید شروع کرده بود بیشتر مردد می کرد.رفتار نامناسب پدر شوهرش که از همون اولشم با این ازدواج مخالف بود ،مزید بر علت شد.تا این نامزدی رو بهم بزنه.اما عماد مخالفت کرد ودرگیری شون حتی به محیط کار گلاره هم کشید ودر نهایت وقتی عماد فهمید همه چیزو یه جورایی از دست داده،بهش تجاوز کرد.چون میخواست هرطور شده گلاره رو حفظ کنه.

دستام رو زانوم مشد.دکتر با کمی مکث پرسید.

_گلاره با این اتفاق چطور کنار اومد؟

_نمی دونم اصلا کنار اومد یا نه.اونقدر اتفاقات ریز ودرشت بعد این ماجرا واسه ش پیش اومد که انگار به نوعی این درد رو گذاشت کنار تا بتونه سرپا بایسته و از خونواده ش حمایت کنه.آخه امیر برادر کوچیکش با فهمیدن این ماجرا یه دعوای خیلی بعد با عماد داشت ومتاسفانه تو اون دعوا عماد فوت کرد.بعدم امیر دستگیر ومحکوم شد.پدر گلاره سکته کرد وخیلی اتفاقای دیگه.

_و اون هیچ وقت از این مسئله حرفی نزد؟

_نه تا وقتی که من همه چیزو فهمیدم.حتی الآنم پدر ومادرش از این موضوع چیزی نمی دونن.در واقع ترس از ریخته شدن آبروی خانوادگی ومشکلاتی که باهاش دست وپنجه نرم می کرد این فرصت رو ازش گرفت.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_وحالا بازتاب سرکوب شدن احساساتش در قبال اون موضوع،تو زندگی مشترکتون تاثیر گذاشته.

_دقیقاً

دکتر عینکشو رو بینیش جا به جا کرد.

_ببینید من از حرفاتون اینطور برداشت کردم که اون در مورد تجربه ی احساسی ناگواری که داشته تا حالا صحبتی نکرده.درسته؟

سرتکان دادم.

_بله.اون حتی وقتی به این موضوع اشاره میکنه خیلی سربسته حرف میزنه.خب من ازش انتظار ندارم در مورد جزئیات اون خاطره ی نفرت انگیز حرف بزنه اما...

دکتر بلافاصله صحبتم رو قطع کرد.

_اما باید انتظار می داشتین آقای صدر.همسرتون باید در موردش حرف بزنه.

سرمو پایین انداختم وسکوت کردم.واون برای توضیح بیشتر گفت:البته این باید هایی که ازشون حرف زدم به همین آسونی امکان پذیر نبوده.می دونم که شرایط تحمیل شده به همسرتون ونگرانی هایی که بابت مشکل برادرش داشته وادارتون کرده به مسائلی در ظاهر مهم تر بپردازین.

_خب من وقتی باهاش روبرو شدم که چند ماهی از این قضیه می گذشت.اونموقع از نظر اون مشکل امیر در اولویت قرار داشت.

یه لبخند محو رو لبم نشست.

_خوشبختانه اون مشکلم حل شد.خونواده ی عماد رضایت دادن.

_وحالا شما میخواین مشکل فراموش شده ونادیده گرفته شده ی همسرتون برطرف شه درسته؟

فقط سرتکان دادم واون ازم خواست تو اولین فرصت با گلاره مجدداًبهش مراجعه کنیم.تا اون راهی برای حل این مشکل پیدا کنه.بعد صحبت با دکتر میلانی فر انرژی وروحیه بیشتری گرفتم.

حالا دیگه می دونستم برگشتن گلاره به زندگی عادیش به همین راحتی ها هم نیست.حتی خیلی خیلی سخت تر از رضایت گرفتن از حاجی مقدم پناهه.پس با راهنمایی دکتر وآگاهی بیشتر تصمیم گرفتم تو این راه پر فراز ونشیب قدم بردارم.باید اینو قبول می کردم که تو این راه سرخوردگی ها،شکست ها،بی اعتنایی ها وحتی دلسرد شدن های زیادی رو باید به چشم خودم ببینم.

با گلاره از وقتی که رفته بود جز تو دو سه بار تماس کوتاه ویکی دو دقیقه ای نتونستم صداشو بشنوم.دست خودمم نبود.نمی تونستم صداشو بشنوم ودلتنگ نشم.

تماس با احسان شریفی شد آخرین کاری که تا قبل از اومدن گلاره انجامش دادم. وازش به خاطر زحمات زیادی که تو این مدت کشیده بود تشکر کردم. مصرانه خواستم حق الوکاله ش رو پرداخت کنم.که این موضوع رو به بعد محول کرد.گویا اونم از شنیدن خبر رضایت حاجی خیلی خوشحال شده بود.

ازش در مورد وضعیت امیر بعد از این پرسیدم که گفت:فکر کنم باید محکومیت قضاییشو که بین پنج تا نه ساله بگذرونه وچون امیر به سن قانونی نرسیده و نوع قتل یه جورایی عمدی نبوده با عدم سوسابقه ای که داره ورفتار خوبش تو زندان همه وهمه میتونه عاملی بشه که حداقل مجازات، یعنی پنج سال رو واسه ش در نظر بگیرن.که البته منم همه ی تلاشمو میکنم اینجوری بشه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

ازش تشکر کردم وبه سالهای با ارزشی از عمر امیر فکر کردم که باید تو زندون بگذره وبعد این سوال ذهنمو درگیر خودش کرد که چرا باید اصلا حکم نوجوونی مثل اون اعدام باشه؟تا کارش به رضایت وبعد هم پنج سال ناقابل پشت میله های زندان بکشه.

بلاخره این دوری چند روزه به پایان رسید وگلاره برگشت.از شب قبل که بی خواب رسیدن این لحظه بودم تا الآن که با چمدونش جلوم ایستاده بود ودندونهاش بازم از سرما بهم می خورد وگوشه ی چادرشو تو مشت گرفته بود حتی یه لحظه به این تصمیم شک نکردم که دیگه نمیذارم اینجوری ازم دور بمونه.
اشک تو چشمای دوست داشتنیش حلقه زده بود وتموم تنش از هیجان این دیدار دوباره والبته سرما می لرزید.چاره داشتم وسط سالن پایانه ی مسافربری وجلو چشم صدها نفری که شاید شاهد این برخورد بودن بغلش می کردم ودلتنگی هامو با به مشام کشیدن عطر تنش، وهیجان ولزرش اونو با گرمای دویده زیر پوستم می گرفتم.
اما به جاش دست چپشو که به سمتم دراز شده بود گرفتم وفقط تونستم بگم.
_دلم برات تنگ شده بود.
یه لبخند قشنگ رو لباش نشست.
_کاشانم واسه من بدون تو کاشان نبود.
همین حرفش به اندازه ی هزار بارابراز دلتنگی وعلاقه ارزش داشت.
به خونه که رسیدیم،مامان با اسفندی که دود کرده بود جلو اومد وکلی قربون صدقه ی گلاره رفت.اونم با خوش رویی ومحبت جوابشو داد.بعد از اونم نوبت بهناز وجمیله خانوم ودرسا ودنیا بود.دکتر وداریوش وکوروش هم به گلاره تبریک گفتن.
مامان به مناسبت حل شدن مشکل امیر یه جشن کوچیک گرفته بود.واز قرار معلوم با حضور دکتر،ما یه مراسم ازدواج جالب ودیدنی در پیش داشتیم.از برخورد صمیمانه ی کوروش با اون ونگاههای عاشقانه ی دکتر وجمیله خانوم به هم ،کاملا می شد این موضوع رو برداشت کرد.
گلاره سریع به اتاقش رفت تا لباسشو عوض کنه.حتم داشتم با دیدن وسایلم تو اتاقش حسابی جا بخوره.از این تصور یه لبخند شیطنت آمیز رولبم نقش بست.خب چیکار کنم دست خودم نبود.هیچ جا به اندازه ی اون اتاق عطر گلاره رو نمی داد.
از اونجاکه بیرون اومد نگاه شیفته م بهش دوخته شد.یه سارافون صورتی با شلوار کتان سفید تنش بود که مثل دختر بچه ها معصوم نشونش می داد.از زیرسارافون یه بلوز سفید پوشیده بود ویه شال توسی خیلی روشن هم گذاشته بود.با اشاره ی مامان اومد وکنارم نشست.حضورش واین نزدیکی بی تابم می کرد اما باید به خاطر جمعی که به افتخار اون تو این مهمونی شرکت کرده بودن دندون رو جیگر میذاشتم ودم نمی زدم.و این اصلاًکار ساده ای نبود.
شام رو در میان خنده وشوخی دکتر وکوروش خوردیم.وقتی بلاخره ساعت یازده آخرین سری مهمون ها یعنی بهناز وداریوش و دوتا دختر خواب آلودشون رفتن،یه نفس آسوده کشیدم.مامان که زیر نظرم داشت لبخند زد ومشغول جمع وجور کردن خونه شد.هرچقدر هم به گلاره اصرا می کرد بی خیال شستن ظرفها بشه یا لااقل اونارو تو ماشین ظرفشویی قرار بده،قبول نمی کرد.
دیگه داشتم حسابی کفری می شدم که با دستایی خیس وچهره ای خسته از آشپزخونه بیرون اومد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_چرا اینجا نشستی؟برو بخواب...منم رفتم.شبت به خیر.

در که پشت سرش بسته شدهنوزم مثل آدم های مات ومبهوت به جای خالیش خیره بودم.این کجا رفت؟

خنده های ریز مامان باعث پرت شدن حواسم شد.به سمتش برگشتم واون ابرویی بالا انداخت.

_بدجوری گذاشت تو کاسه ت نه؟

همونجور بهت زده نگاش کردم وحرفی نزدم.

با خنده گفت:چرا اونجا نشستی منو نگاه میکنی؟پاشو برو دیگه.

به اتاق گلاره اشاره کرد.

_مگه نمی خوای دلتنگی هاتو برطرف کنی مادر؟

_گفت می ره بخوابه.

با حرص نفسشو فوت کرد.

_آخه اون الآن خوابش میگیره؟

_به خدا خودش گفت.

چشمای مامان گردشد.

_تو هم که حرف گوش کن...پاشو پسر هنوز مونده تا به فوت وفن این ناز کردن ها شناخت پیدا کنی.

خب حق داشتم زیاد رو حرفای مامان حساب نکنم.اون گلاره بود.مگه می شد به همین راحتی حرفا وعکس العمل هاشو تعبیر کرد؟

از جام بلند شدم.مردد یه دو سه قدم به سمت اتاقش برداشتم اما وسط راه مکث کردم.همینم باعث شد مامان کلافه دستی تو هوا تکان بده وبه سمت اتاق خودش بره.

ضربه ای به در اتاق گلاره زدم.

_بله؟

بی اختیار لبخند زدم.پس هنوز نخوابیده بود.

_می تونم بیام تو؟

خودش درو باز کرد.نگام به موهای پریشونش که صورت ریزنقش وظریفشو قاب گرفته بود خیره موند.یه قدم عقب رفت تا وارد شم.

پشت به من کرد ومشغول جا به جایی وسایلش شد.در اتاق رو پشت سرم بستم.واسه یه لحظه مکث کرد اما باز بی توجه به این کارم دوباره مشغول شد.

_ اونجا حسابی یخبندون بود.تو این چند روز فقط دوبار از خونه بیرون رفتم.یه بار واسه خرید نون،چون می ترسیدم مامان بره وخدایی نکرده بیفته دست وپاش بشکنه.یه بارم واسه ملاقات امیر رفتم.داداشیم سرما خورده بود.

پالتوی سورمه ای شو آویزون کرد.

_برفی نباریده بود اما هوا سوز داشت.

یه قدم به سمتش برداشتم.داشت ساعت مچیشو از دستش باز می کرد.

_دلم این روزا همش اینجا بود.انگاری از خونه م دور شده بودم.باورت نمی شه شب تو اتاق خودم خوابم نمی برد.

تکه ای از موهاشو انداخت پشت گوشش ودست از کار کردن کشید.به پنجره وتاریکی شب زل زد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_این دو روز آخری خیلی بی قرار بودم.حال پرنده ای رو داشتم که تو یه قفس تنگ اسیره.

دستمو رو شونه ش گذاشتم.نگاهش به تصویر بی تاب من تو قاب شیشه ایه پنجره بود.به سمتم چرخید وتو چشمام منتظر زل زد.

نگاهم رو از اون دوگوی درخشان به سختی گرفتم وتک تک اجزای صورتش رو از نظر گذروندم ورو لباش مکث کردم.همون لب های کوچولوی خوش فرمی که قشنگ ترین لبخند هارو بهم می بخشید.همونی که وقتی دلخور بود آویزون می شد واینجوری بیشتر به چشم می اومد.همونی که وقتی هیجان زده می شد تند تند تکان می خورد وگاهی حتی می لرزید.

_اما من همه ی این روزهارو بی قرار بودم...حال پرنده ای رو داشتم که داره جون می ده وآخرین نفسش به دیدن وبوسیدن جفتش بنده.

لبامو رو لباش قرار دادم وبهش مجال عکس العمل ندادم.با عطشی سیراب نشدنی می بوسیدمش وبه این فکر می کردم که واقعا بوسیدن اون برای من زندگی دوباره ست.

دستامو دور شونه ش حلقه کردم واونو به سمت خودم کشیدم.قلبم چکش وار و پر هیجان به قفسه ی سینه م کوبیده می شد و داشت از جاش در می اومد.با عجله وبدون مکث از لب های شیرینش بوسه می گرفتم.انگار که واقعا فرصتی نمونده واین نفس که بیاد وبره واسه همیشه می میرم.

به نظرم رسید نفس کم آورده.چون عضلاتش زیر دستم سفت ومنقبض شد.ودست کوچیکش که رو قفسه ی سینه م قرار داشت بهش فشار آورد.انگار که بخواد هلم بده.

دلم می خواست به این واکنشش بی توجه باشم وبا نرمش وحوصله به خرج دادن این سد مقامو که جلوی بروز احساساتشو گرفته بشکنم اما...

فشار دستاش بیشتر وتن نبدارش سرد شد.سرشو عقب کشید ومجبورم کرد لبامو به سختی از رو لباش بردارم.تند وعصبی نفس نفس میزد وبا چشمای به اشک نشسته بهم زل زده بود.ناباور وبهت زده بهش خیره شدم وحلقه ی دستام شل شد.با انزجار پسم زد ودر حالیکه به سمت بیرون از اتاق می دوید دستشو جلوی دهانش گرفت.یه لحظه مات این عکس العملش شدم اما با دیدن اون که به سمت دستشویی می دوید از اتاق بیرون اومدم.

درو پشت سرش بست وصدای عق زدنش مثل پتک رو سرم کوبیده شد.عرق سردی رو پیشونیم نشست.با بی حالی تکیه مو به دیوار پشت سرم دادم ورو زمین سر خوردم.

****

چشم های من

این جزیره ها که در تصرف غم است.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

این جزیره ها که ازچهارسو محاصره ست،

در هوای گریه های نم نم است.

گرچه گریه های گاه گاه من،

آب میدهد درخت درد را.

برق آه بی گناه من،

ذوب می کند

سد صخره های سخت درد را.

فکر میکنم

عاقبت هجوم ناگهان عشق

فتح می کند

پایتخت درد را.

****

فصل چهارم) گلاره

اشکامو با پشت دست پاک کردم وبه تصویر خراب وداغونم تو آینه زل زدم.حتی مشت مشت آبی هم که به صورتم پاشیدم افاقه نکرد.نبض دو طرف گیجگاهم به شدت می زد ولبام می سوخت.

اون تصویر سیاه همش جلو چشام می اومد.اولش فقط بهراد بود وحس دلتنگی ای که وادارم کرد بی قرار وسردرگم تو اتاقم منتظرش بمونم.

موهامو باز کردم ودورم ریختم.اینکارمم به خاطر اون بود.چون بهراد دوست داشت منو اینجوری ببینه.ضربه ای که به در خورد ناخودآگاه تپش قلبمو بالا برد.نمی دونستم چی در انتظارمه فقط دلم می خواست بعد این چند روز دوری عذاب آور،خودمو بهش نزدیک تر از همیشه حس کنم.

درو که به روش باز کردم واسه چندلحظه با شگفتی بهم زل زد.یه قدم عقب رفتم تا وارد اتاقم بشه.اما اون بلاتکلیف ومردد ایستاده بود وکاری نمی کرد.رومو ازش گرفتم وبه ظاهر خودمو مشغول جابه جایی لباسام نشون دادم.اون با

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

کمی مکث درو پشت سرمون بست.یه لحظه از این حرکتش جا خوردم.شایدم ترسیدم اما مگه نه اینکه خودمم همچین چیزی رو می خواستم؟

واسه همین مشغول صحبت شدم.از چیزای بی ربطی که شاید هیچ دلیلی واسه عنوان شدن نداشتن حرف زدم.می خواستم با صحبت کردن این استرس وهیجان رو کم کنم.

احساس می کردم داره بهم نزدیک میشه.عطر سرد وخوشبویی که زده بود تو مشامم پیچید ولبخند رو بی اختیار به لبم آورد.با خودم فکر کردم حتی دلم واسه به مشام کشیدن این عطرم تنگ شده بود.

بعد چی شد؟...نگاهم از توشیشه به چشمای بی تابش خیره موند ودستش رو شونه م قرار گرفت.منو به طرف خودش چرخوند.توچشماش دنبال همون حس دلتنگی می گشتم که نگاهشو ازم گرفت وبا کمی مکث به لبهام دوخت.حالا دیگه می دونستم چی در انتظارمه.نخواستم مانعش بشم.جملات قشنگی که به زبون آورد تپش های قلبمو بی قرار کرد.

وبعد دیگه بهم فرصت فکر کردن نداد.لبهای داغشو رو لبام گذاشت وبا میلی مهار نشدنی شروع به بوسیدنم کرد.

اولش با اینکه همراهی نمی کردم این ابراز احساست رو پذیرفته بودم وحتی میخواستم .اما وقتی نفس کم آوردم...وقتی حس کردم داره دنیا جلو چشام سیاه میشه.دیگه این نزدیکی رو نمی خواستم.ذهنم بی اختیار خاطره ی تهوع آور چندماه قبل رو جلو چشام آورد.

اینبار از پس پرده ی اشکی که دیدمو تار کرده بود عماد داشت منوبا خشونت می بوسید و هرچی به سینه ش فشار می آوردم که ولم کنه دست بردار نبود.

اون میخواست بهم حمله کنه.می خواست موهامو تو چنگش بگیره.می خواست مانتومو به زور از تنم در بیاره...گوشم از فریادهای بلند عماد سوت می کشید وبزاق دهانم به شدت ترشح کرده بود.احساس می کردم دارم محتویات معده مو بالا می یارم.

سرمو با وحشت عقب کشیدم.اما کسی که جلوم وایساده بود وداشت نگران وبهت زده نگام می کرد بهراد بود.دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم اونو کنار زدم وبه طرف دستشویی دویدم.
وبالا آوردم محتویات معده مو با خاطراتی که تصور لحظه به لحظه ش انگار نمک رو زخم جوش نخورده م می ریخت.
سه روز بعد، من تو مرکز مشاوره ای بودم که بهراد از قبل واسه م وقت گرفته بود.البته خودشم باهام اومد اما اومدنش تفاوتی با نیومدنش نداشت.درست مثل روزهای قبل باهام سرد وسر سنگین بود.

یاد اون شب وحس تقصیری که دیگه رهام نکرد مدام آزارم می داد.

وقتی بی حال از دستشویی بیرون اومدم،بهراد بهم نزدیک شد وسعی کرد دستمو بگیره.اما من خودمو عقب کشیدم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_گلاره حالت خوبه؟!

نمی دونستم باید چه عکس العملی در برابرش نشون بدم.من همه چیزو خراب کرده بودم.اشک تو چشمام جمع شد وزانوهام از شدت ضعف تا خورد.

کنارم رو زمین نشست.

_منو ببخش.نمی خواستم اذیتت کنم...یعنی...یعنی دست خودم نبود.باور کن.

نگاه خجالت زده مو ازش دزدیدم.اون داشت ازم عذرخواهی می کرد در حالیکه مقصر اصلی من بودم.

بغض به گلوم فشار آورد واشک های داغم صورتمو خیس کرد.زیر لب زمزمه وار گفتم:ناامیدت کردم.مگه نه؟

دستشو به طرفم دراز کرد تا رو شونه هام بذاره اما میون راه منصرف شد.

با یه لبخند محو وغمگین گفت:تو هر رابطه ای ممکنه اینجور چیزا پیش بیاد.گاهی بعضی صمیمیت ها ونزدیک شدن ها نتیجه عکس می ده.

حرفشو رد کردم.

_نه اینطور نیست.من خرابش کردم.

مصرانه جواب داد.

_ولی این من بودم که زیادی تند رفتم.

با بغض نالیدم.

_بهت گفتم هیچ وقت خوب نمی شم...گفتم نمی تونم...

سرشو کمی خم کرد تا چشم تو چشم بشیم.

_باید با یه روانشناس صحبت کنیم.رو این مشکل با نمی تونم ونمی شه ،نباید سرپوش گذاشت.باشه؟

من فقط تونستم سرتکان بدم و از اون شب بهراد ناخواسته ازم فاصله گرفت واین فاصله گرفتن باعث سرد شدن رابطه ی دوستانه ی بینمون شد.چراشو نمی دونستم اما درک می کردم که می خواد ازم دورباشه تا جلوی هر برخورد ناراحت کننده ای رو بگیره.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_گلاره پاشو نوبت ماست.

با صدای بهراد به خودم اومدم وازجام بلند شدم.نگام به در بسته ی اتاق دکتر میلانی فر بود که منشیش با لبخند بازش کرد ودعوتمون کرد وارد شیم.

فضای اتاق چیزی برخلاف تصورم بود.اولش اینطور به نظر می رسید که باید با یه میز بزرگ که دکتر پشتش نشسته وچندتا صندلی ویه سری تابلوی عجیب،غریب روبرو شم اما به جاش یه اتاق نورگیر وروشن با یه دست مبل چوبی که رو کش سبز کاهویی داشت، دیدم.والبته یه تابلو که تصویری از یک دشت پر از گلهای بابونه بود.

دکتر میلانی فر با دیدنمون ازجاش بلند شد وتعارفمون کرد رو یه مبل دونفره بشینیم.خودشم با فاصله نشست وبا لبخند مهربونی ازمون استقبال کرد.

اولش کمی استرس داشتم.نمی دونستم قضیه از چه قراره.وقتی هم که دکتر خواست بهراد تنهامون بذاره این ترس وفشار روحی بیشتر شد.

دکتر باآرامشی که تو صداش موج می زد وبه نوعی دعوتم می کردبه اینکه آروم وقرار بگیرم،گفت:با همسرتون قبلا یه دیدار کوتاه داشتم.طبق گفته هاشون فکر می کنم حدود دو ماهی می شه که ازدواج کردین درسته؟

سرتکان دادم.

_تقریباً

_این لبخند رو لباتون بهم میگه از ازدواجتون راضی هستین.

بدون هیچ مکث وتردیدی اعتراف کردم.

_من همسرمو دوست دارم.

_پس به خاطر اونه که الآن اینجایین.

سریع واکنش نشون دادم.

_نه بیشتربه خاطر خودمه.واسه داشتن یه زندگی خوب کنار همسرمهربون وبا گذشتی مثل بهراد، باید اینجا باشم.

_می تونین دلیلشو برام توضیح بدین.

_مطمئنم همسرم در مورد مشکلی که دارم با شما صحبت کرده.اینکه اون اتفاق بد باعث شد اینطور ناخواسته حتی جلوی اون جبهه بگیرم...ازتون میخوام کمکم کنین.من نمی خوام به اون روزای بدی که پشت سر گذاشتم فکر

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

کنم.نمی خوام وقتی بهراد بهم نزدیک میشه همش عماد جلوی چشام بیاد.دلم می خوادرابطه من وهمسرم از اینی که هست گرم تر وصمیمی تر باشه.اما نمی شه.اون خاطره ی بد رهام نمی کنه،عذابم میده،باعث فاصله گرفتن من از همسرم میشه.نمی تونم پاسخ گوی ابراز محبتاش باشم.

بغض بی اراده رو گلم سنگینی کرد.

_این خیلی سخته که بخوام اعتراف کنم اما انگار حس زن بودنم رو از دست دادم.

_وابراز احساسات همسرت عذابت میده.

_نباید عذابم بده اما میده.اونم وقتیکه درکنار علاقه ی زیادم،بهش احساس دین می کنم.واین احساس وادارم می کنه گاهی جلوش جبهه نگیرم وعقب نشینی کنم...دوست ندارم اینجوری باشه.دلم نمی خواد ابراز علاقه ش بهم تحمیل شه.

سرمو پایین انداختم وبه لزرش بی امان دستام که با مشت کردن جفتشون سعی در پنهون کردنش داشتم،زل زدم.

_خاطرات اون بعد از ظهر لعنتی دست از سرم بر نمی داره.انگار با هر واکنش احساسی بهراد،اون صحنه های مزخرف می یاد جلو چشام.

_در مورد این موضوع با همسرتون صحبت کردین؟

_خواستم بگم اما نشد.

_ولی شما برای حل شدن این مشکل باید درموردش حرف بزنین.اینکه بدونه دقیقا چه اتفاقی واسه تون افتاده کمک بزرگی به بهبود رابطه تون میکنه.لااقل اینجوری اون خط قرمزهارو میشناسه وسعی میکنه تا موقعی که از لحاظ روحی درمان نشدین اونارو رعایت کنه.

به نرمی اعتراض کردم.

_اینکه توچشماش زل بزنم و در مورد جزءبه جزء بلایی که نامزد سابقم به سرم آورد حرف بزنم.اصلا کار آسونی نیست.لااقل این از من بر نمی یاد.

با احتیاط پرسید.

_می تونین در موردش با من صحبت کنین؟!

با تردید بهش خیره شدم.اون قابل اعتماد بود ومن دلم می خواست حرف بزنم.اما بغض رو گلوم مانع می شد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

سکوت پنج دقیقه ایم دکترو وادار کرد باقی صحبتمون رو به جلسه ی بعد موکول کنه تا اینجوری حداقل منم آمادگی لازم رو واسه بیان حرفای ناگفته م پیدا کنم.

از مرکز مشاوره که بیرون اومدیم بارش برف شدید تر شده بود.اواسط بهمن ماه وهوا واقعا سرد بود.نگاهمو به آسمون خاکستری بالای سرم دوختم.دونه های سفید برف رو مژه هام نشست ودیدمو تار کرد.بی اراده چشمامو بستم وبی اعتنا به بغضی که هنوزم آب نشده بود لبخند زدم.مدتها می شد که نسبت به دنیای اطرافم بی تفاوت برخورد می کردم وحالا...

شاید بهتر بود به قول سهراب چشم هارو می شستم وجور دیگه ای می دیدم.

بهراد در ماشین رو واسه م باز کرد.

_سوارشو تا سرما نخوردی.

به خودم اومدم وبا برداشتن دو سه قدم به ماشین رسیدم و سوار شدم.سیستم گرمایشی ماشین رو بلافاصله روشن کرد وحرکت کردیم.

_امروز کوروش باهام تماس گرفته بود.گویا قضیه ی ازدواج جمیله خانوم ودکتر قطعیه.

راستش اصلا از این خبرجا نخوردم.بهراد از قبل در موردش حرف زده بود واحتمال می داد این اتفاق بیفته.

_کوروش با این قضیه کنار اومده؟

برف روب ماشین به کندی کار میکرد.بهراد با دقت به جلو زل زده بود.

_نمی دونم.قرار گذاشتم تا باهم صحبت کنیم.به نظرم رسید یه مقدار حالش گرفته باشه...احتمال میدم امشب شام رو باهاش بیرون باشم.

فضای گرم داخل ماشین هم نتونست از سرمای کلامش کم کنه.بدون اینکه نگاش کنم ، گفتم:باشه.

منو جلوی در خونه پیاده کرد وبا یه خداحافظی سرد ومعمولی ازم جدا شد.نیش اشک تو چشمام نشست وهرچی تلاش کردم پسش بزنم بی فایده بود.

دلم گاهی واسه بهراد چند هفته قبل تنگ می شد.همون بهرادی که واسه نزدیک شدن بهم وبوسیدنم هزار جور نقشه می کشید.

درو با کلیدی که داشتم باز کردم و وارد حیاط شدم.نگام به نهال بید مجنون تو باغچه افتاد.دلم از دیدنش بیشتر گرفت.اونم مثل من تنها وآسیب پذیر بود.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

به سمتش رفتم وبرف هارو از رو شاخه های نازک وخمیده ش تکاندم.وانگار با اینکار بار سنگین غم وغصه رو از رو دلم برداشتم.

از پله ها بالا رفتم .در خونه رو باز کردم.گرما به طرز دوست داشتنی ولذت بخشی رو پوست صورتم نشست.

_سلام مامان من اومدم.

انرژی تو صدام باعث شد اون از اتاقش دل بکنه وبیرون بیاد.یه عینک ظریف به چشماش وکتاب قطوری تو دستاش بود.با دیدنم لبخند زد.

_سلام عزیزم خوش اومدی.چه خبر؟با دکترت صحبت کردی؟

کفشامو در آوردم وچادر خیسمو از سرم برداشتم.

_آره حدود بیست دقیقه ای با هم صحبت کردیم.حالا قراره بازم پیشش برم.تا خدا چی بخواد...راستی مامان یه خبر خوش.

عینکشو از رو بینیش برداشت.

_انشالله همیشه خوش خبر باشی.خب؟

_دکتر وجمیله جون میخوان ازدواج کنن.کوروش امروز به بهراد خبر داد.

_پس بلاخره جمیله بله رو گفت.

خنده های شادم سکوت سنگین خونه روشکست.

_آره دیگه باید کم کم خودمونو واسه مراسمشون آماده کنیم.

_مگه میخوان عروسی بگیرن؟!

شونه بالا انداختم وبه سمت اتاقم رفتم ودرشو بازکردم.

_نمی دونم.اما فکر کنم حقشون باشه یه جشن کوچیک لااقل برگذار کنن.

وارد اتاقم شدم ولباسامو عوض کردم.نگام به جعبه ی کفشی که بهراد واسه م خریده بود افتاد.بی اختیار به سمتش رفتم واونو از ته کمد لباسام بیرون کشیدم.با احتیاط کفش هارو از توش در آوردم وبه پاشنه ی بلندشون زل زدم.یعنی می تونستم با اینا راه برم؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

می خواستم امتحانش کنم.نه واسه اینکه آرزوی پوشیدن همچین کفشی رو داشته باشم.دلم می خواست بعد مدتها همون گلاره ای بشم که از روبرو شدن با اتفاقات جدید وتجربه های تازه نمی ترسه.

اون روز عصر تا شب و روزهای بعد دور از چشم بهراد وبقیه حسابی تمرین کردم.دیگه قدم زدن با اون کفشای پاشنه بلند باعث خم شدن زانو ولرزیدن ماهیچه ی پام نمی شد.درست مثل بار عذابی که با دیدن رفتار سرد بهراد رو شونه هام سنگینی می کرد اما نمی تونست خمشون کنه.

من وبهناز واسه خرید لباس کلی مرکز خرید رو زیر پامون گذاشتیم.بهراد در ظاهر وقت نداشت همراهمون بیاد واین مارو مجبور می کرد با پژوی درب وداغون بهناز ورانندگی تقریبا بدش واسه خرید دو دست لباس کلی وقت وانرژی بذاریم.

آخرشم من یه پیراهن یقه شل مشکی خریدم واون به گرفتن یه پیراهن کرم که دامنش تقریبا روی زانو بود،راضی شد.

قرار آرایشگاه رو هم بهناز گذاشت ومن ومامان و اون یه روز قبل از مراسم سری اونجا زدیم.من کمی ابروهامو کوتاه وپایین موهامو مرتب کردیم.مامان وبهناز هم موهاشونو رنگ گذاشتن.

دکتر وجمیله جون واقعا از این اتفاق خوشحال وراضی بودن واین شادی ورضایت رو می شد از برق تو چشماشون فهمید.قرار بود بعد از عقدی که تو محضر می شدن یه جشن کوچیک خونوادگی تو منزل دکتر بگیرن.

اونروز از صبح بهراد همراه کوروش دنبال تدارکات جشن بود.واسه همین خودم لباسشو انتخاب کردم.یه کت وشلوار اسپرت سفید با بلوز مشکی.هوس کردم واسه ش یه کراوات سفید هم بذارم.اونو از لابلای کراوات هاش بیرون کشیدم وکنار کت وشلوارش رو تخت گذاشتم.بین اودکلن هاشم همونی که عطر سرد ودلپذیری داشت انتخاب کردم وجدا گذاشتم.

بهراد که به خونه برگشت رفت تا دوش بگیره.بهناز وبچه ها هم یه ساعتی بود که اومده بودن.مامان داشت موهای درسا رو می بافت وبهناز هم بندهای متعدد لباس دنیا رو از پشت می کشید ومی بست.

موهامو بالا سرم جمع کرده بودم وبا این تصور که اگه جشنشون مختلط بود حتما از روسری ساتن سفید ومشکیم استفاده کنم،اونو کنار گذاشته بودم.

بهناز بادیدنم تو لباسی که خریده بودیم مثل پسربچه ها سوت زد.

_اینجارو ببین.چه کرده گلاره خانوم...ببینم احیاناً قصد نداری که امشب داداش بیچاره مو سکته بدی؟

دستمو بی خیال تو هوا تکان دادم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_نترس.با لباسایی که من واسه ش انتخاب کردم.اون امشب همه رو سکته می ده.

_پس اینجور که بوش می یاد قراره جفتتون نقل مجلس باشین.

_فعلا که نقل مجلس امشب دکتر وجمیله جونن.

بهناز با شیطنت خندید.

_آی گفتی.بیچاره دکتر بعد بیست وپنج سال انتظار این چهار،پنج ساعت باقی مونده رو چطور باید تاب بیاره الله اعلم.

با خنده گفتم:اینجور که تو میگی پس خدا باید حسابی بهش صبر بده.

به شوخی اخم کرد.

_خدا باید اول از همه به داداش بیچاره من صبر بده.یعنی می تونه تا آخر مراسم دووم بیاره؟

شوخیش ناراحتم نکرد.بهناز از جزئیات دقیق روابطمون بی اطلاع بود.صدای خنده ی مامان که با کت ودامن یشمی رنگش تو چارچوب در اتاق استاد ایستاده بود منو حسابی خجالت زده کرد .وباعث سرخ شدنم شد.

_این حرفا چیه میزنی بهناز...پاک جلوی مامان آبرومو بردی.

صدای بهراد باعث بلندشدن خنده ی جفتشون شد.

_گلاره یه لحظه بیا کارت دارم.

بهناز به حالت با مزه ای دست به کمر زد وگفت:بفرما اینم داداش ما.طاقتش به آخر مراسم که هیچ به اولشم نکشید...بیا برو تا از دست نرفته.

سرمو تا آخرین حد ممکن پایین انداختم وبه سمت اتاقش رفتم.خنده های مامان وبهناز ،همگام با قدم های سست ومرددم شده بود وته دلمو خالی می کرد.ضربه ی آرومی به در اتاقش زدم ووارد شدم.پشتش به من بود اما تو اون کت وشلوار سفید فوق العاده به نظر میرسید.اودکلنی که که واسه ش گذاشته بودم تو دستاش بود وداشت ازش استفاده می کرد.عطر سرد وخنکش به مشامم خورد وباعث شد نفس عمیقی بکشم.

به طرفم برگشت وبی هوا پرسید.

_چطورم؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

هردومون بی اراده محو اون یکی شدیم.وحتی یادمون رفت که چی پرسید ومن چی جواب دادم.با علاقه سرتاپامو برانداز کرد ودوقدم فاصله ی بینمون رو با دوگام،شتاب زده طی کرد ودرست جلوم قرار گرفت.حالا با اون کفشای پاشنه بلند نیاز نبود سرمو زیاد بالا بگیرم.خیلی راحت تر از همیشه چشم تو چشم شده وبا شیفتگی بهم زل زده بودیم.

دستشو بی اختیار رو کمرم گذاشت ومنو به طرف خودش کشید.بعد اون فاصله ی دلسردکننده ی چند روزه این نزدیکی تپش قلبمو بالا می برد واشتیاق وهیجان رو بی دریغ به تک تک سلول های بدنم تزریق می کرد.

_خیلی خوشگل شدی.

برق تو چشماش باعث شد سرخ شم وسرمو پایین بندازم.

_ممنون.

کمرمو به آرومی نوازش کرد.

_این چند روز خیلی بهم سخت گذشت.

بدون اینکه نگاش کنم گفتم:به منم همینطور.

بوسه ی نرمی رو گردنم گذاشت ودر حالیکه هرم نفس هاشو رو پوستم احساس می کردم کنار گوشم زمزمه کرد.

_از تو گذشتن کار آسونی نیست...من مجبور بودم ازت فاصله بگیرم.نمی خواستم باعث اذیت وآزارت بشم.

چیزی نگفتم تو سکوت به صدای نفس کشیدنش گوش دادم.بهراد منو به خودش نزدیک تر کرد ودست زیر چونه م گذاشت تا سرمو بلند کنه.می خواست لباشو به لبام نزدیک کنه.می دونستم دست خودش نیست این حس اونقدر قوی بود که گاهی حتی منو هم به خواستن همچین چیزی ترغیب می کرد.

امانرژی ای که واسه محکم موندن ونشکستن در برابر این سیل ناخواسته ی احساسات سعی در حفظش داشتم کم کم تحلیل رفت واشک تو چشام نشست.با باقی مانده ی نیرویی که داشتم اشکامو پس زدم اما بی فایده بود.اون چشمای خیسمو ناخواسته دید وعقب کشید.

دست دور بازوش انداختم تا مانع از اینکارش بشم.نمی خواستم اونو از خودم دور کنم.سرد شدن بهراد برام بیشتر از تحمل بوسه هاش عذاب آور بود.اون التماس رو تو نگام دید واسه همین چندلحظه ای مکث کرد.می دونست ظرفیتم برای اینکه زیر بار خواسته ش برم چقدر کمه.اما نخواست دلمو بشکنه یا شایدم نتونست به این عقب کشیدن قانع شه.

خم شد وگوشه لبمو بوسید وبا لحن افسرده وغمگینی زمزمه کرد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_من بسته ام لب طمع اما نگار من

دارد دهان بوسه فریبی که آه از او.

رهام کرد وبه سمت در رفت.با بی حالی رو تخت نشستم وبه اصرار احمقانه م واسه نزدیک شدن بهش پوزخند زدم.وقتی نمی تونستم این نزدیکی رو تاب بیارم چطور می شد جلوی فاصله گرفتنش بایستم ونذارم ازم دور شه.از این اصرار بی نتیجه خنده م می گرفت.اما نمی خندیدم.آدمی به حماقتش نمی تونه بخنده.

چند روز بعد واسه بار دوم به دکتر میلانی فرمراجعه کردم.منتها این بار تنها.با اینکه دیدار اولمون چندان نتیجه بخش نبود اما من احساس می کردم نیاز دارم با یکی به تجربه ومهارت اون در مورد مشکلاتم حرف بزنم وازش کمک بگیرم.

مخصوصا درباره ی رابطه م با بهراد که حتی بعد از مراسم ازدواج دکتر وجمیله جون هنوزم همونطور سرد وغیر قابل انعطاف بود.

وقتی در مورد این سرد شدن ،فاصله گرفتن ونزدیک شدن بی فایده صحبت کردم اون ازم خواست واضح وصریح خواسته مو از بهراد تو یکی دو جمله بیان کنم ومن گفتم:دلم نمی خواد ازم فاصله بگیره.لااقل نه به خاطر این مشکل...دوست دارم تا بهتر شدن حالم اون مثل یه دوست صمیمی کنارم باشه.

دکتر تو دفترچه کوچیکی که به دست داشت یه چند تا نکته ی کوتاه نوشت وبا کمی مکث گفت:وتو اینارو بهش نگفتی درسته؟

کوتاه وبریده جواب دادم.

_نه.

سرمو پایین انداختم واون با آرامش توضیح داد.

_وقتی سکوت میکنی وحرفی نمی زنی.نباید انتظار داشته باشی همسرت بتونه ذهنتو بخونه.واز اونچه که تو فکرت میگذره آگاه باشه.سکوت بزرگترین مانع ارتباطی بین شماست.اگه احساس میکنی که مشکلی وجود داره یا نسبت به وضعیتی اعتراض داری اونو با همسرت در میون بذار.به نظرت اگه بهش بگی دلت نمی خواد این فاصله بینتون بیشتر شه اون مخالفت میکنه؟

_نه هرگز.

_خب پس چرا سعی نمی کنی رابطه ی کلامیتو باهاش بهتر وروراست تر کنی.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

با تردید گفتم:شاید چون راههای ارتباطی دیگه رو بخاطر وضعیتی که توش قرار دارم به روش بستم.

_واین یعنی اینکه باید مهارت های ارتباطیتو تقویت کنی.

درمانده ومردد پرسیدم.

_آخه چطوری؟

نگاهش واسه چند لحظه تو چشمام مکث کرد.انگار که بخواد بسنجه تاچه حد آمادگی رویارویی با یه وضعیت جدید رو دارم.

_تو باید حرف بزنی گلاره...از چیزی که مدتهاست داری پنهونش میکنی.ونادیده ش میگیری.از ترس هات،احساسات سرکوب شده ت،اتفاقاتی که نتونستی هیچ وقت صادقانه وبدون رودربایستی در موردشون با کسی صحبت کنی.وحتی فارغ از هرگونه قضاوتی، نظر بدی...این اصرار من بی دلیل نیست.تو باید با زخم های فراموش شده ی روحیت روبرو بشی وبتونی مرهمی واسه التیامشون پیدا کنی.شاید گفتن ازش سخت باشه.اما من مطمئنم که تو می تونی...پس واسه م از اون بعد از ظهر بگو.

دهانم تلخ ودستام بی اراده رو زانوم مشت شد.بازم اون بغض آشنا تو گلو نشست وچونه م شروع به لرزیدن کرد.اون خاطره ی لعنتی واضح تر از همیشه جلو چشام نقش بست ولبام بی اختیار باز وبسته شد.

_تقصیر من بود...خودم بی احتیاطی کردم.گذاشتم کار به جایی برسه که اون... اون بخواد اینجوری حرفشو ثابت کنه.وقتی از پشت سر دستمو پیچوند ومنو تو خونه هل داد.وقتی چادرمو از سرم کشید.وقتی بلندم کرد.من...من اصلا نمی تونستم حدس بزنم چه بلایی قراره سرم بیاد.فکر میکردم اومده باهام حرف بزنه.اما اون خودشم می دونست که دیگه همه چی تموم شده.گفت بهت نشون میدم هنوزم من شوهرتم وهیچی کسی نمی تونه تورو ازم بگیره...اونقدر عصبانی ودلخور بودم که باورم نمی شد بخواد بهم دست درازی کنه.حتی وقتی روسریمو از سرم کشید ویقه ی مانتومو تو چنگش گرفت.حتی وقتی که فریاد می زد دیوونه شده...یا شایدم من نمی خواستم از اون عماد به ظاهر عاشق همچین رفتار حیوانی ای رو ببینم.شاید نمی خواستم باور کنم اون حاضر نیست به التماسم گوش بده...حاضر نیست اون ترس وناتوانی رو تو نگام ببینه.

هق هق گریه م سکوت اتاق رو شکست ودستم بی اختیار به سمت گلوم رفت.بازم هوا واسه تنفس کم آورده بودم.دکتر لیوانی آب واسه م ریخت وجلوم گذاشت.

یه نفس عمیق وبلند کشیدم وادامه دادم.

_نذاشت توضیح بدم،نذاشت از خودم دفاع کنم.منو به سمت اتاقم برد.هرچی جیغ کشیدم وکمک خواستم کسی به دادم نرسید.یکی پیدا نشد بتونه منو از دستش نجات بده...مانتومو کشید وپاره کرد.نتونستم از خودم دفاع کنم.انگار از ترس فلج شده بودم.نشد که جلوشو بگیرم...منو رو تختم پرت کرد ولبای کثیفشو رو پوست صورت ولبامو

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

وگردنم کشید.نفس کم آورده بودم...داشتم خفه می شدم.اما اون بی اعتنا به من کار خودشو می کرد.وحشیانه لباسام تکه تکه کرد و وقتی با آخرین توانم جیغ کشیدم وسینه شو چنگ زدم محکم تو صورتم کوبید وباعث گیج شدنم شد.زمانی هم به خودم اومدم که دیدم کار از کار گذشته واون با شهوتی تهوع آور خودشو رو انداخته وداره...

لبام بی اختیار منقبض شد.نه من دیگه نمی تونستم بیشتر از این خورد شدن وحقارتمو توضیح بدم.یاد اون اشک های داغ افتادم که تموم صورتمو خیس کرده وتو لاله ی گوشم جمع شده بود.واون دردی که تو ذره ذره ی جسمم نفوذ کرده وجریان داشت.وذهن ناباورم که از شدت شوک این ماجرا کرخت شده بود.

خم شدم ولیوان آب رو برداشتم ولاجرعه سرکشیدم.انگار تشنگی روحم به جسمم سرایت کرده بود.واسه رفع این عطش باید حرف میزدم وبه زبون می آوردم همه ی اون حرفایی رو که فقط بغض شد وتوگلوم خفه شون کردم.یه ماه مونده به عید من ومامان تصمیم گرفتیم خونه تکونی کنیم.داشتیم اتاق استاد رو مرتب می کردیم که نگاه خیره ومات مامان رو، به قاب عکس استاد دیدم.داشت با نوک انگشت خطوط محو چهره شو لمس می کرد.

ناغافل پرسیدم.

_دلتون واسه ش تنگ شده؟

به طرفم چرخید وبا لبخند غمگینی گفت:مگه می شه تنگ نشده باشه؟سی وشش سال کنار هم زندگی کردیم...اون مرد خیلی خوبی بود.

یکی از قاب های خطاطیشو برداشتم وشروع کردم به پاک کردن.

_خیلی دلم می خواست از نزدیک ببینمشون.

_اونم دلش می خواست.شاید اگه من از آینده ی زندگی تو وبهراد نمی ترسیدم این فرصت واسه هردوتون پیش می اومد.

_این چه حرفیه مامان جان.لابد قسمت نبوده.

آه بلندی کشید وقاب عکس رو سرجاش گذاشت.

_چی بگم والله.گاهی دلم می خواد همه چیز برگرده عقب تا بتونم اشتباهاتمو جبران کنم.یکم بیشتر واسه ش وقت بذارم وحتما بهش بگم که چقدر دوستش دارم.

نگاهش هنوز به تصویر استاد بود.خنده ی تلخی کرد.

_باورت نمی شه اگه بگم تو این سی وشش سال هیچ وقت نشد که اعتراف کنم دوستش دارم.انگار به زبون آوردن این حرف واسه م مثل شکنجه بود.من همسر خوبی براش نبودم...وقتی پدرم فوت کرد دنیا هم واسه من به آخر رسید.همه ی دلخوشی وانگیزه مو واسه حفظ این زندگی از دست دادم.همایون هم خسته شده بود.نمی تونست این سردمزاجی منو تحمل کنه.فقط به خاطر بهناز بود که هردومون سعی داشتیم دندون رو جیگر بذاریم وسکوت کنیم.بعدشم که بهراد وارد زندگیمون شد ودیگه هردو به نوعی این شرایط رو پذیرفتیم وکنار هم این سالهارو دووم آوردیم.اون خودشو تو دنیای طرح ها ونقشه هاش غرق کرد ومنم بین دوستایی که دوستیشون،مثل دوستی خاله خرسه بود.

با اندوه سرتکان داد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_یک آن به خودم اومدم ودیدم تموم فرصت های کنار هم بودنمون به باد رفته ودارم اونو از دست می دم.دکترش می گفت چهار،پنج ماهی بیشتر فرصت نداره ومن به این فکر می کردم که چطور می تونم بدهی عاطفی سی وشش ساله مو تو این مدت کوتاه پرداخت کنم.دیگه حتی عذرخواهی وطلب بخشش هم دردی رو دوا نمی کرد.

کنارش نشستم ودستای سردشو گرفتم.چشماش خیس بودوصداش بغض داشت.

_این اواخر خیلی به هم نزدیک شده بودیم.کلی باهم در مورد گذشته ها حرف زدیم.باورت نمی شه بیشتر دلخوری هامون از روی سوتفاهم بود وهیچ دلیل منطقی ای نداشت.گاهی دلم واسه خودم وفرصتی که اینجوری حروم کردم می سوزه.من وهمایون می تونستیم اینهمه سال رو با دلخوشی کنار هم زندگی کنیم نه با دلخوری...نفهمیدم چطور از پیشم رفت.حتی فرصت نشد از هم خداحافظی کنیم.اونروزا داغ بودم نمی دونستم چه بلایی به سرم اومده اما حالا...

اشکاش تند وتند مسیر ثابت چروک های صورتشو طی می کرد وبه چونه ش می رسید.

_بعد همایون زندگی واسه م یه جورایی بی معنی شده.دیگه کمتر بهونه ای باعث خوشحالیم می شه.همش دلم می خواد صبح تا غروب خودمو با خاطراتم تو این اتاق حبس کنم...ازش گله دارم.اون نباید منو اینجوری میذاشت ومی رفت... اگه می دونست رفتنش چی به روزم می یاره اینقدر راحت منو تنها نمیذاشت.

نگاهش هنوزم مات تصویر استاد بود.زیر لب با لحن خوشی زمزمه کرد.

_گفتم که چِشَم،گفت به راهش می دار.

گفتم جگرم،گفت پر آهش می دار.

گفتم که دلم،گفت چه داری در دل؟

گفتم غم تو،گفت نگاهش می دار.

با شونه ای خمیده وقدم هایی سست ولرزون از جاش بلند شد وبه سمت در رفت.نگاه وحشت زده مو به گام های نامتعادلی که برمی داشت دوخته بودم.هر آن ممکن بود زمین بخوره.

به سمتش خیز برداشتم.

_مامان حالت خوبه؟

زانوهاش خم شد ونزدیک بود سقوط کنه که تو هوا زیر بازوشو گرفتم وشونه هاشو به سینه م تکیه دادم.خوشبختانه بهراد خونه بود.با ترس صداش زدم.

_بهراد بیا حال مامان بهم خورده.

به کمک هم اونو به بیمارستان رسوندیم.فشارش به شدت افت داشت واگه دیر اقدام می کردیم دور از جونش شاید حتی از دست می رفت.

سرمش که تموم شد،مرخصش کردن وبه خونه برگشتیم.بهش کمک کردم رو تختش دراز بکشه.پتوی نازکی روش انداختم وموهای پریشون وکوتاهشو از رو پیشونیش کنار زدم.ترس از دست دادنش ته دلمو خالی کرده بود.با اینکه دوماهی می شد عروسش شده بودم اما برام بیشتر از اینا عزیز بود.

خم شدم وبه آرومی گونه شو بوسیدم.به نظرم اومد خواب باشه چون عکس العملی نشون نداد.بلند شدم واز اتاقش بیرون اومدم.بهراد ناراحت رو کاناپه،جلوی تلویزیون نشسته بود وسر به زیر داشت.کنارش نشستم.

_حالش خوب می شه نگران نباش.

سرشو بلند کرد وزمزمه وار گفت:هروقت تو اون اتاق می ره اینجوری می شه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_هنوزم بابت مرگ استاد ناراحته.

کوتاه وبریده گفت:می دونم.

_به نظرم بهتره مامان رو یه مسافرت بفرستیم.تغییر مکان وآب وهوا تو روحیه ش تاثیر داره.

_فکر بدی نیست.شاید واسه عید یه برنامه چیدم.فعلا که باید برم کاشان.

شگفت زده تکرار کردم.

_کاشان؟

_آره یه چندتا کار اداری اونجا دارم.پسرحاجی شریفی باهام تماس گرفت وگفت قراره امیرو به کانون اصلاح وتربیت منتقل کنن.دوسال از حبسشو می تونه اونجا بگذرونه.بقیه شم اگه خدا بخواد شاید تونستیم بخریم.البته اینا همه در حد حرفه.باید ببینیم تا چه حد می شه روش حساب کرد.ولی اگه به کانون منتقل شه می تونه دیپلمشم بگیره واز درس وزندگی عقب نیفته.

باذوق وشوق گفتم:این عالیه.حتم دارم امیر اگه بشنوه کلی خوشحال میشه.

با تکان دادن سر حرفمو تایید کرد. _دلت می خواد تو هم باهام بیای؟یه روزه می ریم وبر میگردیم.. نگاه مرددمو به در اتاق مامان دوختم. _آخه تو این وضعیت؟ _به بهناز میگم مراقبش باشه. _نه اینجوری دلم آروم نمی گیره.پیشش می مونم. با محبت دستامو گرفت وفشرد. _دورا دور حواسم بهت هست.این روزا خیلی داری به خودت فشار می یاری. نگاه گذرایی به دور وبرم انداختم. _عید نزدیکه واین خونه ی مصیبت زده هم حقشه رنگ شادی ببینه.کار خاصی نکردم.فقط خواستم یه دستی سرش بکشم همین. _خوشحالم که اینجایی. بالبخند جوابشو دادم.منم خوشحال بودم که اون با فاصله گرفتن قصد نداره فراموشم کنه وهنوزم حواسش بهم هست. سفر یک روزه ی بهراد به کاشان تو چشم برهم زدنی تموم شد واون با خبرهای خیلی خوبی برگشت.قرار بود امیرو تا آخر هفته به کانون بفرستن.حال بابا خوب بود ومامان از حاجی شریفی سفارش بافت گرفته بود. داشتم پنجره ی نشیمن رو پاک می کردم که درحیاط باز شد وبهراد ماشینشو به پارکینگ منتقل کرد.کارم تقریبا تموم شده بود.وسایل شوینده رو جابه جا کردم وژاکت آبیمو که بافت درشتی داشت به تن کردم تا به استقبالش برم. با اینکه برفا تقریبا آب شده بود اما هوا هنوز سوز داشت.از پله ها پایین رفتم.بهراد با جعبه ای که تو دستش بود داشت به سمت باغچه می رفت. _سلام. به سمتم چرخید ودر حالیکه جعبه رو روی زمین میذاشت گفت:سلام.بیا کمک. به طرفش رفتم. _می خوای چی کار کنی؟ نگام به گل هار رنگارنگ داخل جعبه خیره موند.از جاش بلند شد ودوباره به سمت ماشین رفت. _گفتم بعد مدتها یه صفایی به این باغچه بدیم بد نباشه. با ذوق دستی به گلبرگ های بنفشه ی خوش رنگی کشیدم واعتراف کردم. _چه فکر خوبی. بهراد با یه جعبه ی دیگه برگشت. _دوست داری گل بکاری؟ هیجان زده دسته ای از بنفشه هارو از داخل جعبه بیرون کشیدم وگفتم:عاشقشم...وقتی دست به خاک میزنم،حس خوبی بهم میده.ارتباط با خاک فوق العاده ست .انرژی بی نظیری میشه ازش دریافت کرد. هیجان من مثل اینکه به اونم سرایت کرد چون بی دلیل دستشو به خاک خیس باغچه کشید ولبخند زد. نگام به دوتا بیلچه ودستکشی که کنار جعبه بود افتاد.بیلچه رو برداشتم ومشغول شدم.حاضر نبودم لذتی رو که از لمس مستقیم خاک حس می کردم با پوشیدن اون دستکش ها بگیرم. مقداری از خاک جلوی دستمو زیر ورو کردم وگفتم:باید اینجوری تقریبا تموم باغچه رو شخم بزنیم. بهراد یه نگاه مختصر به محدوده ی باغچه انداخت وسر تکان داد. _زمان زیادی می بره. _اما خسته کننده نیست. لبخندمو با یه لبخند آرامش بخش جواب داد ومشغول شد.تقریبا یه ساعتی بود که داشتیم خاک اونجارو زیر ورو می

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

کردیم.مامان خودشو به تراس رسوند واز اون بالا صدامون زد. _دارین چیکار می کنین؟ به جعبه هایی که کنار دستمون بود اشاره کردم. _بهراد گل خریده.میخوایم توباغچه بکاریم. با خنده سر تکان داد. _کار خوبی میکنین. رو صندلی نشست وبه تلاشمون خیره شد. _تصمیم داشتم واسه امشب جمیله جون ودکترو دعوت کنم.از وقتی ازدواج کردن اینجا نیومدن. در حین اینکه گلی رو تو موازات ردیف فرضی ای که برای خودم در نظر گرفته بودم می کاشتم سرمو بلند کردم وپرسیدم. _می خواین پاگشاشون کنین؟ _آره خب به هر حال رسمه.ولی دیگه امشب نمی شه. بهراد پرسید. _واسه ی چی؟ _کارتون زیاده مادر.نمی شه که خسته وکوفته از مهمونا هم پذیرایی کنین. از جام بلند شدم وکمر راست کردم.یکم خسته بودم اما نه اونقدری که نتونم از پس مهمونی اون شب بربیام. _نگران نباش مامان جان.برو دعوتشون کن.از پسش بر میایم.اینجام دیگه زیاد کاری نمونده. بهراد نگاه نامطمئنی بهم انداخت. _خسته نیستی؟ به حالت نفی سرتکان دادم وبوته ی دیگه ای برداشتم ودوباره رو زمین زانو زدم. بهراد هم مشغول شد. _پس شام امشب با من.سفارش می دم از رستوران برامون بیارن. صادقانه گفتم:حالا بذار ببینیم چی میشه.اگه کارمون اینجا زود تموم شد.خودم درست می کنم. شب حوالی ساعت هشت بود که دکتر وجمیله جون وکوروش از راه رسیدن.بهراد درو باز وبه گرمی ازشون استقبال کرد. _بفرمایین تو خوش اومدین. کنارش ایستادم ،با جمیله جون روبوسی کردم وزیر گوشش به شوخی گفتم:بزنم به تخته آب زیر پوستتون رفته.به گمونم نفس دکتر واسه شما شفاست. بغلم کرد وبا مهربونی منو تو آغوشش فشرد ودر همون حال نگاه عاشقانه ای به دکتر انداخت. مامان هم واسه خوش آمد گویی جلو اومد وجمیله جون به سمتش رفت.نگام به کوروش افتاد.در ظاهر با این وضعیت کنار اومده وحضور دکترو تو جمعشون پذیرفته بود. با دعوت بهراد همگی نشستیم وحرفای روزمره وعادی رو پیش کشیدیم.مامان خیلی بی مقدمه از کوروش پرسید. _خب انشالله واسه شما شاه پسر، کی آستین بالا بزنیم؟ نگاه آرزومند ومنتظر جمیله جون به کوروش دوخته شد. _کی؟!!...من؟!! به حالت بامزه ای این سوالو پرسید ونگاه متعجبی به دور برش انداخت.بهراد دستشو رو شونه ی اون گذاشت وفشرد. _نه پس من. با شیطنت اخم کرد. _چشم ودل گلاره خانوم روشن.حرفای تازه می شنوم. _خودتو به اون راه نزن رفیق.حرفم نپیچون...بلاخره نگفتی کی دم به تله می دی؟ دست بهرادو به شوخی پس زد. _برو بابا دلت خوشه.دُمم کجا بود. دکتر اعتراض کرد. _نشد دیگه عمو...تو قول دادی. چشماشو ریز کرد وبا زرنگی گفت:حالا اگه من زن بگیرم چی به شما می رسه؟نکنه می خواین از شرم خلاص شین؟ جمیله جون مداخله کرد. _این حرفا چیه؟همه ی ما آرزومون خوشبختی توئه.دیگه داری کم کم پیر می شی مادر.نذار وقتش بگذره. _دست شما درد نکنه جمیله خانوم.دستی دستی ترشی مون انداختی رفت. همه به خنده افتادن ودکتر گفت:ولی جدی جدی به فکر باش کوروش.تو مثل پسرمی.نگرانتم.نذار دیر شه...باورت نمیشه اگه بگم چقدر دوست دارم عروسی پسرمو ببینم. با علاقه بهش زل زد ودستشو رو شونه ش گذاشت.همه ی جمع تحت تاثیر ابراز احساسات دکتر قرار گرفته بودیم،که کوروش با شوخی زمزمه کرد. _حالا که اینجوریاست.تو هم باید قول بدی به همین یه دونه پسرت قانع باشی.ملتفت که هستی؟ جمیله خانوم از خجالت سرخ شد. وهمهمون خندیدیم.دکتر از رو نرفت وبا حاضر جوابی گفت:به شرطی که تو هم منو تو حسرت دیدن نوه م نذاری.متوجهی که؟ کوروش با خنده ابرویی بالا انداخت. _کو حالا من زن بگیرم تا تو نوه تو ببینی. لبخند پیروزی رو لب دکتر سبز شد. _نه دیگه نشد...بهتره هرچه زودتر اقدام کنی.آخه تاریخ انقضای صبر من یه ساله ست.ناامید شم خودت که می دونی...نذار دنبال زنگوله ی پای تابوت باشم. تلاش کردم جلو خنده مو بگیرم.کل کل اون دوتا به جای خودش واقعا جالب بود.از جام بلند شدم تا برم چایی بیارم.مطمئن بودم ازدواج کوروش خواسته ی همه هست.وحالا

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

شوخی دکتر به نوعی مثل تهدید به حساب می اومد واین فرصت یه ساله ی زن گرفتن خیلی خوب تو منگنه قرارش می داد. واسه شام با کمک مامان قرمه سبزی ومرغ شکم پر درست کردم.بهراد خودش میز رو چید ونذاشت من ومامان زیاد خم وراست شیم.بعد از شام با اینکه هوا سرد بود،همگی رو تراس نشستیم وبه گل ها که زیر نور چراغ حسابی به باغچه نما داده بودن نگاه کردیم. جمیله خانوم ودکتر کنار هم نشسته بودن ودست دکتر رو شونه های همسرش بود.نگاهم بی اختیار به سمت فاصله ی خودم وبهراد کشیده شد.اون تقریبا روبه روم نشسته بود وبا اخم به صمیمیت اون دوتا نگاه می کرد.می دونستم از این وضعیتی که داریم ناراحته.ای کاش می تونستم واسه این شرایط ناخواسته کاری کنم. نگاه جدی ومتفکر کوروش موقع خداحافظی بهونه دست دکتر وبهراد داد تا حسابی سر به سرش بذارن.خدا خدا می کردم این خنده وشوخی ها حال بهراد رو کمی عوض کنه.چون کاملا حس می کردم از بعد از شام تو خودشه. در که پشت سرشون بسته شد،اخمای بهراد هم تو هم رفت.وتا موقع خواب جز دو،سه جمله ای اونم به اجبار باهام حرف نزد. می دونستم از دستم دلخور یا ناراحت نیست،قهر هم نکرده.اون بیشتر بابت این وضعیت،عصبی وکلافه بود.گاهی حس می کردم به خودش اطمینان نداره ومی ترسه با نزدیک شدن بهم کاری کنه که پشیمونی به بار بیاره. تو جلسه ی سوم دیدارم با دکتر،اون از کیفیت رابطه ی من وبهراد پرسید. با کمی مکث جواب دادم. _هنوزم سعی میکنه ازم فاصله بگیره.اما خب این موضوع کمتر آزارم می ده.درکش می کنم که چرا اون صمیمیت ونزدیکی رو نمی خواد.با این حال من اصلا ناامید نیستم.همه ی تلاشم اینه که خودمو به شرایط جدید وفق بدم.وبا نزدیک شدن بهش به نوعی با این رابطه کنار بیام. _در واقع داری تمرین می کنی که حضورشوبه عنوان یه همسر تو زندگیت بپذیری. _درسته.می خوام اونقدر این فاصله رو به مرور کم کنم که دیگه وقتی همسرم بهم نزدیک میشه عماد جلوی چشام نیاد. _باهاش در این موردصحبت کردی؟ سرمو پایین انداختم. _راستش هنوزبه خودم زیاد مطمئن نیستم.نخواستم بی خودی امیدوارش کنم. _این یعنی اینکه حتی درمورد فاصله گرفتنشم اعتراضی نکردی. _گفتم که می خوام درکش کنم.شاید بهتر باشه واسه بهبود این وضع یکم بیشتر به خودم زحمت بدم. عکس العمل خاصی نشون نداد.با لبخند گفتم:هفته ی پیش دو جعبه گل خریده بود که تو باغچه بکاریم.ایده ی خیلی قشنگی بود.این کنار هم بودن وهمکاری،کاشتن اون گل های زیبا وابتکاری که واسه ش به خرج دادیم،تجربه ی خوبی بود.از اون دوساعت کار سخت کلی انرژی گرفتم...تصور میکنم این روزا حالم خیلی بهتره.از وقتی که در مورد اون اتفاق باهاتون حرف زدم،احساس سبکی میکنم. _پس آمادگیشو داری که برگردیم به اون موضوع ودر موردش صحبت کنیم. همه ی سعیمو واسه محکم بودن کلامم کردم. _بله،البته. دستاشو تو هم قلاب کرد ومنتظر به صندلیش تکیه داد. چشمامو رو هم گذاشتم ودوباره اون بعد از ظهرو به یاد آوردم. _اونقدر تو نگام پست وبی ارزش شده بود که حتی وقتی تلاش کرد ازم عذرخواهی کنه رومو برگردوندم.واقعا نفهمیدم با چه حالی از رو اون تخت لعنتی بلند شدم وخودمو به حموم رسوندم.احساس می کردم نجاست به پوست تنم چسبیده وهرچقدر که تلاش میکنم تا پاکش کنم،بی فایده ست...کبودی های رو دست وپام شده بود آینه ی دق.دلم میخواست خودمو به خاطر این وضعیت ،حسابی بزنم.من مقصر بودم.چون وقتی بهم حمله کرد مثل آدمای ضعیف کم آوردم،ترسیدم،خیلی زود تسلیم شدم...از اون شب به بعد کابوس هام شروع شد.همش یه حجم سیاه رو قفسه ی سینه م قرار می گرفت وراه نفس کشیدنمو می بست.احساس می کردم این عماده که میخواد بزور نزدیک شه وبهم تجاوز کنه.حتی با وجود اینکه فردای اونروز، ناخواسته فوت کرد و موضوع ناگفته باقی موند،این کابوس ها ادامه پیدا کرد. _می دونم اونموقع نسبت به عماد عصبانی ومتنفر بودی اما حالا چطور؟منظورم بعد از مرگشه...چه احساسی بهش داری؟ با کمی مکث

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

گفتم:با اینکه ازش متنفر بودم اما هیچوقت دلم نخواست بمیره.واسه همین خودمو بابت مرگش مقصر می دونم. بی اراده آه کشیدم وبه دست های دکتر که داشت تند تند چیزی داخل دفترچه ش می نوشت خیره شدم. _عماد راه بدی رو واسه پیش بردن خواسته ش انتخاب کرد.شاید واقعا چاره ی دیگه ای به نظرش نرسید.چون محال بود بخوام بازم به این رابطه،جدی فکر کنم وبهش فرصت دوباره ای بدم...اما خب واسه اون چیزی نشد،نداشت. عادت کرده بود به هرچی که میخواد برسه.واسه همین از هیچ اقدامی دریغ نمی کرد.اون برا بدست آوردنم بدترین راهو انتخاب کرد...ادعا می کرد عاشقمه اما به خاطر همین به ظاهر عشق همه ی شرافت وعزت نفسمو لگدمال کرد.چرا؟...چون ظرفیت قبول چیزی که برخلاف میلش بود رو نداشت.شایدم بلد نبود چطور عشقشو بهم ثابت کنه.مدام با ترس هاش دست وپنجه نرم کرد.من حتی تو اوج عصبانیت وخشمی که وادارش کرد بهم دست درازی کنه تو چشماش ترس رو می دیدم. با ناراحتی سربلند کردم ولبخند دردآوری زدم. _اون هربار که از دوست داشتنم گفت پیامد نداشتنمو هم بهم هشدار داد.من اونقدر زودباور واحمق بودم که اون ترس وهشدارو نادیده گرفتم...اما چیزی که عماد ازش دم می زد عشق نبود.چطور بگم؟...این حس شبیه یه نیاز جسمانی مثل گرسنگی بود.نتونستم هرگز باورش کنم.چون برداشت من از عشق این نبود.آدم نمی تونه در آن واحد هم کسی رو دوست داشته باشه وهم بهش احساس نیاز کنه.عاشق واقعی کسیه که عشقشو آزاد بذاره تا خودش باشه.همین امکان انتخاب دادن، یعنی عشق...واسه اینکه کسی یا چیزی رو بدست بیاری باید رهاش کنی تا خودش به سمتت بیاد. نفس عمیقی کشیدم وسکوت کردم.انگار بعد از مدتها بلاخره آروم وقرار گرفته بودم.حالا که به عماد فکر می کردم هیچ حسی بهش نداشتم.حتی ازش متنفر هم نبودم.تصورم این بود که باید ازش بگذرم.چون اگه هنوزم رو اون نفرت پافشاری می کردم،عماد هر روز وهر روز توذهنم محکوم ومونداگار می شد. این بخشش وگذشت برام مثل رها شدن از بندی بود که خاطرات بد ورفتار زشت اون به پای افکارم می بست ومنو اسیر قضاوت های بی نتیجه م می کرد. بیشتر خرید هامون رو تا قبل از چهارشنبه سوری انجام داده بودیم.خونه تکونی هم تقریبا تموم شده بود.تصمیم داشتم یه هدیه ی خوب به عنوان عیدی واسه بهراد بخرم.بهناز قول داده بود کمکم کنه.بازم با اون ماشینش که بهراد بهش می گفت لگن،کلی مرکز خرید رو تو اون شلوغی وترافیک نزدیک عید زیر پا گذاشتیم.هیچی به ذهنم نمی رسید.آخرشم به پیشنهاد بهناز وبه سلیقه ی خودم واسه ش یه ساعت خریدم. حوالی شش عصر بود که به خونه رسیدیم.بهراد وداریوش داشتن بساط آتیش رو به پا می کردن.مامان رو تراس نشسته بود ودرسا ودنیا هم با هیجان به تلاش وتکاپوی پدر ودایی شون زل زده بودن.با اینکه تو کوچه وخیابون هم از این بساط آتیش بازی بوداما بهراد ترجیح داد این مراسمو توحیاط خونه بگیریم. بهناز پرسید. _دیر که نکردیم؟ داریوش جواب داد. _نه. هنوز دکتر وخونواده ش نیومدن. اخمای بهراد با این حرف تو هم رفت.مطمئن بودم این تغییر حالت به خاطر حضورشون نیست.دلیلش همون صمیمیت دکتر وجمیله جون بود.که حتی وقتی تو بهناز وداریوش هم این صمیمیت رو می دید بیشتر احساس سرخوردگی می کرد. از پله ها بالا رفتم وبوسه نرمی رو گونه ی مامان گذاشتم. _آذر خانوم گل ما چطوره؟ _خوبم مادر...تونستین چیزی بخرین؟ نگاه گذرایی به بهراد که داشت جواب سوال دنیا رو می داد انداختم وبا لبخند سر تکان دادم. _همونی شد که بهناز گفت. _دستت درد نکنه عزیزم.انشالله مبارکش باشه. لبخندی زدم واز کنارش گذشتم و وارد خونه شدم.عطر اشتها آور دلمه همه جا پیچیده بود.کادوی بهراد رو تو کمد لباسام گذاشتم.نمی خواستم تو دید باشه.لباسمو عوض کردم وبه آشپزخونه رفتم.بهناز طبق معمول جلوی گاز ایستاده بود وداشت به غذاها ناخنک می زد. با دیدنم گفت:وای گلاره این فسنجونت عالی شده. _نوش جون.راستی سس سالاد

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

رو آماده کردی؟ یه دلمه برداشت ودر حالیکه سعی می کرد با فوت کردن از حرارت زیادش کم کنه جواب داد. _اونو که قبل رفتن آماده کرده بودم. _دستت درد نکنه. یه گاز به دلمه ش زد ودر حالیکه سعی داشت تند تند بخوره تا زبونش نسوزه پرسید. _کادوی بهراد رو چیکار کردی؟ _گذاشتمش تو کمدم.نمی خوام فعلا ببینه.به نظرت ازش خوشش می یاد؟ با شیطنت خندید. _یه بوس خوش مزه ی بهراد پسند ضمیمه ش کن،خوشش می یاد که هیچ،عاشقشم میشه. با خجالت خندیدم وزیر لب زمزمه کردم. _از دست تو بهناز. باقی دلمه شو گذاشت تو دهانش. _هان چیه؟بده دوتا کلوم حرفم که می زنم رو حسابه؟ شونه بالا انداختم. _چی بگم والله. بهناز باهام از این شوخی ها زیاد داشت.اما خب هرچی باشه یه ده سالی ازم بزرگتر بود.باید یه جاهایی مراعات می کردم تا خدایی نکرده بی احترامی نشه. به قابلمه ی قیمه اشاره کرد. _یه نگاه به این بنداز ببین چیزی کم وزیاد نداشته باشه. قیمه دستپخت بهناز بود.از صبح با مامان قرار گذاشتیم کارهارو تقسیم کنیم.حتی آشپزی رو هم سه نفره انجام دادیم. _با اجازه. یه قاشق از خورشتش چشیدم وکمی مزه مزه کردم. _خوبه.همه چیزشم به اندازه ست.فقط باید یکم بیشتر رو شعله بمونه تا جا بیفته. با تردید پرسید. _مطمئنی؟! _وا دروغم واسه چیه؟ لبخند شیطونی رو لبش سبز شد. _خواستم امتحانت کنم ببینم از این عروس چش سفیدا نیستی که نمی تونن دستپخت خوب خواهرشوهرشونو ببینن وحتما یه ایرادی ازش می گیرن. واسه ش به شوخی پشت چشم نازک کردم. _ا اینجوریاست؟پس باید خدمتتون عرض کنم من از اون عروس هفت خطای روزگارم که عمراً آشپزی افتضاح خواهرشوهرمو به روش بیارم. داد بهناز در اومد. _گلاره؟! _خب چیکار کنم باید سیاستمو حفظ کنم یا نه. بلند بلند شروع کردیم به خندیدن ومنم یکی از دلمه های مامان پز رو برداشتم تا امتحان کنم.صدای زنگ در بلند شد. _فکر کنم اومدن. از خیر ناخنک زدن گذشتم.یه نگاه به سرتا پام انداختم وبه سمت در رفتم.دکتر وجمیله خانوم وکوروش داشتن تو حیاط با بقیه سلام واحوالپرسی می کردن.از پله ها پایین رفتم وبهشون خوش آمد گفتم. بهراد آتیش هارو روشن کرد وداریوش وبچه ها از روش پریدن.شیطنت های کوروش وخنده های شادی بخش بهنازفضای قشنگی رو درست کرده بود که حتی مامان رو هم تحت تاثیر قرار داد.طوریکه به اصرار بهراد از روی آتیش پرید.جمیله جون هم با کمک وهمراهی دکتر می پرید. رو پله ها نشسته بودم وداشتم به تلاش بقیه می خندیدم که دستی به سمتم دراز شد.سرمو بالا گرفتم.بهراد با لبخند داشت نگام می کرد. _نمی خوای بپری؟ دستشو گرفتم وبلند شدم. _مگه می شه نخوام؟ با هم دوسه بار از روی آتیش پریدیم وزیر لب زمزمه کردیم. _زردی من از تو...سرخی تو از من. آرزو کردم ای کاش با همین دوجمله تموم غم ها وغصه ها وفاصله هامون از بین بره وشادی،صمیمیت وآرامش به زندگیمون برگرده. مراسم پریدن از رو آتیش با روشن کردن فشفشه هایی که کوروش واسه بچه ها خریده بود به اتمام رسید.شام رو تو محیط دوستانه دور هم خوردیم و بهراد هم یه فال حافظ دسته جمعی گرفت وهمگی مون بنا به مقتضیات آرزوهامون نیت کردیم.لبخند محوی رو لب بهراد نشست و واسه چند لحظه روی غزلی که برای خوندن انتخاب کرده بود مکث کرد. _بیا تا گل برافشانیم ومی در ساغر اندازیم. فلک را سقف بشکافیم وطرح نو در اندازیم. اگر غم لشگر انگیزد که خون عاشقان ریزد. من ساقی بهم سازیم وبنیادش براندازیم. چقدر این غزل با وصف حالم و خواسته ی قلبیم همخونی داشت.یعنی می شد تو زندگی مشترک من وبهراد هم شادی وسرور گل افشانی کنه؟می تونستیم تموم اون خاطرات تلخ رو از یاد ببریم ویه طرح نو واسه زندگی امروزمون داشته باشیم؟ اومدن عید با رنگ تازه ای که به در ودیوار خونه ها وشهر پاشیده بود نا خودآگاه همه چیزو به چشم من دوست داشتنی وعزیز می آورد. داشتم سفره ی عید رو تو نشیمن پهن می کردم.همه ی سعیم این بود که در نهایت سلیقه وابتکار بچینمش.تنگ ماهی رو که گذاشتم وسط سفره، کارم

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

تموم شد. با شوق به ظرف های سفالی آبی که روش با استفاده از قلم مو ورنگ سفید،ترنج کشیده بودم خیره شدم. مامان با ظرف شیرینی از آشپزخونه بیرون اومد. _خیلی قشنگ شده.خسته نباشی. به طرفش چرخیدم ولبخند زدم. _ممنون. _پس بهراد کجاست؟نمی خوای حاضر شی؟ نگاهی به ساعتم انداختم.هنوز یک ساعتی وقت داشتم. _بهراد رفته دوش بگیره.منم کم کم آماده می شم. قرآن رو بوسیدم وبالای سفره کنار دیوان حافظ استادقرار دادم. نگاه مامان به ظرفی بود که توش چندتا شمع پایه بلند گذاشته بودم. _اینارو هم می خوای روشن کنی؟ ظرف رو برداشتم وبه سمت در خونه رفتم. _یه رسم قدیمیه.بابا همیشه معتقد بود به نیت رفتگانمون تا قبل از تحویل سال باید شمع روشن کنیم وپشت در بذاریم.اینجوری اونا هم در کنارمون هستن. اشک تو چشمای مامان جمع شد. _رسم قشنگیه. شمع هارو که رو شن کردم به اتاقم برگشتم وکادوی بهراد رو از تو کمدم بیرون آوردم.یه نگاه بهش انداختم وگذاشتمش رو تخت کنار هدیه مامان که یه سجاده ی نقشه جوشقانی بود وخودم بافته بودم وتوسفرم به کاشان آورده بودمش تا بهش بدم. تقه ای به در خورد. _می تونم بیام تو؟ مامان بود.با محبت درو به روش باز کردم.یه لبخند مادرانه رو لبش اومد وبا هیجان پرسید. _هنوز لباستو نپوشیدی؟ خجالت زده سرمو پایین انداختم.اختلاف سنی زیادم با مامان باعث می شد نتونم هر حرفی رو راحت بزنم. _می خواستم اول کمی به خودم برسم. بازومو نرم نوازش کرد. _کار خوبی می کنی عزیز دلم.خب قراره حالا چی بپوشی؟ بلوز کالباسی رنگ وشلوارکتان مشکیمو نشونش دادم. خیلی رک گفت:اما این زیادی ساده ست.گلاره جان.تو اولین عیدیه که کنار همسرتی.یکم بیشتر به خودت برس. سکوتمو که دید با التماس زمزمه کرد. _به خدا قصد دخالت ندارم.تو مثل دخترمی.دوست دارم فقط خوشی هاتون رو ببینم. با علاقه بغلش کردم وگونه شو سه بار بوسیدم. _آخه فداتون شم این حرفا چیه که می زنین؟کدوم دخالت؟مگه هر مادری خیر وصلاح بچه شو نمی خواد؟ سرمو خم کرد وپیشونیمو بوسید. _پیرشی دخترم. از بغلش بیرون اومدم وبا شوق کمد لباس هامو باز کردم. _دوست دارم به سلیقه ی شما لباس بپوشم.بیاین انتخاب کنین. با اکراه جلو اومد. _من آخه سلیقه م کجا بود دختر جون. _شما خیلی هم خوش سلیقه این...یه نگاه بندازین دیگه. جلوی ردیف لباسام که آویزونشون کرده بودم ایستاد وبا دقت نگاه کرد. _این سفیده چطوره؟ اشاره ش به یه پیراهن بدون آستین وکوتاه تا روی زانو بود.اینو به اصرار بهناز خریده بودم.جنس پارچه ش لطیف بود وکاملا روی تن می نشست. _یکم باز نیست؟ منظورم یقه وکوتاهی دامنش بود.مامان با حرص نفسشو فوت کرد وچوب لباسی رو از تو کمد بیرون کشید وبه دستم داد.بعدشم بدون اینکه چیزی بگه از اتاق بیرون رفت ومنو با کلی تردید تنها گذاشت. لباس رو جلوم گرفتم وتو آینه به خودم نگاه کردم.یعنی می تونستم اینو جلوی بهراد بپوشم؟یاد حرفام با دکتر افتادم وبه خودم تشر زدم.(تا کی می خوای خودتو کنار بکشی ومنکر نقشی که تو زندگی بهراد داری بشی؟گیرم که تا یه مدت اون شکیبایی به خرج بده وحرفی نزنه.بلاخره که چی؟حقش نیست یه زندگی عادی مثل بقیه داشته باشه؟) لباس رو از چوب لباسی بیرون کشیدم وتنم کردم.لوازم آرایشمو برداشتم ومشغول شدم.کارم که تموم شد موهامو که هنوز خیس بود باز کردم وبهش ژل وکتیرا زدم.تاپیچ وتابش بیشتر شه وفر خوش حالتی به خودش بگیره.سندل های سفیدمو پام کردم ویه نگاه دقیق تو آینه انداختم.از گلاره ای که توش می دیدم راضی بودم. یه نگاه گذرا به ساعت انداختم.فقط یک ربع مونده بود.عطر سرد وملایمی رو به خودم زدم واز اتاق بیرون اومدم. تلویزیون روشن بود وآهنگ شادی داشت پخش می شد.مامان کنار سفره نشسته بود وقرآن می خوند.بادیدنم سربلند کرد ولبخند زد. خجالت زده ومردد پرسیدم. _خوب به نظرمی رسم؟! _گفتن خوب حیفشه...عالی به نظر می رسی.پاشم برم واسه ت اسفند دود کنم چشم نخوری. دستمو رو شونه ش گذاشتم ومانع

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

شدم. _ای بابا نمی خواد مامان.بشین این حرفا چیه؟ بهراد کجاست؟ _هنوز از اتاقش بیرون نیومده. خواستم صداش کنم که در اتاقش باز شد وگفت:خب منم اومدم. به سمتمون چرخید وتوچهره ی من مات شد.یه شلوار نوک مدادی با بلوز خاکستری روشن اسپرت تنش بود.با اینکه پوستشو تیره تر نشون می داد اما بهش می اومد. مامان تلاش کرد جلو خنده شو بگیره. _سال تحویل شد هاا بهراد جان نمی یای بشینی؟ نگاهشو ازم بر نمی داشت.بهت زده وناباور کنارم نشست.عطر خوبش تو مشامم پیچید وباعث شد بی اراده نفس عمیقی بکشم.مامان دوباره مشغول خوندن شد ومن به حرکت ماهی گلی های داخل تنگ زل زدم.دست بهراد دور شونه م حلقه شد وبه آرومی بازوی برهنه مو نوازش کرد.تپش قلبم بالا رفت وبی اختیار سرخ شدم.مامان هم زیر چشمی نگاهی بهمون انداخت ولبخند زد.

همزمان با تحویل سال نگاهمون به سمت تلویزیون برگشت.اما بهراد سریع خم شد وگونه مو بوسید. _عیدت مبارک خانومم. اشک شوق تو چشمام حلقه زد. _عید تو هم مبارک. به سمت مامان چرخیدم وبا علاقه روش رو بوسیدم.جعبه ی کوچیکی رو به سمتم گرفت. _قابل تورو نداره عزیزم. _ممنون مامان. یه نیم ست ظریف وشیک بود.به بهراد هم هدیه شودر قالب وجه نقد داد.منم هدیه هامو بهشون دادم.مامان که کلی شیفته ی اون سجاده شد.بهراد هم با علاقه ساعتشو برانداز کرد وبعد دستش انداخت.یاد حرف بهناز در مورد ضمیمه ی هدیه افتادم وبی اختیار لبخند زدم.نمی دونم چرا اون لحظه وسوسه شده بودم وبدمم نمی اومد اینکارو بکنم. بهراد هدیه ی مامان رو به دستش داد.بلیط هواپیما واسه دو روز دیگه به مشهد بود.که البته ما هم باهاش می رفتیم.دلم می خواست یه چند روز از عید رو هم برم کاشان.اما حالا با این سفر به نوعی خواسته م منتفی می شد.دوست نداشتم خوشحالی مامان از بودنمون تو این سفر رو ازش بگیرم.واسه همین به روی خودم نیاوردم واز این برنامه استقبال کردم. بهراد برگه کاغذی رو به سمتم گرفت. _اینم از عیدی گلاره خانوم. شگفت زده به برگه خیره موندم.واون برام توضیح داد. _قول نامه ی خونه قدیمیه.بلاخره خریدمش.هنوز سند نخورده ومنتظر امضای توئه. _اون خونه رو برای من خریدی؟!! مامان لبخند زد وبهراد با محبت نگام کرد.دیگه هرکاری کردم نشد جلوی گریه مو بگیرم.یعنی بغض رو گلوم نذاشت.مامان از جاش بلند شد ودستی به شونه م زد وبه سمت اتاق استاد رفت.می خواست هم خودش فرصتی واسه بودن با خاطرات استاد بدست بیاره وهم ما یه خلوت عاشقانه داشته باشیم. بهراد دستموکشید وبلندم کرد.اشکامو با پشت دست پس زدم ومتعجب وخندون بهش خیره شدم. _ انتظار همچین چیزی رو نداشتم.ممنون. _اصلا قابل خانوم خانومارو نداره.باورکن. یه نگاه خریدارانه به سرتا پام انداخت ولبخند زد.با خجالت سرمو پایین انداختم.دستمو به آرومی فشرد. _با نمک شدی...مخصوصا با این بینی قرمز وآرایش چشم بهم ریخته ت. بی اختیار دستم به سمت صورتم رفت.وای اصلا یادم نبود آرایش کردم.حتما ریملی که زده بودم پخش شده بود.دستمو از تو دستش بیرون کشیدم وسریع به سمت اتاقم دویدم.حسابی آبروریزی شده بود. _الآن بر می گردم. نتونست جلوی خنده شو بگیره ودنبالم اومد.نگاهمو به آینه دوختم.خداروشکر اونقدرام بد نشده بود.با یه دستمال مرطوب سیاهی مختصر زیر چشممو پاک کردم. بهراد وارد اتاق شد ورو تختم نشست.داشت با اون چشمای سیاه وشیطون نگام می کرد.به سمتش چرخیدم. _بهتر شد؟ بهم اشاره کرد جلو برم.به سمتش رفتم ومقابلش وایسادم.چشماشو ریز کرد وبا دقت بهم خیره شد.سرمو خم کردم تا اگه ایرادی بود راحت تر ببینه.اما اون بی هوا دستمو کشید وباعث شد تو بغلش بیفتم.هنوز شوک این حرکت ناگهانی رو هضم نکرده بودم که با خنده چشمامو بوسید وگفت:حالا بهتر شد. یه لبخند بی اراده رو لبام نشست و اونو دلگرم کرد تا لحظات بیشتری منو تو آغوش خودش نگه داره.سرمو رو شونه ش گذاشتم وچشمامو بستم.عطر نفس هاش،طنین قوی ومطمئن تپش های قلبش،حرارت آشنای پوست تنش،طعم

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

وسوسه انگیز بوسه هاش ونگاه پر از عشقش نمی تونست مال کسی غیر از اون باشه. از این فکر به خودم لرزیدم.چرا تا حالا بهش دقت نکرده بودم؟وقتی اون حمله ها بهم دست می داد که من حضورش وابراز احساسات خاص اونو فراموش می کردم.چطور می تونستم اینقدر راحت وجودشو نادیده بگیرم وبه جاش حس کنم این عماده که داره خودشو بهم تحمیل می کنه؟ انگارکسی قلبمو مچاله کرد.لبخند دردآوری زدم وسرمو بلند کردم وتو چشماش خیره شدم.اونم بهم زل زده بود ونمی تونست چشم ازم برداره. خم شدم وتند وناشیانه گونه شو بوسیدم.داشت با بهت نگام می کرد.زیرچشمی نگاه شیطنت آمیزی بهش انداختم وگفتم:ندید بدید. از این حرفم به خنده افتاد ومنو بیشتر به خودش فشرد. سفر به مشهد وادارم کرد اعتراف کنم بهراد عزیز ترین سرمایه ی زندگیمه.وقتی بعد رسیدنمون به هتل،تو لابی با مامان وبابا روبرو شدم وفهمیدم برنامه ی سفرشونو اون ترتیب داده،دیگه سر از پا نمی شناختم وتموم اون حس دلتنگی که از ندیدنشون آزارم می داد از بین رفت. بابا مثل گذشته دوباره سلامتی نسبی شو بدست آورده بود وحالا جز آرتروز مچ دستاش چیز دیگه ای آزارش نمی داد.مامان هم شاد وپر انرژی بود وبعد از مدتها از ته دل می خندید.بهراد از قبل دوتا اتاق رزرو کرده بود.یکیش واسه من ومامان آذر ومامان صفورا.اون یکی هم خودش وبابا.مطمئن بودم این تصمیم رو به خاطر مراعات حال من گرفته.وچقدر بابت این موضوع ازش ممنون بودم.شب تو اتاقمون از مامان در مورد امیر واوضاع تو کاشان پرسیدم.اون با مهربونی جواب داد. _همه چیز امن وامانه.امیرم حالش خوبه.یه چندتا کار بافت از حاجی شریفی سفارش گرفتم. وفعلا با اون مشغولم.آقا مرتضی وسمیرا خانوم گهگداری بهمون سرمی زنن.علی روز به روز داره بهتر می شه.راستی اینو یادم رفت بگم.آقا احسان نامزد کرده. چشمام از تعجب گرد شد. _جدی؟! _آره حاج خانوم دختر یکی از آشناهاشونو که یه سه،چهار سالی از پسرش کوچیکتره وچندسالی میشه به خاطر نازایی از همسرش طلاق گرفته بود واسه ش خواستگاری کرد.حاجی می گفت عروسشون نیومده عاشق کیان شده.اون طفلی هم دوستش داره. _خدارو شکر. اینو ازته دلم گفتم.مطمئن بودم آقا احسان لایق یه زندگی خوب ویه همسر شایسته ست. این سفر زیارتی خاطره انگیزترین سفری بود که توعمرم تجربه ش کردم.حضور تو اون حرم مقدس واحساسی که به هیچ عنوان قابل بیان نبود وفقط می شد با ریختن اشک ابرازش کرد،بهم آرامشی بخشید که توصیف ناپذیر بود. رابطه ی صمیمانه ی مامان آذر با خونواده م به حدی نزدیک شد که از خیر برگشتن با ما به تهران گذشت وهمراه مامان اینا راهی کاشان شد.میخواست یه چندروزی رو اونجا بگذرونه وبعد هم به شهر نائین که زادگاه استاد بود وخونواده ی پدری بهراد هنوزم اونجا زندگی می کردن سری بزنه. دوازده فروردین بود که برگشتیم.کوروش باهامون تماس گرفت و واسه سیزده به در دعوتمون کرد تا به خونه باغی که تو دماوند داشتن بریم.با اینکه جمیله خانوم اصرار داشت چیزی همراه خودم نبرم اما من سبد پیک نیک رو پر از تنقلات کردم تا دست خالی نرفته باشیم.سوغاتی هاشونم برداشتم تا همونجا بهشون بدم. حضور توجمع شاد وخونگرم خونواده ی دکتر،اولین سیزده به در من وبهراد درکنار هم رو واقعا لذت بخش کرد. بساط پختن کباب رو دوش آقایون بود.من وجمیله جون هم میز ناهارو تو ایوان خوش منظره ی خونه چیدیم.درخت ها شکوفه داده ویک دست سفید پوش بودن.هوا هنوزم سرد بود اما نمی شد از خیر اومدن به باغ ودیدن این بهشت کوچیک گذشت. بعد از ناهار من وبهراد به پیشنهاد دکتر کمی تو باغ قدم زدیم. _این درختا سیبه؟ بهراد نگاه دقیقی به برگاشون انداخت وگفت:فکر می کنم. با لبخند دستی بهشون کشیدم. _شکوفه های قشنگی داره. با ذوق لبخندمو جواب داد ومشتاقانه بهم خیره شد.تو نگاش یه حس غریب وناآشنا وجود داشت که مدتی می شد منو به خودش جذب می کرد.نمی تونستم از دستش فرار کنم.انگار یه جاذبه ی ناشناخته بود که وادارم

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

می کرد خودمو هرچه بیشتر به بهراد نزدیک حس کنم واز فاصله گرفتنش پریشون شم. دستم بی اختیار دور بازوش حلقه شد وباهاش همقدم شدم.نسیم ملایمی لابلای درخت ها وزید وباران گلبرگ های شکوفه ی سیب زیباترین تصویری رو که می تونستم به عمرم ببینم تو نگام قاب گرفت. به اصرار دکتر وجمیله جون شب رو هم تو خونه باغ موندیم.وقتی بعد از شستن ظرفای شام وخوردن میوه جمیله جون بلند شد تا اتاق خوابمونو بهمون نشون بده که شب توش استراحت کنیم،تازه به پیامد تصمیمی که گرفته بودیم رسیدم.حالا خیلی بهتر متوجه واکنش بهراد که هرجوری بود می خواست پیشنهادشون رو رد کنه،می شدم.اون این وضعیت رو پیش بینی می کرد اما گویا نشد درموردش بهم هشدار بده تا منم با موندن مخالفت کنم. با این وجود نمی دونم چرا یه حسی قلقلکم می داد که این طور کنار هم بودن رو هم تجربه کنم.به هرحال بهراد همسرم بود وداشتن این خواسته حق من. از جام بلند شدم وهمراه جمیله جون به طبقه ی بالا رفتیم.در یکی از اتاقهارو باز کرد وتعارفم کرد وارد شم. _بیا تو. یه اتاق خواب قشنگ بود که به جای پنجره، درهای بزرگ شیشه ایه رو به تراس داشت. وپرده های قهوه ای رنگی که از زیرش حریر شیری می خورد اون درهارو پوشونده بود. یه سرویس خواب دونفره با روتختی کرم ،قهوه ای هم اونجا بود. _این اتاق رو تازه چیدیم.قسمت بود اولین ساکنینش شما باشین. دری رو باز کرد. _اینم سرویس بهداشتیش.نگاه کن اگه چیزی کم وکسر بود بهم بگو تا قبل خواب واسه ت آماده کنم...آخ راستی داشت یادم می رفت.لباس خواب که همرات نیست درسته؟ خجالت زده گفتم:دستتون درد نکنه.لباس خواب لازم ندارم.یه دست لباس راحتی همرام آوردم.همون رو می پوشم. _باشه هر طور راحتی. با گفتن شب به خیر از اتاق بیرون رفت ومن سارافون سورمه ایمو با یه بلوز وشلوار سفید که روی آستین ها وشلوارش نوارسبز کاهویی داشت عوض کردم. نگام که به تخت دونفره می افتاد بی اختیار تپش قلبم بیشتر می شد.سعی داشتم بهش زیاد فکر نکنم .اینجوری راحت تر باهاش کنار می اومدم. بعد از اینکه دندونهامو مسواک کردم، پشت میز آرایش نشستم و روپوست خشک دست وصورتم کمی کرم زدم. بهراد در زد وارد شد. _هنوز نخوابیدی؟ نگاهش مردد ودستپاچه بود.صادقانه گفتم:نه...منتظرت بودم. اون که از جواب بی منظورم برداشت اشتباهی داشت سعی کرد توضیح بده. _ببین باور کن خواستم بگم دوتا اتاق مجزا بهمون بدن اما راستشو بخوای روم نشد.یعنی چطور بگم... آخرشم نتونست جملاتشودرست جمع وجور کنه وتحویلم بده.بی خیال از کنارش گذشتم وروتختی رو کنار زدم وزیر پتو رفتم.سرمو رو متکا گذاشتم وخیلی تلاش کردم جلوی خنده مو بگیرم. بهراد عصبی وبی قرار وسط اتاق راه می رفت ونمی تونست تصمیم بگیره چیکار کنه.راستش دلم طاقت نیاورد بیشتر از این سردرگمی وبی قراریشو ببینم.سرمو از زیر پتو بیرون آوردم وخیلی جدی پرسیدم. _احیاناً قصد نداری که تا صبح تو اتاق رژه بری؟ فقط نگام کرد.با خنده گفتم:بهراد بیا بگیر بخواب...این چراغ روشن داره خوابمو خراب می کنه. با بهت زمزمه کرد. _یعنی می تونم؟!! گاهی از اینهمه ملاحظه لجم می گرفت.حالا حتما من باید به زبون می آوردم که به این قضیه راضیم؟ با حرص زمزمه کردم. _فقط پنج دقیقه بهت وقت می دم تصمیمتو بگیری.بعدش این چراغو خاموش می کنم واونوقت هرچقدر که دلت خواست می تونی تو این اتاق قدم بزنی وچپ وراست بری. تند وهول هولکی جواب داد. _خب...خب من باید الآن مسواک بزنم... یه دور،دور خودش چرخید. _پس این شلوار راحتی که برداشته بودم کجاست؟ از جام بلند شدم وبه سمت وسایلمون رفتم.در حالیکه سعی داشتم مثلا غر بزنم مسواک وخمیر دندون رو برداشتم وبه دستش دادم. _شلوارتم رو صندلی گذاشتم.اگه دقت می کردی تا الآن دیده بودیش. یه لبخند مهربون وخجالت زده رو لباش سبز شد. _ممنون. خودمم کمی خجالت کشیدم.واسه همین چیزی نگفتم وزیر پتو خزیدم.چند دقیقه بعد اونم چراغ هارو خاموش کرد وبا احتیاط

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

گوشه ی پتورو بلند کرد وروتخت دراز کشید.با تکان هایی که تشک تخت خورد بی اختیار چشمام باز شد.رو به سقف خوابیده بودم وپتو رو تازیر چونه م بالا کشیده بودم.با این حرکتش به کل خواب از سرم پریده بود وحضورش تو فاصله ی مختصری که از هم داشتیم بی قرارم می کرد. _گلاره بیداری؟! سوالش باعث شد بی اختیار به سمتش برگردم.با دیدن چشمای باز ومنتظرم جا خورد وبه کل فراموش کرد چرا صدام زده.دستپاچه از جاش بلند شد ودستی به تشک تخت کشید. _به نظرت این زیادی نرم نیست؟ هرکاری کردم نشد جلو خنده مو بگیرم. _بهراد بگیر بخواب. دوباره دراز کشید ومظلومانه جواب داد. _آخه خوابم نمی بره. _نگو که به خاطر این تشکه ست. _یعنی نیست؟!! این مثل اینکه واقعا منو سرکار گذاشته بود.با دلخوری ظاهری پشت چشمی نازک کردم و خواستم رومو ازش برگردونم که دستمو گرفت ومانع شد. _قهر نکن دیگه. به سمتش برگشتم وطلبکارانه نگاش کردم.کمی خودشو بهم نزدیک کرد وتکه ای از موهامو که رو صورتم افتاده بود کنار زد. _خب باهام حرف بزن تا خوابم ببره. مثل پسر بچه ها شده بود.هیچ وقت این بخش از شخصیتشو تجربه نکرده بودم. وحالا حس میکردم برام جالبه. _چی بگم آخه؟ داشت موهامو نوازش می کرد وداغی نفس هاش به صورتم می خورد. _تا حالا بهت گفتم چقدر دوست دارم؟ دستم بی اراده به سمت صورتش کشیده شد. _هرگز نیازی به گفتن نبوده.من اونو خیلی راحت از تو نگات میخونم. نگاهمون تو هم قفل شده بود. _پس می دونی وجودت چقدر بی تابم می کنه؟ ته ریش مختصری که داشت کف دستمو خاروند وبا عث شد بی اختیار لبخند بزنم. _نه اینو دیگه نمی دونم.ولی حسش میکنم. دستشو دور کمرم انداخت ومنو به سمت خودش کشید.این بی پروایی ازش بعید بود.پیشونیشو به پیشونیم چسبوند وزمزمه وار گفت:اونقدر خواستنت بی تابم کرده که نمی تونم به همین راحتی ازت بگذرم گلاره...گاهی دلم می خواد خودمو به خاطر این میل سرکش خفه کنم...دارم کم می یارم. اون جمله ی آخرو با لحنی افسرده ونامطمئن گفت.پیش خودم فکر کردم منم دارم کم می یارم.سرمو کمی بالا گرفتم که چشم توچشم بشیم.باید براش توضیح می دادم .اما اون لباشو گذاشت رو لبمو وحسابی غافلگیرمکرد.واسه یه لحظه تموم تنم یخ زد وعضلاتم ناخواسته منقبض شد.احساس خفگی به سراغم اومد وحتی خواستم بهراد رو پس بزنم اما... عطر نفس هاش آشنا بود وگرمای تنش خواستنی.طعم بوسه هاش وسوسه انگیز بود وطنین تپش های قلبش آرامش بخش...چشمامو بازکردم وتونگاه عاشقش خیره موندم.نه من نمی تونستم پسش بزنم.اون همه ی زندگیم بود. بی اراده باهاش همراه شدم وبوسه هاشو با رغبت ومیل هرچه بیشتری جواب دادم.واونو بیشتر به خودم فشردم.هیچ وقت فکر نمی کردم این بوسه ها تا این حد آرومم کنه.وچقدر اون لحظه خودمو ممنون ومدیون بهراد می دونستم که مثل همیشه صبوری به خرج داد وسعی نکرد بیشتر از این بهم نزدیک شه. می دونم اون شب با اینکه از همراهی من ته دلش گرم شد اما عذاب هم کشید.چون از فردای اونروز که جاشو خالی دیدم و اونو کلافه وبی خواب تو تراس پیدا کردم فهمیدم هرچقدر هم که تلاش کنم تا بهش نزدیک شم بهراد یه قدم عقب تر می ره.اون از واکنشم می ترسید ومن بهش حق می دادم. سه روز بعد،من تو اتاق مشاوره ی دکتر میلانی فر رو همون مبل دونفره ی آشنا نشسته بودم وداشتم از رفتار بهراد گله می کردم.خودمم می دونستم مشکل از کجا آب می خوره اینکه من بلاخره آمادگی لازم رو واسه داشتن یه زندگی زناشویی سالم با همسرم پیدا می کنم یا نه. حسی بهم می گفت به زودی این آمادگی رو به دست می یارم.چون آغوش بهراد از اون شب به بعد عجیب بد عادتم کرده بود.حتی این دوشبی رو هم که جدا ازش خوابیدم بارها وبارها بی تاب حضورش شدم. رو به دکتر گفتم:اون واسه رسیدن به این روزا از جون مایه گذاشت.من هرچقدر هم که تلاش کنم نمی تونم حتی کمی محبتاشو جبران کنم.اما اصرار الآن من واسه حفظ این زندگی به خاطر احساس دینم

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نیست.در واقع نمی خوام ازش دور باشم.به نظرتون این حق من نیست که همسرمو بخوام؟ بی هیچ واکنشی فقط بهم خیره شد.و وادارم کرد حرف بزنم. _دلم نمی خواد ازم فاصله بگیره.دوست دارم یه زندگی عادی مثل بقیه ی زن وشوهر ها داشته باشیم.می خوام هرچه زودتر جشن عروسیمون رو بگیریم وزندگیمونو تشکیل بدیم.اما اون خیلی وقته که در موردش حرف نمی زنه.گاهی از دستش عصبانی می شم. ودلم می گیره.اما خب می دونم این سکوتش فقط به خاطر خودمه.اون منتظره که من بخوام. _وتو اینومی خوای. سرتکان دادم ومطمئن گفتم:معلومه که می خوام.چون احساس می کنم روز به روز داره حالم بهتر می شه.من وبهراد روزهای خوشی رو تو این یه ماه گذشته داشتیم.یه چهارشنبه سوری قشنگ.اومدن عید وهدیه ای که واقعا گرفتنش شوکه م کرد.بهراد خونه ای رو که واسه اولین بار احساساتمون توش شکل گرفت وبه عشق رسید برام خریده.این حس خوبی بهم می ده.در مورد اون خونه نقشه های زیادی دارم.دلم می خواد واسه کسایی که بادرد من آشنان کاری بکنم.اما نمی دونم چه جوری...خیلی دوست دارم با چندتاشون از نزدیک آشنا شم ودرمورد این درد مشترک حرف بزنم. دکتر با لبخند گفت:راستش قصد نداشتم به همین زودی تو رو با این قضیه روبرو کنم.اما پیشرفت درمانیت فوق العاده بوده وما زودتر می تونیم گروه درمانی رو شروع کنیم. _گروه درمانی؟!! _بله یه گروه شش نفره از کسانی که باهات همدردن واین تجربه ی تلخ رو دارن.البته منم هستم.به نوعی وظیفه دارم شمارو باهم آشنا کنم.باید برنامه ریزی کنم تا بتونیم هفته ای دوبار تو همین مرکز دور هم جمع بشیم ودر مورد اون درد مشترک حرف بزنیم و ازهمه مهم تر تبادل نظر کنیم. به فکر فرو رفتم وبا این تصور که جزمن کسای دیگه ای هم هستن که طعم این زخم رو چشیدن ودردشو متحمل شدن وشاید حتی بهرادی هم نداشتن که مثل یه کوه تکیه گاهشون باشه متاثر شدم.انگار زن بودن بهای سنگینی بود که باید تعدادی از ما سخت تاوانشو می دادیم آخر هفته بهناز مارو خونه ش دعوت کرد.مامان هنوز برنگشته بود ومن با وجود رفتار غیر قابل تحمل بهراد نمی تونستم فضای سنگین خونه رو تحمل کنم.دلم بدجوری واسه لمس دستاش وتو آغوشش فرو رفتن لک زده بود.اما اون اینو ازم دریغ می کرد. دکتر وجمیله جون واسه ماه عسلشون رفته بودن اندونزی وکوروش چون تنها بود به دعوت بهناز وداریوش تو جمعمون حضور داشت.طبق معمول نبض صحبت جمع تو دستاش بود وبه قول بهراد رفته بود بالای منبر وحالا حالا ها پایین بیا نبود. _تو که نمی شناسیش.من می دونم اون چه ذات خرابی داره.هیچی نشده دست مامانمو گرفته ورفتن ماه عسل.آخه بگو مرد حسابی تورو چه به این کارها. بهراد با بی خیالی گفت:چیکارشون داری.بذار خوش باشن. _نه تو نمی فهمی من چی میگم...باید زن بگیرم.وگرنه این مادرمو از راه به در میکنه.می ترسم تا به خودم بجنبم یه خواهری،برادری،چیزی بندازه تو بغلم. من وبهناز سرمونو انداختیم پایین وزدیم زیر خنده.بهراد دستشو بی هوا بلند کرد. _برو بابا.این چرت وپرتا چیه میگی؟ _چرت وپرت؟!!خوبه خودم از تخم وترکه ی همین شهشانی هام.آقاجونم تا چشمش به جمال من که بزرگترین نوه ش بودم روشن شد ،فیلش یاد هندستون کرد و هوس بچه دار شدن به سرش زد.بیچاره خانجونم تو چهل وچهار سالگی با نه ماه شکم مجبور بود خودشو از دید غریبه وآشنا پنهون نگه داره تا به سلامتی فارغ شه.این عمه اکرمم که یه سالی ازم کوچیکتره نتیجه ی همون هوس آقاجونه.حالا تو میگی از پسر خلفش مازیار خان همچین چیزی بعیده؟ داریوش از شدت خنده سرخ شده بود ومن وبهناز هم هر از چندگاهی بلند می شدیم وبه آشپزخونه می رفتیم تا ازته دل بخندیم. سینی چای به دست دوباره تو جمعشون برگشتم وبهنازم با ظرف میوه پشت سرم اومد. _می بینی تورو خدا همیشه دور وبرم پر از این دخترهای ترگل ورگل بودهاا.تا خواستم آدم شم ومثل پسرای خوب زن بگیرم دست وبالم یهو خالی شد.به هرکی پیشنهاد می دم فقط بهم می خنده.خیال می کنن سرم به جایی خورده که همچین

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

خواسته ای دارم. سرشو پایین انداخت وبا ناراحتی به فکر فرو رفت.واقعا دیدنش تو این حال وروز خنده دار بود.کنار بهراد نشستم وفنجون چاییمو تو دستام گرفتم.بهراد بی توجه به حضورم ازش پرسید. _خب حالا می خوای چیکار کنی؟ببینم تصمیمت جدیه یا اینم یه بازی تازه ست؟ پوزخندی زد ودلخور جواب داد. _مارو باش رو دیوار کی داریم یادگاری می نویسیم.تو که رفیقمی بهم اعتماد نداری .اونوقت من چه انتظاری می تونم از دیگرون داشته باشم. بهناز گفت:تو موسسه تون مورد خوب پیدا نمی شه؟ _مورد خوب؟!...خب هست ولی سابقه م پیششون خرابه. با این حرف خندید وبهراد طلبکارانه بهش توپید. _منظورت از مورد خوب کیه؟ با کمی مکث وفکر کردن بلاخره چشماش از هیجان برق زد. _خودشه پیداش کردم.همین خانوم طراوتی خودمونو می گیرم. چطوره؟ اینبار بهراد بود که زد زیر خنده. _شوخی می کنی مگه نه؟ _نه به جون تو جدی دارم می گم.این طفلی الان دچار شکست عشقی شده ودنبال انتقامه.مطمئنم پیشنهادمو رو هوا می زنه.اصلا کی بهتر از من.اون بنده خدام بدسلیقه گی به خرج داد که اومد سراغ تو. ناخودآگاه به سمت بهراد چرخیدم ومنتظر جوابش شدم. _گم شو...این مزخرفات چیه که بهم می بافی؟ بهناز باخنده گفت:چشم ودلمون روشن.خانوم طراوتی دیگه کیه؟شفاف سازی کن ببینم قضیه از چه قراره. درسا شروع کرد به نق زدن. _مامان من گشنمه.پس کی شام می خوریم؟ بهراد با زرنگی حرف رو عوض کرد. _بیا تحویل بگیر.آخه این چه وضع مهمون نوازیه؟بچه هاتم دادشون در اومد.پس این شام چی شد؟ داریوش دستی به شونه ش زد وگفت:تو بهتره قضیه رو روشن کنی.وگرنه تا خیال خواهرت راحت نشه از شام خبری نیست. کوروش به جاش جواب داد. _این خانوم طاروتی از بانوان محترم موسسه ست.که دور از حضور گلاره خانوم مغزش پاره سنگ برداشته بود ودور وبر آقا بهرادتون می پلکید.ولی از اونجایی که این آقا بهراد خودشو زیادی تحویل می گیره یه نیمچه نگاهم به این لیلی عاشق نینداختن ولایق ندیدن در رکابشون باشه.واسه همین این طفلیم عقده ای شده ومی خواد سر به تن بهرادی ما نباشه. به روی خودم نیاوردم اما با این توضیح بی سرو ته خیالم تاحدودی راحت شد.بعد از شام کوروش رو رسوندیم وراهی خونه شدیم.راستش از دست بهراد دلخور بودم.نه به خاطر شوخی های کوروش وقضیه ی خانوم طراوتی.احساس می کردم این روزا سردشدن وفاصله گرفتنش یه جورایی عمدیه.آخه قبلا اگه حتی ازم دور هم می شد بازم خودش بود که طاقت نمی آورد وبه سمتم بر می گشت اما حالا با وجود اینکه من سعی داشتم این فاصله رو از بین ببرم،اون خودشو کنار می کشید. به خونه که رسیدیم شب به خیر خشک وبی احساسی بهم گفت وبه اتاقش رفت.مات وبهت زده جلوی در خونه ایستاده وبه مسیر رفتنش خیره بودم.باورم نمی شد بهراد تا این حد بخواد ازم دوری کنه. کلافه وعصبی چادرمو برداشتم وخودمورو اولین صندلی تو تیررس نگاهم انداختم.یه بغض سنگین رو گلوم نشسته بود که خیال آب شدن نداشت.احساس می کردم دارم دیوونه می شم.گناه من چی بود که دلم آغوش گرمشو می خواست؟اون که قرار بود اینجوری باهام نامهربون شه چرا منو به محبت وتوجهش عادت داد؟چرا گذاشت به این حال وروز برسم که حتی واسه گرفتن دستاش بی تاب باشم؟...یعنی دیگه دوستم نداشت؟ با این فکر به خودم لرزیدم وبی اراده از جام بلند شدم وبه سمت اتاقش رفتم.من باید باهاش حرف می زدم. _بهراد بیداری؟ بدون اینکه منتظر جوابش باشم درو باز کردم وتو چارچوبش وایسادم.با همون لباس های بیرونش رو تخت نشسته بود وبه من که طلبکارانه اون حالت درمانده ومستاصل نگاهشو زیر نظر گرفته بودم خیره شد. _کاری داشتی؟ اینو با دلخوری پرسید.عصبی جواب دادم. _می شه بگی دلیل این رفتارت چیه؟ خودشو به اون راه زد. _متوجه منظورت نمی شم. صریح وبدون تعارف اعتراض کردم. _از وقتی خونه باغ رو ترک کردیم وبرگشتیم رفتارت سرد وبی منطق شده.لااقل بهم بگو چه اشتباهی ازم سر زده که مستحق این مجازاتم؟ از جاش بلند شد.یه

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

لحظه تردید وپشیمونی رو تو نگاش دیدم اما فوری اخمکرد. _این فاصله واسه هردومون لازمه.مثل اینکه فراموش کردی اون شب بهت چی گفتم.دیگه به خودم اعتمادی ندارم.این مجازات یا تنبیه یا هرچیزی که دلت می خواد روش اسم بذاری بیشتر از تو داره منو داغون می کنه اما... بغضم شکست واشک تو چشمام حلق زد. _اما چی؟ لب هاش تکان خفیفی خورد.انگار که بخواد حرفی بزنه،اما سکوت کرد.نتونستم این فاصله ی کم رو طاقت بیارم.اصلا به جهنم که با این کار، کوچیک می شدم.من داشتم واسه به مشام کشیدن عطر تنش پر پر می زدم دیگه غرور به چه کارم می اومد.دوقدم فاصله رو با شتاب طی کردم وخودمو تو آغوشش انداختم.سرمو رو سینه ش گذاشتم ودستامو محکم دور کمرش حلقه کردم.با گریه گفتم:بذارش پای خودخواهیم اما اینو حق نداری ازم دریغ کنی. واسه چند لحظه حرکتی نکرد.انگار این واکنش پیش بینی نشدم مرددش کرده بود اما بلاخره دستامو به سختی از کمرش جدا کرد ودر مقابل چشمای بهت زده م خودشو عقب کشید. _بهراد؟!! _داری تحریکم میکنی گلاره...نذار واسه هردومون پشیمونی به بار بیارم. اشکای داغم صورتمو سوزوند.با ناباوری چندین وچند بار سر تکان دادم.یه جمله مدام تو ذهنم تکرار می شد.(منو پس زده بود) چند قدم عقب عقب رفتم وبعد بدون اینکه دوباره نگاش کنم به سمت در چرخیدم واز اتاق بیرون رفتم.اون با اینکار غرورمونشکست.زیر پاش له کرد. اولین قهر زندگی مشترکمون با اون بحث بی نتیجه وپایان بدش،شکل گرفت.والبته به همین ختم نشد.مشاجره های اجتناب ناپذیر ودعواهایی که گاهی با کوتاه اومدن یکی از ما به خیر می گذشت حالا جزءلاینفک زندگیمون شده بود.تموم این بهونه گیری ها وبحث های الکی ریشه تو اون شب وبازتاب اشتباه رفتارمون داشت. حتی با اومدن مامان هم چیزی عوض نشد.ما هنوزم از هم فاصله می گرفتیم.آخرین بحثمون به همین روز قبل مربوط می شد. داشتم ظرفای ناهارو می شستم که بهراد عصبی وپرخاشگر وارد آشپزخونه شد وتقریبا سرم دادزد. _چرا دیگه تو جلسات مشاوره ی دکتر میلانی فر شرکت نمی کنی؟ با بی تفاوتی شونه بالا انداختم. ومشغول شستن شدم. _چون به نظرم بی فایده ست. خب این حقیقت نداشت.اما نرفتن به اون جلسات شده بود یه جور اعتراض زیر پوستی به رفتارهای سرد بهراد. شیر آب رو بست ومجبورم کرد بهش نگاه کنم. _مگه دکتری که سرخود تشخیص دادی بی فایده ست؟ با لجبازی گفتم:دوست ندارم برم.تو هم نمی تونی مجبورم کنی. چشماشو ریز کرد وبا تهدید بهم خیره شد. _فکر کردی بچه بازیه؟ به حالت قهر رومو برگردوندم.ودوباره مشغول شدم. _اصرار به رفتنت واسه چیه؟تو که برات هرچی که به من مربوط میشه بی اهمیته. از جوابش دلم گرفت.اون اصلا منکر حرفام نشد.و عصبی بهم توپید. _پس می خوای با نرفتن وضربه زدن به خودت اینو تلافی کنی. _من همچین چیزی نگفتم. اما اون می دونست که منظورم دقیقا همینه.پس با تحکم گفت:منشی دکتر تماس گرفت وجلسه ی فردا رو یادآوری کرد.با اینکه یه ماموریت دوروزه به اراک دارم وباید صبح زود برم،می مونم وبعد ازظهر می برمت پیشش.هیچ بهونه ای هم قابل قبول نیست. بی اعتنا به بحثمون پرسیدم. _پس ماموریتت چی میشه؟ پوزخندی زد وجواب داد. _با ماشین خودم وجدا از اکیپمون می رم.احتمالا باید فردا عصر حرکت کنم. دلم نمی خواست به خاطر من از کارش بمونه. _تو فردا صبح برو.مطمئن باش خودم می رم. دستاشو تو هم قلاب کرد ومغرورانه گفت:بهتره باهام تو این مورد بحث نکنی.گفتم که خودم می رسونمت. نمی تونستم جواب قانع کننده ای واسه این بی اعتمادی داشته باشم.اونم بعد دو جلسه غیبت غیر موجه.اما خوشحال بودم از اینکه با همین لجبازی بچه گانه تونسته بودم توجهشو به خودم جلب کنم. فردای اونروز ساعت چهار بود که بهراد منو رسوند و وقتی مطمئن شد با دکتر ملاقات می کنم خداحافظی کوتاهی کرد ورفت. دکتر به گرمی ازم استقبال کرد.دیگه مدتها بود که حرفامون حول وحوش خاطرات گذشته نمی چرخید.بیشتر دنبال راههایی بودیم که من بتونم

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

این خلا وآسیب روحی رو به نوعی جبران کنم. زاویه ی دیدم وبرداشت هام به این ماجرا کاملا عوض شده بود.دیگه بیان این حقیقت مایه ی خجالتم نبود.ومرور خاطرات با اینکه ناراحتم می کرد اما عذابم نمی داد. دکتر خیلی زود برآشفتگی وناراحتی رو تو نگام تشخیص داد وازم در باره ی علتش پرسید. عصبی جواب دادم. _بازم همون بحث وجدل های همیشگی.از یه چیز کوچیک وبی دلیل شروع می شه وتا یکی از مارو دلخور نکنه تموم بشو نیست.از این وضع واقعا خسته ام.یعنی نمیشه ما هم مثل آدمای دیگه یه زندگی بدون تنش داشته باشیم؟ با لبخند سرتکان داد. _زندگی زناشویی بدون این تنشها،لزوما یه زندگی آرمانی نیست.اگه دونفر هیچ وقت با هم بحث نکنن دلیل بر بی نقص بودن رابطه شون نمی تونه باشه.مطمئن باش یکی از اون دو طرف نتونسته احساساتشو هرگز ابراز کنه.وبه زبون ساده تر حرف دلشو بزنه...هیچی به اندازه ی سرکوب کردن احساسات نمی تونه به یه رابطه آسیب برسونه.این کار مثل مخفی کردن یه بمب ساعتی تو جیب لباسمونه.ما نمی تونیم از انفجارش جلوگیری کنیم. _اما من این بحث وجدل هارو نمی خوام.چون تنها چیزی که ازش نصیبم میشه فقط حس تنهاییه. _مطمئن باش هیچ کس همچین چیزی رو نمی خواد.اما این موضوع قابل اجتناب نیست.ما با زیر سوال بردن ونقض کردن این تنش ها نمی تونیم از وقوعش جلوگیری کنیم. با ناراحتی سربلند کردم ونالیدم. _پس من باید چیکارکنم؟ با آرامش توضیح داد. _باید تنش ها وبحث وجدل هارو مدیریت کنی.وقتی بتونی با آرامش وخونسردی حرفتو بزنی وصادقانه احساساتت رو با همسرت در میون بذاری اونوقته که همه ی این تنش ها کمرنگ وبه مرور محو می شه.پس قانون اول اینه که وقتی عصبانی هستی وخشمتو نمی تونی کنترل کنی سعی داشته باش باهاش وارد هیچ بحثی نشی.تو به زمان ومکان احتیاج داری که این خشمو تخلیه کنی و تا زمانیکه برای مطرح کردن مشکلت آمادگی کافی ولازم رو نداری بهتره بحث رو شروع نکنی...یه نکته ی کوچیک اما مهمم این میون وجود داره.اونم به کار بردن کلماته.سعی کن از کلمات، به جا ودرست استفاده کنی. چون همین اجزای کوچیک وبه ظاهر بی اهمیت ماروخیلی راحت تو تله های ارتباطی میندازه وبحث رو بی بیراهه می کشونه...سعی کن سوالاتتو با کلمه ی (چرا)نپرسی.از عبارت های محض مثل (تو هرگز)و(تو همیشه)استفاده نکن.کلمه ی (تو) یه حالت تهاجمی به جملاتت میده.وبه نوعی محکوم کننده ست.بهتره بیشتر با کلمه ی (من)حرفاتو شروع کنی.وقتی تو بخوای ناخواسته با این طرز صحبت کردن محکومش کنی مطمئن باش همسرتم زیر بار چنین وضعیتی نمی ره.چون منیت هر انسانی شکننده وآسیب پذیره.وقتی همسرت زیر سوال بره نیاز پیدا میکنه که حالت تدافعی داشته باشه.وقتی هم که انرژیش صرف دفاع از خود واحساساتش بشه دیگه نمی تونه به حرفات گوش بده وبرای رفع مشکل حواسش رو به درستی روی موضوع متمرکز کنه...اما قبل از همه ی این حرفا راه خروج تو از این بحران فقط کنار اومدنت باشرایط فعلیه.تصمیمتو بگیرگلاره.اینکه بدونی از زندگی چی میخوای خیلی بهت کمک میکنه که بتونی حرف دلتو بزنی.با سکوت،مقابله به مثل کردن یا حتی بحث ومجادله نمی تونی به خواسته ت برسی.باید رک وراست بهش بگی ازش چی میخوای وچه انتظاری داری. حرفای دکتر کلی ذهنمو مشغول کرده بود.طوریکه اصلا متوجه نشدم کی به خونه رسیدم.مامان نبود.احتمال دادم پیش بهناز رفته باشه. وارد خونه شدم ونگاه عزاداری به چراغ های خاموش وسکوت سنگینش انداختم.بی اختیار به سمت اتاق بهراد رفتم.باورم نمی شد، هنوز نرفته دلم براش تنگ شده بود. روتختش نشستم وچشمامو به سقف اتاق دوختم.خسته بودم.خیلی خسته. ای کاش یکی پیدا می شد بهم می گفت از زندگیم باید چی بخوام؟یک عمر با شرایط تحمیل شده کنار اومدم ومثل آب تو هر ظرفی که ریخته شدم ،به خودم شکل دادم.در واقع به جای اینکه زندگیمو بسازم با زندگی ساختم.وحالا... بلند شدم وکمد لباساشو باز کردم.دستی به کت وشلواری که تو روز عقدمون پوشیده بود

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

کشیدم.نگاهمو با حسرت بهش دوختم.داغ دلم دوباره تازه شد واشک رو به چشمام آورد.مثل آدمایی که چیزی گم کردن، گیج وسردرگم دور خودم می چرخیدم وبه گذر زمان بی توجه بودم.من بهرادمومی خواستم. مامان غروب برگشت.با هم کمی در مورد موضاعات بی اهمیت حرف زدیم و چون هیچ کدوممون اشتها نداشتیم بدون خوردن شام خوابیدیم. صبح بعد از نماز دیگه خوابم نبرد.بلند شدم به گل ها آب دادم وحیاط رو شستم.بعدشم یه تماس با بهراد گرفتم.می خواستم بدونم دیروز چه ساعتی رسیده.اونم خیلی معمولی جوابمو داد وگفت که شب بر میگرده. دلم میخواست یه دستی به سر روی خونه بکشم.دوست داشتم وقتی اون می یاد همه چی مرتب وتمیز دیده شه.ناهارو مامان پخت ومن افتادم به جون خونه وتا عصرهمه جارو گردگیری کردم وجارو زدم. از خستگی نای نفس کشیدن نداشتم.اما یه دوش گرفتم ولباسمو عوض کردم.از فکر اینکه تا چند ساعت دیگه اون بر می گرده ته دلم ضعف می رفت. واسه شامش زرشک پلو با مرغ درست کردم وسوپ هم پختم.مامان چون عادت داشت زود شام بخوره یه کاسه از اون سوپ خورد ورفت که بخوابه. نگام به ساعت بود به نظرم باید هشت ونیم،نه دیگه می رسید.اما بیست دقیقه به یازده بود.نگرانش بودم ودلشوره داشتم.تا یازده صبر کردم اما دیگه نتونستم طاقت بیارم وشماره شو گرفتم. _مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد. صدای اپراتور که با هربار تماسم همین جمله رو تکرار می کرد،شده بود سوهان روحم وآشفته م می کرد.دوازده که شد دیگه قلبم داشت از جاش در می اومد.به ناچار با کوروش تماس گرفتم. صدای خواب آلودش باعث شرمندگیم شد. _سلام آقا کوروش شبتون به خیر. با کمی مکث جواب داد. _سلام...گلاره خانوم شمایین؟!! با بغض گفتم:بله...ببخشین این وقت شب مزاحمتون شدم. _خواهش می کنم.مشکلی پیش اومده؟ یه قطره اشک گوشه ی چشمم لنگر انداخت. _بهراد هنوز نرسیده. حنجره شو صاف کرد وخیلی جدی پرسید. _نرسیده؟!مگه چه ساعتی حرکت کرده؟ _نمی دونم.گفت پنج،پنج ونیم حرکت می کنه.اما هنوز نیومده.با گوشیشم که تماس می گیرم در دسترس نیست.شما می تونین ازش یه خبر بگیرین؟ _باشه با بچه های اکیپ تماس میگیرم.نگران نباشین. _یعنی اونا می تونن ازش خبری داشته باشن؟آخه بهراد با ماشین خودش رفته. _پرسیدنش که ضرر نداره.شما خودتونو ناراحت نکنین.من پیگیر می شم. زیر لب مایوس ودلسرد گفتم:ممنون. حدود ده دقیقه بعد تماس گرفت.حالا دیگه تو صدای اونم نگرانی وترس موج می زد. _راستش از بچه ها پرسیدم.گویا قرار بوده یه نیم ساعت بعد راه افتادنشون حرکت کنه.احتمال داره این تاخیر بیشتر طول کشیده باشه.یا اصلا نخواسته شب رانندگی کنه وهمونجا مونده...من با پلیس راه هم محض احتیاط تماس گرفتم.خوشبختانه تو این چند ساعت اخیر هیچ تصادفی تو اون جاده اتفاق نیفتاده. با این حرفش ته دلمو خالی کرد.تصادف؟!!من اصلا به همچین چیزی نمی خواستم فکر کنم.خدا می دونه با چه حالی تماس رو قطع کردم .ترس مثل خوره به جونم افتاده بود وداشت فلجم می کرد. تا حوالی ساعت دو چشم رو هم نذاشتم وخیره به در بودم اما بلاخره خستگی ناشی از کار زیادی که انجام داده بودم مقاومتمو شکست و منو اسیر خواب کرد. احساس می کردم رو هوا معلقم.تکان سختی خوردم وبا وحشت چشم باز کردم.یکی بغلم کرده بود وداشت منو با خودش می برد.خواستم مانعش بشم که منو محکم تر تو بغلش نگه داشت ودم گوشم زمزمه کرد. _نترس...بهرادم. آروم منو رو تختم گذاشت.با اینکه خواب از سرم پریده بود اما هنوز گیج بودم.با لبخند مهربونی پرسید. _چرا رو کاناپه خوابیده بودی؟ با این سوال به خودم اومدم ویاد تاخیرش افتادم.بغضم شکست واشکای داغ دیدمو تار کرد. _تو کجا بودی؟ _ببخش یکم کارم بیشتر طول کشید.ده،ده ونیم بود که حرکت کردم. استرس بدی که تواین چند ساعت متحمل شدم باعث شد نتونم خودمو کنترل کنم وعصبی وناتوان ضربه های آرومی به سینه ش بکوبم. _داشتم از نگرانی دق می کردم.آخه بی

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

انصاف چرا بهم خبر ندادی؟می خواستی از ترس سکته کنم؟ هق هق گریه م سکوت شب رو شکست واون با محبت بغلم کرد.سرمو رو سینه ش گذاشتم واشکام پیراهنشو خیس کرد.منو بیشتر به سمت خودش کشید ودر حالیکه مدام موهامو می بوسید زیر گوشم زمزمه کرد. -گریه نکن خانومم.منه بی انصاف لایق این اشکا نیستم. دستمو دور گردنش حلقه کردم ومیون گریه هام سیبک گلوشو بوسیدم. _تو همه ی زندگی منی بهراد.دیگه اینجوری عذابم نده. صداش بغض داشت ونمی تونست احساساتشو کنترل کنه. _خدا لعنتم کنه که باعث ریختن این اشکا وعذابت میشم. اونقدر تو بغلش گریه کردم که دیگه نایی واسه م نمونده بود.با آرامش وادارم کرد رو تخت دراز بکشم وپتومو روم کشید. _بهتره کمی استراحت کنی. خواست از جاش بلند شه که مچ دستشو گرفتم.برگشت وبهم خیره شد.تو چشمای من یه دنیا التماس بود وتو نگاه اون خستگی موج می زد. _خواهش می کنم نرو. واسه یه لحظه مکث کرد اما طاقت نیاورد مخالفت کنه.چشماشو رو هم گذاشت وبا لبخند سرتکان داد. خوشحال از این تصمیم خودمو رو تخت یه نفره م کنار کشیدم تا اونم بتونه بخوابه. با همون لباس رو تخت دراز کشید.دست زیر کمرم برد ومنو تو بغلش گرفت. سرمو روسینه ش گذاشتم وبا کوب کوب آرامش بخش تپش های قلبش به خواب رفتم. با صدای تلفن همراه بهراد بود که چشمام به زحمت باز شد.سرم هنوز رو سینه ش بود. و اون داشت آروم،طوری که منو بیدار نکنه دنبال گوشیش می گشت.نمی دونم چرا دلم نمی خواست متوجه بیدار شدنم بشه. صدا از زیر پتو می اومد.احتمالا گوشیش تو جیبش بود.انگار خودشم متوجه این موضوع شد و خواست تا من بیدار نشدم جواب بده. _الو سلام. صدای کوروش ازپشت خط واضح ورسا شنیده می شد. _بهراد خودتی؟! _آره به گمونم. _دیشب چه ساعتی رسیدی؟ با کمی مکث جواب داد. _حدودای دو ونیم،سه.چطور مگه؟ _مارو کشتی از نگرانی پسر.چرا یه خبر ندادی؟بنده خدا خانومت کلی دلواپست شده بود. آروم روی موهامو بوسید. _از نگرانی درش آوردم. صدای خنده ی کوروش بلند شد. _چجوری نامرد؟ _این فضولی ها به تو نیومده.بهتره دیگه مزاحم نشی. تماس رو بدون خداحافظی قطع کرد.چند دقیقه که گذشت با صدای نفس های آروم وشمرده ش این طور به نظر می رسید که دوباره خوابش برده.نورآفتاب تا وسط اتاق اومده بود.بی خوابی شب قبل باعث شد واسه نماز صبح خواب بمونم. صدای به هم خوردن ظرف وظروف از تو آشپزخونه می اومد.مامان بیدار شده بود وحتما داشت میز صبحونه رو می چید.آروم مچ دست بهراد رو بالا آوردم تا ببینم ساعت چنده.چشام حسابی گرد شد.یازده بود. _بیداری؟ از سوال بی مقدمه ش تکان سختی خوردم.پس نخوابیده بود.زیر لب زمزمه کردم. _ساعت یازدهه. تو جام نیم خیز شدم.چشماش کاملا باز بود وداشت با علاقه نگام می کرد.ازش دلخور بودم.نمی دونستم واقعا چیو باید باور کنم.این علاقه رو یا اون فاصله گرفتن وتلخی رفتارشو؟ خیلی جدی گفتم:باید باهم حرف بزنیم. _الان؟! سرتکان دادم. _نه...اما تو یه فرصت مناسب حتماً. به سمتم خیز برداشت ولبامو بوسید. _باشه. با لبخندی که نشد پنهونش کنم.بلند شدم واز اتاق بیرون اومدم.مامان داشت به سمت آشپزخونه می رفت. _سلام مامان. با مهربونی گفت:سلام عزیزم.صبحت به خیر. _ببخشید خواب موندم. _کار خوبی کردی.با اون خستگی دیروز وتا دیروقت بیدار موندنت بایدم بیشتر می خوابیدی.اتفاقا منم خواب موندم. کش وقوسی به خودم دادم تا این کسالت وخستگی از تنم بیرون بره، اما کمرم با این کار تیر کشید وصورتم از درد جمع شد.با اونهمه فعالیت دیروز ویه وری خوابیدنم تا صبح حسابی بهش فشار اومده بود. _آخ کمرم. مامان با نگرانی پرسید. _حالت خوبه؟ لبخند درد آوری زدم. _آره.چیزیم نیست. _بهراد دیشب چه ساعتی رسید؟ -دو ونیم. اینو بهراد گفت.نگاه هردومون به سمتش چرخید.من با خجالت و مامان با تعجب وشگفتی.اون تو چارچوب در اتاقم ایستاده بود.از چیزی که احتمالا به ذهن مامان خطور می کرد سرخ شدم. _می رم

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

صبحونه رو آماده کنم. مامان با برق شادی که تو چشماش بود جلو راهمو سد کرد. _نه تو بشین حالت خوب نیست.من خودم آماده ش می کنم. با هیجان به سمت آشپزخونه رفت.بهراد با نگرانی پرسید. _چیزی شده؟ با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد جواب دادم. _یکم کمرم درد می کنه. با تردید گفت:پس چرا مامان اینقدر خوشحاله؟ با این سوالش از خجالت آب شدم ورو پیشونیم عرق نشست.جوابی بهش ندادم اما اون از شرم تو نگام همه چیزو فهمید وجالب اینجا بود که خودشم از خجالت سرخ شد. _من می رم یه دوش بگیرم. مامان صدام زد. _گلاره جان بیا تا ضعف نکردی یه چیزی بخور. از جام بلند شدم وبه سمت آشپزخونه رفتم.یه صبحونه ی کامل رو میز چیده بود. _واسه تون تخم مرغ هم عسلی کردم.الآن حاضر میشه. دلم می خواست بهش بگم قضیه اونجوری که تصور می کنه نیست.اما روم نشد.برام چایی ریخت ومن با کلی خجالت وشرمندگی مشغول شدم.ده دقیقه بعدم بهراد اومد ومامان با علاقه از اونم پذیرایی کرد.نگاهش حسابی شیطون شده بود وبه تلاش های اون بنده خدا که دوست داشت همه جوره بهمون برسه لبخند می زد.طفلی مامان با چه ذوق وشوقی صحبت می کرد ومثل پروانه دورمون می چرخید. صبحونه مون رو که خوردیم بهراد به شوخی گفت:عزیزم حالت بهتر شده یا اگه هنوزم درد داری بریم دکتر؟ ابروهام تو هم گره خورد.آخه الآنم جای شوخی بود؟مامان به جای من گفت:اینم سواله که می پرسی؟خب پاشو ببرش دکتر،شاید خدایی نکرده حالش بد شه. ای کاش زمین دهن وا می کرد و منو توخودش می بلعید.زیر لب آهسته گفتم:من خوبم مامان جان.چیزیم نیست. مامان یه لبخند نا مطمئن زد وبا نگرانی بهم خیره شد.اما بهراد با بی خیالی گفت:خب من دیگه باید برم موسسه.مجبورم گزارشمو تحویل بدم. مامان با حرص نگاهش کرد.انگار انتظار نداشت اون اینقدر بی تفاوت برخورد کنه. _ داری می ری سر کار؟! ته مانده ی شیر تو لیوانشو سر کشید. _نرم؟! _از دست شما جوونهای امروزی.صدتا از شما به یه موی گندیده ی پدراتون نمی ارزین. _خب باید چیکار کنم.گلاره که میگه حالش خوبه. دست به کمر زد وطلبکارانه گفت:من این حرفا حالیم نیست.عصری حتما باید ببریش دکتر. با شیطنت جواب داد. _بروی چشم دیگه چی؟ به اتاق خوابم اشاره کرد. _واسه اون اتاقم یه تخت دونفره تهیه کن. نفسم با این حرف تو سینه حبس شد.دیگه رسما آبرویی واسه مون نمونده بود. اما بهراد اینبار خیلی جدی گفت:احتیاجی بهش نیست. وبعد بدون اینکه به اعتراض های مامان جوابی بده از خونه بیرون رفت.می دونستم قضیه از کجا آب می خوره.آقا بازم می خواست برگرده به همون رویه ی سابق ورفتار سردشو در پیش بگیره.مطمئن بودم کاسه ای زیر نیم کاسه ست وتا ازش سر در نمی آوردم آروم نمی گرفتم.باید حتما باهاش حرف می زدم. حقیقتاً از تلاش بی حاصلی که واسه نزدیک شدن بهش به خرج می دادم خسته بودم. حوالی ساعت دو بود که برگشت.تا اون موقع من مامان رو توجیه وذوقشو حسابی با حرفام کور کردم.ناهارمون زرشک پلویی بود که شب قبل پخته بودم.میز رو چیدم وخیلی بی تفاوت وسرد صداش زدم.تصمیم داشتم مثل خودش رفتار کنم.اینجوری بهتر بود.باید می فهمیدم مشکل از کجاست وچرا اون علی رغم میلش داره ازم فاصله می گیره. خب این تصمیم نتیجه داد واون خیلی زود متوجه واکنشم شد.موقع خوردن ناهار سعی داشت با شوخی و خنده منو به حرف بکشونه.اما موفق نبود.برخورد ناامید کننده ودلسرد مامان رو هم که دید حساب کار اومد دستش ودیگه حرفی نزد. حالا فقط مونده بود ببینیم تا کی می تونه مقاومت کنه ودر برابر این رفتار غیر موجه که علی رغم اتفاقات دیشب درپیش گرفته بودم،کوتاه نیاد. اما اون تا شب چیزی نگفت.دیگه داشتم کم کم نا امید می شدم.مثل اینکه نقشه م جواب نداده بود. ظرفای شام رو مامان شست و منم کمی آشپزخونه رو جمع وجور کردم.بعدشم یه شب به خیر کوتاه به جفتشون گفتم وبه اتاقم رفتم.ده دقیقه بعدم صدای مامان اومد که گفت داره می ره بخوابه.تلویزیون هنوز روشن بود.مثل چراغ اتاق

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

من...یعنی بلاخره این سد مقاوم سکوت رو می شکست؟ ضربه ای به در خورد وقبل از اینکه واکنشی نشون بدم،درو باز کرد وبا درماندگی به چارچوبش تکیه داد. تو نگاش فعل خواستن وبا هم بودن بیداد می کرد.نتونستم نگاهمو ازش بگیرم. با لحنی مسالمت جویانه پرسید. _نظرت در مورد یه تخت دونفره واسه این اتاق چیه؟ نمی خواستم کبوتر جلدمو با یه برخورد اشتباه بپرونم.خیلی عادی جواب دادم. _تو فکر میکنی این اتاق به همچین چیزی نیاز داره؟ رو تختم نشسته بودم وچقدر عجیب بود که این موقعیت،منو یاد یکماه قبل واتاق خواب بهراد می انداخت.درست همون شبی که پسم زد.حالا جامون با هم عوض شده بود.اون اومده بود که جواب سوالاشو بگیره.ومن... از جام بلند نشدم.اما اون به سمتم اومد وکنارم نشست.احساس می کردم سعی داره دستامو بگیره. _این اتاق به تخت دونفره نیاز داره چون من به تو نیاز دارم اما... بازم برگشته بودیم به اون نقطه ای که من باید می پرسیدم. _اما چی؟ نگاه ملتمسشو به چشمام دوخت.جوابی نداد یا شایدم نباید می داد.من از سکوتش نمی تونستم چیزی بفهمم.دستاشو گرفتم وجلو پاش زانو زدم.تو چشماش خیره موندم وبا تردید زمزمه کردم. _از ازدواج با من پشیمون شدی؟! تکان سختی خورد واخماش تو هم رفت. _حالت خوبه گلاره؟!این حرفا چیه که می زنی؟ آروم دستشو فشار دادم. -پس چی؟چرا نمی گی دردت چیه؟ _بارها گفتم اما تو نشنیدی.درد من تویی گلاره...نمی تونم اینقدر بهت نزدیک باشم وصبوری به خرج بدم. سکوت کرد ومنتظر تو چشام خیره موند.اونم می خواست من حرف بزنم.اما یه چیزی مانعم می شد.خجالت یا ترس نبود.تردید بود.اینکه بلاخره زمان اعترافم رسیده یا نه. نا امید از جواب دادنم گفت:دارم با خودم فکر می کنم کدومش سخت تر بوده.مقاومت در برابر وسوسه ی زنی که تو عالم مستی با رفتارهای اغواگرش می خواست خودشو به من عرضه کنه یا زنی که عاشقانه دوستش دارم واز وجودش نخورده مستم؟...پنج ماه با آیسان زندگی کردم اما هیچوقت نخواستم اونو مال خودم کنم.وخوشحالم که اینکارو نکردم.پنج ماهم از زندگیم با تو میگذره وتوتموم این پنج ماه هر روز تورو با همه ی وجودم خواستم. تو صداش بغضی بود که نا خودآگاه اشک رو به چشمام می آورد. _من مرد ضعیف النفسی نیستم گلاره.تا همینجاشم همت به خرج دادم کاری نکنم که با عث آزارت بشه.ولی عشق تو داره پای اراده موسست می کنه.نمی دونم تا کی می تونم دووم بیارم. با نگاهش ازم می خواست حرف بزنم وهمه چیزو بگم اما...شاید هرکس دیگه ای هم جای من بود اون لحظه نمی تونست راحت از مکنونات قلبیش حرف بزنه واز آمادگیش واسه شروع یه رابطه ی زناشویی مستحکم بگه. سرمو پایین انداختم وبا استیصال ودرماندگی گفتم:من دلم نمی خواد ازم فاصله بگیری.توبهم بگو چیکار باید بکنم؟ جوابمم نا امید کننده بود.از جاش بلند شد و ناخواسته دستامون از هم جدا شد.سرمو بلند کردم وبه چهره ی افسرده وناراحتش با التماس خیره شدم. _ببین از زندگی چی میخوای.هروقت جوابی واسه ش پیدا کردی می فهمی باید چیکار کنی...اونوقت شاید دیگه هیچ فاصله ای بینمون نمونه. از کنارم گذشت واز اتاق بیرون رفت.اون چیزی که ازم می خواست مدتها می شد ملکه ی ذهنم شده بود.اینکه از زندگی چی می خوام...چقدر حرفاش شبیه صحبتای خانوم دکتر بود.اونم ازم می خواست این سکوت رو بشکنم وحرف دلمو بزنم. خودمم از این وضع خسته بودم اما واسه رسیدن به جواب اطمینان بخشی که دنبالش بودم نیاز به زمان داشتم. جلسات گروه درمانیم با حضور دکتر وچهار عضو دیگه ای که هر کدوم به نوعی تو این درد بزرگ شریک بودن،به حدی تو روحیه م تاثیر مثبت گذاشت که از خودم به خاطر اجحافی که در حق روح وروان آسیب دیده م قائل شدم شرمنده بودم.دیگه از اینکه اعتراف کنم زنی هستم که قربانی تجاوز شده خجالت نمی کشیدم .به خودم افتخار می کردم که با وجود این آسیب وحشتناک هنوزم روی پاهام ایستاده م وبرای زندگیم تلاش می کنم. حالا که با بچه های گروه آشنا شده بودم می دیدم درد من

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

در مقایسه با درد اونها ناچیزه.واین ناچیز بودن فقط یک دلیل داشت.من بهراد داشتم واونها نداشتن. وقتی توچشمای شراره ،زنی که مورد تجاوز خواستگارش قرار گرفت اونم به جرم اینکه بهش جواب رد داده بود وحتی ازش باردار شد وبه اجبار تن به ازدواج با اون مردک رذل داد، نگاه می کردم.فقط کینه می دیدم.زنی که مادر بود وبچه شو دوست نداشت. یا پای گریه های مهناز، یه زن چهل وخورده ای ساله که فقط به جرم اینکه اشتباهی سوار یه ماشین نامطمئن شده وبعد راننده با تهدید واستفاده از چاقو بهش تجاوز کرده واموالشو دزدیده بود وتو بیابون های اطراف تهران رهاش کرده بود،می نشستم فقط حسرت می دیدم.حسرت زندگی خوبی که داشت وحالا با این درد مجبور شده بود از همسری که اونو بعد این اتفاق نپذیرفت طلاق بگیره. به حرفای فیروزه،دختری که چشمای قشنگش رنگ دریا بودو توش فقط اشک موج می زد گوش که می دادم.تنها نفرت رو می تونستم حس کنم.اونم به خاطر اینکه هفت سال این درد بزرگ رو نا گفته تو سینه ش نگه داشته بود واز بلایی که شوهرخاله ش تو سیزده سالگی به سرش آورد حرفی نزده بود.چون تو عالم بچه گی اون مردک روانی تهدیدش کرده بود که اگه حرفی بزنه سرشو بیخ تا بیخ می بره.وحالا چقدر این تهدید به نظرش گول زنک وابلهانه بود.واز اون بدتر زمان بود که از دست رفته بود واون دیگه نمی تونست حرفاشو ثابت کنه. وسارا... چقدر سکوت کرد وگذاشت دیگرون از دردهاشون بگن.با گریه ی تک تک مون اشک ریخت وضجه زد.بهمون امید ودلگرمی داد.کوتاهی هامون رو نادیده نگرفت ،مثل یه استاد ومعلم به رخمون کشید وازمون خواست تا جبران کنیم.وتا آخرین لحظه نگفت بزرگترین قربانی این درده.کسی که تو عرض یه روز سه نفر بهش تجاوز کردن.دختری که زیبایی فوق العاده ش حتی منی که یه دختر بودم رو وادار به تحسین می کرد.وچقدر تلخ بود که همین زیبایی اونو طعمه ی یه مشت نامرد حیوون صفت قرار داد.شاید به همین خاطرهمیشه ساده لباس می پوشید وتا جایی که می شد سعی داشت به چشم نیاد. این سارا بود که تموم شده بود نه من.وباور این موضوع چقدر برام سخت ودرد آور به نظر می رسید. مدتها می شد که تموم توجهم تو اون جلسات یک ساعته به چهره ی معصوم و پر از حس همدردی اون معطوف بود.گاهی این نگاههای خیره رو با لبخند آرامش بخشی جواب می داد اما بلاخره حس کنجکاوی از این موضوع باعث شد برای دوستی وصمیمت بیشتر باهام پیشقدم بشه. اونروز بعد از تموم شدن جلسه مون داشتم از مرکز مشاوره خارج می شدم که سارا با پراید سفیدش جلو پام نگهداشت. _بپر بالا تا یه جایی می رسونمت. مطمئن بودم بهراد دنبالم نمی یاد.واسه همین از پیشنهادش استقبال کردم وسوار شدم.آدرسمو که دادم،شگفت زده گفت:چه جالب مامانبزرگ منم همون حوالی زندگی میکنه.مثل اینکه قسمته امروز ببینمش. تو کل مسیر با هم در مورد جلسه ای که داشتیم حرف زدیم.وقتی منو سر خیابونمون پیاده کرد هردو متفق القول بودیم که باید این دوستی ادامه پیدا کنه. از اون روز به بعد، هر هفته سارا این مسیر رو به بهونه ی دیدن مادربزرگش اما در اصل برای هم صحبتی با من طی می کرد. وچقدر خوب بود که هردومون می تونستیم یه راهنمای آزموده برای هم باشیم. اون ازم می خواست شرم،ترس ،تردید یاهرچی که هست کنار بذارم وحرف دلمو به بهراد بزنم.ومن به این فکر می کردم که دیگه زمانش رسیده سارا از پیله ای که به دور خودش پیچیده بیرون بیاد و همه ی مردهارو با طناب بی اعتمادی تو ذهنش حلق آویز نکنه. می خواستم اونو با بهراد آشنا کنم وبهش نشون بدم اگه بخواد اونم می تونه بهراد زندگیشو پیدا کنه.علاقه ی اون به خطاطی بهانه ای شد که ازش دعوت کنم یه روز مهمون خونه ی استاد باشه و کارهای هنریشو ازنزدیک ببینه.اونم قول داد با مادرش در این مورد صحبت کنه واگه راضی شد حتما دعوتمو قبول کنه. پدر سارا سه سال پیش بر اثر سکته ی قلبی فوت کرده بود.درست همون سالی که این بلا به سرش اومد وبا اینکه خودش چیزی نمی گفت می شد حدس زد درد سارا

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

رو تاب نیاورده و اونارو تنها گذاشته.خواهر کوچیکترش ازدواج کرده بود و اون با مادرش تنها زندگی میکرد. چند روز بعد با قبول این دعوت اون به خونه مون اومد وهم از نزدیک با خونواده م آشنا شد و هم کارهای استادرو با علاقه دید.عصری موقع رفتنش از همه مون تشکر کرد و دور از چشم بهراد کلی به جونم نق زد که دست دست نکنم و اون بیچاره رو عذاب ندم. _فهمیدی که چی گفتم.همین امشب بهش میگی. از پله ها پایین اومدیم. _من باید فکر کنم. با دهن کجی ادای منو در آورد. _من باید فکر کنم...حالا مثلا می خوای با این فکرکردن آپولوهوا کنی؟ _گفتنش آسون نیست.تو خودت بهتر از همه اینو می دونی. به بالای پله ها اشاره کرد. _اما صبر اونم نهایتی داره.بهتره زودتر تصمیمتو بگیری. سرتکان دادم.هنوز به در نرسیده بودیم که با تیک کوچیکی باز شد وکوروش اومد توحیاط.حواسش به سارا نبود.با دیدنم گفت:این کوچه تون همینجوری شم جای پارک درست وحسابی نداره،معلومم نیست کدوم آدم بی ملاحظه ای ماشینشو درست جلوی درتون پارک کرده.حالا اگه یکی بخواد ماشینشو بیاره تو یا ببره بیرون باید تو کوچه عین این نمکی ها جار بزنه تا طرف پیداش شه وبیاد اون فرقون رو برداره. سارا از پشت سرم گردن کشید وبا دیدن کوروش مردد پرسید. _منظورتون اون پراید سفیده ست؟! کوروش با دیدن سارا مات چهره ی معصوم وزیباش شده بود. _س...سلام.آره...یعنی نه. سارا گیج نگاش کرد.ومن هر کاری کردم نشد جلو خنده مو بگیرم.کوروش دور از جونش مثل این پسرهای مثبت ومودب سوال کرد. –اون ماشین مال شماست؟ با بدجنسی گفتم:فرقون سفیده رو میگین دیگه نه؟ سارا خجالت زده جواب داد. _بله شرمنده.الان برش می دارم. به سمتم چرخید و درحالیکه واسه م با چشم وابرو خط ونشون می کشید گفت:من دیگه می رم گلاره جون...خداحافظ. کوروش هول ودستپاچه یه قدم به سمتش رفت. _ نه تورو خدا.تشریف داشتین حالا...کجا به این زودی. با حرکتی که کرد سارا تقریبا به سمت در دوید.دیدن این عکس العمل برای من چیز عجیبی نبود ولی باعث تعجب کوروش شد.سارا دخترمنزوی واجتماع گریزی نبود.اما، نمی تونست با مردها درست ارتباط برقرار کنه. شاید برای اونم باید بار اولی وجود می داشت.از نگاه کوروش حرفای زیادی می خوندم ودلم براش می سوخت.چون می دونستم واسه رسیدن به خواسته ش راه دشواری رو درپیش داره. در که پشت سر سارا بسته شد،بهراد از پله ها پایین اومد. _چرا اینجا وایسادی؟ اینو از کوروش پرسید که هنوز مات رفتن سارا بود.با ایما واشاره بهش فهموندم قضیه از چه قراره.اونم با خنده وشوخی کوروش رو به داخل خونه دعوت کرد. ازشون با چایی وکیک خوشمزه ای که مامان پخته بود پذیرایی کردم وبه اتاقم رفتم.حرفای سارا بدجوری هواییم کرده بود.اگه صبر بهراد تموم می شد؟...اگه واسه همیشه پسم می زد؟...نه من هرگز همچین چیزی رو تاب نمی آوردم. با خودم کنار اومده وتصمیمم رو گرفته بودم.می دونستم از زندگیم چی میخوام.اما نمی دونم چرا دلم آروم نمی گرفت.کاش بهراد بهم می گفت باید چیکار می کردم. بی اراده از جام بلند شدم وبه سمت اتاق کار استاد رفتم.باید از اون می خواستم که آرومم کنه. درو پشت سرم بستم وتو خلوت عارفانه ای که اون فضا داشت رو صندلی استاد نشستم وبه قاب عکسش خیره شدم. هرگز فرصتی واسه روبرو شدن وصحبت باهاش پیدا نکردم.اما عجیب اینجا بود که خیلی خوب باهاش آشنا بودم.من حتی وقتی خامه به دست می گرفتم وگره روی گره می زدم وطرحی رو که اون روی کاغذ کشیده بود روی تار وپود می انداختم،می شناختمش. زمزمه وار گفتم:کمکم کنین دلم آروم بگیره استاد.این تردید رو ازم دور کنین...شما یه روزی،به بهونه ی بافته شدن آخرین طرحتون بهراد رو وارد زندگیم کردین.حالام کمک کنین که اونو واسه همیشه داشته باشم. در اتاق بی هوا باز شد ومامان با تعجب به من که داشتم با عکس استاد صحبت می کردم زل زد. _اتفاقی افتاده؟!! به نشونه ی نفی سرتکان دادم.وازش خواستم بیاد کنارم بشینه. _مامان

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

باید یه چیزی بهتون بگم. با نگرانی بهم خیره شد.واسه اینکه این حس رو ازش دور کنم،لبخند زدم. _من یه تصمیمی گرفتم. مردد پرسید. _چه تصمیمی؟!! _می خوام با بهراد حرف بزنم.سالگرد استاد نزدیکه.فکرم اینه اگه بشه بعد سالگرد یه جشن کوچیک بگیریم وزندگی مشترکمون رو شروع کنیم.چطوره؟ اشک کم کم تو چشمای مهربون مامان جمع شد و دستای گرم ولرزونش مچ دستامو گرفت ومنو به سمت خودش کشید.سرمو رو سینه ش گذاشتم وعاطفه ی مادرانه شوبا عطر خوب تنش یک نفس به مشام کشیدم. _خدارو صدهزار مرتبه شکر.اگه بدونی چقدر منتظر رسیدن این روز بودم...طفلی بهرادم دیگه این اواخر شده بود عینهو مرغ بسمل.نمی دونی چطور جلو چشام پرپر می زد ومی گفت(مامان اگه گلاره نتونه با خودش کنار بیاد من چیکار کنم؟).تورو هم که می دیدم پریشونی ومدام داری با خودت کلنجار می ری دلم آتیش می گرفت.خلاصه حال واحوالی بود نگفتنی.آدم واسه دشمنشم آرزو نمی کنه. اشک تو چشام حلق زد.اما نخواستم این لحظات شیرین رو با اشک ریختن به کامش تلخ کنم.واسه همین با شوخی گفتم:خب مامان جان یه اشاره ای،تقلبی ،چیزی بهم می رسوندی تا همه رو زودتر از این بلاتکلیفی بیرون بیارم. _والله چی بگم...این بهراد یه دنده،منو به روح باباش قسم داده بود حرفی نزنم.می گفت خودش باید بخواد...حالا راستی راستی راضی شدی مادر؟ گونه ی خیسشو بوسیدم. _معلومه که راضی شدم.من بهراد و دوست دارم مامان. زیر لب به زبون ترکی قربون صدقه م رفت ومنو بیشتر به خودش فشرد.ازش قول گرفتم در مورد تصمیمم چیزی به بهراد نگه.دوست داشتم خودم تو یه فرصت مناسب شاید همین امشب،به همه چیز اعتراف کنم.می خواستم بگم که... حدودای ساعت نه بود که مامان شب به خیر گفت ورفت تا بخوابه.بهراد با تعجب به مسیر رفتنش خیره شد.خب انتظار نداشت اون اینقدر زود برای خواب به اتاقش بره.با خنده به مامان نگاه می کردم.آخی قربونش برم دلش طاقت نیاورد بیشتر از این پسرشو تو بی خبری ببینه. _مامان چیزیش شده؟ به سمتش برگشتم وچهره ی متعجبی به خودم گرفتم. _نمی دونم.خودش گفت که می خواد بره بخوابه. _امشب یه طوریش بود. اینو با شک وتردید گفت.بی خیال جواب دادم. _عصری با هم کمی حرف زدیم. به سمتم نیم خیز شد. _خب؟! دوست داشتم به خاطر این سکوت چند ماهه حسابی اذیتش کنم.اما دلم نیومد.با این وجود نمی تونستم از این تنبیه کوچولو بگذرم.مکثی که تو جواب دادن داشتم حسابی کلافه ش کرده بود.با طمانینه لب باز کردم. _درمورد... بی صبرانه سر تکان داد. _در مورد؟... تلاش کردم لبخندمو پنهون کنم. _سالگرد بابا...اینکه چطوری مراسم رو برگزار کنیم. بوضوح مشخص بود با این حرف تو ذوقش زدم چون نا امید وسرخورده تکیه شو به کاناپه داد. _که اینطور. حتی جویا نشد چی گفتیم.واسه اینکه حالشوکمی عوض کنم پرسیدم. _کوروش امروز چی میگفت؟ پوزخند تلخی زد. _طبق معمول چرت وپرت...راستی از این دوستت سارا هم خیلی سوال پرسید... وحشت زده میون حرفش پریدم. _بهش که قضیه رو نگفتی؟! _نه بابا نگران نباش...ولی به گمونم از این سارا خانوم شما بدش نیومده باشه. ابروهام تو هم گره خورد. _دست رو بد کسی گذاشته.سارا تو اینجورموارد کوتاه بیا نیست خودت که می دونی. شونه بالا انداخت. _اونم کنجکاویش فقط در حد حرف بود. زیاد جدی نگیرش.کوروشه دیگه.خودت که می شناسیش. چیزی نگفتم.به نظرم رسید سکوت بینمون کمی طولانی شد.انگار تعللم اونو خسته ودلزده کرده بود.از جاش بلند شد. _منم دیگه می رم بخوابم. با شیطنت ابرویی بالا انداختم. _به همین زودی؟ به سمتم برگشت. _چطورمگه؟...می خواستی بهم چیزی بگی؟! تو نگاش یه خواهش آشنا بود.از جام بلند شدم و چشم تو چشم شدیم. _نمی دونم.دلم می خواد یکم با هم حرف بزنیم.من یه تصمیماتی گرفتم. سریع واکنش نشون داد. _خب؟! سرمو پایین انداختم ولحن غمگینی به صدام دادم. _یکم گفتنش واسه م سخته. با ناباوری یه قدم عقب رفت ومردد بهم خیره شد.واسه یه لحظه دلم از

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

دیدن چهره ی ماتم زده ودرمانده ش لرزید.اما تو چهره م تغییری بوجود نیومد.اگه مطمئن نبودم این غم ودرموندگی تا چند دقیقه ی دیگه تموم میشه ،هرگز اونو که از جونمم بیشتر دوستش داشتم به این حال و روز رها نمیکردم.

از کنارم گذشت وبه سمت اتاقش رفت.به نظرم اومد شونه هاش از باور چیزی که هنوز به زبون نیاوردم خم شده.

در اتاقش که به روم بسته شد لبخند اطمینان بخشی رو لبم نشست.نفس عمیقی کشیدم واز خدا خواستم مثل همیشه کمکم کنه.دیگه وقتش بود یه نقطه ی پایان واسه این فاصله که داشت بی رحمانه فرصت با هم بودنمون رو از ما می گرفت، بذارم.

ضربه ای به در اتاقش زدم وبدون اینکه منتظر اجازه باشم وارد شدم.از دیدن اون که عصبی وبی قرار موهاشو تو چنگش گرفته ومسیر کوتاه بین تختش تا پنجره رو می ره وبر می گرده هرچی که تو ذهنم کنار هم چیده بودم تا بهش بگم،از یادم برد.

_بهراد حالت خوبه؟!

به سمتم برگشت وناباور پرسید.

_توکی اومدی داخل اتاق؟!

_همین الآن...چیزی شده؟

سریع خودشو جمع جور کرد.

_نه.مگه باید چیزی می شد؟

ابرویی بالا انداختم.ودستامو طلبکارنه تو هم قلاب کردم.

_چی بگم والله.

خودشو به هیچ عنوان نباخت.با لحن مصممی گفت:کاری داشتی باهام؟

با این سوال وا رفتم.من اومده بودم چی بگم؟اینهمه تمرین کردم حرفای عاشقانه وخوب بزنم اما الآن حتی یه دونه شم به ذهنم نمی اومد.

از سکوتم سؤاستفاده کرد وبا بدجنسی پرسید.

_گلاره حالت خوبه؟!

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

داشت ادای منو در می آورد.گلومو صاف کردم ،ابرویی بالا انداختم وخیلی جدی گفتم:اومدم جواب سوالی رو که چند وقت پیش ازم پرسیدی بهت بدم.

حسابی جا خورد.

-کدوم سوال؟!

حالا نوبت اون بود که همه چیز از ذهنش بپره.یه قدم بهش نزدیک تر شدم.

_اینکه از زندگی چی میخوام.

صبورانه نگاهمو بهش دوختم.

_من جوابتو همون شبم می تونستم بدم اما نمی خواستم این جواب با تردید باشه...

عصبی وسط حرفم پرید.

_خب جوابت چیه؟

_فکر نمی کنم جوابتو قبلاً بهت نداده باشم.

بی قرار وپریشون فاصله ی بینمون رو طی کرد وجلوم ایستاد.جفت بازوهامو گرفت وتکانم داد.

_گلاره حرف بزن.داری با این جواب های نصف ونیمه جونمو به لبم می رسونی.

بغضی که مدتها می شد منتظر شکستن بود،چشمامو خیس کرد.به سختی لبخند زدم.

_یادته بهت گفته بودم تو همه ی زندگیمی؟حالا من از همه ی زندگیم که تو باشی جز خودت چیو می تونم بخوام؟

مات وبهت زده داشت نگام می کرد.سرمو رو سینه ش گذاشتم وبه صدای تند تپش های قلبش که تحت فشار واسترس حرفهای من بی امان به قفسه ی سینه ش می کوبید،گوش دادم.قطرات اشک صورت من وپیراهن اونو همزمان خیس کرد.

_من تورومی خوام بهراد.

دستش دور شونه هام حلقه شد و منو محکم به خودش فشرد.از سرآسودگی خیال نفس عمیقی کشید و زیر لب زمزمه کرد.

_زجرکشم کردی اما بلاخره این سکوت رو شکستی.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

مشت آرومی به سینه ش کوبیدم.

_تو باید بهم می گفتی.

صداش بغض سنگینی داشت.

_نمی تونستم.دکتر ازم خواسته بود حرفی نزنم.باید با رفتار وعکس العملم کاری می کردم که خواسته ت رو خودت به زبون بیاری.

بوسه ی نرمی روی موهام گذاشت وسرشو عقب کشید.

_حالا دیگه می دونی باید چیکار کنی؟

خودمو بیشتر بهش فشردم وبه شوخی گلایه کردم.

_از این مسئله طرح کردنت هیچ خوشم نمی یاد.در ضمن قرار بود تو بهم بگی چیکار کنم.

با مهربونی سرتکان داد.

_باشه میگم چیکار کنی.

منتظر به چشماش زل زدم واون آروم با انگشت شست گونه مو نوازش کرد.

_خواهش این دلو بی جواب نذار وخانوم خونه م شو باشه؟...بذار دیگه هیچ فاصله ای بینمون نمونه.

بی قرار به چشمام خیره شد وقرار این دل رو به چشم برهم زدنی گرفت.نگاه خیره م واسه چند لحظه رو لباش مکث کرد.اون منتظر شنیدن حرف دلم بود ومن...

رو پنجه ی پا بلند شدم ولبامو با اشتیاق به لباش دوختم.چشماشو بست وگذاشت تموم حرفای ناگفته رو با بوسه های تبدارم بزنم.

گاهی بهتره بعضی حرفارو به جای به زبون آوردن، نشون داد.ومن با بوسه هام نشون دادم دلم می خواد خواهش دل اون بی جواب نمونه وآرزومه خانوم خونه ش باشم.

دستامو دور گردنش حلقه کردم واونو به سمت خودم کشیدم.چشماشو بازکرد وبا محبت بهم خیره شد.تو نگاش یه دنیا قدردانی بود.نذاشت بوسه هام بی جواب بمونه.اینبار اون لباشو رو لبام فشرد وبا هیجان والتهاب بیشتری همراهیم کرد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

سارا از شنیدن ماجرای اعترافم خیلی خوشحال شد و قول داد واسه عروسیمون سنگ تموم بذاره.مطمئن بودم که اینکارو می کنه.روح بخشنده وبزرگ اون انگار برای سنگ صبور وتکیه گاه بودن آفریده شده بود.

سالگرد استاد با شکوه هرچه بیشتری برگزار شد.بهراد تا شب قبل از اون زیاد بی تابی می کرد وحتی حضور نزدیک وصمیمی من هم دردی ازش دوا نمی کرد.

بعد از مراسمی که سر خاک داشتیم به خونه برگشتیم و عده ای از اقوام نزدیک هم اومدن.حرف وحدیث های زیادی حول وحوش حضورم تو خونواده وجود داشت.خب واسه شون کم عجیب نبود تو مراسم فوت استاد آیسان رو ببینن وتو سالگردش منو که صد وهشتاد درجه باهاش تفاوت داشتم.البته هیچ برخورد بدی نشد.همه از حضورم استقبال کردن اما کنجکاوی شونم از ماجرای جدایی بهراد وبعد آشنایی وازدواج ما پنهون نکردن.

سارا وبهناز مدام دلداریم می دادن.ولی خب گاهی جواب دادن به بعضی سوال ها واقعا سخت بود.این میون اصرار کوروش واسه نزدیک شدن به سارا و معرفیش به جمیله جون که باعث شده بود سارا مثل بچه ها بهم بچسبه ،عصبیم می کرد.

بهراد که بعد از مراسم کمی آروم شده بود با شوخی وخنده سر به سرم میذاشت.نگاههای پرالتماس کوروش به من هم که دیگه جای خود داشت.راستش جرات نداشتم حرفی به سارا بزنم اما اون خودش که از رفتار های ضایع کوروش یه بوهایی برده بود کلافه وعصبی پرسید.

-این دوست آقا بهراد چرا اینقدر با آدم احساس صمیمیت می کنه؟

به شوخی شونه بالا انداختم.

_چه می دونم.لابد براش چراغ سبز نشون دادی که داره اینطوری جولون می ده.

_من غلط بکنم.تورو جون شوهرت برو بهش بگو دست از سر کچل ما برداره.اصلا بگو این دختره روانش پاکه.اعصاب درس وحسابی نداره.

تو آشپزخونه بودیم ومن داشتم یه سینی چای می ریختم.بهراد که تازه وارد شده بود این حرفو شنید وزد زیر خنده.سارا از خجالت سرخ شد ومن یه اخم مصلحتی کردم.

سینی چایی رو از دستم گرفت ودر حالیکه داشت از آشپزخونه بیرون می رفت به شوخی گفت:سارا خانوم اینو اگه بهش بگیم اونوقت دیگه محاله بی خیالتون بشه.آخه اون بنده خدام دور از جون شما مخش از هفت دولت آزاده.

کوروش همون لحظه وارد شد وخیلی معصومانه ومودب پرسید.

_کی مخش از هفت دولت آزاده؟!

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

بهراد از شدت خنده قرمز شده بود.

_یکی که زیادی حلال زاده ست.

من وسارا هم زدیم زیر خنده واون بنده خدا گیج بهمون نگاه کرد.

از فردای مراسم کوروش مدام رو مخ بهراد رژه رفت واصرار کرد با سارا حرف بزنیم.می گفت تصمیمش جدیه واگه خدا بخواد دوست داره به این مجردی پر افتخارش خاتمه بده وسر به راه بشه .جمیله جون هم مرتب بهم زنگ می زد وقسمم می داد این قدم خیر رو واسه کوروش بردارم.

راستش مردد بودم...یه طرف سارا بود ومشکلی که هنوز به گفته ی دکتر میلانی فر به طور کامل حل نشده بود وطرف دیگه کوروش واحساسات داغ وملتهبی که شاید با شنیدن حقیقت تلخ زندگی سارا پا پس می کشید.راستش ته دلم دوست نداشتم این اتفاق بیفته.ای کاش علاقه ی کوروش هم به سارا مثل مال من وبهراد عمیق بود اما چشمم آب نمی خورد بیشتر از یه خواسته ی منطقی باشه.

بهراد اصرار داشت اول با کوروش صحبت کنیم.اون باید همه چیزو می دونست ودونستن این (همه چیز)یعنی گفتن حرفای ناگفته ی زندگی من که کوروش حتی یک کلمه شم نمی دونست.

کلی با خودم کلنجار رفتم اما آخرش تصمیم گرفتم بگم.شاید گفتنش برام یه جورایی گرون تموم می شد اما دوست داشتم اگه شده حتی یه قدم کوچیک با این کار واسه سارا بردارم.اون لایق یه زندگی شاد وپر از حس آفرینش بود.وکوروش ،شاید برای سارا بهترین گزینه.چون انگار خدا وجودشو سرشار از انرژی شادی بخشی آفریده بود که بی دریغ به دیگرون این حس خوب رو می بخشید.

تصمیممو که با بهراد در میون گذاشتم مثل همیشه ازم حمایت کرد وحتی این قولم داد که اگه خودم نتونستم بگم،اون به جای من حرف بزنه.

وما بلاخره همه ی حقیقتو به کوروش اعتراف کردیم.

خب تموم انتظاری که من می تونستم از اون داشته باشم،شاید دیدن یه چهره ی متعجب وبهت زده وشنیدن چهارتا حرف در باب همدردی ودلسوزی بود.اما به جای اون این من بودم که بهت زده به چهره ی اون که لحظه به لحظه سرخ تر می شد،زل زدم.

شونه هاش شروع کرد به لرزیدن و هق هق گریه ش سکوت سنگین بینمون رو شکست.خدای من هیچ وقت فکر نمی کردم دیدن اشکای کسی که حتی تو بحرانی ترین لحظات همیشه لبخند به لب داشت اینقدرسخت باشه.
دلم می خواست سرش داد بزنم وبگم تورو خدا بس کن.به صورت خندون وشاد تو گریه نمی یاد...اما به جای اینکار پا به پاش اشک ریختم وبهراد بیچاره نمی دونست این وسط کدوممون رو دلداری بده.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

چیزی که بیشتر از این گریه ها باعث بهت زدگیم شد،تصمیم راسخ وبدون تردید اون واسه رسیدن به سارا بود. کافی بود تو نگاش دلسوزی ببینم اونوقت محال بود اگه یه قدم براش بردارم.حسی که با دلسوزی میخواست پا بگیره حق سارای دل شکسته ی من نبود.

اما عجیب اینجا بود که تو چشماش هر چیزی غیر دلسوزی می دیدم.انگار کوروش با همین گریه ها تو نگاهم بزرگ شده بود.

ازش خواستم با جمیله جون هم حرف بزنه اگه اون راضی بود من پا جلو میذاشتم وحرف می زدم.اما اون تصمیم خودشو گرفته بود می خواست واسه دل خودش زندگی کنه نه دیگرون.

راستش از برخورد جمیله جون زیاد نگران نبودم .تو این مدت کوتاه آشنایی مون کم وبیش می شناختمش و می دونستم براش احساس رضایت وشادی پسرش بیشتر از همه چیز تو دنیا ارزش داره.

اتفاقا خود جمیله جون باهام تماس گرفت وگفت راضی اما نگرانه.کوروش این روزا خیلی عوض شده بود.می ترسید اینم یه هوس بچه گانه باشه.

مطمئنش کردم که اینطور نیست واگرم باشه سارا به همین آسونی راضی نمی شه.

حدسم چندان هم بی ربط نبود.وقتی موضوع رو باسارا در میون گذاشتم وپیشنهاد کوروش رو دادم،سریع واکنش نشون داد.

_تو که منو می شناسی گلاره.محاله تن به ازدواج بدم.باید خودت بهش جواب رد می دادی.

_اما اون جوون خوبیه.

تو خونه ی پدر سارا بودیم .مادرشم کنارمون نشسته بود وبا نگرانی به چهره ی برافروخته ی اون زل زده بود.

_خدا واسه خونواده ش نگهش داره.اما حرف من یکیه.همین که گفتم.

باید باهاش قاطعانه برخورد می کردم.اون به این آسونی ها کوتاه بیا نبود.

_واسه همه مادری به خودت که می رسی می شی زن بابا؟تو که توی اون جلسات خوب شعار می دادی وسرمون شیره می مالیدی.چی شد؟این تو نبودی از فرصت های دوباره می گفتی؟به خودت که رسید ایده ها وشعارهات ته کشید؟

با بغض نالید.

_تو که می دونی من چی کشیدم.چه بلای سرم اومده...من دیگه آدم بشو نیستم چرا اینو نمی فهمی؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

دستاشو جلو چشماش گرفت تاگریه شو نبینیم.مادرش سعی کرد بهش نزدیک شه ودلداریش بده اما من مانعش شدم.اونم باید مثل من روی سکوی باور هاش می ایستاد وبه خودش جسارت پریدن می داد.

بی توجه به گریه هاش گفتم:اون پسر خیلی خوبیه.نمی خوام بهت دروغ گفته باشم یه شیطنت هایی هم داشته اما اینا جزء مقتضیات سنیش بوده...تحصیلکرده ست.خونواده ی خیلی خوبی داره.به چشم برادری هم که خودت دیدی مقبول و پسندیده ست.ولی من به این چیزا کاری ندارم.اگه می بینی الآن اینجام ودارم بهت اصرار می کنم ،واسه خاطر اون اشکایی هست که اون جوون بعد شنیدن اتفاق تلخ زندگی من وتو ریخت وخدا می دونه که چقدر دیدن اون اشکا برام سخت بود.بهش قول دادم تا ازت یه فرصت واسه اثبات خودش نگیرم،بی خیال نشم...من با گریه هات کوتاه نمی یام.باید به اون یه فرصت بدی.

_اون می دونه دقیقا چه بلایی سر من اومده؟

احساس کردم تو لحن صداش یه نرمش غیر منتظره وجود داره.یعنی اونم از کوروش خوشش می اومد؟

محکم ومصمم جواب دادم.

_متاسفم، اما دقیقا مو به موی ماجرا رو براش گفتم ومی دونی چی منو واقعا انگشت به دهن کرد؟

سکوت کردم که حرفام تاثیرشو بذاره.اون داشت منتظر نگام می کرد.

_دل بزرگ اون پسر وروحیه ی جوونمردانه ش منو مات کرد.حتی بهراد با اونهمه علاقه ش به من وتلاشی که واسه ی نجات زندگیم کرد بعد شنیدن حقیقت ماجرا کم آورد ویک روز تموم طول کشید با این موضوع کنار بیاد وخودشو جمع وجور کنه.اما کوروش با علاقه ای که هیچ پیش زمینه ای نداشته بازم بعد شنیدن ماجرا رو خواسته ش پافشاری کرد.حتی اینبار مصرانه ومحکم تر.

مامانش داشت بی صدا گریه می کرد.سارا به سمتش خیز برداشت وشونه هاشو مالید.

_عزیز دلم تو چرا داری دیگه گریه می کنی؟

با صدای گرفته وغم زده ای گفت:سارا جان لگد به بخت خودت نزن.من مگه چند سال دیگه زنده م؟بذار خوشبختیتو ببینم مادر.بخدا از غصه ی تو شب وروز ندارم.می ترسم سرمو بذارم زمین وروز خوشت رو نبینم.

سارا با دلخوری نگام کرد.ومن بدون اینکه کوتاه بیام پرسیدم.

_چیکار میکنی بهش یه فرصت دیگه می دی یا نه؟

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

با لجبازی بچه گانه ای که خیلی خوب می شد درک کرد ریشه تو زخم ها وآسیب های ترمیم نیافته ی روحیش داره جواب داد.

_وقتی جواب من در هرصورت منفیه،نیازی به دادن فرصت نیست.نذار اون جوون هم با گرفتن این فرصت بی نتیجه واسه خودش رویا بافی کنه.

واین یعنی اینکه اگه اون فرصت رو هم بهش می داد باز جوابش یه (نه)بزرگ به اندازه ی تموم حقارت ها وزجرهایی می شد که تو عرض این سه سال تحمل کرده بود.

ولی من گلاره نبودم اگه با این جواب احساسی وبی منطق عقب نشینی می کردم و کوتاه می اومدم.بهراد باهام تماس گرفته وگفته بود که می یاد دنبالم.اصرار های مامان سارا واسه موندنم رو با عذرخواهی رد کردم وبا یه خداحافظی کوتاه تنهاشون گذاشتم.

سارا نیاز داشت فارغ از فشاری که از طرف من ومادرش روش بود کمی عاقلانه تر فکر کنه وتصمیم بگیره.از مادرشم همین رو خواستم اینکه تحت فشار قرارش نده.

بهراد که رسید،بلافاصله سوار شدم.

_خب چه خبر؟چی گفت؟

با ناامیدی سرتکان دادم.

_همون حرفایی که پیش بینی کرده بودم.میگه حتی بهش فرصتم بدم، بی فایده ست.

_به نظر من که کوروش داره عجله می کنه.اون باید اول میذاشت سارا بدون اینکه حس کنه داره چیزی بهش تحمیل میشه خوب بشناسدش.بعدا حرف دلشو می زد.

بشکنی تو هوا زدم.

_آفرین خودشه.حالا فهمیدم باید چیکار کنیم.

بهراد ماشین رو نگه داشت وبه من خیره شد.تا اومدم جواب بدم،کوروش در عقب رو باز کرد وسوار شد.

_سلام.

حرف تو دهانم ماسید.

_سلام شما اینجا چیکار می کنین؟!

سوالم کمی بی مورد بود.از چهره ی کلافه وعصبیش پر واضح بود که چرا اینجاست.نا امیدانه پرسید.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_جوابش چی بود؟

انگار خودش می دونست قضیه از چه قراره که نگاهشو ازم گرفته وبه خیابون دوخته بود.

نخواستم با حرفام توی ذوقش بزنم.مخصوصا با فکری که همین الآن به ذهنم خطور کرده بود.

_یکم جواب بله گرفتن ازش آسون نیست.واگه راستشو بخواین خیلی رک وصریح جواب رد داد.اما اینو تو چشماش می دیدم که دوست نداره با این جواب تسلیم شیم.

به سمتم برگشت وخیلی جدی گفت:من تسلیم نمی شم.

لبخند اطمینان بخشی رو لبام سبز شد.

_این خیلی خوبه.اما اگه می خواین به دستش بیارین باید ظاهرا نشون بدین که تسلیم شدین و...

بهراد میون حرفم پرید.

_اینطوری که اون به کل از کوروش نا امید میشه ودیگه بهش فکر نمی کنه.

_نه اتفاقا برعکس.این رفتار کوروش باعث می شه اون بیشتر بهش دقیق شه.چون من واسه شون برنامه های زیادی دارم.

کوروش به سمت جلو نیم خیز شد.

_چه برنامه ای؟

_من وبهراد میخوایم به مناسبت ازدواجمون یه جشن کوچیک بگیریم ولی خب چون وقت زیادی نداریم واین میون کلی خرید وبرنامه ریزی وکارهای ریز ودرشت داریم که به همه شون نمی رسیم.تصمیم گرفتم یکم شما وسارا رو تو زحمت بندازم ایرادی که نداره؟

_نه خواهش میکنم این چه حرفیه؟

بهراد داشت با علاقه نگام می کرد.از وقتی که من حرف دلمو زده بودم وفاصله ای بینمون دیگه وجود نداشت اون بی تاب تر از همیشه منتظر برگذاری جشن ازدواجمون بود.خب برای من بعد از اعترافم، تردیدی برای بودن با بهراد وجود نداشت اما اون می خواست از اولین رابطه ی زناشویی مون خاطره ی زیبایی بسازه که تا ابد تو ذهنم موندگار شه وتموم اون خاطرات تلخ رو واسه همیشه از ذهنم پاک کنه.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

این فکر هارو پس زدم وگفتم:سارا بهم قول داده واسه عروسیم همه جوره کمکم کنه.با اینکه من وبهراد تصمیم گرفتیم مراسم رو تو کاشان و خونه قدیمی برگذار کنیم اون قبول کرده که با هامون بیاد.البته با مادرش...خب به نظر من اگه شما هم به همون بهونه یه مرخصی کوچولو بگیرین وهمراهمون بیاین.واز طرفی به سارا اینطور نشون بدین که جوابشو قبول کردین ودیگه اصراری به این قضیه ندارین.بهش فرصتی می دین که اون بتونه با خیال راحت وبدون هیچ تنشی به شما فکر کنه.مطمئن باشین نظرش عوض میشه...فقط خیلی نرم وآهسته جلو برین.وسعی نداشته باشین با نشون دادن صمیمیت بیش از حد اونو تحت فشار بذارین.حتی گاهی اگه بهش بی توجهی کنین،نتیجه ی تاثیرگذارتری می گیرین.

بهراد دستمو گرفت وبا مهربونی فشرد.

_این دست پخت خودته یا دکتر میلانی فر؟

به شوخی پشت چشمی نازک کردم وگفتم:منو دست کم گرفتی آقا بهراد؟

می دونستم حسابی با این برخورد دلشو بردم اما چون نمی تونست جلوی کوروش واکنشی نشون بده با چشم وابرو واسه م خط ونشون کشید وحسابی تهدیدم کرد که بعدا حتما جبران میکنه.

هیچ فکر نمی کردم نقشه ای که کشیدم اینقدر راحت بگیره.جمع پنج نفره مون شامل سارا ومادرش خانوم حکمت همراه من وبهراد ومامان آذر راهی کاشان شدیم.کوروش از قبل اونجا منتظرمون بود.

کلی با سارا حرف زده بودم وخیالشو از اینکه کوروش دیگه کاری به کارش نداره راحت کرده بودم.خانوم حکمت که پنهونی از همه چیز خبر داشت خیلی تو این راه کمکم کرد.طفلی چنان با علاقه به داماد آینده ش خیره می شد که ته دل من ضعف می رفت چه برسه به کوروش.

به محض رسیدنمون اولین کاری که کردم ملاقات با امیر بود،که دلم واسه ش حسابی لک زده بود.می دیدم که حضورش تو کانون روحیه شو از این رو به اون رو کرده .مدام می خندید وسر به سر من وبهراد میذاشت.

آقا احسان قبل از اومدنمون دنبال مرخصی یک روزه ی امیر رفت وبراش کلی به این در واون در زد تا بلاخره موفق شد.
خدا می دونست که بزرگترین دلخوشی برام تو اون لحظات خوب،دیدن دوباره ی امیر کنار جمع کوچیک خونواده مون بود.

همه چیز دست به دست هم داد تا اتفاقات خوب، پشت سر هم تو مسیر زندگیمون قرار بگیره ومن وبهراد برسیم به اینکه بخوایم شادی وخوشحالی این با هم بودن رو با عزیز ترین نزدیکانمون شریک شیم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

از لبخند رضایت بخش آرایشگرم معلوم بود نتیجه کار چیز خوبی از آب در اومده.اما این برام مهم نبود که با آرایش ولباس سپید عروسی تو چشم اطرافیانم زیبا به نظر برسم.دوست داشتم برای قدر دانی از حضورشون تو این جشن کوچیک زیباترین لبخندمو بهشون ببخشم.

وچقدربرام نگاه بهراد عزیز بود که وقتی منو با اون لباس و آرایش دید بیشتر از تحسین،عشق تو نگاش موج می زد.ومن حیفم می اومد بگم تواون کت وشلوار نوک مدادی برازنده شده.چرا که برازندگی بهراد من تو یه کت وشلوار خلاصه نمی شد.

وقتی دستامو تو دستای گرمش گرفت و فشرد،زندگی رو حقیقی تر از هر لحظه ی دیگه ای کف دستم لمس کردم.نگاهمو با اطمینان بهش دوختم و گذاشتم اینبار اون بهم یاد بده چطور عشق رو می شه لمس وتجربه کرد.

جلوی خونه قدیمی که نگه داشت بوی اسفند تومشامم پیچید وصدای هلهله وشادی جمع لبخند رو عمیق تر از همیشه رو لبم نشوند.بهراد با هیجان وصف ناپذیری از ماشین پیاده شد ودرو به روم باز کرد.

وقتی پیاده شدم تو بین جمعی که با علاقه به استقبالمون اومده بودن چشمم فقط بزرگ مردی رو می دید که حتی جثه ی کوچیکش تو اون کت وشلوار سورمه ای خوش دوخت نتونسته بود ذره ای از احترام وعلاقه م رو بهش کم کنه.نگاه جفتمون تو هم گره خورده بود ولب های خندون وچشمای خیس از اشکش زیباترین خوش آمد رو بهم می گفت.

خودمو بی هوا از میون جمع بیرون کشیدم وبه سمتش رفتم.بغض دیگه مدتها بود رو گلوم سنگینی نمی کرد.خیلی آسون می شد اشک وتوچشمام حلقه می زد.

حالام نگامو تار کرده بود و نمی تونستم اونو بوضوح ببینم اما اطمینان داشتم که اگه چشمامو ببندم،باز می تونم خودمو بهش برسونم و عطش نگاهمو از حضورش سیراب کنم.

دستای یخ زده مو به سمتش دراز کردم و اون منو تو آغوشش گرفت ومحکم فشرد.

_اگه بدونی چقدر خوشحالم که تورو تو این لباس می بینم.

صداش بغض داشت و می لرزید.پیشونیمونو بهم چسبوندیم وتو چشمای هم زل زدیم.

_دیگه نمی خوام به خاطرت غصه بخورم.بهم قول بده که خوشبخت شی.باشه؟

فقط تونستم سر تکان بدم.بهراد خودشو بهمون رسوند ودستشو رو شونه ی امیر گذاشت وباعث شد اون به سمتش برگرده وتو آغوشش فروبره.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نمی دونم زیر گوشش آهسته چی گفت اما نگاه عاشقانه ی بهراد رو که به خودم می دیدم حدس می زدم ازش قول گرفته خوشبختم کنه.

جشنمون خیلی ساده وبدون تشریفات برگذار شد و حضورنزدیکانمون بهش رنگی از شادی وشور پاشید.عزیزانی مثل مامان وبابا،مامان آذر،دکتروجمیله جون،بهناز وخونواده ی کوچیکش،سارا ومادرش خانوم حکمت و کوروش که به تعریف بهراد تو این یه هفته حسابی با رفتارهاش سارا رو به ستوه آورد طوریکه در نهایت دختر بیچاره قسم خورد واسه اینکه بشریت رو از وجود شر این پسر نجات بده،وظیفه ی خطیر آدم کردنش رو به عهده بگیره.

هرچند به قول دکتر میلانی فر که به طور افتخاری تو جمعمون حاضر بود،این کار واسه هردوشون زمان بر وپر از هزینه از لحاظ بار عاطفی بود.

خونواده ی شریفی آخرین سری مهمون ها بودن که بهمون ملحق شدن.وقتی کیان رو دست در دست آقا احسان وخانوم زیبایی که کنارشون قدم بر می داشت دیدم،زیر لب خدارو به خاطر اینهمه موهبت که بی دریغ ویک جا بهمون ارزانی کرده بود شکر کردم.وچقدر خوبه که آدمی تو بهترین وشیرین ترین لحظاتش به یاد اون عزیز بی همتا باشه.

خونه به دستای هنرمند سارا خیلی قشنگ آراسته شده بود ولب همه رو به تحسین باز می کرد.جمیله جون که حسابی مهر اون دختر به دلش نشسته بود مدام قربون صدقه ش می رفت وسارای بیچاره از خجالت سرخ می شد.

دلم می خواست این جشن کوچیک تا ابد ادامه پیدا می کرد اما به چشم برهم گذاشتنی تموم شد وهمه با خوشحالی ورضایت ازمون خداحافظی کردن ورفتن.

بابا میون اشک ها ولبخند های جمع نزدیک خونواده، دستامون رو تو دست هم گذاشت وبرامون آرزوی خوشبختی کرد.

مامان صفورا ومامان آذر هم سفارش هرکدوم از مارو به اون یکی کردن وبعد امیر اونهارو با شوخی وبه زور از خونه بیرون برد.

در که پشت سرشون بسته شد،نگاهم یه دور تو حیاط چرخید وروی چهره ی خسته اما مشتاق بهراد خیره موند.دستمو رو بازوش گذاشتم وبا علاقه گفتم:منم مثل هر دختر بچه ای تو رو یاهای کودکیم همچین روزی رو تصور می کردم.اینکه یه لباس سفید زیبا تنم کنم وحس اینو داشته باشم که دنیا به کامم.اما امروز...

مکثی که تو حرفام بود باعث شد اون خودشو بهم نزدیک کنه ودستشو پشت کمرم بذاره ومنو به سمت خودش بکشه.

سرمو بلند کردم ،توچشماش خیره موندم.وبا دستای سردم صورتشو قاب گرفتم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

_ازت واقعا ممنونم.تو اونو واسه م خیلی خیلی قشنگ تر از رویاهای بچه گیم ساختی.

بغض رو گلوم نذاشت ادامه بدم.سرشو خم کرد وبوسه ی کوتاه اما مشتاقانه ای از لبام گرفت.تموم تنم از این اشتیاق شروع به لرزیدن کرد ودستام پایین افتاد.حس خواشتنش سرکش تر از همیشه تو وجودم جریان پیدا کرده بود.سرمو گذاشتم رو سینه ش که آروم بگیرم اما صدای پرجذبه ومهربونش قرار این دل رو هم گرفت.

_وقتی هفده سالم بود زیر نظر پدرم نقشه ی فرش طراحی می کردم.عاشق پیچ وتاب دادن به اسلیمی ها وکنار هم کشیدن لچک ها بودم.هر وقت طرحی می زدم که با تحسین بابا روبرو می شد انگار دنیا رو به من داده بودن.اونوقت تو عالم خیالم می شد بهترین طرح زندگیم واونو به دختر بافنده ای می بخشیدم که دستاش...

دست راستمو بالا گرفت وروش بوسه زد.

_به قشنگی این دستها بود وموهاش...

کلاه سفیدمو از سرم برداشت وموهام با حرکت موج واری روی کمرم ریخت.دست نوازشی روشون کشید.

_پیچ وتابش حتی از اسلیمی های طرح من هم بیش تر بود.

به چشمام خیره شد.

_ونگاش که خیلی خیلی بیشتر از ترنج نقشه ی من حرف داشت...من دختر بافنده ی رویاهامو پیدا کردم.اما هنوز قشنگ ترین طرح زندگیمو نکشیدم.

موهامو کنار زد وآروم لاله ی گوشم رو بوسید.تموم تنم از آتیش لب هاش گرگرفت ونفسم تو سینه حبس شد.زمزمه وار گفت:کمکم می کنی این طرح رو بکشم؟

اشک تو چشمام حلقه زد.تموم عشقمو تو نگام ریختم وگفتم:برای کشیدنش بیشتر از هرلحظه ای بی تابم اما...می ترسم نتونم بهراد.

منو تو آغوشش فشرد.

_به من تکیه کن اونوقت از هیچی نمی ترسی.

خم شد زیر پاهاموگرفت ومنو بلند کرد و تو بغلش گرفت.معلق میون زمین وهوا با ترس به چشماش زل زدم.اما اون با لبخند اطمینان بخشی آرومم کرد.از پله ها بالا رفت ویک راست به سمت اتاق سابقش قدم برداشت.نگاهمو از چشمای بی قرارش گرفتم وبه فضای داخل اتاق دوختم.زبانم از دیدن اونهمه زیبایی بند اومد. شاهکارسارا به چشمم بی نظیر می رسید. قشنگترین حجله ای که هر عروسی می تونه آرزوشو داشته باشه، درست جلوی چشمام بود.

حریر های سفیدی که از سقف آویزون شده وشکل یه خیمه به خودش گرفته بود.فرشی که من بافته بودم کف اتاق پهن شده روش تشکی پرحجم ونرم قرار داشت که حتی از این فاصله نرمی ولطافتش پوست تنمو نوازش می کرد.ومهتاب قشنگ شب کویر از لابلای حریر ها می گذشت وفضایی نیمه روشن ورویایی بهش بخشیده بود.

بهراد منو آروم توحجله برد ورواون تشک نرم گذاشت.نتونستم اینهمه زیبایی رو ببینم وحرفی نزنم.

_این خیلی قشنگه بهراد.

روم خم شد وبا نگاه شیدا وبی قراری گفت:وتو شایسته ی قشنگ ترین هایی.

دیگه نتونستیم اینهمه نزدیکی رو تاب بیاریم وبهم پیچیدیم وعاشقانه ترین سکانس زندگیم تو اون شب بی نظیر رقم خورد.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

هفت سال بعد)

نگاهمو از نقشه ی لوله شده ای که روی صندلی، کنار کیف لپ تاپم گذاشته بودم گرفتم وبه سر در موسسه دوختم.

بهار به سمت جلونیم خیز شد.

_حالا می تونم پیاده شم مامان؟

تو چشمای شاد وپر انرژیش گلاره ی کوچولویی رو دیدم که دلش طاقت یه جا آروم نشستن روناره.چتری هاشو از جلو چشماش کنار زدم وخیلی شمرده گفتم:فراموش که نکردی چه قولی بهم دادی؟دست به خاک گلدون ها نمی زنی.دم گربه ی خانوم جعفری رو هم نمی کشی.دویدن وجیغ ودادم ممنوعه.در ضمن پا تو حوض گذاشتی،نذاشتی.

تند وشتاب زده سرتکان داد.

_باشه باشه.حالا می تونم برم؟

_اول یه بوس خوشگل مامان پسند بده.

رو صورتم خم شد دوسه بار پیاپی گونه مو بوسید.غرق لذت از این کارش چشمامو رو هم گذاشتم ولبخند زدم وتا به خودم بجنبم که جواب بوسه هاشو بدم،درو باز کرد واز ماشین بیرون پرید وبعد لی لی کنان به سمت در موسسه رفت.

_مواظب باش نیفتی.

توجهی به حرفم نشون نداد وداخل شد.نگاهمو از مسیر رفتنش گرفتم واز ماشین پیاده شدم.در عقب رو باز کردم وکرییر بارمان رو برداشتم.نگاهم به چهره ی معصوم وکوچولوش تو خواب خیره موند وته دلم ضعف رفت.

کیف لپ تاپ ونقشه ها رو هم یه دستی برداشتم وبه سمت موسسه رفتم.نگام به سردرش که افتاد بی اختیار لبخند زدم.

(موسسه ی حمایت از زنان آسیب دیده وسرپرست خانه وار

ترنج

وابسته به سازمان بهزیستی استان اصفهان_کاشان)

یاد تلاش های بی وقفه ای افتادم که برای تاسیس این مکان تموم زندگیم رو تو مسیر تهران_اصفهان_کاشان خلاصه کرده بود.مطمئنم اگه هدف وایمان محکمی پشت این تلاش نبود هرگز نمی تونستم به باورهام جامه ی عمل بپوشونم.وحالا خونه ی قدیمی که یه روز بهراد اونو از سر علاقه برام خرید تا یادگاری باشه از روز های قشنگ آشنایی ودلداگی مون،شده بود خونه ی امید یه عده زن مثل من که برای دوباره پاگرفتن وریشه دواندنشون نیاز به یه خاک مرغوب ویه گلدون تازه داشتن.

ودرکنارش یه کارگاه بزرگ قالی بافی به سرپرستی بابا که توش بهشون یاد داده می شد چطور نقشه ی زندگی شون رو درست بخونن وغلط نبافن.

از درسبز رنگ گذشتم ونگاهمو تو حیاط و دور حوض وسطش چرخوندم.حالا دیگه عروس خانوم شمعدونی سفیدم تو چند تا گلدون بزرگ تکثیر شده بود ولابلای شمعدونی های هفت رنگ می درخشید.کی باورش می شد شاخ وبرگ پژمرده وریشه ی جمع شده ش یه روز اینطوری پا بگیره.

داشتم از پله ها بالا می رفتم که نسیم،مددکار موسسه با دیدن وسایل زیادی که تو دستم بود به سمتم اومد.

_بده این خوشگل خاله رو ببینم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

کریبر بارمان رو از دستم گرفت وبا هیجان گفت:راستی سلام...کی اومدی؟

نفس نفس زنان جواب دادم.

_یه دوساعتی می شه از اصفهان برگشتم.خونه ی مامان اینا بودم.

_مهندس رحیمی هم خونه بود؟!!

تونگاه پرسشگرش دقیق شدم.

_چطورمگه؟!

از خیره شدن بی دلیلم کلافه بود.

_هیچی همینجوری پرسیدم...آخه قرار بود بیاد سیستم های اینجا وکارگاه رو چک کنه.یه چندتا برنامه هم قرار بود روشون نصب شه که قول داده بود خودش پیگیرشون باشه.باید ساعت چهار اینجا می بودن اما یکم دیرکردن.

_خونه که نبود.احتمالا رفته دنبال مجوز غرفه واسه نمایشگاه صنایع دستی...دیروز که داشتم از تهران می اومدم باهاش اتمام حجت کردم مشکل رو حل کنه.نمی دونم چرا این روزا حواس پرت شده.

سریع دست وپاشو گم کرد.

_حواس پرت واسه چی؟...خب سرشون شلوغه. نمی رسن حتما.

به شوخی عین این خواهرشوهرهای پرجذبه یه نگاه به سرتاپاش انداختم وگفتم:کاملا مشخصه...خوش به حال امیر.

بهت زده پرسید.

_چطور؟!

نتونستم جلو خنده مو بگیرم.

_اگه بدونه همچین حامی خوشگلی داره که با دمش حسابی گردو می شکنه.

بوضوح گونه هاش از خجالت سرخ شد.

_گلاره جون این حرفو نزنین تورو خدا.

دیگه چیزی نگفتم وبه اتاق کارم که همون اتاق خواب سابق بهراد بود رفتم.در غیابم امیر از اینجا استفاده وبه نوعی موسسه رو اداره می کرد.

وسایلمو رو میز چیدم ونسیم ،کریبر رومبل چرمی تو اتاق گذاشت.

_اینم از پسر نازنازی شما که چشمای خوشگلشو باز کرده وداره ملچ وملوچ میکنه ومعلومه حسابی گشنشه...به خانوم جعفری میگم یه چایی برات بریزه بیاره...آخ راستی از مدرکت چه خبر؟بلاخره گرفتیش؟

رومبل نشستم ودر حالیکه بارمان رو تو بغلم می گرفتم که بهش شیر بدم،گفتم:آره بلاخره تو سن سی ودو سالگی فارغ التحصیل شدم.مدرکمو به دستم دادن وگفتن برو که دیگه ریختت رو نبینیم مامانبزرگ.آبروی هرچی دانشجوئه بردی.

خندید وگفت:خیلی هم دلشون بخواد...راستی ما شیرینی میخوایم هاا!.

_جای پارک پیدا نکردم،بهراد سرخیابون پیاده شد رفت بگیره.الان می یاره.

_خب من دیگه می رم اتاق خودم.اگه کارم داشتی صدام بزن.

سرتکان دادم ونسیم از اتاق بیرون رفت ودرو بست تا راحت باشم.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

نگاهمو به بارمان دوختم ودر حالیکه باعشق تموم اجزای صورتشو زیر نظر گرفته بودم به شیر خوردن شتاب زده وپر از حرصش خندیدم.

چه قدر زود گذشت این هفت سال دوندگی وبالندگی وزندگی.

من بلاخره تونستم مدرک کارشناسیمو تو رشته ی طراحی فرش از دانشگاه اصفهان بگیرم.بهراد در کنار کارش تو موسسه،رئیس یه ایستگاه کوچیک هواشناسی تو ارتفاعات دیزین شد.سارا وکورش بعد چهار سال نامزدی ازدواج کردن ودکتربلاخره نوه شو که یه پسرکوچولوی نازه دید.وامیر بعد از سه سال با عنوان قاری نمونه وحافظ کل قرآن عفو خورد واز زندان آزاد شد.وحالا با مدرک مهندسی کامپیوتر از دانشگاه کاشان یه جوون موفقه که دختر نجیب وچشم ودل پاکی مثل نسیم هم بهش علاقه منده.والبته این روزا ازحرفای امیر حس می کنم این علاقه یه جورایی دوطرفه ست.

گونه ی بارمان رو بوسیدم و اونو که حسابی سیر شده وکیفش کوک بود تو کرییرش گذاشتم.شروع کرد به دست وپا زدن وقان وقون کردن.از کنارش بلند شدم وبه سمت پنجره رفتم.بهار کنار حوض نشسته بود وداشت رو ماهی گلی ها آب می پاشید.

تقه ای به در خورد وبلافاصله باز شد.به سمتش برگشتم.

_سلام.کی اومدی؟

لبخند دلنشینی رو لباش اومد وباابهت گفت:یه پنج دقیقه ای می شه.رفتم اول جعبه ی شیرینی رو بدم به خانوم جعفری وبعد برسیم خدمت خانوم طراح.

_این حرفا چیه ما باید می اومدیم خدمتتون استاد.

اشاره م به راهنمایی ها وکمک هایی بود که تو دوران تحصیلم دلسوزانه بهم داشت.

در حالیکه نگاهشو ازم نمی گرفت به سمت بارمان رفت وبا انگشت اشاره گونه شو نوازش کرد وزیر گردنشو قلقلک داد.

_پسری ما چطوره؟

صدای خنده های تیز وشادی بخش بارمان تو اتاق پیچید وباعث خنده ی جفتمون شد.با علاقه اونو که از دیدن چهره ی آشنای پدرش دست وپا می زد بغل کرد وبه سمتم اومد.دستای کوچیک بارمان رو گرفتم وبوسیدم.

امیر از در حیاط اومد تو وبهار رو توبغلش محکم فشرد وطبق معمول جیغ بهار در اومد.از همونجا قربون قد وبالای رعنای داداشم رفتم که بدجوری این روزا کت وشلوار دامادی به تنش برازنده می اومد.

بهراد بارمان رو تو بغلم گذاشت.

_بیا این عسل بابا رو بگیر که اگه داییش بیاد وبخواد اینم اونطوری بچلونه چیزی ازش نمی مونه.

با خنده گفتم:امیر تا یه سر به مددکار عزیز موسسه نزنه وایشونو از دل نگرانی در نیاره اینورا پیداش نمیشه.

بهراد به خنده افتاد ومن وبارمان رو تو بغلش فشرد.برگشتیم ونگاه هردومون به بهار خیره موند که از زیر دستای امیر فرار کرد وبه سمت دوچرخه ی قرمزش دوید وپاهای کوچیکش رو رکاب دوچرخه لغزید...باهاش دور حوض چرخید و نوارهای رنگی رو جفت فرمون هاش تو هوا به رقص در اومد.

لحظه های ناب معنایی ساده دارن.ساده اما عمیق وبسیار غنی.لحظه های ناب یعنی لمس زندگی،عشق وخدا.

Created in Master PDF Editor - Demo Version

Created in Master PDF Editor - Demo Version

ومن این لحظه ها رو تونگاه عاشقانه ی همسرم بهراد،خنده های دختر پنج ساله م بهار ودست های کوچیک پسرم بارمان هر روز وهر روز تجربه می کنم.دیگه ممکن نیست تو امید به فردا واومدن روزهای خوش،برآورده شدن آرزوهای تموم نشدنی ودست یافتن به یه زندگی آرمانی،دنبال لحظه های ناب بگردم.من این لحظه هارو تو امروزم دارم.

پایان.

فاطمه ایمانی(لیلین)

آبان 91

پـــایـــان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

Created in Master PDF Editor - Demo Version